



چشم‌های یلدا

و کلمه - کلید جهان هولوگرافیک -

رمانی جذاب درباره‌ی مکتب فلسفی - ادبی اصالت کلمه (عریانیسم)

آرش آذریک

هنگامه اهورا

نیلوفر مسیح

جلد دوم



نشر روزگار

سرشناسه:	آذریک، آرش
عنوان و نام پدیدآور:	چشم های یلدا و کلمه - کلید جهان هولوگرافیک -: رمانی جذاب درباره‌ی مکتب فلسفی - ادبی اصالت کلمه آرش آذریک، هنگامه اهورا، نیلوفر مسیح .
مشخصات نشر:	تهران : نشر روزگار، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری:	ج. ۲؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست:	رمان روزگار.
شابک جلد اول:	۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۶۷۲-۸
شابک جلد دوم:	۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۶۷۳-۵
شابک دوره:	۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۶۷۴-۲
وضعیت فهرست نویسی:	فیا
عنوان دیگر:	رمانی جذاب درباره‌ی مکتب فلسفی - ادبی اصالت کلمه.
موضوع:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع:	Persian fiction -- 20th century
موضوع:	داستان‌های فلسفی -- قرن ۱۴
موضوع:	Philosophical fiction -- 20th century
شناسه افزوده:	اهورا، هنگامه، ۱۳۵۲ -
شناسه افزوده:	مسیح، نیلوفر، ۱۳۶۲ -
رده بندی کنگره:	PIR ۱۳۹۵ ج ۵/۳۰۶۷/۳۳۳۳
رده بندی دیویی:	۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۴۴۲۳۹۸



نشر روزگار

نام کتاب: چشم های یلدا و کلمه - کلید جهان هولوگرافیک-
نویسندگان: علی‌رضا (آرش) آذریک، هنگامه امجدیان (اهورا)، پروین احمدی (نیلوفر مسیح)
ویراستاران: محمدرضا آذریک، رضا آذریک، عبدالرضا آذریک
حروف نگاران: سمیرا مصطفوی، آرمین شیرزاد
ناشر: انتشارات روزگار

طراح جلد: سید ثمین موسوی samin.msvi@gmail.com، آرمین شیرزاد

چاپ اول: آبان ۱۳۹۶ / شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ دوم: دی ۱۳۹۶ / شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ سوم: اسفند ۱۳۹۶ / شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت دوره: ۵۴۰۰۰ تومان

شابک جلد اول: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۶۷۲-۸

شابک جلد دوم: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۶۷۳-۵

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۶۷۴-۲

نشانی دفتر و فروشگاه: خ انقلاب- خ دانشگاه- جنب شهدای ژاندارمری- مرکز خرید دانشگاه- طبقه زیر

همکف واحد۴ نشر روزگار تلفن: ۰۹۱۲۲۰۳۷۳۵۴ - ۶۶۹۵۸۱۴۰

rozegar.no@gmail.com / nashreroozegar.com

شناخت انسان بدون شناخت کلمه میسر نمی‌شود.

«کنفوسیوس»

با سپاس بی پایان از

استاد گران سنگ - سید حسام الحداد الجزایری -

و یاران فرااندیش و والا کیش:

آقایان یحیی محمدی،

یزدانبخش شریفی

و فریبرز بهرامی

این دفتر پیشکش می شود به دو طیف فرهیخته:

۱. تمام آنانی که بی هیچ غرض و از روی دانش و بینشِ کامل با مکتب ما مخالفند.
۲. تمام آنانی که در امتداد تاریخ، هیچ گاه در باور متعالی شان کلمه را یک ماتریالِ صرف و کالبد بی روح نپنداشته اند.

فهرست

من برای پیراهنم گریه می‌کنم.....	۱۱
کلمه - مادر شعر و داستان -.....	۴۹
یک و ضد یک.....	۶۰
چهاردهمین روز.....	۷۲
بازی.....	۸۹
ضمیرِ دگرآگاه.....	۹۶
ریشه‌های قرآنی اصالت کلمه.....	۱۱۵
عریانیت و کفر ادبی.....	۱۳۸
حقیقت عمیق.....	۱۶۳
استاد امیری.....	۲۰۱
پر ققنوس.....	۲۱۴
کلمه - پدیدار.....	۲۳۱
دیدن و نگاه کردن.....	۲۴۸
مراقبه‌ی شناور.....	۲۶۷
عشق - فرزند شورشی کلمه -.....	۲۸۴
هزار باده‌ی ناخورده.....	۳۰۵
اصلِ چهارمِ نیکی‌های سه‌گانه.....	۳۱۸

آزادی از انتخاب..... ۳۲۷

مستان سلامت می کنند..... ۳۹۳

منابع..... ۴۹۲

فصل اول

من برای پیراهنم گریه می کنم

نور نارنجی و سبزی که از پشت شیشه‌ی پنجره‌ی دودی روی
استکان‌های کمرباریک می تابید با عطر دمنوش‌ها و صدای قل قل سماورها
در هم آمیخته بود.

سایه‌ای از پشت پنجره رد شد.
چشمانم را بستم و با صدای بلند قدم‌هایم را شمردم: «یک، دو،
سه، چهار، پنج، شش، هفت. شرط می بندم تویی، آذر!»
چشمانم را باز کردم. می دانستم به هفت که برسم آذر روبه‌رویم
ایستاده است: «دیدی الکی نگفتم؟»
خندید: «تو انگار هیچ کاری نداری جز این که قدم‌های مرا
بشماری!»

نگاهم روی ساعت خیره ماند: «هیچ کاری ندارم؟!»
در قوری‌ها را یک به یک برداشتم: «چای نعناع، چای زنجبیل،
چای آلبالو، چای دارچین، چای سبز، چای زعفران، چای بهارنارنج، چای
آویشن، دمنوش گل گاوزبان، دمنوش بادرنجبویه...»
کلافه شد: «وای هنگامه، حاضر غایب می کنی؟ لابد بعد از دمنوش‌ها
هم می خواهی شربت‌ها را معرفی کنی!»

خندیدم. در قوری را گذاشتم و دستم را که از بخار غلیظ دمنوش‌ها مرطوب شده بود بوییدم: «به‌به، چه عطری!... راستی از مهمان‌ها خبری نشد؟»

آذر به طرف سماور آمد و یکی از قوری‌ها را برداشت: «وای دهانم را آب انداختی! هنوز نه. همه که مثل تو عجل نیستند!»
 «چه می‌کنی؟! من عجولم یا تو که نمی‌گذاری چای و دمنوش‌ها آماده شوند؟!» و به او چشمک زدم: «بالاخره فهمیدی آن سی نفر چه کسانی هستند؟»
 «نه.»

«مناسبتش را چه؟»

اخم کرد: «خودت که می‌دانی آرش چه قدر رازدار است. محال است چیزی را لو بدهد. اتفاقاً رحمت و آسا هم زنگ زدند و پرسیدند که...»

«وای! یعنی حتی به مهمان‌ها هم نگفته‌اند به چه مناسبتی این جشن را برگزار می‌کنند؟!»

شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد: «نه.»
 سر به سرش گذاشتم: «نکند پنهانی ازدواج کرده‌اند و سورپرایزشان معرفی عروس خانم است!»

دستش را روی سرش گذاشت: «وای از دست تو! آخر کدام دامادی را دیده‌ای که در مراسم عروسی‌اش به مهمان‌ها هدیه بدهد؟»
 «چه می‌دانم! از استاد هیچ چیزی بعید نیست. کارهایش هم مثل خودش عجیب است.»

چشمانم را بستم و در حالی که سعی می‌کردم مراسم را تصور کنم گفتم: «برگزاری یک جشن باشکوه با حضور صد نفر و سی هدیه برای سی مهمان خوش‌شانس. جشنی که نه مهمان‌ها مناسبتش را می‌دانند و نه میزبان‌ها...»

آذر با هیجان دنباله‌ی حرفم را گرفت: «و از همه عجیب‌تر این که هیچ کس نمی‌داند هدیه چیست و به چه کسانی تقدیم می‌شود!»
 «از کجا معلوم؟ شاید آن سی نفر خودشان می‌دانند.»

با بی‌حوصلگی شانه‌هایش را بالا انداخت: «شاید!»



نوشخانه شور و حال دیگری داشت. شاگردان استاد آذریک می‌آمدند و در «سالن هم‌افزایی»، چهارزانو و دایره‌وار روی زمین می‌نشستند. استاد مانند نگین الماس در جمع شاگردانش می‌درخشید. نیلوفر کنارش نشسته بود و گاهی با او حرف می‌زد. به یلدا گفت: «طَبَق بزرگی کنار استاد است. شرط می‌بندم کلید معما زیر آن پارچه‌ی ترمه‌دوزی شده باشد.» یلدا بی‌تابانه پرسید: «پس چرا جلسه شروع نمی‌شود؟ مگر مهمان‌ها همه نیامده‌اند؟»

«نه فعلاً نود و نه نفریم. یک نفرمان...» هنوز حرفم کامل نشده، آریو نفس‌زنان وارد شد. گفتم: «چه حلال‌زاده! آقای همتی هم آمد. حالا شدیم صد نفر.» آذر خندید: «نگفتم؟ انگار تو کاری نداری جز شمردن و حاضرغایب کردن!»

یلدا با دلتنگی گفت: «نمی‌دانم چرا، ولی یک دفعه به یاد شراره افتادم. کاش او هم در جمع ما بود!» قلبم تیر کشید: «شراره کجا، این جا کجا؟! خانم سرشان شلوغ است. مدام سر تمرینند. بیچاره معصومه خانم! با سن و سالی که دارد کارش شده شستن و دستمال کشیدن و آشپزی کردن. خانم دیگر تلفن‌هایشان را هم جواب نمی‌دهند. یلدا، تو خودت چند وقت است شراره را ندیده‌ای؟»

آذر نیشگونم گرفت و به استاد اشاره کرد: «هیس!» استاد جلسه را با نی‌نامه‌ی مولانا شروع کرد و پس از خوش‌آمدگویی به مهمان‌ها گفت: «و اما هدف از برگزاری این جشن، رونمایی کتاب مشترکی‌ست از من و خانم مسیح.»

با اشاره‌ی او، نیلوفر پارچه‌ی ترمه‌دوزی را برداشت. طبق پر بود از کتاب.

استاد یکی از آن‌ها را برداشت و رو به مهمان‌ها گرفت: «چشم‌های یلدا و کلمه - کلید جهان هولوگرافیک -!»

یلدا با تعجب و به آرامی گفت: «چه جالب! یعنی چشم‌های من؟!»
پیش از این که چیزی بگویم آذر معترضانه زمزمه کرد: «می‌بینی هنگامه؟ همه‌ی کارهای آرش غافلگیرکننده است!»

استاد ادامه داد: «و این سی جلد کتاب تقدیم می‌شود به...»
به آرامی، طوری که فقط آذر بشنود گفتیم: «از ما بهتران!»
استاد در حالی که تک‌تک مهمان‌هایش را از نظر می‌گذراند گفت:
«سی عضو فعال جنبش ادبی اصالت کلمه» و شروع به خواندن اسامی کرد.

شاگردان استاد با شنیدن اسمشان، یک به یک برای گرفتن کتاب روبه‌روی او می‌نشستند. هدیه را می‌گرفتند و با احترام می‌بوسیدند.
یک لحظه نگاه من و نیلوفر در هم گره خورد. از راه دور، با اشاره‌ی چشم و ابرو به او فهماندم که: «بالاخره گیرت می‌اندازم. حالا پنهان‌کاری می‌کنی؟»

خنده‌اش گرفت و سرش را پایین انداخت.
هنوز به خودم نیامده بودم که با شنیدن اسمم، سر جایم می‌خکوب شدم. باورم نمی‌شد.

با حرف یلدا مطمئن شدم که اشتباه نشنیده‌ام: «خوش به حالت!»
نفس در سینه‌ام حبس شد.
استاد دوباره گفت: «بانو هنگامه اهورا!»

ذوق‌زده از جایم بلند شدم. به طرف استاد رفتم و روبه‌رویش نشستم. آخرین جلد از کتاب‌ها را دستم داد. آن را گرفتم و بوسیدم. با صدایی لرزان گفتیم: «از خدا لیاقتش را می‌خواهم.»
این بار نیلوفر بود که با چشم و ابرو اشاره می‌کرد و می‌خندید.

سر جایم برگشتم. روی جلدش دست کشیدم و تکرار کردم: «چشم‌های یلدا و کلمه - کلید جهان هولوگرافیک-»... چه عنوان عجیبی! چه هدیه‌ی ارزشمندی! انگار جهان در دستان من بود. آذر خندید: «می‌بینم که تو هم شدی یکی از ما بهتران!» احساس کردم گونه‌هایم سرخ شده، به سرخی انارهای حیاط نوشخانه.

یلدا دستم را فشرد: «هنگامه، خیلی خوشحالم.» گفتم: «حتماً برایت می‌خوانمش. مخصوصاً این که به نظر می‌رسد به تو هم ربطی داشته باشد» و شروع به ورق زدنش کردم. استاد در صفحه‌ی اول با خطی زیبا نوشته بود: «

به نام خداوند یکتا»

برای یک اندیشه‌ی آزاد،
یک جهان آزاد...
پیشکش به کلمه‌ی معرفت در دیدگاه اصالت کلمه - بانو هنگامه
اهورا-
به امید ماندگاری و پایداری در موجاموج دریای یاری.

سپاسمندان: آرش آذرپیک،
نیلوفر مسیح.

حیرت‌زده از خودم پرسیدم: «ولی چرا من؟!»
با صدای استاد دوباره سکوت برقرار شد: «این کتاب تقدیم می‌شود به چشمان بانو یلدا صیدی.»
همه‌ی نگاه‌ها به روی یلدا خیره ماند. ندانستم سرخی چهره‌اش از شرم است یا هیجان. فکر کردم: «چه فرقی می‌کند؟!»
کتاب را ورق زدم و آرام خواندم: «از اهالی نوشخانه‌ی سیمرغ کسی نمی‌دانست که نیلوفر کیست و از کجا آمده است...»

به آذر و یلدا گفتم: «والی، نوشخانه‌ی سیمرغ! انگار همه چیز در واقعیت اتفاق افتاده است!»
 آذر خندید: «ولی ما که می‌دانیم نیلوفر کیست و از کجا آمده است!»
 باز هم ورق زدم. از تعجب خشکم زد: «نه، امکان ندارد. باید کتاب‌های دیگر را هم ببینم.»



استاد آخرین جرعه‌ی دم‌نوش گل‌گاوزبان‌ش را سر کشید و استکان خالی را روی میز گذاشت: «هنگامه‌بانو، باباخورشید بیشتر با زبان علم اشارت سخن می‌گفت. تو هم برو و راز این کتاب را از پیری فرزانه بپرس.»
 «از پیری فرزانه؟!»

«بله. پیری که تنها با عشق زندگی کرده باشد، چرا که او در خشت خام آن چه را می‌بیند که دیگران در آینه هم نمی‌بینند.»
 ناخودآگاه گفتم: «یعنی باباسهیل؟»
 «باباسهیل کیست؟»

«من و یلدا پس از چاپ مجموعه‌ی اشعار «استاد امیری» - پدر معنوی‌مان - به او لقب باباسهیل داده‌ایم.»
 استاد لبخند زد: «برای ایشان لقب شایسته و برازنده‌ای‌ست. اتفاقاً من هم کتاب «نجوای سهیل» را بارها خوانده‌ام. سراسر شعر است و شعور. نشانی را درست یافته‌اید.»



مثل همیشه تنها و آرام روی نیمکت پارک نشسته و چانه‌اش را روی عصایش گذاشته بود. با صدای من و یلدا، نگاهش را از تکه کاغذی که در دستانش می‌لرزید گرفت. عینکش را برداشت. چشمانش خندید:

«سلام دخترهای گلم، بفرمایید بنشینید» و مشتی شکلات از جیب کتش درآورد و تعارف کرد.

کتاب را به سویش گرفتم: «می‌خواهم به راز این کتاب پی ببرم. خواهش می‌کنم کمکم کنید. این کتاب، هدیه‌ی استاد آذریک است که هم‌زمان به من و بیست و نه نفر از شاگردانشان داده شده است.» انگشتم را روی فضای خالی بین اسم استاد و نیلوفر گذاشتم: «می‌دانم این علامت سؤال چه معنایی دارد. من بیست و نه جلد از همین کتاب را دیدم ولی هیچ کدام این علامت را نداشتند. تازه، فقط این نیست. یک چیز عجیب‌تر!...» با عجله وسط کتاب را باز کردم: «فرق کتاب من با بقیه‌ی کتاب‌ها، یعنی با آن بیست و نه جلد دیگر این است که در پایان داستان، این همه صفحه‌ی سفید وجود دارد یعنی قطرش دو برابر کتاب‌های دیگر است» و هیجان‌زده نیمه‌ی دوم کتاب را ورق زدم و با سردرگمی ادامه دادم: «راز این کتاب چیست؟ شما که می‌دانید استاد آذریک کاری را بی‌دلیل انجام نمی‌دهند...»

اندیشمندانه لبخند زد: «تو انتخاب شده‌ای تا این داستان را ادامه

بدهی.»

«یعنی داستان نویس شوم؟! نه، امکان ندارد.»

«ولی قسمت خالی کتاب برای این است که داستان دومش به قلم

تو و نامت به جای آن علامت سؤال نوشته شود.»

یلدا با خوشحالی دستم را فشار داد.

کتاب را نوازش کردم. چشمانم را بستم و با خودم گفتم:

«چشم‌های یلدا و کلمه - کلید جهان هولوگرافیک - به قلم آرش آذریک،

هنگامه اهورا و نیلوفر مسیح.»

گفتم: «باورکردنی نیست. نه، نمی‌توانم. من که تا به حال داستان

ننوشته‌ام.»

«اما باید بنویسی. تو برای این کار برگزیده شده‌ای. فراموش نکن که

این کتاب فقط در حقیقت نوشته شده ولی در واقعیت نه. تا نیمه‌ی

دومش هم به نگارش درنیاید وارد دنیای واقعی زندگی نمی‌شود.»



با خودم تکرار کردم: «تو برای این کار برگزیده شده‌ای.» با این وجود با تردید گفتم: «ولی استاد، من که...»
ایمانی که در نگاه استاد آذریک موج می‌زد نگذاشت حرفم را کامل کنم. سکوت کردم و سرم را پایین انداختم.

«آسا منتظرت است. آمده سرنخ داستان‌نویسی را به دستت بدهد.»

«آسا؟ او که تا به حال داستان ننوشته!»

«اما الان دارد با من شاهکار «دنای کُزال» را می‌نویسد. او هم با اتفاقی که در ذهنش افتاد قلمش را برداشت. برو و از او راز قلمش را بپرس. او را در جایی خواهی دید که اصلاً انتظارش را نداری.»

«یعنی کجا؟»

«پشت درِ راز.»

تنم لرزید: «پشت درِ راز؟ چه طور ممکن است؟»

استاد از پشت رایانه‌اش بلند شد. قامت بلندش در کت و شلوار سپید می‌درخشید: «دنبالم بیا. تا پشت درِ همراهی‌ات می‌کنم.»
شگفت‌زده دنبالش راه افتادم.

در زاویه‌ی شرقی «اتاق اندیشه» در چوبی کوچکی خودنمایی می‌کرد که به آن «درِ راز» می‌گفتند. دری کوتاه که همیشه بسته بود، بدون این که قفل و کلیدی داشته باشد. استاد باز کردنش را قدغن کرده بود. کسی نمی‌دانست پشت آن چه می‌گذرد. فقط شنیده بودیم به «اتاقِ راز» باز می‌شود و تنها کسی که حق باز کردنش را دارد خودِ استاد است. اتاقِ اندیشه در انتهای کتابخانه قرار داشت و وارد شدن به آن جا آزاد بود. خودِ استاد به شاگردانش اجازه داده بود که برای مراقبه، تفکر و حتی نوشتن، به صورت انفرادی به اتاقِ اندیشه بروند. من هم بیشتر مواقع به آن جا پناه می‌بردم.

از راهرو گذشتیم و وارد کتابخانه شدیم.

نیلوفر مثل همیشه پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بود. سرش را بلند کرد و بدون این که چیزی بگوید لبخند زد.

از کنارش که گذشتیم آن قدر هیجان داشتم که نتوانستم چیزی بگویم. مات و مبهوت پشت سر استاد آذریک وارد اتاق اندیشه شدم و با اشاره‌ی او در را بستم.

استاد روبه‌روی در راز ایستاد و دستش را جلو برد: «بفرمایید هنگامه‌بانو.»

تپش قلبم تندتر و پاهایم سنگین‌تر شد. چشمانم روی نقش و نگار منبت‌کاری در خیره ماند.

استاد دوباره تکرار کرد: «بفرمایید.»

دست لرزانم را روی در گذاشتم. نفس در سینه‌ام حبس شده بود.

«نترس. باز کن.»

دستم را آرام فشار دادم. در با صدای ملایمی روی پاشنه‌اش چرخید. نسیمی به صورتم خورد و روبه‌رویم حیاط بزرگی پدیدار شد. «برو. آسا منتظر توست.»

همه چیز آن قدر ناگهانی اتفاق افتاد که حتی بودن آسا در آن جا و باخبر بودنش از این راز بزرگ در آن لحظه برایم امری عادی بود و به نظرم عجیب نمی‌آمد.

سرم را خم کردم و از در گذشتم. وارد حیاط که شدم ترسم ریخت. فکر کردم: «وای!... پس نوشخانه حیاط دیگری هم دارد و ما از آن بی‌خبر بودیم!»

نگاهی به اطرافم انداختم و حیرت‌زده زیر لب گفتم: «چه کسی فکرش را می‌کرد که پشت در راز آفتاب باشد و درخت و جیک‌جیک گنجشک‌ها؟!... این که چیزی نبود که استاد بخواهد از ما پنهانش کند!»

یادم افتاد که قرار است آسا را ببینم.

از دور حوض بزرگی به چشم می‌خورد که دورتادورش درخت‌کاری شده بود. آسا را کنار باغچه، زیر سپیدار بلندی دیدم. قدم‌هایم را تندتر کردم و از دور داد زدم: «آسا جان آمده‌ام راز قلمت را بشنوم.»

نگاه خیره‌اش را از بوته‌ی گل سرخ برداشت: «راز قلم گفتنی نیست. استاد تو را درون ذهنم فرستاده که آن را بی‌واسطه بفهمی» و با انگشتش

اشاره کرد: «پشت فواره، زیر آن درخت که بروی رازِ مگو را با چشمان خودت می‌بینی.»

دوان دوان به سمت درخت رفتیم و با نگاهم خاک باغچه را جستجو کردم: «اما این جا که چیزی نیست!»
«سرت را بالا بگیر. پیدایش می‌کنی.»

دخترپچه‌ای را دیدم که پشت به من، از کاج کهنسال بالا می‌رفت^۱ تا لانه‌ای را که روی زمین افتاده بود سر جایش بگذارد. موه‌های روشنش زیر نور آفتاب می‌درخشید.

ناخودآگاه فکر کردم: «تکند کژال باشد!» و صدایش کردم: «کژال!»
سرش را به طرفم برگرداند. خودش بود با همان صورت گرد و چشمان قهوه‌ای براق.

به رویم لبخند زد: «نترس هنگامه‌خانم. نمی‌افتم.»
«چه طور اسمم را می‌دانی؟ یعنی مرا می‌شناسی؟!»
«معلوم است که می‌شناسم. مگر قرار نیست بخشی از زندگی‌ام را بنویسی؟»

سر به سرش گذاشتم: «ای کلک! چه طور فکر مرا خواندی؟»
خندید: «این جا همه صدای فکر همدیگر را می‌شنوند.»
گیج شدم: «واقعاً؟!»

«بله. فقط شرطش این است که عاشقانه وارد دنیای ما شوی.»
به حرف آسا فکر کردم که گفت: «استاد تو را درون ذهنم فرستاده...» و این که چه طور من و کژال بدون برخورد قبلی همدیگر را شناختیم. برایم باورنکردنی بود. گیج‌تر شدم. دیگر فکرم کار نمی‌کرد. برای این که چیزی گفته باشم داد زدم: «کژال جان بیا پایین. می‌خواهی برایت از دم‌نوش‌هایم بیاورم؟»

در حالی که چشمانش برق می‌زد آب دهانش را قورت داد: «شربت می‌خواهم، شربت آلبالو. برای خاله‌آسا هم بیاور.»

۱. با الهام از شعر «نشانی» سهراب سپهری

خندیدم: «چشم عزیزم، بیا روی یکی از این تخت‌ها بنشین. الان می‌آورم.»

چند دقیقه‌ی بعد با سه لیوان شربت برگشتم. از آسا خبری نبود. همان طور که به باغچه نزدیک می‌شدم با صدای بلند گفتم: «بفرما این هم شربت. از آلبالوی باغ خودمان است.»

با دیدن کژال، سینی در دستم لرزید. روی خاک باغچه نشسته بود و داشت گریه می‌کرد.

«عزیزم چه شده؟»

«اف... تا... دم.»

«واای، چرا مواظب نبودی؟ زخمی شدی؟»

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. لیوان را دستش دادم: «بخور» و دستم را روی سرش کشیدم: «الان زخمت را می‌بندم. خیلی درد دارد؟»

«آره ولی من برای پیراهنم گریه می‌کنم. لباس مهمانی‌ام بود. اگر پدرم بفهمد کتکم می‌زند.»

پایین پیراهن آبی‌اش پاره و خونی شده بود.

قلبم پاره‌پاره شد: «بگذار بروم چسب بیاورم. باید زخمت را ببندم.» آن قدر شتاب‌زده بودم که در آن سوی حیاط، کنار باغچه‌ی سبزی‌کاری یک‌دفعه با آسا برخورد کردم: «وای هنگامه جان! داری چه کار می‌کنی؟ از ذهنم خارج شو. دارم داستان «دنیای کژال» را با داستان «چشم‌های یلدا» قاطی می‌کنم!»

هیجان‌زده گفتم: «الان برمی‌گردم در موردش حرف می‌زنیم.»

با عجله یکی از درها را باز کردم. در کمال تعجب خودم را در «اتاق یاری» دیدم. جعبه‌ی کمک‌های اولیه را برداشتم و دوباره به حیاط برگشتم. با دمپایی‌های لنگه‌به‌لنگه، دوان‌دوان به سوی کاج کهنسال رفتم. نه از کژال خبری بود و نه از آسا.

چند بار صدا زدم: «کژال!... کژال جان!... آسا!...» جوابی نشنیدم. فکر کردم: «حتماً آسا کژال را به یکی از اتاق‌ها برده.»

به طرف ساختمان برگشتم ولی همه‌ی درها و پنجره‌ها دیوار شده بودند و فقط درِ راز مانده بود. دستم را روی سرم گذاشتم: «خدای من! نکند خیالاتی شده‌ام!»

نفس زنان به کاج کهنسال نزدیک شدم: «نه!... غیرممکن است!» تکه‌ای از پیراهن کژال روی تنه‌ی درخت جا مانده بود و در دست نسیم می‌رقصید. بغضم را فرو خوردم. آن طرف‌تر سینی شربت با دو لیوان خالی و یک لیوان پر به رویم پوزخند می‌زد.

راه رفته را برگشتم. شگفت‌زده و عرق‌ریزان وارد اتاق اندیشه شدم و در را پشت سرم بستم. استاد با لبخند روبه‌رویم ایستاده بود. خواستم چیزی بگویم که انگشت سبابه‌اش را روی بینی‌اش گذاشت: «هیس!» و بعد به روبه‌رویش اشاره کرد: «بخوان.»

به طرف در برگشتم. دوباره جملاتی را که باباخورشید با خط خوش و آب‌طلا نوشته و بر سردر اتاق راز آویخته بود خواندم: «خاموش باش. زهرنوش باش. سرپوش باش.»

«با چشم و زبانت نه، با دل و جانت بخوان.»

چشمانم را بستم و از دل و جان خواندم: «خاموش باش. زهرنوش باش. سرپوش باش.»

«خوب است. بین خودمان باشد، این در به روایت گذشتگان، در حجره‌ی حضرت «بیدل دهلوی» بوده که بعدها توسط یکی از مریدانش به نوشخانه هدیه شده.»

«چه جالب! این را نگفته بودید.»

«این فقط به کسانی گفته می‌شود که آن را بکشایند و به رازش پی ببرند.»

دستم را روی نقش و نگار برجسته‌اش کشیدم: «ولی چرا من؟!... چرا من انتخاب شدم?!»

سکوت کرد و دوباره لبخند زد.

ناباورانه دستم را روی سینه‌ام گذاشتم: «استاد، حس عجیبی دارم. انگار چیزی در درونم ریشه زده و می‌جوشد. چیزی شبیه بوته‌ی گل سرخی که آسا به آن خیره شده بود.»

استاد دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و خندید: «پس خارهایش را تحمل کن و منتظر شکوفایی‌اش باش.»



دل‌م برایش تنگ شده بود. آرزو کردم کاش می‌شد برایش یک پیراهن دیگر بخرم. پیراهنی با دامنی از گل و پروانه‌های رنگارنگ - سبز، صورتی، زرد، بنفش...- هنوز صدایش را می‌شنیدم: «من برای پیراهنم گریه می‌کنم.»

نمی‌دانم چه طور به خانه برگشت. می‌توانستم لپ‌هایش را که از شرم گل انداخته بودند تصور کنم. نگران زخم‌هایش نبودم. می‌دانستم دست‌هایش با زخم آشناست. می‌دانستم هر بار به جای مرهم، پاره‌های قلبش را ذره‌ذره با اشک روی تاول‌های دست پدرش می‌گذارد.

بغضم را فرو خوردم. حوصله‌ی حرف زدن با کسی را نداشتم. یک بار دیگر برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. کسی در کتابخانه نبود. پاورچین‌پاورچین وارد اتاق اندیشه شدم. نفس راحتی کشیدم و روبه‌روی درِ راز نشستم. دفترم را روی زانوهایم گذاشتم. قلمم را در دست گرفتم. زیر لب گفتم: «می‌نویسمت کژال جان. شش روز به من فرصت بده» و نوشتم: «به نام کلمه...»

به در بسته خیره شدم. هر لحظه منتظر بودم باز شود و کژال را روبه‌روی خودم ببینم ولی در هم‌چنان بسته بود.



در را باز کردم. همه چیز مرتب بود. پرده را کنار زدم. سایه‌ی شمعدانی‌های پشت پنجره روی فرش افتاد. با عجله به اتاق کار آذر رفتم. یلدا و شیما گرم گفتگو بودند.

گفتم: «پس چرا این جا نشسته‌اید؟ بیایید سالن هم‌افزایی. الان بچه‌ها می‌آیند.»

شیما خندید: «هنگامه جان چه خبر است؟ چرا این قدر دستپاچه‌ای؟!»

از پشت پنجره به زرتشت که داشت به طرف آریو و رحمت می‌رفت خیره شدم و چیزی نگفتم.
آذر گفت: «بگذار این یک صفحه را هم تایپ کنم الان با هم می‌آییم.»

به اتاقم برگشتم. از جعبه‌ی حصیری، بطری شربت آلبالو را برداشتم و به یاد کژال در لیوان‌ها ریختم. شال سپیدم را کمی جلو کشیدم و با سینی پر به طرف سالن هم‌افزایی راه افتادم.
بیشتر شاگردان استاد آمده بودند. در حین پذیرایی به آسا که رسیدم چشمک زدم: «بفرما عزیزم، سفارش کژال است!» و آهسته ادامه دادم: «بالاخره دیشب تمامش کردم.»
ابروهای پیوندی‌اش در هم گره خورد: «از چه چیزی حرف می‌زنی؟ من که یک کلمه‌اش را هم نفهمیدم!»

سینی را روی زمین گذاشتم و کنارش نشستم: «باز اذیت شروع شد؟! بخش رئالیسم داستان «دنیای کژال» را می‌گویم.»
با سردرگمی ابروهایش را بالا انداخت. پیش از این که چیزی بگوید با اشاره‌ی استاد شروع به خواندن کردم: «به نام کلمه» و ادامه دادم: «صدای کفش‌های شتابان و نفس‌های پی‌درپی‌اش در پاگرد پله‌ها چند لحظه قطع شد...»

پایان داستانم همراه با صدای تشویق و کف زدن‌های دوستانم بود. استاد در حالی که با تکان دادن سر، نوشته‌هایم را تأیید می‌کرد دیوان حافظ را باز کرد و خواند:

«ما محرمان خلوت انسیم غم مخور

با یار آشنا سخن آشنا بگو.»

از لای برگه‌های آن چیزی برداشت و دستش را به سویم دراز کرد:
«هنگامه‌بانو این هدیه‌ی باباخورشید است.»

با تعجب پرسیدم: «این چیست؟!»

به رویم لبخند زد: «نکند یادت رفته برای کاری بزرگ برگزیده شده‌ای. این قلم‌پری‌ست که با آن نیمه‌ی دوم کتاب «چشم‌های یلدا و کلمه-کلید جهان هولوگرافیک-» را بنویسی. یادم باشد جوهرش را هم بدهم.»

با دستی لرزان قلم‌پر را از استاد گرفتم و بوسیدم. ضربان قلبم تندتر شد. احساس کردم همان چیزی که پس از برگشتن از اتاق راز در دلم ریشه زده بود وجودم را زیر و رو می‌کند و در سرانگشتانم در حال جوانه زدن است. زیر لب زمزمه کردم: «واای! از خدا لیاقتش را می‌خواهم.»



به محض ورود به «همایشگاه» ازدحام دوستانم در ردیف اول توجهم را به خود جلب کرد. با اشتیاق به سمتشان رفتم. «شازده‌سهراب» در جای همیشگی‌اش نشسته بود و دوستان دورش جمع شده بودند. نزدیک که شدم لبخند روی لبانم نشست: «سلام شازده، مبارک باشد.»

با غرور سبیلش را تاب داد و در حالی که کارت‌های عروسی را زیر و رو می‌کرد گفت: «زنده باشی» و کارت دعوت‌م را به طرفم گرفت. ذوق‌زده نگاهم را از روکش قرمز مخملی‌اش گرفتم و به آرمین چشمک زدم: «واای چه خوب! پس خانواده‌ام را هم دعوت...»
با آمدن نیلوفر و رحمت که به نظر می‌رسید سر موضوعی مهم جروب‌بحث می‌کنند حرف‌م ناتمام ماند. صدایشان به قدری بلند بود که همه کنجکاوانه سکوت کردند.

نیلوفر بی‌توجه به اطرافش طلبکارانه گفت: «بحث قراردادی بودن و نبودن دستور زبان و حتی کلمات، یک بحث ریشه‌دار و عمیق است

طوری که افلاطون در محاوره‌ی کراتولوس رابطه‌ی طبیعی داشتنِ «نام‌ها» را که همان کلمات هستند با متعلقاتشان پیش می‌کشد.»

رحمت با سماجت جواب داد: «این درست است. حتی می‌دانم که افلاطون در این محاوره پایه‌ی تعلیم و تربیت را همان مطالعه‌ی نام‌ها یعنی کلمات می‌داند ولی در حقیقت، طبیعت و کاربرد واژه‌ها بحث مورد علاقه‌ی سوفسطاییان است. حرف من این است که کلمات قراردادی هستند یا نیستند؟»

گفتم: «والای نیلوفر جان چه بحث جالبی! افلاطون در این محاوره چه می‌گوید؟»

نیلوفر و رحمت که تازه متوجه حضور ما شده بودند به سمتمان آمدند و روی دو صندلی مقابل هم نشستند.

نیلوفر که شیفته‌ی افلاطون و محاوره‌هایش بود با خوشحالی گفت: «در این محاوره، «هرموگنس» و «کراتولوس» در حضور سقراط درباره‌ی شأن نام‌ها که همان کلمات هستند و شامل اسم‌ها، اسم‌های خاص، صفت‌ها و قیدها می‌شوند بحث می‌کنند. هرموگنس معتقد است که نام‌ها فقط عنوان‌هایی قراردادی هستند که بر پایه‌ی توافق یا رسم - نوموس - به وجود آمده‌اند و به دلخواه انسان‌ها تغییر می‌کنند.»

رحمت به تندی گفت: «یک طرفه به قاضی نروید خانم مسیح. کراتولوس هم مدعی است که هر چیزی نام درست طبیعی دارد که برای یونانی و بیگانه یکی است و ربطی به نام‌های رایج ندارد.»

پرسیدم: «پس سقراط در این میان چه می‌گوید؟»

نیلوفر به صندلی‌اش تکیه داد: «سقراط مثل همیشه به نادانی خود اعتراف می‌کند و می‌گوید حاضر است مسئله را با آن‌ها پی‌گیری کند.»

آسا در حالی که متفکرانه دستش را به چانه‌اش زده بود گفت: «واضح است که هرموگنس طرفدار قراردادی بودن کلمات است و کراتولوس به چیزی غیر از آن می‌اندیشد.»

شازده که عاشق بحث‌های فلسفی بود گل از گلش شکفت: «حتماً هر کدام دلایلی برای نظراتشان دارند.»

گفتم: «اصلاً استدلال هرموگنس برای قراردادی بودن نام‌ها یا کلمات چه بود؟»

نیلوفر مشتاقانه جواب داد: «هرموگنس می‌گوید: «آن چه که حتی یک نفر برای نامیدن چیزی انتخاب می‌کند به همان اندازه نام همان چیز است که نام‌های دیگر. چنان چه من نام چیزی را که هر کس اسب می‌نامد انسان قرار دهم هیچ کس نمی‌تواند با من معارضه کند هر چند نام عمومی آن شیء چیز دیگری باشد و آن نام می‌تواند غلط یا درست باشد اما هر چیزی ذات یا طبیعت ثابت و ویژه‌ای دارد که هیچ وابستگی به عقیده‌ی ما در مورد آن ندارد.»

آسا شگفت‌زده گفت: «نیلوفر جان پرواضح است که درستی نام‌ها مبحثی در قلمرو سوفسطاییان است.»

«بله. دقیقاً همین طور است اما هرموگنس نمی‌داند که نام‌ها یا کلمات اصلی علاوه بر این که در گذر زمان صدمه دیده‌اند فرایند زیباسازی غیرمحتاطانه نیز موجب فساد آن‌ها شده است و در واقع مردم بی آن که بدانند کلمات یا نام‌ها را برای آسانی تلفظ به صورت‌های مختلف دگرگون کرده‌اند تا جایی که هیچ کس متوجه نمی‌شود که اساساً معنی آن کلمات چیست.»

شازده گفت: «سقراط را فراموش کردید. سقراط چه می‌گوید خانم مسیح؟»

«سقراط می‌گوید: «سخن گفتن نوعی کار است و ابزار شایسته‌ی انجام آن کلمات هستند.» به همان صورتی که ماکوها ابزار بافندگی‌اند. کلمات دو کار برای ما انجام می‌دهند یکی ارتباطات به معنای آموختن به یکدیگر و دومی جدایی و تشخیص اشیا از یکدیگر. همان طور که بافنده، ماکوها را بر اساس کارکرد و نقش‌هایشان می‌سازد استاد نام‌ساز نیز کلمات را با توجه به کارکرد و نقششان می‌سازد و همان طور که وقتی یک ماکو خراب و شکسته شد به کار نمی‌رود کلمات هم همین‌طورند.»

گفتم: «پس سقراط کلمات را قراردادهایی می‌داند شبیه ابزاری که ما با آن‌ها کار انجام می‌دهیم اما افلاطون از فراموشی بزرگ حرف می‌زند

و معتقد است که ما همه چیز را از قبل می‌دانسته‌ایم و بعد آن‌ها را در جریان زندگی به خاطر می‌آوریم.»

«بله. در واقع شما دارید به «آنامنسیس» اشاره می‌کنید که به معنای به یاد آوردن و تذکار است و افلاطون برای ذکر آن دارد مقدمه‌چینی می‌کند. هومر -نویسنده‌ی یونانی- هم برای هر چیز دو نام قرار می‌دهد که یکی را خدایان داده‌اند و دیگری را انسان‌ها. سقراط در جریان بحث می‌گوید ما نمی‌توانیم در مورد نام‌های خدایان به شناخت برسیم فقط می‌توانیم بگوییم که انسان‌ها وقتی خدایان را به نامی نامیده‌اند چه چیزی را مدنظر داشته‌اند و به یک ریشه‌شناسی طولانی در مورد کلمات دست می‌زند که هرموگنس در مورد آن به سقراط می‌گوید: «مردانه آن‌ها را در هم کوبیدی» اما بعضی از کلمات هستند که بسیط و اصلند مانند حقیقت، دروغ، هستی و خودِ نام یا کلمه. هرموگنس استدلال می‌کند که کلمات یا نام‌ها تقلیدی صوتی از یک چیز هستند اما نه مانند «بع بع» یا «مِو مِو» چون تقلید صرفِ صدای یک چیز، کار موسیقی‌دان است و تقلید رنگ و شکل کار نقاش در حالی که هر چیز علاوه بر کیفیت‌های محسوس دارای ذات هم هست که اگر کسی بتواند به وسیله‌ی حروف و هجاها از آن ذات تقلید کند در آن صورت نام‌ها می‌توانند چپستی هر چیزی را روشن سازند.»

شازده هیجان‌زده گفت: «در مقابل این استدلال‌ها کراتولوس چه می‌گفت رحمت جان؟»

رحمت دستی به صورت اصلاح شده‌اش کشید و در صندلی‌اش کمی جابه‌جا شد: «جناب شازده، کراتولوس می‌گوید: «قرار نیست حقیقت را از نام‌ها به دست بیاوریم. هیچ قانونی بهتر از دیگری نیست و هیچ کلمه یا نامی بهتر از نام دیگر.»

«و سقراط چه می‌گوید؟»

رحمت ادامه داد: «سقراط می‌گوید که درستی نام‌ها یعنی توانایی آن‌ها برای آشکار ساختن ماهیت متعلقاتشان و نامیدن یک چیز هنر است و قانون‌گذاران صاحبان این هنرند. در واقع کلمات روگرفت چیزها هستند

و نمی‌توانند کامل باشند وگرنه تمییز آن‌ها از مسمماهایشان بی‌معنا خواهد بود...»

نیلوفر هیجان‌زده حرف رحمت را قطع کرد: «اما آقای غلامی، هر موگنس می‌گوید: «تا زمانی که نشان کلی شیء محفوظ باشد نام یا سخن ما به همان شیء مربوط است.»»

رحمت اعتراض کنان گفت: «ولی کراتولوس هنوز هم نمی‌تواند بپذیرد که نام درست، واقعاً نام است.»

سکوت‌م را شکستم: «یعنی بینشان جدل در گرفت؟»

«البته که نه. چون کسی مانند سقراط در کنار آن‌ها بود.»

«مگر سقراط چه می‌گفت؟»

رحمت جواب داد: «معلوم است خانم اهورا. سقراط با حوصله‌ی تمام می‌گفت که هر نام یا از نظر ما کلمه، متعلقش را نشان می‌دهد. کلمات می‌توانند بسیط یا مرکب باشند و کلمات بسیط، متعلقانشان را به واسطه‌ی شباهت معلوم می‌سازند اما هر موگنس عقیده داشت که نام‌گذاران باید شناخت پیشینی از اشیا داشته باشند و نام‌ها را به صورت قراردادی به آن‌ها نسبت داده‌اند. پس منشأ اعتبار نام‌ها یا کلمات فقط همین است.»

با آمدن استاد، برای نتیجه‌گیری گفتم: «پس خلاصه‌ی کلام این است که ما با دو تفکر روبه‌رو هستیم. عده‌ای طرفدار قراردادی بودن نام‌ها و کلمات هستند و عده‌ای دیگر...»

داشتم دنبال کلمه‌ای مناسب می‌گشتم که نیلوفر به کمکم آمد: «طرفدار واقع‌گرویی.»

استاد پشت تریبون قرار گرفت و جلسه را با غزلی از عطار شروع کرد.

نیلوفر طبق معمول با عجله پرسید: «استاد، با توجه به این‌که مسئله‌ی قراردادی یا طبیعی بودن کلمات بحث ریشه‌داری‌ست و همه می‌دانیم که غالب زبان‌شناسان امروز اظهار می‌کنند که کلمه فقط یک قرارداد است چرا شما به این کلمه‌ی کاملاً قراردادی، اصالت داده‌اید؟»

استاد جواب داد: «اتفاقاً پرسش به جایی‌ست. بارها این را از خودم هم پرسیده‌اند. پاسخم را با یک مثال آغاز می‌کنم. مراحل شکل‌گیری یک نطفه را در نظر بگیرید. نطفه در زهدان مادر یا دستگاه‌های مشابه آن بنا بر فرایندهایی کاملاً طبیعی و با فراشد آمیزش تخمک و اسپرم شکل می‌گیرد و سرانجام طی پروسه‌هایی جوهره‌ی جنین، یک آدم را پدید می‌آورد. کلمه نیز - در مقام متکثر خود- در تاریخ موجودیتش برآیند ارتباطی خلاقانه است که نتیجه‌ی بده‌بستان ذهن کلمه‌محورمان به عنوان زهدان مادرانه‌ی آن با جهان چهاربُعدی قابل درکش می‌باشد و این یک پروسه‌ی کاملاً طبیعی‌ست، درست همانند بسته شدن نطفه و زایش یک نوزاد.»

«یعنی شما مراحل تشکیل کلمه را درست مانند شکل‌گیری و تکامل نطفه‌ی انسان می‌دانید؟»

«بله، به نوعی. انسان هنگامی که به دنیا می‌آید وجودش برابر است با جوهرش، یعنی در این موقعیت بنا بر وجودگرایی عریانستی، فقط و فقط موجودی است شبیه موجودات دیگر که طی فرایندهایی مشابه در دامان زمین موجودیت پیدا کرده‌اند. پس در این مرحله، وجود در انسان برابر است با موجود. کلمه نیز در مرحله‌ی نشانه به عنوان شبیه‌ترین پدیده به خالق خود - انسان - وجودش برابر است با موجود بودنش، اما انسان هیچ گاه محصور و محدود زیستن در دنیای جبرآمیز جوهری محض را برنمی‌تابد، یعنی از زنده‌مانی مشترک با همه‌ی موجودات و زندگی گله‌وار به سوی ساختن یک زندگی اجتماعی اما منحصر به خود حرکت می‌کند و در مسیر تغییر، استحاله و تکوین قرار می‌گیرد. کلمه نیز همین گونه است، یعنی بعد از فراشد تشکیل نشانه و یا بهتر است بگوییم مرحله‌ی نشانه بودن که یک قرارداد بود، از آن فرازوی می‌کند و با حرکت در بستر پرتلاطم اجتماع در مسیر تغییر، استحاله و تکوین قرار می‌گیرد.»

«اگر کلمه شبیه‌ترین پدیده به انسان است پس باید صاحب ماهیت

نیز باشد.»

«دقیقاً. انسان به وسیله‌ی کلمه برای خود جهانی منحصر به فرد می‌سازد که به آن «ماهیت» می‌گوییم و دیگر پدیده‌های هستی فاقد این بُعد وجودی هستند. بنابراین همه‌ی موجودات - غیر از انسان - به گونه‌ای مشابه و به صورت گله‌وار و بنا بر جبر جوهری، زنده‌مانی می‌کنند. کلمه نیز طبیعتاً طی همین فرایند صاحب ابعادی می‌شود که ماهیت او را می‌سازد. انسان و کلمه با هم به بلوغ پیش‌رونده، پیش‌برنده و فرارونده‌ی خلق ماهیت‌ها می‌رسند و دیگر با پیدایش لایه‌ی بسیط ماهیت در انسان - و طبیعتاً کلمه - وجود او برابر با موجود بودنش نخواهد بود، آن گونه که در کلمه نیز چنین است. انسان هر آن چه را که با غرایز درونی درک می‌کند، با تعقل می‌فهمد، با چشم می‌بیند، با گوش می‌شنود و... تماماً مدیون وجود کلمه است زیرا بدون کلمه نمی‌تواند هیچ شعوری نسبت به هستی پیدا کند.»

نیلوفر دوباره پرسید: «شما برای معرفی جهان کلمه، سه واژه‌ی «بُعد»، «پتانسیل» و «ساحت» را مترادف هم به کار می‌برید. آیا دلیل خاصی برای این کار دارید؟»

استاد جواب داد: «بله. همین گونه است. به مورد خوبی اشاره کردید. ما هنگامی که از ذات بسیط کلمات سخن می‌گوییم اگر صرفاً از واژه‌ی «بُعد» استفاده کنیم این شبهه در ذهن مخاطبی که تازه با مکتب اصالت کلمه آشنا شده ایجاد می‌شود که چنان چه کلمه بسیط است چگونه از ابعاد آن سخن به میان می‌آید و با خواندن متن درمی‌یابد که منظور از ابعاد، همان ساحت‌ها و پتانسیل‌های بالفعل و بالقوه‌ی ذات بسیط کلمه در زبان است و بدین گونه آن شبهه و تناقض اولیه در ذهنش برطرف می‌شود.»

«در جایی خوانده‌ام که «لاک» تصورات و کلمات را به هم وابسته می‌داند و می‌گوید: «کلمات علائم تصوراتند اما فکر و اندیشه به خودی خود واقعاً متمایز از استعمال کلمات و نمادها هستند چرا که بیان فکر یکسان در صورت‌های زبانی گوناگون و زبان‌های متفاوت دلیل بر این تمایز می‌باشد و هم‌چنین دلیل قراردادی بودن کلمات.» آیا کلمات، علائم تصوراتند یا خود تصورات؟»

«ما هیچ مرجع بیرونی را بدون قرار دادن یک یا چند کلمه در ذهن، برای معرفت به آن به وسیله‌ی تعقل و حواس پنجگانه‌ی خود نمی‌توانیم درک و تصور کنیم. حال دیگر سرنوشت سایر کلماتی که نمی‌توان برایشان مرجع بیرونی نیز متصور شد کاملاً مشخص است. شعور ما تنها ساخته و پرداخته‌ی کلمه و هر آن چه که داریم فقط ساخته و پرداخته‌ی شعورمان است. انسان‌ها با تحقیقات، تنها به این نتیجه رسیده‌اند که در دنیای پیشاکلمه‌ای مانند دیگر موجودات دارای نوعی زبان تشعشع‌محور بوده‌اند که طی پروسه‌هایی تقریباً ناشناخته به زبان کلمه‌محور دست یافته‌اند. البته هر گونه قضاوت برای فرضیه‌پردازی در مورد چگونگی زبان تشعشع‌محور و فراشد تبدیل آن به زبان واژه‌مدار فقط می‌تواند در حد و اندازه‌ی یک حدس، شایان توجه و درست باشد زیرا ما با گذر از قالب و دنیای کلمات داریم درباره‌ی چیزی قضاوت می‌کنیم که به هیچ وجه از جنس و در دسترس آن نیست. به قول حضرت عشق اعظم - مولانای کبیر - :

«این همه آواز از اندیشه خاست

بحر اندیشه ندانی از کجاست؟!»

به هر روی چیزی که می‌توان با یقین از آن سخن راند این است که ما بر اساس مشاهدات و تصورات خود هر چه درک و فهم، تفکر، تخیل، تعشق و در کل هر چه شعور داریم همه و همه زائیده‌ی جهان کلماتند. به عبارتی دیگر تمامی علوم تجربی، نظری، ریاضیات، هنر، فن، صنعت و... تمام و کمال دست‌آمدهایی هستند که از صافی کلمات گذشته‌اند. پس چنان چه کسی بگوید کلمه تنها یک قرارداد است و با دیده‌ی تحقیر به آن بنگرد آیا بهتر آن نیست که اگر خواهان و جوینده‌ی حقیقت باشد او را از این ناآگاهی بیرون آورده و به وی بفهمانیم که همان کلمه که به گفته و باور ایشان فقط یک قرارداد است، مادر تمام معرفت ما به هستی و حتی نیستی است؟ به هر روی چه باید کرد وقتی آن ناآگاهی نیز از

بازی‌های خودِ کلمه است؟! فراموش نکنید حتی اگر کلمه را با دیدگاه قرارداد بودنش بنگریم - که ما نیز آن را قرارداد می‌دانیم البته در دو بُعد گفتاری و نوشتاری‌اش - باز هم این یک قرارداد اولیه است که مادر و سرچشمه‌ی بی‌پایان تمام ماهیت‌های ما از فلسفه و هنر گرفته تا صنعت و پزشکی و فیزیک و ریاضیات و... می‌باشد و به هر حال اصلتش از همه‌ی قراردادهای ثانویه بیشتر است.»

نیلوفر در حالی که سخنان استاد را در دفترش یادداشت می‌کرد دوباره پرسید: «قراردادهای ثانویه؟»

استاد با گشاده‌رویی جواب داد: «البته مسیح‌بانو. هنگامی که کلمه قرارداد باشد پس هر چه از آن پدید می‌آید نیز قرارداد است و ما به عنوان انسان هر چه داریم به وسیله‌ی کلمه به وجود آمده، حتی همین انسان بودنمان. باز هم تأکید می‌کنم اگر با هم قرارداد ببندیم که کلمه را قرارداد بدانیم - که من نیز چنین می‌پندارم - پس تمام آن چه که از وجود آن نشأت می‌گیرد، یعنی هر آن چه که به عنوان ماهیت داریم و نداریم مانند داشتن فضیلتِ ادب و نداشتن رذیلتِ حسادت، همه و همه قراردادند اما قراردادهایی که نتیجه‌ی قراردادی هستند که نام نامی آن «کلمه» می‌باشد. کلمه همان قراردادِ مادر و اولیه است و هر آن چه از این مادر زاده شود تماماً ماهیت‌های ما هستند که قراردادهایی ثانویه به شمار می‌آیند. پس قرارداد یک واژه‌ی مثبت است که بر همه چیز ما صدق می‌کند و ریشه و اصلت تمام این قراردادها برمی‌گردد به ریشه و اصلتگاهشان یعنی وجود بی‌پایان و به معنای انسانی، مقدسِ کلمه.»

صدایی از ته سالن بلند شد: «اصلت کلمه یعنی چه؟! ما خودمان کلمه را می‌سازیم. مثلاً پس از دیدن این شیء نام آن را «گوشتی همراه» گذاشته‌ایم در حالی که می‌توانستیم آن را مثلاً شلغم بنامیم!»

به عقب برگشتم. جوانکی بود با ابروهای مرتب و زنانه. چشم چپش زیر موهای بلندِ روی پیشانی‌اش پنهان شده بود. در حالی که تند و تند آدامس می‌جوید ادامه داد: «پس با این حساب اصلت کلمه یک قرارداد کاملاً اختیاری و اصلتی که شما به آن می‌دهید اصلتی خنده‌دار است.»

نگاهی به اطرافش انداخت و پرسید: «نه؟!»

یلدا زیر لب گفت: «چه بی ادب!»
به یاد بیتی از پروین اعتصامی افتادم:

«من یکی آیینهام کاندل من این دیوانگان

خویشان را دیده و بر خویشان خندیده‌اند.»

استاد خونسردانه جواب داد: «انسان نسبت به چیزی که آن را درنیافته می‌تواند واکنش‌های گوناگونی داشته باشد که یکی از آن نمودها خنده است!»

صدای خنده‌ی شرکت‌کنندگان در سالن پیچید اما نیلوفر با صدایی بلند که همه را به سکوت واداشت به شوخی گفت: «دوستان ناخودآگاه به نکته‌ی کاملاً متفکرانه‌ای اشاره کردند. در نزد بزرگی مانند افلاطون و برخی از عقل‌گرایان پیرو او تمامی عالم در نزد انسان است اما آن را فراموش کرده و در جریان زندگی، دوباره آن‌ها را به یاد می‌آورد. برخلاف آن‌ها تجربه‌گرایان معتقدند که ذهنمان لوح سفیدی است که ما به قول دوستان کلمات را در فرایند زندگی و در اثر تجربه می‌سازیم و به آن اضافه می‌کنیم. حال سؤال اساسی این جاست که حقیقت چیست؟»

استاد گفت: «بحث جالبی‌ست. در مورد کلمه، همان گونه که پیش‌تر هم گفته شد وجود عریانستی کلمه، کلی‌ست فراتر از هم‌افزایی ابعاد جوهری و ماهیتی آن. بعد جوهری کلمه نیز خود دارای سه بعد مجزا اما هم‌افزاست. این سه بعد جوهری عبارتند از بعد جوهری معنایی، بعد جوهری گفتاری و بعد جوهری نوشتاری. فرض کنید پدیده‌ای را مشاهده کرده‌اید. در آغاز به محض رؤیت آن از طریق حواس پنجگانه و درک آن توسط نیروی تعقل، به طور کاملاً ناخودآگاه و خودبه‌خود، جوهری معنایی آن در دنیای ذهنمان به وجود می‌آید که جان کلمه را می‌سازد. توجه داشته باشید که جوهری معنایی که آن را می‌توان جان کلمه دانست به هیچ وجه یک قرارداد اختیاری نیست زیرا ما بنا بر میزان

دانش و بینش خود به طور خودکار و ناخودآگاه به محض رؤیت و درک هر پدیده‌ی ناشناخته و نام‌گذاری نشده شروع می‌کنیم به تشریح فهمشی آن. اینک فرض کنید آن پدیده چیزیست که مثلاً «گوشی‌همراه» نام گرفته است. در آغاز، آن پدیده در ذهن کلمه‌محور ما از نگاهی چنین تصویر می‌شود: نوعی تلفن که کوچک و بدون سیم است. در جیب جا می‌گیرد و... بالاخره با یک بیست‌سؤالی تمام‌عیار آن را کالبدشکافی می‌کنیم و سپس برای این همه کلمات مخلوط شده‌ی در هم یک کلیدواژه - یک کل فراتر از هم‌افزایی اجزا- انتخاب می‌کنیم، یا بهتر بگوییم می‌سازیم که جوهره‌های گفتاری و نوشتاری را پدید می‌آورد. این کلیدواژه برای این شیء مورد نظر، لفظ «گوشی‌همراه» است که می‌توان گفت این جوهره‌ها، صورتِ جوهری کلمه را می‌سازند که البته جوهره‌های «گفتاری- نوشتاری» کلمه می‌توانند کاملاً اختیاری و خودآگاه باشند اما نه برای کسی که فرق گوشه‌ی همراه را با شلغم تشخیص ندهد، بلکه برای شخصی که غالباً می‌تواند مخترع یا کاشف یک پدیده باشد و بنا بر موقعیت خاصی که دارد آن را نام‌گذاری کند.»

«پس شما می‌گویید هم این و هم آن، یا دقیق‌تر بگوییم هم‌افزایی هر دو و رسیدن به جنس‌سومی از فطری و قراردادی بودن کلمات. همین‌طور است؟»

«بله، یعنی پس از کشف ناخودآگاه و غیراختیاریِ جوهره‌ی معنایی و جانِ کلمه است که ابعاد اختیاری جوهره‌های «گفتاری- نوشتاری» یا همان صورتِ کلمه پدیدار می‌شود و از همه مهم‌تر این که این پروسه از مشاهده با حواس پنجگانه تا تصور عقلانی تمام پدیده‌ها، همه و همه بدون استثنا در بستر خودِ کلمات رخ می‌دهد و یکی از قراردادهایی که در جهان کلمات مرسوم است قراردادیست که در نهایت به خلق یک کلمه‌ی جدید می‌انجامد، چه آن پدیده‌ی خاص، عینی باشد و چه تمام آن در دنیای ذهن اتفاق بیفتد. به هر روی ماهیت انسان تماماً مخلوق کلمات است.»

با سکوت استاد، نیلوفر ادامه داد: «می‌شود در این مورد مثال

بزنید؟»

«البته. «پیل اندر خانه‌ی تاریک» که حضرت مولانا آن را از کتب کیش «جاین» اقتباس کرده از نگاهی دیگر می‌تواند فرایند نام‌گذاری یک پدیده را واضح‌تر بیان کند. در اتاق تاریک هر کس پدیده‌ای مانند فیل را با قدرت مشاهده‌ی لمسی خود به گونه‌ای دریافت که مجموعه‌ی آن کلمات و مشاهدات محدود در هم حل شدند و در یک کلمه‌ی واحد به اتحاد رسیدند و نام آن «فیل» شد. مثال دیگری می‌زنم. نوزادی را در نظر بگیرید که تازه به دنیا آمده. ذهن کلمه‌محور ما خارج از کلماتی که برای درک تولد یک نوزاد خرج کرده است برای شناساندن آن کودک به خود و دیگری، مجبور به خرج کردن کلمات بی‌شماری خواهد شد مثلاً این که جنس نوزاد پسر است، از خانواده‌ی همسایه، یعنی فرزند آقابیژن و منیژه‌خانم است و... اما با یک نام‌گذاری به نوعی غائله را ختم به خیر می‌کنیم. نام او «بابک کوروش‌زاد» می‌شود. کسانی که این قدر سطحی‌بینند که می‌پندارند خلق یک کلمه فقط یعنی اطلاق یک لفظ خاص بر یک پدیده و از جوهره‌ی معنایی کلمات بی‌خبرند اصلاً آگاه نیستند که نیروی تعقل و دنیای شعوری آن‌ها کاملاً کلمه‌محور می‌باشد و می‌توان گفت قراردادی‌ست که توسط کلمات شکل گرفته و کلمه فقط لفظی برای گفتن و شنیدن نیست بلکه ما پس از صعود از زبان جبرآمیز و ایستای تشعشع‌محور به دنیای زبان زنده، آزاد و پویای واژه‌مدار، تنها با زبان کلمه‌محور و در زبان کلمه‌محور است که به گونه‌ای شعورمندانه و انسانی می‌بینیم، می‌شنویم، لمس می‌کنیم، می‌چشیم و می‌گوییم، تصور می‌کنیم، تفکر می‌کنیم، تخیل می‌کنیم و تعشق می‌کنیم. پس با الهام از «هایدگر» باید گفت هستی ما خانه‌ای‌ست از کلمه، در هستی بیرون از کلمه.»

نیلوفر دوباره گفت: «شما می‌گویید ما مثلاً به وسیله‌ی کلمه می‌بینیم و به وسیله‌ی کلمه می‌شنویم. پس نقش چشم و گوش در این میان چیست؟»

«این‌ها عضوهایی هستند برای دریافتِ تصویر و صدا اما درک شعورمندانه‌ی این که چه می‌بینیم و چه می‌شنویم صددرصد کلمه‌محور

است آن چنان که می‌توان گفت بدون کلمه که روح مغز هولوگرام ماست
ما عملاً به عنوان یک وجود انسانی نه می‌بینیم و نه می‌شنویم.»

نیلوفر باز هم پرسید: «شگفت‌انگیزترین واقعیتی که شما درباره‌ی
حیاتی بودن زبان کلمه‌محور برای انسان شنیده‌اید چه بوده؟»
استاد گفت: «فردریک دوم - پادشاه آلمان - دستور داد پنجاه نوزاد
را قرنطینه کنند. او می‌خواست با این کار به زبان اصلی بشر پی ببرد اما
همه‌ی آن‌ها قبل از زبان گشودن مردند.»

پیش از این که نیلوفر سؤال بعدی‌اش را بپرسد زنی از بین جمعیت
گفت: «آیا به اعتقاد مکتب اصالت کلمه ما هر شیئی را نام‌گذاری
می‌کنیم؟»

استاد ابروهایش را بالا انداخت: «پاسخ این پرسش هم آری است و
هم خیر...»

«چه طور؟ می‌شود این مسئله را واضح بیان کنید؟»

«دقت کنید. همان گونه که افلاطون معتقد بود و فردینان
دوسوسور هم در این مورد با ایشان هم‌داستان شد ما شیء را نمی‌نامیم
زیرا اشیای بسیاری در جهان وجود دارند و همه‌ی آن‌ها از یکدیگر
متفاوتند و اگر واژه‌ها اشیا را نام نهند به اندازه‌ی تمام چیزها می‌بایست
نام وجود داشته باشد. واژه‌ها بر مفاهیم و ایده‌ها نام می‌نهند و ما با
کلمات، تصورات خود را می‌نامیم نه چیزهای پیرامونمان را. البته این
ساحت کلی و بعد ثابت قضیه است و ما نیز با آن موافقیم اما باور داریم
که این تصور کلی و ایده‌ی انتزاعی در ذهن هر گوینده، خواننده و
شنونده‌ای دارای یک یا چند تصور عینی و جزئی است که با عنایت به آن
تصور کلی درباره‌ی آن پدیده دارند یعنی به عنوان مثال اسم عامی چون
«گل» نمی‌تواند به صورت یک تصور و ایده‌ی کلی به ذهن ما متبادر شود
بدون آن که هم‌زمان تصویر عینی و جزئی یک یا چند نوع گل خاص در
ذهنمان نقش بندد و این خاصیت ساحت ایماژیستی و بعد تصویری
کلمات است. بنابراین ما با گذر از نامیدن اشیا، برای سهولت ارتباط و
ناگزیری زبان، در نهایت ایده و تصور کلی خود را می‌نامیم.»

مردی میانسال گفت: «این پرسش برای بنده پیش آمده که شما در مکتبتان، اصالت کلمه را در مقابل بی‌اصلاتی چه چیزی مطرح می‌کنید؟ وقتی می‌گوییم اصالت روان، در مقابل آن اصالت تن قرار دارد و یا اصالت روح در برابر اصالت ماده در مکاتب متافیزیکی می‌آید و یا اصالت انسان در برابر خدا از نظر اومانیسیم و...، یعنی در پدیده‌های دوگانه همیشه انسان‌ها دو دسته می‌شوند. برای مثال کلیسای قرون وسطی خدا را اصل می‌دانست و انسان را بنده‌ی بی‌اختیار او تلقی می‌کرد و اومانیسیت‌های دوران رنسانس، انسان را اصل دانسته و گفتند همه چیز در خدمت انسان می‌باشد. وقتی می‌گوییم اصالت با کلمه است این اصالت را از کجا آورده- ایم؟ برای مثال باید از ساختمان جمله سلب اصالت کنیم یا از حروف سلب اصالت کنیم و آن را به کلمه بدهیم وگرنه اصالت داده به چیزی که متضادی ندارد بی‌معنا به نظر می‌رسد. اصلاً اصالت به چه معنا به کار رفته است؟ آیا به معنای بااهمیت بودن است یا معنای دیگری دارد؟»

استاد آذرپیک با فروتنی جواب داد: «سپاس از دقت نظر شما و پرسش‌های ارزشمندی که مطرح کردید. بنا بر فلسفه‌ی اصالت کلمه، اصالت در اصل به معنای حقیقت داشتن و بنیادین و ریشه‌گاه بودن یک چیز است و حقیقت هر چیزی را با بازگشتی آوانگارد به سرچشمه و ریشه‌گاه آن می‌توان یافت و چون تا کنون فلسفه به ویژه در پارادایم غربی آن، سرگرم پروسه‌ی تقابل و تضاد بین جنسیت‌ها بوده است از قبیل عقل و ایمان، عین و ذهن، زن و مرد، شعر و داستان، مطلق و نسبی و... ریشه‌گاه و سرچشمه‌ی آن‌ها که در واقع جنس سومشان محسوب می‌شود مغفول و پنهان مانده است و از آن جایی که کشف ریشه‌گاه و زیربنا تازه و بکر می‌نماید بنابراین برای آنان که هنوزهنوز درگیر جنگ بی‌سرانجام جنسیت‌ها و قالب‌های به ظاهر متضادند حالت بدعت به خود گرفته است زیرا ما در دیالکتیکِ عریان از اساس، سنت جنگ جنسیت‌ها بر پایه‌ی دیالکتیکِ هگلی را سطحی و روبنایی می‌دانیم و اگر در این بین به عنوان مثال مکتب ادبی اصالت کلمه در ادبیات در برابر مکتب اصالت شعر و اصالت داستان قرار می‌گیرد ما در زیربنا به هیچ وجه آثار و دست‌آمدهای ادبیات را که بر پایه‌ی اصل بودن شعر و داستان قرار گرفته

است غلط و غیراصیل نمی‌پنداریم بلکه همه‌ی آن‌ها را نیز همراه با خود جنسیت‌های شعر و داستان، ساحت‌ها و ابعاد انکارناپذیر دنیای بی‌پایان کلمه می‌دانیم.»

مرد میانسال دوباره پرسید: «از دیدگاه شما مکاتب مختلف از لحاظ کارکردی به چند دسته تقسیم می‌شوند و چه تفاوت بنیادینی با هم دارند؟»

استاد با رضایت جواب داد: «مکاتب از لحاظ بینش، نگرش، روش و کارکرد به دو دسته‌ی بنیادین تقسیم می‌شوند یعنی مکاتب افزایشی و مکاتب کاهششی. برای روشن شدن بحث به زمان حضرت مولانا برمی‌گردیم. ایشان پیش از دیدار تاریخ‌سازشان با حضرت شمس از همه لحاظ علامه و جامع همه‌ی علوم عقلی و نقلی عصر خویش بودند. پس به نظر شما حضرت شمس پس از آن دیدار چه نگرشی به ایشان دادند که نتیجه‌اش رستاخیزی شگرف در تاریخ عرفان و ادب جهان شد؟ شمس تبریزی همانند اساتید پیشین مولانا به او علمی جدید و اطلاعاتی نوین نیاموخت بلکه چهار چیز اساسی را از دنیای ذهنی و روانی مولانا کاست که عبارت بودند از تقیدات، توهّمات، تعصبات و تفکرات قالبی. بنابراین مکتب شمس، مکتبی کاهششی بود و اما در همان زمان در قونیه بزرگی می‌زیست به نام صدرالدین قونوی که میراث‌دار مکتب شیخ اکبر - حضرت ابن عربی - بود و البته نگرش مکتب ابن عربی را باید در شمار نگرش افزایشی قرار داد که با تمام عظمت فاضلانه، ارائه دهنده‌ی چارچوبی خاص بود که آن سبکباری عملی در ذهن و روان را که شمس به مولانا هدیه کرد نداشت.»

صدایی در بین جمعیت به گوش رسید: «آیا می‌توانید خارج از عرفان در فلسفه نیز مثال‌هایی از مکاتب کاهششی و افزایشی بیاورید؟»

«بله. از مکاتب کاهششی، مکتب پدیدارشناسی هوسرل است که می‌خواهد با دراپوخه گذاشتن تمام پیش‌فرض‌ها، با ارتباطی بی‌واسطه به سوی خود چیزها حرکت کند و هم‌چنین نگرش ویتگنشتاین که می‌گفت: «باید از کنار آن چه نمی‌توان درباره‌اش سخن گفت، خاموش گذشت» و این رویکرد انسان را سرشار از آگاهی‌های فرارونده‌ای خواهد

کرد که همان گونه که در داستان شمس و مولانا گفتم آدمی را از دام‌چاله‌های تقید، تعصب، توهم و تفکر قالبی رها و سبکبار خواهد کرد؛ و اما از مکاتب افزایشی در فلسفه می‌توان به مکاتب مارکسیسم، هگلیسم، موندایسم و... اشاره کرد.»

«آیا از مکاتب نوین می‌توانید مکتبی را معرفی کنید که صددرصد کاهشی باشد؟»

استاد گفت: «بله. مکتب "NA" تا آن جا که دورادور شنیده‌ام از همه لحاظ مکتبی کاهشی است که با سبکبار کردن و گسستن زنجیرهای تقید، توهم، تعصب و تفکر قالبی از ذهن و روان رهجویانش توانسته از بی‌شمار معتاد در حال عذاب، انسان‌هایی آزاد و آزاده بسازد که وارستگی را در عدم وابستگی می‌دانند.»

نیلوفر بی‌صبرانه سرش را در برگه‌هایی که در دستش گرفته بود فرو برد: «استاد، شما در جایی گفته‌اید: «هر کلمه یک کلیدواژه است» کلیدواژه بودن به چه معناست؟»

استاد جواب داد: «من در مورد این که چگونه انسان سیر استحاله‌ی زبان تشعشع‌محور را به زبان کلمه‌محور طی کرد بحث نمی‌کنم و در مورد چگونگی خلق کلمات اولیه که مانند خود انسان‌های اولیه، تناروحی کاملاً ابتدایی داشتند سخن نمی‌گویم. اما کلمه به معنای امروزی آن هر چه دارای جوهره‌ی معنایی گسترده‌تری باشد - یعنی کلمات مخلوط بیشتر - و دال‌ها و مرجع‌های متغیرتری را تحت پوشش خود داشته باشد دارای بعد کلیدواژه‌گی عمیق‌تری خواهد بود زیرا به هر روی هر کلمه در ذات خود و یا بهتر بگوییم در جان معنایی و بعد ماهیتی خود، یک کلیدواژه است. مثلاً با توجه به ادبیات قرآنی - عرفانی - فلسفی، عمق معنایی - ماهیتی کلمه‌ی «کلمه» بسیار گسترده‌تر است از کلمه‌ی «واژه» که از جنبه‌ی ظاهری با آن مترادف می‌باشد. مثال دیگر، فراوی کلمه‌ی «عریان» از مترادف‌های اولیه‌ی آن است، چیزی که مرزهای عرفان و ادب و فلسفه را درنوردیده.»

نیلوفر عینکش را روی چشمش جابه‌جا کرد و پرسید: «این یعنی وجود کلمه بر اساس نظام وجودگرایی عریانیستی و کلی فراتر از هم‌افزایی اجزا. اما این فرایند چه طور انجام می‌شود؟»

استاد گفت: «با تعمیم نظام غیرارسطویی وجودگرایی عریانیستی به کلمه، باید گفت وجود، کل فراتر از هم‌افزایی اجزای جوهری-ماهیتی یک کلمه است یعنی جوهر پیکره‌ای‌ست که باعث موجودیت یک کلمه می‌شود و از سه بُعد هم‌افزا یعنی جوهره‌ی معنایی، جوهره‌ی گفتاری و جوهره‌ی نوشتاری تشکیل شده است. ماهیت، دیدگاهی‌ست که نبودش باعث اختلال در جوهر کلمه نمی‌شود و با دیدی هنری و غیرابزاری به کلمه می‌نگرد و کشف ابعاد و لایه‌های برونی-درونی خود کلمه را هدف قرار می‌دهد، یعنی نگرشی‌ست برای کشف ابعاد زیبایی‌شناسیک جوهره‌های معنایی، گفتاری و نوشتاری کلمه. از این مقوله که بگذریم بهتر است اشاره شود به این که بسیاری از اشخاص از روی ناآگاهی، نت موسیقی و کلمه را با هم مقایسه می‌کنند، غافل از این که نه تنها نت، بلکه خود علم موسیقی هم شبیه همه‌ی علوم و هنرهای دیگر، فرزند خلف کلمه‌اند و تشبیه نت به مادرش- کلمه- مانند تشبیه جنگل است به کره‌ی زمین!»

«اما استاد، در نظام فیثاغوریان نت‌ها و گام‌های موسیقی همان اعداد و به گفته‌ی آنان مبنا و اساس اشیا هستند. همین طور علم ریاضیات جزء فطریات و یقینیات عالم است که منطق جدید بر اساس آن شکل گرفته.»

«همان گونه که پیش‌تر هم گفته‌ام دوباره تکرار می‌کنم که اعداد، خود نوعی کلمه هستند و به اندازه‌ی دیگر کلمات از خصلت چهاربعدی بودن و قراردادی بودن برخوردارند.»

نیلوفر دستش را زیر چانه‌اش گذاشت: «درباره‌ی ذات چهاربعدی کلمات آیا شما در خلق کلمات، اصالت را به حس و تجربه داده‌اید؟»

«به هیچ وجه چنین نیست. همان گونه که علما گفته‌اند کلمات به دو دسته یعنی مادی یا ذات و تجربیدی یا معنا تقسیم می‌شوند. کلمات مادی مانند صندلی، قلم، کوه، گربه و... حاصل بده‌بستان مستقیم حواس

پنجگانه با جهان هستی از طریق هولوگرام چهاربعدی مغز ماست و کلمات تجربیدی یا معنا و متافیزیکی مثل عشق، ذهن، استقلال، وجود و... حاصل نگاه کاشفانه و احاطه‌ی عقل و شهود در جهان چهاربعدی و تدقیق شعورمندانه در کلمات مادی می‌باشند.

«ارزش کلمات مادی بیشتر است یا کلمات تجربیدی؟»

«از لحاظ ارزش هر دو بسیار مهم و بنیادی‌اند. به هر روی بدون کلمات مادی، هیچ زبانی به وجود نمی‌آید و پایداری، گستردگی و در یک کلام زنده ماندن هر زبانی منوط به کلمات تجربیدی‌ست. آسا گفت: «چرا شما می‌گویید که وجود در نگرش اصالت کلمه، همان کل فراتر از هم‌افزایی ابعاد جوهری و ماهیتی است؟»

«زیرا از دیدگاه ما شناخت محصور است به بده‌بستان ذهن چهاربعدی‌مان به وسیله‌ی کلمات چهاربعدی با جوهری چهاربعدی هستی؛ اما آیا جوهری یک پدیدار محصور و محدود است در این چهار بعدی که ما از آن درک می‌کنیم؟ علم امروز که خلاف این را ثابت می‌کند پس وجود، فراتر از درک ما از جوهر یک پدیده است و تمام پدیدارهای هستی هم پرتوهای فرابعدی از خورشید یگانه‌ای هستند که فراتر از وهم و گمان و خیال ماست. بنابراین وجود، حاصل جوهر نیست و ریشه‌اش فراتر از این فرض است.»

صدای ظریف زنی در بین جمعیت به گوش رسید: «شما گاهی از کلمه سخن می‌گویید و گاهی از کلمات. آیا این دو واژه در مکتب شما با هم متفاوتند؟»

استاد گفت: «کلمه در مقام جامعیت، وجودی فرابعدی دارد که وقتی در جهان مکانی - زمانی متجلی شد در مقام تکثر در کالبد کلمات، ذاتی چهاربعدی می‌یابد و دارای دو ساحت جوهری و ماهیتی می‌شود. از لحاظ هنری نیز می‌توان با صراحت گفت که ادبیات حادثه‌ای کاشفانه است که در ذات کلمه اتفاق می‌افتد. پس هر گاه سخن از کلمه است مقام جامعیت و آن گاه که سخن از کلمات است مقام متکثر آن مدنظر ما می‌باشد اگر چه این کم‌ترین برای تأکید بر جنبه‌ی وجودی کلمه، گاه‌گاه به جای واژه‌ی کلمات از واژه‌ی کلمه استفاده می‌کنم.»

زن جوان دوباره پرسید: «می‌شود در مورد مقام جامعیت و مقام متکثر مثال‌های بیشتری بزنید؟»

«بله. در تفکر و عرفان اسلامی هر چیزی دارای دو مقام است یعنی یک مقام جامعیت و یک مقام متکثر، مثلاً به مصداق «چون که صد آمد نود هم پیش ماست» انبیا مقام متکثرند و حضرت محمد(ص) مقام جامعیت آن‌ها. اولیا مقام متکثرند و حضرت علی(ع) مقام جامعیت آن‌ها. ملائکه مقام متکثرند و الروح مقام جامعیت آن‌ها. ایام مقام متکثرند و یوم‌القیامه مقام جامعیت آن‌ها. کتب آسمانی مقام متکثرند و قرآن مقام جامعیت آن‌ها. بنابراین کلمات نیز مقام متکثرند و کلمه مقام جامعیت آن‌هاست.»

نیلوفر پرسید: «استاد، ما در مکتب نقد فنی از زمان گذشته با مقوله‌ای به اسم برتری معنا بر لفظ یا بالعکس روبه‌رو بوده‌ایم مثلاً مولانا در ابیاتی معنا را بر لفظ برتری می‌دهد که این در واقع یعنی فرو کاستن ارزش جوهره‌های نوشتاری و گفتاری کلمه. آیا در اصالت کلمه نیز بین جوهره‌های کلمه چنین ارزش‌گذاری‌ای اتفاق می‌افتد؟»

«دقت داشته باشید بانو مسیح. کلمه دارای چندین جوهره‌ی هم‌سو است یعنی جوهره‌ی معنایی، جوهره‌ی گفتاری، جوهره‌ی نوشتاری، جوهره‌ی حرکتی و... و شعر، داستان، سایر مکاتب و نحله‌های ادبی جزء ماهیت‌های کلمه به شمار می‌آیند. پس لفظ و معنا جوهره‌هایی از کلمه هستند که به طریقی هم‌افزا با سایر جوهره‌ها کلیت کلمه را سامان می‌دهند و هرگز اهرگز نمی‌توان آن‌ها را از هم جدا دانست و اصالت را به یکی داد و دیگری را نفی کرد یا یکی را دارای ارزش دانست و دیگری را فاقد ارزش. در تأیید این سخن همین بس که حضرت مولانا لفظ و قالب را عناصر ضروری شعر و هر گونه سخنی می‌داند زیرا که معنی ناگزیر باید در ظرف الفاظ ریخته شود. در غیر این صورت امکان ارائه‌ی آن به دیگران وجود ندارد. پس جوهره‌ی معنایی، جوهره‌ی گفتاری و جوهره‌ی نوشتاری در یک کلمه‌ی متعارف، سامان دهنده‌ی کلیت جوهره‌ی وجودی کلمه هستند که در صورت نقصان هر کدام از آن‌ها موجودیت کلمه به مخاطره می‌افتد.»

«آیا ما که جوهره‌ی معنایی را بعد ثابت حقیقت عمیق در کلمه می‌دانیم و جوهری نوشتاری و گفتاری را ابعاد متغیر، مانند گذشتگان عمل نکرده‌ایم؟»

استاد سرش را تکان داد: «بزرگ‌ترین اشکالی که بر منتقدان طرفدار اصالت لفظ بر معنا و یا اصالت معنا بر لفظ می‌توان وارد کرد این است که کلمه را تشریح کرده‌اند. البته تشریح که چه عرض کنم آن را سلاخی کرده و لفظ کلمه را از معنای آن جدا دانسته‌اند. واضح است لفظ کلمه بدون معنا یعنی فقط جوهره‌ی گفتاری و نوشتاری آن، حال آن که کلمه کلی‌ست فراتر از هم‌افزایی ابعاد جوهری و ماهیتی آن و نمی‌توان ابعادش را از هم جدا دانست. منتقدانی که می‌پندارند لفظ کلمه یعنی کلیت کلمه و یا معنا تمامیت کلمه است به راستی که حقیقت کلمه را دریافته‌اند.»

زرتشت که با دقت گفته‌های استاد را در دفترش یادداشت می‌کرد از جایش بلند شد: «توجه کنید خانم مسیح. شما بدون اشاره به فرگه و نقد ایشان و دلیل مخالفتش می‌گویید که طرفداران اصالت معنا معتقدند معنا در کلمه است. موضوع که به این سادگی نیست.»

نیلوفر حق‌به‌جانب گفت: «مثلاً فرگه چه نقدی بر اصالت معنا دارد؟»

زرتشت قاطعانه جواب داد: «از نظر فرگه جهانی وجود دارد که خارج از انسان و مستقل از شناخت اوست و چه انسان باشد، چه نباشد این جهان، هستی خود را دارد اما شناخت انسان از آن مبتنی بر حواسش است یعنی انسان با استفاده از حواسش از جهان مستقل از خود، داده‌هایی را جمع‌آوری می‌کند. از این تأثرات حسی، در ذهن انسان تصویری شکل می‌گیرد که آگاهی را در انسان ایجاد می‌کند. به عبارتی دیگر آگاهی انسان حاصل تصوراتش است. این تصورات از شخصی به شخص دیگر متفاوتند و همگی به شخص صاحب تصور، هستی دارند یعنی اگر شخص، صاحب تصور نباشد دیگر تصویری هم وجود ندارد. از نظر فرگه تصور محصول ذهن است و هیچ کس نمی‌تواند به تصورات

دیگری دسترسی یابد یا در آن دخل و تصرف کند. هر ایده‌ای تنها متعلق به صاحب ایده است و این به دلیل «تصور» می‌باشد.»

نیلوفر عجولانه گفت: «این آقای فرگه در مورد تصور و معنا چیزی نگفته؟»

«اتفاقاً فرگه بین تصور و معنا تمایز قائل است زیرا اگر تصور و معنا یکی باشند هرگز نمی‌توان درخصوص صدق یا کذب یک جمله یا گزاره بحث کرد چرا که اثبات شده که تصورات خصوصی‌اند. پس اگر معنا خصوصی باشد نمی‌توان به صدق و کذب گزاره‌ای رسید در حالی که برای تعیین صدق و کذب یک گزاره، به دیگر کاربران زبان نیز نیاز است تا اظهارنظر کنند و چون کاربران با هم ارتباط کلامی دارند و از واژه‌ها و مفاهیم، به تعیین صدق و کذب می‌رسند پس معلوم می‌شود بین امر صدق و آن چه که صدق به نظر می‌رسد تمایز هست پس معنا امری ذهنی یا تصویری نیست.»

جوانی از شرکت کنندگان در جلسه پرسید: «پس معنا چگونه پدیده‌ای است؟ اگر ذهنی نیست پس عینی است؟»

زرتشت نگاهی به جمعیت انداخت: «فرگه معتقد است که خارج از ذهن انسان، معنا به طور مستقل وجود دارد و این عالم معنا همان اندیشه‌ها هستند. او بین جهان اندیشه و جهان تصورات تمایز قائل است. باید به تلاش‌های فرگه احترام گذاشت و رویکرد او را در شناخت بشری ستود.»

هیجان‌زده پرسیدم: «نگاه اصالت کلمه به نظریات فرگه چیست؟»

زرتشت که نگران تمام شدن وقت جلسه بود با نگرانی نگاهی به استاد انداخت. لبخند او را که دید با خیال آسوده جواب داد: «استاد آذریک اصل حقیقت عمیق را یکی از مؤلفه‌های اصلی اصالت کلمه معرفی کرده‌اند که ریشه‌گاه و جنس سوم حقایق مطلق و نسبی است. همان طور که می‌دانید حقیقت عمیق، دو بعد ثابت و متغیر دارد. بعد ثابت حقیقت‌گرایی در کلمه، جوهره یا جوهره‌های معنایی اولیه‌ی کلمه است که در زبان‌شناسی به دالی گفته می‌شود که به مدلولی اشاره کند. به عبارت ساده‌تر همان معنا یا معناهای عمومی و فرهنگ لغتی یک کلمه

است. بُعد متغیرِ حقیقتِ کلمه نیز تمام بازی‌های زبانی و استحاله‌ی کلمات در بستر زبان می‌باشد که به عنوان یک پدیده‌ی زنده بر بستر جامعه در سیلان و تغییر و تحول است. اصالت دادن به هر کدام از ابعاد حقیقت عمیق، منجر به فروروی و ماندن در یک چارچوبه‌ی خاص می‌شود. در صورت نگاه انحطاطی - افراطی به بعد ثابتِ حقیقت عمیق، مطلق‌گرایی شکل می‌گیرد و با نگاه انحطاطی - افراطی به بعد متغیرِ حقیقت عمیق هم نسبی‌گرایی. از دیدگاه اصالت کلمه، مقصود - و نه مقصد - حقیقت عمیق است که از دو بعد هم‌افزا و کاملاً مکمل ثابت و متغیر حقیقت، می‌توان به سوی آن سیر کرد. این سیر از طریق شکِ ایقانی یا ایمانِ گشوده صورت می‌گیرد که این دو هر کدام در بستر خود انسان را از شکاکیت مطلق و البته یقین مطلق برحذر می‌دارد و به حقیقت عمیق می‌رساند.»

با اشتیاق، دوباره پرسیدم: «همان طور که گفتید فرگه معنا را از جهان اندیشه می‌داند که خارج از انسان وجود دارد اما آگاهی را ناشی از تصور که خود به علت گرفتن داده‌ها از عینیات به وسیله‌ی حواس بشری است. با برداشتی که از حرف‌های شما داشتم فرگه اثبات کرده که معنا بیرون از کلمه است در حالی که اصالت کلمه می‌گوید که معنا یکی از جوهره‌های کلمه می‌باشد. پس با توجه به نظریات فرگه، نگاه اصالت کلمه رد می‌شود؟»

«همان طور که توضیح داده شد چیزی که فرگه آن را تصور یا امری صحیح می‌داند در واقع با نگرش اصالت کلمه دیگر آن تصور یا گزاره‌ی صحیح‌نما نیست بلکه بعد متغیر حقیقت عمیق است اما فرگه با مطرح کردن امر صدق و کذب و داوری کردن که با حضور دیگران می‌تواند اتفاق بیفتد اصالت را به بعد ثابت حقیقت عمیق می‌دهد، یعنی آن بعد حقیقت عمیق که عمومی و مورد توافق همه است. فرگه با تحلیل واژه‌ی «معنا» بعد ثابت آن را پذیرفته و بعد متغیرش را انکار و آن را به عنوان «تصور» مطرح کرده است. ناگفته پیداست که برای داوری آسان، همواره اصالت دادن به بعد ثابت حقیقت عمیق راحت‌تر است چرا که با دیگران در آن اشتراک نظر دارید!»

با کنجکاوی پرسیدم: «یعنی چه طور؟»

زرتشت گفت: «ببینید بانو اهورا. فرگه بر اساس این نوع نگرش یعنی پذیرش بعد ثابت حقیقت عمیق در کلمه‌ی معنا که آن را صدق می‌داند و رد بعد متغیر حقیقت عمیق در کلمه‌ی معنا که آن را تصور می‌پندارد به سراغ تحلیل زبان می‌رود و در آن جا چون اصالت را به امر فهم شده می‌دهد، جمله را کوتاه‌ترین واحد معنایی زبان می‌داند. حال آن که کلمه به صورت بالقوه تمام پتانسیل‌ها را در ذات بسیط خویش دارد و در کنار یکدیگر آن را بالفعل کرده و معنا را به مخاطب انتقال می‌دهد یعنی هم‌افزایی کلمات، جمله را می‌سازد و اگر این توانایی در کلمات نبود جمله ساخته نمی‌شد. جمله، متن و در کل، زبان حاصل هم‌افزایی پتانسیل‌های کلمات هستند و کلمات این توانایی‌ها را در ذات خویش دارند مثلاً کلمه‌ی «قرمز» یک معنای ثابت و فرهنگ لغتی دارد که همان بعد ثابت حقیقت عمیق کلمه‌ی قرمز است و نیز هر شخصی بنا به ظرفیت ادراکش برداشت و فهم خاصی از رنگ قرمز دارد که با دیگری متفاوت و مخصوص خود اوست که این بعد متغیر حقیقت عمیق کلمه‌ی قرمز است. زمانی ما به حقیقت عمیق در کلمه‌ی قرمز می‌توانیم دست یابیم که با هم‌افزایی این دو بعد، به جنس سوم یعنی جنس فرارو و هم‌افزای کلمه‌ی قرمز برسیم.

«پس آن مفهوم خصوصی از کلمه‌ی قرمز چه می‌شود؟»

زرتشت ابروهایش را بالا انداخت: «آن مفهوم خصوصی از کلمه‌ی قرمز هم بعدی از معناست نه این که تصوری خارج از معنا باشد و صدق نباشد بلکه صدق بنماید چنان که فرگه می‌پنداشت. جناب استاد آذریک با مطرح کردن ژانر و ژاننه اثبات کردند که کوتاه‌ترین واحد معنادار زبان، کلمه است نه جمله. در واژانه با آشنایی‌زدایی از دستور زبان، یک اثر هنری خلق می‌شود بدون آن که ساختار جمله شکل بگیرد و این ژانر نمونه‌ی عملی رد نظریه‌ی جناب فرگه در باب جمله به عنوان کوچک‌ترین واحد معنایی زبان می‌باشد. می‌بینید که اصالت کلمه به همه‌ی تئوری‌ها پرداخته و با تحلیل و بررسی مکاتب و تئوری‌ها، تئوری خود را مطرح می‌کند.»

آرمین رو به استاد کرد: «شما بارها از ارتباط بی‌واسطه و سپس از شکِ ایقانی صحبت کرده‌اید. لطفاً واضح بفرمایید آیا ارتباط بی‌واسطه همان شکِ ایقانی است؟»

استاد از دور به رویم لبخند زد و دوباره نگاه مهربانش را به روی آرمین پاشید: «به‌به، آقا آرمین! چه خوب است که شما هم در کنار مادرتان در جلسات ما حضور دارید. عرض شود که مسئله چیز دیگری ست زیرا به دیدگاه ما تاریخ در سه عصر گذشته برای ارتباط با هستی قائل به سه نوع پیش‌فرض بوده شامل عصر سنت با پیش‌فرضِ ایمان که اوج آن در آیین مسیحیت نمود یافته؛ عصر مدرنیسم با پیش‌فرضِ شکِ دستوری که ایدئولوگِ آن رنه دکارت است و عصر پسامدرنیسم با پیش‌فرضِ شکِ محوری؛ و اما به دیدگاه ما در عصر عریانیسم همگان می‌توانیم بدون هیچ پیش‌فرضی با ارتباط بی‌واسطه با همه چیز که شرح آن در پدیدارشناسی کلمه‌گرا آمده خود را از دامچاله‌های پیش‌فرض‌مدار آزاد کنیم ولی بعد از ارتباط بی‌واسطه با یک پدیده چه بخواهیم و چه نخواهیم ذهن انسان دارای پیش‌فرض خواهد شد که این پیش‌فرض‌ها دو گونه‌ی متفاوت می‌توانند داشته باشند یعنی شک‌مدار و ایمان‌مدار. برای یک عریانیست، پیش‌فرضِ شک‌مدار در حیطه‌ی شکِ ایقانی زایش خواهد یافت و از هرگونه شکِ تردیدی مبرا خواهد بود و در صورت رسیدن به ایمان، آن ایمان نیز برای این عریانیست، ایمانی بسته نخواهد بود بلکه ایمانی گشوده در نظرگاه ما متولد خواهد شد و ایمانِ گشوده، اصلی متعالی است که ما را از «سخت‌گیری و تعصب» دور خواهد ساخت.»

فصل دوم

کلمه - مادر شعر و داستان -

در حال شستن استکان‌ها دوباره احساس کردم انگشتانم در حال جوانه زدند. فکر کردم اگر سبز شوند و رشد کنند چه می‌شود؟ از تصور این که از هر انگشتم شاخه‌ای روییده و هر شاخه پر از برگ و شکوفه شده خنده‌ام گرفت. به خودم گفتم: «با دستانی که درخت شده باشد چه طور می‌خواهی در نوشخانه کار کنی؟ چه طور می‌خواهی بنویسی؟...»

فکر آزاردهنده‌ای بود ولی خیلی زود جواب خودم را دادم: «دست‌هایم را به نشانه‌ی تسلیم به سوی خدا می‌برم. سراپا درخت می‌شوم. سبز سبز آسمان را در آغوش می‌گیرم. میوه‌ام را به زمینی می‌دهم که در سایه‌ام نشسته و شاخه‌هایم که به سوی نور قد کشیده‌اند آشیانه‌ی پرندگان می‌شود...»

با صدای قارقار کلاغ به خودم آمدم: «این خیال‌پردازی‌ها را رها کن. در عوض به برگه‌های سفیدی فکر کن که در انتظار داستان شدند.»



هنوز به یلدا فکر می‌کردم که می‌گفت: «نه به خدا نشناختمش. فقط می‌دانم که پیراهنی آبی پوشیده بود.»

گره دیگری به طناب زدم و گفتم: «بفرما، این هم تابی که خواسته بودی. هر چه قدر دلت می‌خواهد بازی کن.»

همان جا زیر درخت گردو، روی چمن نشستم کژال را روی آن تصور کردم که با هر تکان، صدای خنده‌اش بلندتر و موهای قهوه‌ای‌اش آشفته‌تر می‌شود. لبخند زدم و برایش دست تکان دادم.

با دستی که به شانه‌ام خورد هراسان به عقب برگشتم. شیما بود: «چه خوب! حیاط نوشخانه تنها یک تاب کم داشت.» مکشی کرد و ادامه داد: «ولی فکر نمی‌کنی شاید خیلی کوتاه باشد؟»

به سوی درخت رفت که طناب را باز کند. با دستپاچگی دستش را گرفت: «والی نه! داری چه کار می‌کنی؟ این تاب را برای دختر بچه‌ای بسته‌ام که به خواب یلدا رفته و خواسته برایش...»

با نگاه حیرت‌زده‌اش بقیه‌ی حرفم را قورت دادم و دستش را رها کردم.

با تأسف شانه‌هایش را بالا انداخت. سرش را تکان داد و بدون این که چیزی بگوید به طرف ساختمان نوشخانه به راه افتاد.



چراغ را خاموش کردم و پرده را کنار زدم. نور مهتاب روی فرش کشیده شد. همان جا دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد. پشت پنجره رفتم. به قرص ماه خیره شدم و دل به آواز جیرجیرک‌ها دادم. حس نوشتن به سراغم آمده بود. بلند شدم که از روی تاقچه کتابی را که از استاد هدیه گرفته بودم بردارم. نگاهم به آئینه افتاد. به سایه‌ام لبخند زدم. کنار پنجره نشستم. کتاب را باز کردم و قلم‌پر باباخورشید را از لای اولین صفحه‌ی سپیدش برداشتم. گرمای دستان مهربانش را در دستم احساس کردم. به خودم گفتم: «بلند شو. زمانش فرا رسیده» و در تاریکی نیمه‌شب، پاورچین‌پاورچین به آشپزخانه رفتم. شمع و کبریت را برداشتم. دوباره به اتاقم برگشتم. قلم‌پر را بوسیدم و در جوهر فرو بردم. با خودم گفتم: «چه

زیبا! انگار چند قرن عقب‌تر رفته‌ام. شب مهتاب و نوشتن با قلم‌پر در نور لرزان شمع!»

بالای صفحه نوشتیم: «هوالکلمه» و در سطر پایین‌تر: «زنگ در را زدم. صدای استاد امیری از آیفون پخش شد: «شمایید دخترهای گلم؟» و بدون این که منتظر پاسخ باشد در را باز کرد.

وارد حیاط شدیم. به یلدا گفتم: «واای! من باختم. حق با تو بود. غنچه‌های رز امروز هم باز نشده‌اند.»

یلدا گفت: «نگفتم؟ لامسه‌ی من از بینایی تو قوی‌تر است» و خندید: «یادت باشد تو فقط دو تا چشم داری ولی من در هر انگشتم یک چشم دارم.»

ذوق‌زده شدم: «خوش به حالت. ده تا چشم!»
گفت: «حالا کجایش را دیده‌ای؟ چشم من هم در روشنایی می‌بیند هم در تاریکی. ضعیف نمی‌شود. عینک نمی‌خواهد. تازه، روزبه‌روز هم قوی‌تر می‌شود.»

از کنار باغچه گذشتیم. استاد امیری سر پله منتظر ایستاده بود. دلم گرفت. نوشته‌هایم را خط زدم. فکر کردم برای نوشتن داستانم نباید از فعل زمان گذشته استفاده کنم. دلم می‌خواست همان طور که استاد امیری زندگی کردن در لحظه‌ی حال را می‌پسندد و دم را غنیمت می‌شمارد، همه چیز در زمان حال جریان داشته باشد.
به یاد بیتی از حافظ افتادم که استاد امیری همیشه آن را می‌خواند. چشمانم را بستم و زمزمه‌اش کردم:

«وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی

حاصل از حیات ای جان، این دم است تا دانی.»

از اول نوشتیم: «زنگ در را می‌زنم. صدای استاد امیری از آیفون پخش می‌شود: «شمایید دخترهای گلم؟» و بدون این که منتظر...»

کلافه شدم. دوباره خط زدم. باز هم آن چیزی که می‌خواستم نشد. فکر کردم حداقل در داستان می‌شود جسارت کرده و استاد امیری را «پدر» خطاب کنم - چیزی که همیشه آرزویش را داشته‌ام - .

از خودم شرمنده شدم. در خیالم به او گفتم: «پدر، مرا ببخشید که اسمتان را خط زدم» و برای سومین بار نوشتم: «زنگ در را می‌زنم. صدای پدر از آیفون پخش می‌شود: «شمایید دخترهای گلم؟» و بدون این که منتظر پاسخ باشد در را باز می‌کند.

وارد حیاط می‌شویم. به یلدا می‌گوییم: «واای، من باختم حق با تو بود. غنچه‌های رز امروز هم باز نشده‌اند.»

یلدا می‌گوید: «نگفتم؟ لامسه‌ی من از بینایی تو قوی‌تر است» و با خنده ادامه می‌دهد: «یادت باشد تو فقط دو تا چشم داری ولی من در هر انگشتم یک چشم دارم.»

ذوق‌زده می‌شوم: «خوش به حالت، ده تا چشم!»

می‌گوید: «حالا کجایش را دیده‌ای؟ چشم من هم در روشنایی می‌بیند هم در تاریکی. ضعیف نمی‌شود. عینک نمی‌خواهد. تازه، روزبه‌روز هم قوی‌تر می‌شود.»

از کنار باغچه می‌گذریم. پدر سر پله منتظر ایستاده است. پیش از این که بنشینیم رو به من می‌گوید: «باز هم مشغول صحبت می‌شویم و چای کهنه‌دم می‌شود. زحمتش را بکش بعد بنشین.»

به یلدا که آماده‌ی رفتن به آشپزخانه است می‌گوییم: «نه، تو بنشین. آوردنش با من، جمع کردنش با تو.»

مثل همیشه کنار بساط چای، یک سینی با قندان پر و سه استکان به چشم می‌خورد. زیر کتری را خاموش می‌کنم و از آشپزخانه بیرون می‌آیم.

دیوان حافظ را باز می‌کند و می‌پرسد: «کجا بودیم؟»

یلدا می‌گوید:

«حال خونین‌دلان که گوید باز

وز فلک خون خم که جوید باز.»

دفتر و خودکارم را آماده می‌کنم و سراپا گوش، منتظر تفسیر غزل حافظ می‌مانم.»



با دیدن میثم و همسرش - رکسانا- قوری را روی سماور گذاشتم و به جعبه‌های شیرینی اشاره کردم: «زود باشید. به هر کدامان چهار جعبه می‌افتد.»

با عجله بیرون رفتم و بدون این که پشت سرم را نگاه کنم ادامه دادم: «معطل نکنید. می‌دانید که شازده حساس است. قول داده‌ایم پیش از شروع جلسه با شیرینی عروسی پسرش از همه‌ی مهمان‌ها پذیرایی کنیم.»

با ورود به همایشگاه به طرف شازده‌سهراب که با استاد آذرپیک گرم صحبت بودند رفتم. اولین جعبه را باز کردم و به طرفشان گرفتم. در چشمان شازده که از شدت خستگی و بی‌خوابی قرمز شده بود برقی از شادی می‌درخشید. انگار باری از روی دوشش برداشته شده بود. دلم گرفت. می‌دانستم که این شادی دوامی ندارد. به شب عروسی «مازیار» فکر کردم و به جای خالی مادرش - گل‌نساخانم- و تنهایی شازده.

سعی کردم بغض را پشت لب‌خند پنهان و خودم را با کار مشغول کنم.

پذیرایی که تمام شد رکسانا گفت: «عجب جمعیتی! فکر نمی‌کنم صندلی خالی برایمان بماند» و با بی‌حوصلگی ادامه داد: «نمی‌شد سالن همایشگاه را کمی بزرگ‌تر بسازند؟»

میثم آخرین تکه‌ی شیرینی را در دهانش گذاشت و خندید:
«بزرگ‌تر از این؟! خانم!»

هنوز جایی برای نشستن پیدا نکرده بودیم که با صدای استاد آذریک که جلسه را با حکایتی از گلستان سعدی شروع کرد همه سکوت کردند.

این بار آسا که خودش را از قبل برای جلسه‌ی پرسش و پاسخ آماده کرده بود در حالی که مدام خودش را با کتابی که در دستش بود باد می‌زد گفت: «ما در تئوری‌های ثانویه باید دقیقاً مطابق پیشنهادها عمل کنیم؟»

استاد جواب داد: «نخست آن که هر کس در ادبیات کلمه‌گرا به اجتهاد ادبی برسد بایسته و شایسته است که با توجه به مؤلفه‌های اولیه پیشنهادهای ادبی نوینی ارائه دهد و نیازی به یادآوری نیست که مؤلفه‌های اولیه تنها راهکردهایی هستند که ما در دامچاله‌های شریعت‌ها و جنسیت‌های ادبی حاکم بر آن‌ها گرفتار نشویم. دوم آن که پیشنهاد مؤلفه‌ها فقط می‌تواند راهنمای شعور خودآگاهمان یعنی لایه‌های ظاهری و بیرونی شعور فراآگاه باشد و با عنایت به مراقبه‌ی شناور در متن، نمی‌تواند از هنرنمایی‌های بی‌پایان مابقی لایه‌های پنهان شعوری‌مان جلوگیری کند - که البته باید هم چنین باشد- بنابراین ما در هر متن عریان واقعی شاهدیم که نویسنده‌ی کلمه‌گرا از لحاظ خلاقیت، چندین قدم پیش‌تر از تئوری‌هایش است. به قول معروف «کعبه یک سنگ نشان است که ره گم نشود». آری، و به این ترتیب باید گفت هر متن خلافت‌انه‌ای که یک نویسنده‌ی کلمه‌گرا می‌نویسد در نهایت، نقد عملی و تکامل‌گرای آن تئوری پیشنهادی‌ست که در بُعد خودآگاه از آن سرچشمه گرفته است. به گفته‌ی پدر معنوی عریان - مولانا بیدل - :

«ای بسا معنی که از نامحرمی‌های زبان

با همه شوخی مقیم پرده‌های راز ماند.»

مراقبه‌ی شناور در متن، هیچ لایه‌ای از کلمه را نامحرم نمی‌داند و نمی‌گذارد که بماند. باز هم به قول بیدل:

«تا به کی پوشد نفس عریان‌تنی‌های مرا

بیشتر چون صبح رنگ خاک دارد جامه‌ام»

و:

«ز ساز محفل تحقیق این آواز می آید

که ای آهنگ یکتایی! از این تَه پرده عریان شو.»

همین طور:

«چو ناله سخت نهان است صورت حالم

برون ز خویش روم تا رسم به عریانی»

و:

«سخن خوش است به کیفیتی ادا کردن

که معنی آب نگردد ز ننگ عریانی.»

هم‌چنین: «غبار کثرت امکان، حجاب وحدت نیست»

و: «حبابم را لباس بحر تنگ آمد به عریانی.»

آسا دوباره پرسید: «به این ترتیب متون مرکب در ادبیات کلمه‌گرا چه جایگاهی دارند؟»

استاد آذریک گفت: «آسابانو، آن گاه که ما به وسیله بودنِ کلمه و قائم به ذات بودنِ ابعادی از کلمه معتقد یعنی از پیروان مکتب اصالت شعر و داستان باشیم در صورتی که با متونی برخورد کنیم که در بین ژانرها برای مرزهای قراردادی، محلی از اعراب قائل نباشند آن‌ها را متونی مرکب خواهیم دانست زیرا در این پنداشت، مثلاً سوررئالیسم پدیده‌ایست ضد رئالیسم، و فوتوریسم پدیده‌ای مخالف با کلاسیسیسم و اگر چه در چارچوبه‌های خودساخته‌ای که این «ایسم»‌ها را در قوانین تغییرناپذیر خود محصور کرده در بدو امر یعنی در سطح و روبنا ظاهراً این چنین می‌نمایاند اما در عمق و زیربنا اصالت خرد، اصالت واقعیت بیرون، اصالت واقعیت درون، اصالت آینده‌نگری و... هیچ کدام مغایر با هم نیستند بلکه مکمل همدند.»

«پس می‌توان از متون مرکب به عنوان متون کلمه‌گرا یاد کرد؟»

«البته که نه! در مکتب اصالت شعر و داستان، شعر پدیده‌ایست قائم به ذات که موجودیت آن از بنیاد با پدیده‌ی قائم به ذاتِ دیگر ادبیات یعنی داستان مغایر است و از ریشه دو چیز جدا از هم هستند اما در مکتب اصالت کلمه، همه‌ی آن‌ها به قول شاعر: «چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست» پرتوهایی از وجود بی‌پایان کلمه‌اند و هیچ هستی قائم به ذاتی ندارند و ریشه و بنیاد تمامشان یکی‌ست و آمیزش و هم‌افزایی آن‌ها با هم دقیقاً مشابه آمیزش قطره‌ای با قطره‌ی دیگر است که «قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود» زیرا سرچشمه و بستر تمامی این ژانرها فقط و فقط وجود بی‌پایان دنیای هنری کلمه است و هیچ تفاوت بنیادینی بین ژانرها و جنسیت‌های ادبی وجود ندارد و همه‌ی اختلافات زاییده‌ی ذهنیت جزئی‌نگر و مطلق‌اندیش ماست و البته متعالی‌ترین راهکار، نه آمیزش صرف و ناهدفمند ژانرها بلکه آمیزش

هدفمند لایه‌های بالفعل به همراه کشف افق‌های نامکشوف و لایه‌های بالقوه‌ی هنری کلمه در مسیر فرازوی از شریعت‌های ادبی برای هر چه نزدیک‌تر شدن به حقیقت بی‌پایان کلمه است.»

آسا که از بحث با استاد به هیجان آمده بود پرسید: «شما در مقاله‌ای گفته بودید: «شعرا و داستان‌نویسان عصر ما از صد خصیصه‌ای که باید یک نویسنده داشته باشد فقط صدمین خصیصه یعنی اهل قلم بودن را دارند»، حال در تکمیل این بحث با توجه به این که ادبیات به تبع دیگر علوم انسانی رشد بیشتری داشته است چرا ما در عصر حاضر دیگر شاهد بزرگانی مانند حافظ، سعدی، خیام، بیدل، فردوسی، مولانا و... نیستیم؟»

استاد با تأسف سری تکان داد: «جواب ساده و در عین حال عمیق است. عصر گذشته عصر حکمت و یکی شدن بینش و دانش بود اما امروز عصر اطلاعات است، دوره‌ای که خبر بر بینش چیره شده. دیروز آن که خودش جور دیگر می‌دید دانشمند بود ولی اکنون اصالت با مدرک تحصیلی است و دانشمند کسی‌ست که نه تنها جور دیگر نمی‌بیند بلکه عادت کرده که بنا بر عرف علم و هنر روزگار، با عینک دیگران وانمود کند که دارد متفاوت می‌بیند. به هر روی تفاوت عصر حکمت و عصر اطلاعات از همان کلیدواژه‌ی نامشان روشن است و این نام‌گذاری آگاهانه تنها حرف من نیست بلکه درد دل همه‌ی آنانی‌ست که برآیند این دو دوره را در فلسفه و هنر مشاهده می‌کنند.»

«می‌شود واضح و بدون تعارف نظرتان را در مورد ادبیات امروز بگویید؟»

«حقیقتش را بخواهید من عصر حاضر را همانند اواخر مکتب هندی و به مراتب بدتر از آن یعنی شبیه دوره‌ی فترت در ادبیات می‌دانم و در عین حال که هیچ یک از ساحت‌های هنری کلمه را انکار نمی‌کنم متأسفانه چندان ادبیت، اصالت و نوآوری‌ای در ادبیات اکنون نمی‌بینم. راجع به بیشتر شبه‌تئوری‌های امروز باید گفت:

«داستانی نه تازه کرد به کار»

رشته‌ای بست و رشته‌ای افزود.

به هر روی امروز در جهان، تئوری‌های ادبی دارند پایه‌پای تئوری‌های فیزیک، ریاضیات و... پیش می‌روند و ادبیات نیز از مهم‌ترین شاخه‌های علوم انسانی است و غافل ماندن شاعران و داستان‌نویسان ما از علم ادبیات از گذشته تا اکنون به راستی شبیه کار موسیقی‌دان‌هاییست که موسیقی را به طور علمی و با تمام استعدادشان نیاموخته‌اند و هر چند مخاطبان عادی از شنیدن ساز و آوازشان لذت ببرند اما در دیدگاه اهل فن یک عنوان مشخص دارند و آن هم «مطرب» است هر چند وجودشان سرشار از استعداد باشد.

«چه تشبیه جالبی! پس در ادبیات هم می‌توان به مطرب‌گونه‌گی خیل کثیری از اهالی آن رأی داد؟»

«بله. متأسفانه به این گونه است که امروزه شعر و داستان بسیاری از اهالی ادبیات، در اوج بیشتر به عطر و نسیمی مانند است که با خواندن یا شنیدن آن مدتی کوتاه لذت می‌بریم، بعد انگار نه انگار و هرگز اثری شگرف و عظیم بر جان و دلمان باقی نمی‌گذارد.»

آسا با سماجت همیشگی‌اش دوباره پرسید: «بعضی اشخاص از بزرگانی مانند حافظ، شاملو و فروغ چنان بتی ساخته‌اند که با وجود آن که دیدگاه اصالت کلمه را هم درست می‌دانند اما باز هم راه تقلید و بت‌سازی را پیش گرفته‌اند. باید با آن‌ها چگونه برخورد کرد؟»
استاد پاسخ داد: «اولاً در رابطه با آن بزرگان باید گفت:

«بزرگش نخوانند اهل خرد

که نام بزرگان به زشتی برد.»

ثانیاً باید آن بت‌پرست ادبی را چنان مجاب کرد که خود برخیزد و بتِ خود را بشکند و گرنه به ایمان او هر چند که آن را ناحق بپندارید کاملاً احترام بگذارید زیرا آن بزرگان شایسته‌ی عشقند نه تعصب و تقلیدمان.»

آسا که به جواب سؤالش رسیده بود بعد از کمی سکوت گفت: «مهم‌ترین مرحله در نوشتن یک متن چیست؟ فرم، ساختار، محتوا یا انتخاب واژگان؟»

استاد موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد: «از دیدگاه اصالت کلمه همه‌ی پتانسیل‌های ادبی، ابعادی از وجود بی‌پایان کلماتند چه روایت، چه فرم، چه ساختار، چه موسیقی و چه...، پس آب چشمه را نمی‌توان در برابر سرچشمه قرار داد و به مقایسه پرداخت که به قول حضرت مولانا: «از قیاسش خنده آمد خلق را» زیرا هر یک از این ابعاد، رقص‌های متفاوت کلمه‌اند در متنی که از آن هستی گرفته‌اند. سرچشمه و منشأ همه‌ی شگردها، تکنیک‌ها و راهکردها در ادبیات، وجود مقدس و بی‌پایان کلمه است بنا بر این قیاس راهکردهایی چون پیرنگ، روایت و... با خود کلمه قیاسی است مع الفارق و در عمق، اشتباه. آخر چگونه می‌توان گفت خودِ خورشید مهم است یا انعکاس نور آن توسط ماهتاب؟ خودِ درخت مهم است یا میوه و شاخه‌ی آن؟ و...؟ پس کلمه مادرِ تمام آن چیزی‌ست که در ادبیات وجود دارد چه قالب‌ها، چه مکاتب و ژانرها.»

فصل سوم

یک و ضدِ یک

در اتاقش باز بود. منتظر ماندم که آهنگش را بزند. مثل همیشه روی صندلی، رو به پنجره نشسته و در حال نواختن تنبور بود. به آرامی نزدیک شدم و روی زمین نشستم. آن قدر زد که خسته شد و سازش را کنار گذاشت. برایش دست زدم: «آفرین یلدا! عالی بود.»

«وای تو این جا بودی؟!»

«آره عزیزم. از بس در پیچ و خم نتهایت غرق شده بودی که حتی صدای باز شدن در را هم نشنیدی» و ادامه دادم: «راستی سمیرا تو را هم به خانه اش دعوت کرده؟»

«سمیرا؟! نه. برای چه؟!»

«نمی دانم به چه مناسبتی اما خیلی اصرار داشت که هر طور شده بروم. شراره هم از چند روز پیش آن جاست. نمی توانم چند روز خانه و زندگی و کارم را رها کنم ولی به اجبار قبول کردم.»

یلدا حیرت زده گفت: «خیلی عجیب است که شراره برای دوستانش وقت گذاشته!»

با دلسردی گفتم: «واقعاً فکر می کنی شراره دلتنگ دوستانش می شود؟! نه عزیزم، شرط می بندم دلش هوای دریا را کرده چند روز رفته

مرخصی! ما که با هم هم‌شهری هستیم نمی‌بینیمش چه برسد به سمیرا!»

یلدا گفت: «خوش به حالت! خوب است. حال و هوایت عوض می‌شود» و با حسرت ادامه داد: «اگر دعوت می‌شدم حتماً تنبورم را هم می‌آوردم. تا زانو توی آب می‌رفتم و با دریا هم‌نوازی می‌کردم. این یعنی لمس زندگی. من عاشق لمس کردن دنیا در همه‌ی ابعاد آن هستم یعنی دریا، کویر، جنگل، کوه، تالاب‌ها، شهرها، روستاها و در یک کلام همه جا» و زیر آواز زد:

«به دریا بنگرم دریا ته وینم

به صحرا بنگرم صحرا ته وینم

به هر جا بنگرم کوه و در و دشت

نشان از قامت رعنا ته وینم.»



چمدانم را کنار مبل گذاشتم و با خستگی پاهایم را ماساژ دادم:
«پس شراره کجاست؟»

سمیرا به طبقه‌ی بالا اشاره کرد: «حالش خوب نیست. خوابیده...»
«واای چرا؟!»

«نگران نشو. چیزی نیست. کورتاژ کرده.»

«وای از دست شراره! چه کارها که نمی‌کنند! حالا چرا این جا؟!»

دلسوزانه گفت: «نمی‌خواست شوهرش بفهمد.»

تنم لرزید: «بیچاره آقای عباسی!»

بی‌توجه به نگرانی من گفت: «بیشتر از دو روز نتوانستم مرخصی بگیرم. گفتم بیایی که شراره تنها نماند» و چشمانش از شادی برق زد:
«راستی خودش خبر ندارد. خواستم با آمدنت غافلگیرش کنم.»
سعی کردم دردم را پشت لب‌خند پنهان کنم.

پیش از این که چیزی بگویم سمیرا بلند شد و به آشپزخانه رفت: «می‌خواهم این جا را خانه‌ی خودت بدانی و راحت باشی. کسی نمی‌آید. پیش از آمدن شراره، حمید و سینا را خانه‌ی مادرشوهرم فرستادم.» در یخچال را بست و ادامه داد: «دوست دارم این چند روز را به یاد دوران دبیرستان شاد باشیم و سال‌هایی را که از هم دور بوده‌ایم جبران کنیم.»

بلند شدم. از پله‌ها بالا رفتم و از لای در نیمه‌باز به داخل اتاق سرک کشیدم. شراره با پیراهن نخی صورتی روی تخت‌خواب دراز کشیده بود. به آرامی نزدیکش رفتم. انگار خوابیده بود. موهای تابدارش در هوای شرجی اتاق آشفته‌تر به نظر می‌رسید. برای برداشتن کتابی که کنار تخت‌خواب، روی زمین افتاده بود خم شدم. هنوز سرم را بلند نکرده بودم که از جیغش خشکم زد: «وای!»

دستش را روی قلبش گذاشت: «بمیری سمیرا! زهره‌ترکم کردی.» نگاهم در نگاهش گره خورد. کمی به من خیره شد و حیرت‌زده پرسید: «تویی؟! این جا چه می‌کنی?!» هر چند شکسته و لاغرتر شده بود ولی با پوست برنزه جذاب‌تر به نظر می‌رسید.

گفتم: «سمیرا دعوت‌م کرده.»

خندید: «گفت چه بلایی سرم آمده بود؟» و بدون این که منتظر جوابم باشد ادامه داد: «خودم را از شرش خلاص کردم.»

در جایش نیم‌خیز شد. خودش را عقب کشید و به بالشش لم داد. انگشتانش را لای موهای سیاهش انداخت و از روی پیشانی‌اش کنار زد. دست استخوانی‌اش با ناخن‌های بلند و لاک‌زده، کشیده‌تر شده بود. نگاهم روی لاک قرمزش خیره ماند. قلبم تیر کشید. یادم افتاد آن شب هم لاک قرمز زده بود و مدام با گوشی همراهش ور می‌رفت. آخر شب بود و برای رفتن پافشاری می‌کرد. اصرار من و فیروز برای همراهی و رساندنش به جایی نرسید. کفشش را پوشید و روی پله منتظر نشست. با خونسردی گفت: «با آژانس می‌روم.»

با صدای بوق ماشین خداحافظی کرد و با عجله در را پشت سرش بست. صدای بسته شدن در ماشین در سکوت نیمه شبِ کوچه پیچید. پشت در منتظر حرکتش ماندم اما ماشین به حالت روشن، هم‌چنان توقف کرده بود. نگران شدم. در را باز کردم و سرم را بیرون بردم. زیر نور چراغ برق، نیم‌رخ راننده‌ی پژو را دیدم که پشت فرمان روی شاره خم شده بود. انگار شاره به او چیزی گفت. سرش را به طرفم برگرداند. چند لحظه به من که هاج و واج خشکم زده بود خیره شد. یک دفعه پایش را روی گاز گذاشت و با دنده عقب به سرعت دور شد. بعد از آن دیگر شاره را ندیدم. نه به تماس‌هایم جواب می‌داد نه به پیام‌هایم. کم‌کم ارتباطش را با یلدا هم قطع کرد.

هر وقت یلدا از شاره می‌پرسید می‌گفتم: «راحتش بگذار. می‌دانی که سرش شلوغ است!» و سعی می‌کردم دردم را پشت خنده‌هایم پنهان کنم: «هنرمند بودن این دردسرها را هم دارد!»
با صدای خمیازه‌اش به خودم آمدم. با دلخوری پرسیدم: «چند وقت است همدیگر را ندیده‌ایم؟»

شانه‌هایش را با بی‌خیالی بالا انداخت: «یادم نیست. دو، سه سالی می‌شود.» دستش را زیر بالش برد و بسته‌ی سیگارش را بیرون آورد: «از دست سمیرا پنهانش کرده‌ام. نمی‌گذارد بکشم.»
با تأسف نگاهم را از شعله‌ی فندکش گرفتم و از پشت پنجره چشم دوختم به آبی بی‌کران دریا.

«نمی‌کشی؟ کنت لایت است.»

«نه. خودت که می‌دانی اهلش نیستم.»

بی‌پروا خندید: «پس هنوز همان طور نااهل مانده‌ای!» سرش را به طرف پنجره برگرداند. پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را بلعید: «هم‌آغوشی دریا و آسمان را ببین. جان می‌دهد بروی ساحل، زیر بارانِ نم‌نم غروب روسریات را برداری. روی ماسه‌ها دراز بکشی و با رقص دود سیگارت بزنی زیر آواز بعد...»

احساس کردم خیلی عوض شده است، بی‌خیال‌تر و پرحرف‌تر از گذشته. به جنینی فکر کردم که تا دو روز پیش زنده بوده. دلم برایش

سوخت. تنم از پرسش آزاردهنده‌ای که به ذهنم هجوم آورده بود لرزید. کتاب هنوز در دستم مانده بود. آن را کنار بالشش گذاشتم. نگاهم روی جلدش خیره ماند: «چرا دریا توفانی شده بود؟!»



در حالی که نشسته بود و سرش را با فراز و فرود آهنگ بالا و پایین می‌برد صدای ضبط‌صوت را بیشتر کرد. داشتم سرسام می‌گرفتم. سمیرا خانه نبود و من هم حرفی با شراره نداشتم. در ذهنم سمیرا را سرزنش کردم: «چرا مرا تا این جا کشاندی؟ شراره که نیازی به مراقبت ندارد!» خواستم پشت پنجره بروم و با تماشای امواج دریا خودم را مشغول کنم ولی پیش از این که از جایم بلند شوم با دیدن کژال که پشت در نیمه‌باز ایستاده بود و با شیطننت به داخل اتاق سرک می‌کشید از تعجب روی کاناپه می‌خکوب شدم: «این جا چه می‌کنی؟»

جلو آمد: «سلام هنگامه‌خانم. خواستم تشکر کنم که با خاله‌آسا همکاری کردی و بخش رئالیسم زندگی‌ام را نوشتی. خوشحالم که بعد داستانی کلمه را در قلمت کشف کرده‌ای.»

با شنیدن حرف‌هایش احساس کردم کمی بزرگ‌تر شده. نتوانستم چیزی بگویم فقط هاج و واج نگاهش کردم. لبخند که زد صورتش گردتر شد. خم شدم که لپش را ببوسم. چشمم به پایین پیراهنش افتاد که ناشیانه وصله خورده بود.

گفتم: «می‌خواهی دامن پیراهنت را کمی کوتاه کنم که جای پارگی‌اش دیده نشود؟»

با صدایی غم‌زده جواب داد: «نه. پدرم بدش می‌آید. آبجی‌فرشته هم خواست همین کار را کند پدرم اجازه نداد.»
پرسیدم: «آخر چرا؟!»

چشمان قهوه‌ای‌اش برق زد: «دارم قد می‌کشم. روز به روز بزرگ‌تر می‌شوم بعد پیراهنم اندازه‌ام نمی‌شود. خواهر کوچک‌تر از خودم هم که ندارم...»

با تکان دست شراره که به شانهم خورد به خودم آمدم. با تعجب گفتم: «چه می‌کنی؟ خیالاتی شده‌ای؟!» صدای ضبط‌صوت را کم کرد و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت: «تب که نداری... پس چرا هذیان می‌گویی؟!»

چشمانم را با پشت دستم مالیدم و چند بار شراره و کژال را سراپا برانداز کردم. گیج شده بودم: «والی، نه! یعنی من الان در ذهن آسا هستم؟ پس آسا خودش کجاست؟!»

کژال خندید: «نه. همه چیز سر جای خودش است. فقط من جزئی از ذهن تو شده‌ام.»

شراره وحشت‌زده جیغ زد: «با چه کسی حرف می‌زنی؟ فکر می‌کنم دچار توهم شده‌ای!»

کژال انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت روی بینی‌اش گذاشت و در گوشم زمزمه کرد: «ببخشید هنگامه‌خانم. انکار خرابکاری کردم. پیش از این که شایعه‌ی دیوانگی‌ات سر زبان‌ها بیفتد وانمود کن که سر به سر شراره می‌گذاری و به تقلید از او نمایش اجرا می‌کنی.»

از زیرکی‌اش خوشم آمد. پیش از این که بگویم: «آفرین!» گفتم: «بهتر است تا اوضاع بدتر نشده از این جا بروم. می‌روم نوشخانه تاب‌بازی کنم.»

دم در که رسید برگشت. لبخند نمکینی زد و دستش را برای خداحافظی تکان داد.

شراره با دقت حرکاتم را زیر نظر گرفته بود. طلبکارانه گفتم: «چه توهمی؟! چه هذیانی؟! دارم برایت پانتومیم بازی می‌کنم.»

آن قدر خندید که از چشمانش اشک جاری شد. با تمسخر گفت: «پانتومیم؟! خنده‌دار است. فکر می‌کنی به همین راحتی‌ست؟ برو همان

نوشته‌هایت را بچسب. بگذار من هم آهنگم را بشنوم. کارت اصلاً از ریشه ایراد دارد. در پانتومیم که حرف نمی‌زنند!» و دوباره خندید.



با ته‌سیگارش، سیگار دیگری روشن کرد و آن را وسط قلبی که با انگشت روی ماسه‌های مرطوب کشیده بود فرو برد.

پرسیدم: «شراره، این همه سیگار می‌کشی حالت بد نمی‌شود؟»
 پک دیگری به آن زد و دود غلیظش را بیرون داد. قیافه‌اش با موی مشکی، پوست برنزه و لنز سبز در پشت حلقه‌های دود، وحشی‌تر به نظر می‌رسید: «اگر بد می‌شد که نمی‌کشیدم!»

با زنگ گوشی همراهش از جا پرید. ذوق‌زده سیگارش را به طرف آب پرت کرد و در حالی که صدایش دور می‌شد با قدم‌های تند به طرف تخته‌سنگی رفت که دل به امواج سپرده بود.

«سلام عزیزم. حدس می‌زنی کجا باشم؟» صدایش نازک‌تر شد:
 «روی تخت‌خواب؟... نه بابا، لب دریا... آره من هم دلم برایت تنگ...»
 روی تخته‌سنگ نشست. حالا فقط صدای خنده‌های بلندش را می‌شنیدم که در نعره‌ی دریا گم می‌شد.



برای آخرین بار چشم دوختم به آبی بی‌کران دریا که هر لحظه دور و دورتر می‌شد. سرم را به شیشه‌ی اتوبوس چسباندم و چشمانم را بستم. فکر شراره دست از سرم برنمی‌داشت. باورم نمی‌شد تا این حد عوض شده باشد. حتی راضی نشد در مسیر برگشت، همراه و هم‌سفر هم باشیم. وقتی شنید می‌خواهم با اتوبوس برگردم حسابی خندید: «عجیب است تو هنوز با این قوطی کبریت‌ها رفت‌وآمد می‌کنی؟! پس هواپیما برای چه اختراع شده؟»

احساس کردم بینمان به اندازه‌ی زمین تا آسمان فاصله هست.



با خستگی دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و از دور غرق تماشای دوستانم شدم که مثل همیشه پیش از شروع جلسه دور شازده‌سهراب جمع شده بودند.

با وجود ارادتی که به او و خاندان زند داشتم ولی ترجیح می‌دادم در خلوت خودم باشم. از حرکت دست‌های شازده و غروری که در چهره‌اش موج می‌زد می‌شد فهمید که باز هم از افتخارات و دلاوری‌های اجدادش داستان‌ها دارد.

یاد شراره لحظه‌ای هم رهایم نمی‌کرد. به خاطرات روزهای گذشته فکر می‌کردم که با تکان دستی که به شانهم خورد به خودم آمدم: «جلسه شروع شد. انگار خوابتان برده.»

خودم را جمع‌وجور کردم و به روی خانمی که کنارم نشسته بود لبخند زدم.

استاد در حال خواندن غزلی از حافظ بود.

این بار قرعه به نام رحمت افتاده بود که در مورد موضوعی تحقیق کند و پرسش‌هایش را در جمع دوستان از استاد بپرسد.

نگاهی به دفترچه‌ی کوچکش انداخت: «وقتی شیرازه‌ی شعوری حواس پنجگانه‌ی ما به عنوان ابزار تجربه‌گرایی و شیرازه‌ی شعوری ذهنمان به عنوان ابزار عقل‌گرایی، هر دو کاملاً کلمه‌گرا هستند آیا در اصالت کلمه می‌توانند به یک وحدت هم‌افزا برسند؟»

استاد گفت: «اگر با دیدگاهی دانشورانه بنگریم می‌بینیم که بی‌گمان همین گونه است و اصالت کلمه همان «یک» وحدت‌آفرین می‌باشد که محور این دو دیدگاه است که ظاهراً در سطح، متفاوتند. البته همین نگرش «یک» شدن با توجه به اصالت کلمه در مورد سایر نگرش‌های فلسفی مانند رئالیسم و ایده‌الیسم نیز همین فرایند را فراروی ما قرار می‌دهد. در این جهان چهاربعدی که همه‌ی درک ما از آن و در آن، در اصل حاصل بده‌بستان ذهن کلمه‌محورمان - با مشاهده‌ی کلمه‌محورمان - در هستی است ایده‌های فلسفی با تمام اختلاف‌های

ظاهری‌شان - آن چنان که «ویتگنشتاین» در فلسفیدن‌های خود می‌پنداشت - تنها معما نمی‌سازند بلکه ابعادی نوین و افق‌هایی نامکشوف از جهان را کشف کرده و در بستر کلماتی که بنا بر دریافت خود مناسب دیده‌اند به دیگران آموزش و پیشنهاد می‌دهند.

«متوجه نمی‌شوم استاد، نقش کلمات در ایجاد این وحدت چیست؟»

«کلمات می‌توانند با حفظ صورت جوهری - جوهره‌های گفتاری و نوشتاری - از لحاظ جوهری معنایی، همانند خالق خود یعنی انسان از آن مرجع و مدلول اولیه فراتر بروند و ظرفیت پذیرش جهان‌های دیگر با مرجع‌های دیگر را نیز داشته باشند. ما می‌توانیم در هر نوع بازی اجتماعی، نقش متغیر، جدید و متفاوتی داشته باشیم اما هم‌چنان از لحاظ وجودی، یک شخص ثابت باشیم و این بازی‌های اجتماعی گوناگون، تنها وجود نامکشوف ما را به منصفی ظهور برسانند که همین نشانگر حضور حقیقت عمیق در زندگی ماست. حضرت عشق اعظم - بیدل دهلوی - در بازی‌های مختلف، مرجع‌ها و مدلول‌های شخصیتی متفاوتی داشت، یک نظامی مقتدر، یک عارف وارسته، یک شاعر خلاق و... اما تمامی این‌ها از یک شخصیت ثابت سر می‌زد که حقیقت عمیق زندگی‌اش را یافته بود.»

با شنیدن اسم «بیدل» دوباره به یاد درِ راز افتادم. برگشتم و آسا را که دو ردیف عقب‌تر کنار آذر نشسته بود نگاه کردم. با حالتی پرسشگرانه به رویم لبخند زد.

رحمت پرسید: «استاد، شما گفتید که اصالت کلمه همان «یک» وحدت‌آفرین است. منظورتان از یک همان کل است یا عدد یک که نماد فردیت می‌باشد؟»

استاد با متانت جواب داد: «دقت کنید. برخلاف آن چیزی که از دوره‌ی دبستان و در کلاس ریاضی آموخته‌ایم، «یک» آن عدد بعد از صفر نیست و در عین حال آن عدد کم‌تر از دو هم نیست. دو، سه، چهار و... و حتی خود یک هم که روی محور اعداد قرار دارد، نشانه‌ی کثرت است و کثرت مطلق، بستر پریشانی‌ها و بیماری‌ها.»

همهمه‌ای در سالن پیچید. خانمی که کنارم نشسته بود آهسته گفت: «عجیب است. استاد خلاف جهت رود حرکت می‌کنند. حرف‌هایشان همیشه تازگی دارد.»

رحمت دوباره گفت: «متوجه نمی‌شوم استاد. ممکن است منظور تان را واضح‌تر بیان کنید؟»

استاد پس از مکث کوتاهی ادامه داد: «هر ماده یک ضد ماده دارد و هر انرژی یک ضد انرژی. «یک» هم، یک «ضد یک» دارد که بر تن لباس یک کرده است. کار روان‌پزشک‌ها یافتن آن ضد یک برای حضور و ظهور یک راستین است. ریشه‌ی تمام بیماری‌های گوناگون روانی، تفرقه‌ی ذهنی و پریشانی و عدم تمرکز ذهن و حواس می‌باشد و کار روان‌شناس این است که کلیدواژه یا همان ریشه‌ی واحد پریشانی‌های هر فرد را بیابد. حتماً متوجه شده‌اید که منظورم همان ضد یک است. هرگاه ضد یک پیدا شود چون عدم است و عدم یعنی حضور و ظهور نداشتن، پس روان‌شناس تمهیدات و زمینه‌های حضور و ظهور یک راستین را در فرد فراهم می‌آورد و این یعنی فراروی از جهان کثرت‌ها برای رسیدن به اصل بی‌پایانشان یعنی وحدت. حضرت بیدل چه زیبا سروده‌اند:

«وحدت از خودداری ما تهمت‌آلودِ دویی‌ست

عکس در آب است تا استاده‌ای بیرون آب.»

«در ادبیات هم همین طور است؟»

«البته. در ادبیات نیز هر جریان و سبک و جنبشی برای خود عددی شده و هفتاد و دو ملت جهان ادبیات پدید آمده است. هر کسی خود را برتر می‌داند و پیدایش هر جریان با همه‌ی دست‌آورده‌هایش قوز بالا قوز می‌شود و بر دامنه‌ی این پریشانی جنگ‌آفرین، در میدان رویارویی هفتاد و دو ملت می‌افزاید. «ضد یک» این ماجرا دیدگاه بُعدنگر، جزئی‌نگر و عدم دیدگاه بسیط در عرصه‌ی ادبیات است و «یک» آن چیزی نیست جز

خودِ کلمه که توسط تفکرِ ضد یک‌محور تا حد یک وسیله و ابزار در خدمت شریعت‌ها و جنسیت‌های ادبی پایین آمده و تحقیر شده. در ادبیات با دیدگاه یک‌محور یا همان کلمه‌محور، هیچ کدام از این هفتاد و دو ملت و جنسیت‌های ادبی حذف یا تحقیر نخواهند شد بلکه آن‌ها با بازگشت به نیستانِ وجودی‌شان، مرگِ جنگِ خود را در صلح بی‌پایان اصالت کلمه، شادمانه جشن خواهند گرفت.»

«در مورد سایر حوزه‌های علمی - تفکری هم همین دیدگاه وجود دارد؟»

«بله. امروز تنها ادبیات نیست که با طلوع ادبیات کلمه‌گرا به سوی «یک» در حرکت می‌باشد بلکه چندی‌ست که در تمام علوم از جمله پزشکی نیز مبحث رسیدن به یک به گونه‌ای بسیار جدی مطرح شده است. شگفت آن که با اندکی دقت درمی‌یابیم که پروردگار در طبیعت و جهان هستی همه‌ی کثرت‌ها را به سوی یک شدن به حرکت درآورده. همه‌ی سلول‌های بدن من با به وجود آوردن تن من به «یک» رسیده‌اند. من با تمام وجودهای انسانی به یک می‌رسم همان گونه که سعدی گفته: «بنی‌آدم اعضای یک پیکرند.» آدم‌ها نیز با همه‌ی فرزندان دیگر این کره‌ی سبز در زمینی بودن به یک می‌رسند و همین فرایندِ «یک» در یک «همان تئوری «ما در ما» در عریان است. به هر روی دو چشم و دو گوش تا هنگامی که بیمار نباشند یک‌بین و یک‌شنو خواهند بود. شایسته‌تر آن که یادی نیز کنیم از مولانا سیدعمادالدین نسیمی و ابیات زیبایی که دارد:

«اختلافی ز ره صورت اگر هست چه باک

آتش و شمع و شب و مجلس و پروانه یکی‌ست

چشم‌احول ز خطا گر چه دو بیند یک را

روشن است این که دل و دلبر و جانانه یکی‌ست.»

هرگاه قلب جایگاه «یک» شود عشق راستین را تجربه کرده و خدا در آن تجلی می‌کند چرا که به گفته‌ی جامی:

«هست آیین دوبینی ز هوس

قبله‌ی عشق یکی باشد و بس»

و هنگامی که ذهن، «یک» را تجربه کند به معرفت واقعی رسیده و تجلی‌گاه خداوند می‌شود و در گنجینه‌ی حکمت به روی انسان گشوده خواهد شد زیرا عشق و معرفت نیمه‌های حکمتند.»

فصل چهارم

چهاردهمین روز

مادرم در حالی که چادر نمازش را تا می کرد گفت: «نه، مطمئنم اتفاقی افتاده. فیروز هم نگران شده. می گفت از وقتی که از سفر برگشته ای رفتار عوض شده.»

بغض را قورت دادم و به زور لبخند زدم. سعی کردم نگاهم را از نگاهش بدزدم. به یاد کودکی ام افتادم. حس بدی بود، مثل وقتی که دروغ می گفتم و احساس گناه می کردم. گفتم: «نه مادر جان، چه اتفاقی؟ مسافرت که خیلی خوش گذشت. فقط نگران داستانی هستم که باید زودتر تمامش کنم. می ترسم از پشش برنیايم.»

دلسوزانه سراپایم را برانداز کرد و با تأسف سرش را تکان داد: «چه قدر بیکاری! خودت را خیلی اذیت می کنی!»

صورتش در مقنعه ی سپید، گردتر به نظر می رسید. نزدیک رفتم و گونه هایش را بوسیدم. بغلم کرد. چشمانم را بستم و آرزو کردم کاش می شد به کودکی ام برگردم، به آن کوچه های خاکی، به روزهای خاله بازی و قهر و آشتی با شراره.

هنوز کفش‌هایم را درنیاورده بودم که گلاره با عجله جلو آمد:
«مامان، اگر گفתי کی این جاست!»

نگاه مشکوکی به کفش‌های پاشنه‌بلند نقره‌ای که هر لنگه‌اش
گوشه‌ای افتاده بود انداختم و بی حوصله گفتم: «نمی‌دانم. کی؟»
«یکی از دوستان. حدس بزن.»

کمی فکر کردم: «یلدا که امروز کلاس دارد. تا یک ساعت پیش هم
با آسا و نیلوفر بودم. پس حتماً... نمی‌دانم خودت بگو!»
با سماجت سرش را تکان داد: «حدس بزن!»
«شیما؟»
«نه!»

کلافه شدم: «پس کی؟ یا بگو یا بگذار بیایم تو.»
با شیطنت خندید: «چه قدر حواست پرت است! فکر می‌کردم از
مدل کفشش او را بشناسی. یک فرصت دیگر داری. چند سال است که به
خانه‌ی ما نیامده. حرف اول اسمش هم شد...»
نگذاشتم حرفش را تمام کند: «واای، خدای من! شراره؟!» کیفم را
روی پله انداختم و دستپاچه به سوی هال دویدم. صدای آرمین را که در
اتاقش پشت رایانه‌اش نشسته بود شنیدم که سلام کرد. بدون این که
نگاهش کنم جوابش را دادم و وارد اتاق پذیرایی شدم.
شراره روی مبل نشسته، آرنجش را روی زانوهایش گذاشته و به
طرف جلو خم شده بود.
با تعجب گفتم: «سلام شراره، چه عجب از این طرف‌ها! خوش
آمدی!»

دست‌هایش را که از روی صورتش برداشت یکه خوردم. با اشاره‌ی
چشم به گلاره که هاج و واج به چشمان قرمزش خیره شده بود فهماندم
که به اتاقش برود و تنهاییمان بگذارد.

نزدیک‌تر رفتم: «چه شده شراره؟! گریه کرده‌ای؟»
قیافه‌اش بدون آرایش پژمرده‌تر به نظر می‌رسید. با صدایی گرفته
گفت: «بیچاره شدم!»

کنارش نشستم و دستش را گرفتم: «با آقای عباسی حرفت شده؟»
و وحشت‌زده ادامه دادم: «نکند قضیه‌ی کورتاژت را فهمیده!»
«نه، کاش مشکل این بود.»

«پس چه شده؟!»

بغضش ترکید: «چهارده روز مانده. چهارده روز... می‌دانی این یعنی چه؟ یعنی فقط چهارده روز زنده‌ام.»

قلبم فرو ریخت: «چرا عزیزم؟ چه اتفاقی افتاده؟!»

«دیگر نمی‌توانم زنده باشم. باید خودم را بکشم.»

ناباورانه و با حالتی عصبی خندیدم: «تو و خودکشی؟! شوخی نکن شراره. تو که سرشار از شور زندگی هستی!»

«من که دلم نمی‌خواهد بمیرم. مجبورم... مجبورم خودکشی کنم.»

کلافه شدم: «مجبوری؟ چه چیزی می‌تواند آدم را مجبور به خودکشی کند؟»

نگاه بی‌رمقش را به گل‌های قالی دوخت: «نمی‌دانم چه طور بگویم...»

نفسم بند آمد: «بگو. چه شده؟!...»

«فقط دو هفته فرصت دارم. اگر تا آن موقع سیصد سکه‌ی طلا جور نکنم...» با التماس نگاهم کرد: «من از پس صدتایش هم برنمی‌آیم چه برسد به سیصدتا!»

دستش را به تندی رها کردم: «تو را به خدا شراره، چه شده؟! چرا سربسته حرف می‌زنی؟!»

صورتش را در دستانش پنهان کرد: «نه نمی‌توانم. نمی‌توانم چیزی بگویم» و دوباره با صدای بلند گریه کرد.

با لحنی جدی گفتم: «حرف بزن شراره. دردت را بگو. سیصد سکه - ی طلا را برای چه می‌خواهی؟ بگو. شاید با کمک و هم‌فکری هم...»

نگاه بی‌رمقش را به گل‌های قالی دوخت: «نه، نه... نمی‌شود. هیچ کسی نمی‌تواند کمکم کند.»

گفتم: «بگو. حتماً راه حلی هست. ناامید نباش.»

با دستان لرزان از کيفش بسته‌ای بیرون آورد و به طرفم گرفت: «همه چیز را در این دفتر برای عسل...» با گفتن اسم عسل دوباره بغضش ترکید: «طفلک من! هیچ وقت برایش مادری نکردم. اصلاً بود و نبودم چه فرقی برایش دارد؟» و ملتسانه ادامه داد: «قول می‌دهی مواظب نوشته‌هایم باشی و وقتی عسل بزرگ شد آن‌ها را به دستش برسانی؟ قول می‌دهی؟»

صدایم را بلند کردم: «چه می‌گویی شراره؟! هر مشکلی که پیش آمده باشد باز هم تو باید به خاطر عسل مقاوم باشی.»
بی‌توجه به حرف‌هایم زمزمه کرد: «فقط چهارده روز مانده، چهارده روز...»

حرصم گرفت. شانه‌هایم را به سختی تکان دادم: «ولی تو باید بمانی، حداقل به خاطر عسل. می‌فهمی؟ به خاطر عسل.»



نیلوفر داد زد: «داری چه کار می‌کنی؟! حواست کجاست؟!»
با بی‌حوصلگی چشم دوختم به آب شدن قندهایی که به جای قندان داخل قوری ریخته بودم و باقی‌مانده‌ی آن‌ها را با حالتی عصبی در مشتم فشردم.

نیلوفر شماره‌ی جدید «هفته‌نامه‌ی اصالت کلمه» را دم دستم، کنار سماور گذاشت و گفت: «بفرما. چاپش کردیم. فقط مواظب باش رویش آب نریزی!»

بدون این که برای یادآوری‌اش زحمتی به خودم بدهم پرسیدم: «متوجه منظورت نمی‌شوم. چه چیزی را چاپ کرده‌ای؟»

با لحن ملامت‌باری جواب داد: «حواست کجاست؟ منظورم مقاله‌ی استاد است. همان که گفته بودم. یادت نیست؟ تعریف کلی دیدگاه اصالت کلمه به درخواست تعدادی از خوانندگان مجله.»

با اکراه هفته‌نامه را در دستم گرفتم و خواندم: «جهان ادبیات را می‌توان به دو گونه‌ی بنیادین نگریست...» بلافاصله آن را کنار گذاشتم: «به خدا اصلاً حوصله‌ی هیچ کاری را...»

پیش از این که حرفم را کامل کنم نیلوفر به پهلویم زد: «چه حلال زاده! خود استاد هم تشریف آوردند.»

خودم را جمع‌وجور کردم: «خوش آمدید استاد.»

استاد با دیدن مجله گفت: «آفرین هنگامه‌بانو! می‌بینم که...»

نیلوفر صحبتش را قطع کرد: «نه. اصلاً از این خبرها نیست. خانم

امروز هم حوصله‌ی هیچ کاری را ندارد حتی خواندن مقاله‌ی شما را!»

از حرف نیلوفر لجم گرفت و به تندی جواب دادم: «نه، استاد. اتفاقاً خیلی تمایل دارم آن را از زبان خود شما بشنوم» و با چشم‌غره به نیلوفر فهماندم که حاضر جوابی و خودشیرینی موقوف و مشغول ورق زدن مجله شدم. کمی از آن را خواندم و پرسیدم: «استاد، شما در این مقاله دنیای ادبیات را به دو دنیا تقسیم کرده‌اید. منظورتان دنیای ذهنی و عینی است؟»

استاد با جدیت گفت: «نه به هیچ وجه هنگامه‌بانو. منظور من از دنیای اول، دنیایی ست که از آغاز ادبیات تا امروز ایدئولوگ‌ها و تئوریسین‌های ادبی، آن را پذیرفته‌اند و همین نگاه به ظاهر بدیهی، پیش‌فرض زایش انواع ژانرها، سبک‌ها و مکاتب بوده است. این نگاه تنها مربوط به مکاتب خلق متون ادبی نیست بلکه دیدگاه مشترک تمام مکاتب ادبی، مکاتب نقد ادبی و مکاتب و دانش زبان‌شناسی در مورد ادبیات می‌باشد. این نگاه شبیه نظریه‌ی بطلمیوس در مورد نجوم، در زمان‌های گذشته است. نظریه‌ای که با وجود خطا بودنش پیش‌فرض تمام اندیشه‌هایی بود که به نجوم می‌پرداختند و البته خارج از بسیاری از کشف‌های مثبت آن‌ها، امروز همگان می‌دانیم که پایه و بنیاد نگاهشان به آسمان و زمین به هیچ وجه درست نبوده است.»

نیلوفر زیر لب زمزمه کرد: «درست گفته‌اند که:

«خشت اول گر نهد معمار کج

تا ثریا می‌رود دیوار کج.»

من که سر ذوق آمده بودم پرسیدم: «پس شما می‌خواهید همان قضیه‌ی وسیله یا هدف بودن را به دنیای ادبیات و مخصوصاً شعر و داستان تعمیم بدهید. این طور نیست؟»

استاد جواب داد: «آفرین! همین گونه است. دقت کنید بچه‌ها! نگاه شعر و داستان محور، کلمه را تا حد یک وسیله و ابزار پایین آورده بود. کلمه را تنها به مثابه یک شیء و ماتریال می‌نگریست و برای شعر و داستان، یک وجود قائم به ذات قائل بود. یعنی الهه‌های شعر و داستان برای ایجاد بناها و قصرها و قلعه‌های حکومت خود، مصالح و ابزاری نیاز داشتند و بی‌گمان با خود فرض کرده‌اند تا اطلاع ثانوی، کلمه آجر و سیمان این قصرها بوده و هست و لابد می‌توان به جز کلمه به ابزار و مصالح دیگر هم اندیشید. شعر و داستان در این نگرش دو پدیده‌ی قائم به ذات هستند و کلمه فقط ابزاریست در خدمت این دو الهه‌ی باشکوه. برخی نیز توهم بافته‌اند که وجود شعر و داستان حتی برمی‌گردد به زمان پیش از خلق کلمه و روزی فرا خواهد رسید که ما بدون کلمه نیز شعر و داستان خواهیم داشت! هیچ فرقی هم نمی‌کند که تو کلاسیست باشی یا رومانتیست، رئالیست باشی یا دادائیست، مدرنیست یا پست‌مدرنیست، شاعر باشی یا داستان‌نویس. در این تفکر غیرعربانیستی اصل این است که کلمه فقط وسیله‌ایست در خدمت سبک و مکتب و جنسیت ادبی شما.»

پرسیدم: «یعنی هر دو عرصه‌ی شعر و داستان از کلمه به عنوان وسیله استفاده کرده‌اند؟»

استاد با تأکید گفت: «باز هم تکرار می‌کنم که در این تفکر هیچ فرقی نمی‌کند که تو سپیدسرا باشی یا غزل‌سرا، قصیده‌سرا باشی یا نیمایی‌سرا، رمان‌نویس باشی یا داستان‌کوتاه و مینی‌مال‌نویس، بالاخره در هر جریان و جنبشی فعالیت کنی در اصل، ابزاری که به خدمت گرفته‌ای نامش «کلمه» است. برآیند ابزارپنداری کلمه و وسیله‌انگاری آن چیزی

نبود جز جنگ هفتاد و دو ملتی ادبیات جهان، پریشانی در کثرت‌محوری، حاکمیت «ضد یک» در ادبیات به جای «یک»، محدود و محصور شدن کلمه در قوطی ایسم‌های گوناگون و رنگارنگ، گم شدن حقیقت ادبیات، رواج مطلق‌گرایی‌ها حتی در لباس نسبی‌گرایی، نادیده گرفتن ریشه و اصالت دادن به شاخه و برگ‌ها، و در یک کلام:

«پیل اندر خانه‌ی تاریک بود

عرضه را آورده بودندش هنود.»

بنابراین اصالت دادن به ستونیسیم، ناودانیسم، بادبزنیسم و... رواج یافت و این جزءنگری هنوزاهنوز ادامه دارد زیرا:

«جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند.»

نیلوفر، آرام فقط به صحبت‌هایمان گوش می‌داد و گاهی با حرکت سر، گفته‌های استاد را تأیید می‌کرد.

با اشتیاق گفتم: «در مورد دنیای دوم هم حرف می‌زنید؟»
استاد شمرده‌شمرده جواب داد: «و اما دنیای دوم، دنیایی‌ست که ما آن را با آغاز شکل‌گیری ادبیات کلمه‌گرا اعلام کرده‌ایم و حضورش به گونه‌ای رسمی و جدی در ادبیات جهان در حال مطرح شدن و تکوین بیش از پیش است. ما در این دیدگاه برای نخستین بار در تاریخ، کلمه را مادر شعر و داستان و در کل مادر تمام جریانات، سبک‌ها، ژانرها و مکاتب بالفعل و بالقوه‌ی ادبیات می‌دانیم و با اصالت دادن به کلمه، دیگر شاهد دو فرایند نخواهیم بود.»

ذوق‌زده پرسیدم: «کدام فرایندها؟»

استاد خندید: «صبور باش هنگامه‌بانو. فرایند اول، تحقیر و تصغیر جنسیت‌های ادبی شعر و داستان در کارخانه‌ی قوطی‌سازی ایسم‌هاست

زیرا هر ایسمی با این که بُعدی از ادبیت کلمه را تحت لوای شعریت یا قصویت کشف کرده و می‌کند به همان اندازه نیز دایره‌ی دید و هستی‌شناختی «کلمه- انسان» و «انسان- کلمه» را محدود و محصور می‌سازد. فرایند دوم هم تحقیر و تصغیر وجود بی‌پایان کلمه در شعر و داستان است. ما در برابر شعر و داستان در ادبیات، وجود بی‌پایان کلمه را قائم به ذات می‌دانیم و هیچ وجود مستقلی برای شعر و داستان در برابر کلمه قائل نیستیم. البته باید توجه داشت که ما اصلاً شعر و داستان را نفی نمی‌کنیم بلکه آن‌ها را تنها ابعادی از حقیقت بی‌پایان کلمه می‌دانیم و مکاتب، ژانرها و سبک‌های زیرمجموعه‌ی آن‌ها را نیز تنها امواجی خروشان می‌دانیم که در اقیانوس بی‌پایان کلمه سر برآورده و اعلام وجود کرده‌اند اما وجودشان فقط محصول کلمات است.»

«استاد، مگر نه این که شما به هم‌ریشه‌گی شعر و داستان معتقدید؟ با این حساب بین شعر و داستان تفاوتی نمی‌ماند؟»

«بله درست است اما فرق شعر و داستان در این اقیانوس می‌تواند فرق نهنگ با کوسه باشد که با همه‌ی تفاوت‌هایشان هر دو صددرصد فرزند و محصول دریا هستند آن گونه که چغندر قند و سیب و گندم و... همه بدون استثنا محصول خشکی‌اند. ما در مکتب اصالت کلمه، با احترام و استفاده‌ی هنری از تمام ابعاد کشف شده‌ی کلمه در جریان‌ها و جنبش‌های بزرگ و کوچک آن، از همه‌ی چارچوبه‌های مطلق آن‌ها فراروی می‌کنیم و فراتر از تمام نام‌ها و ایسم‌ها - حتی جنسیت‌های ادبی شعریم و داستانیسم - به سوی خودِ عریانیتِ کلمه فراروی می‌کنیم. بنابراین ما در مرحله‌ی آغازین فراروی، دیگر در شعر نه کلاسیست، نه رومانتیست، نه رئالیست، نه سمبولیست و...، نه غزل‌سرا، نه نیمایی‌سرا، نه سپیدسرا و نه... هستیم. هم‌چنین در داستان نه کلاسیست، نه رومانتیست، نه رئالیست، نه سمبولیست و...، نه رمان‌نویس، نه مینی‌مال‌نویس، نه نوول‌نویس و نه... هستیم؛ و نه در مرحله‌ی اوج فراروی خود، شعریم و داستانیست خواهیم بود.»

«رسیدن به چنین جایگاهی مستلزم داشتن شرایط به خصوصی

است؟»

«بله. لازمه‌ی رسیدن به چنین جایگاهی کوشش و جوشش توأمان برای تجربه‌ی بایسته و شایسته‌ی همه‌ی این ژانرها، سبک‌ها و مکتب‌ها می‌باشد. ما برای رسیدن به بی‌بُعدی در هستی کلمات باید بعدگرایی را در تمام ابعاد، از آغاز تا کنون به اندازه‌ی توانش قلمی و ذوقی و استعدادی خود تجربه کنیم زیرا رسیدن به اصالت کلمه در خلأ نیز ناممکن است و باعث ابتذال فروادبی خواهد شد. همان گونه که یک نیمایی‌سرای موفق باید در آغاز، یک کلاسیک‌سرا و هم چنین یک سپیدسرای چیره‌دست پیش از هر چیز باید یک کلاسیک‌سرا و نیمایی‌سرای خوب باشد تا بتواند با شناخت بیشترِ ابعاد کلمه در ژانر جدید، بیش از پیش قابلیت هنری قلمش را به نمایش بگذارد، یک عریان‌نویس نیز باید در ابتدا یک شاعر و داستان‌نویس کاملاً حرفه‌ای باشد تا بتواند با شکستن آن حصارها در دنیای کلمه به یک نویسنده‌ی توانمند مبدل شود زیرا هر متن عریان نوعی فرایند است که تمام ساحت‌های ادبی، عناصر پویای درونی آن به شمار می‌آیند و در یک کلام، متن عریان هم‌چون اقیانوسی‌ست که سرانجام همه‌ی آب‌های سرزمین ادب به درونش ریخته و در آن جا به یگانگی می‌رسند.

«ز آب خُرد ماهی خُرد خیزد

نهنگ آن به که در دریا گریزد.»

نیلوفر سکوتش را شکست: «البته در این راه یعنی ارائه‌ی مؤلفه‌های ثانویه برای شکل‌گیری کلیت یک متن عریان باید فاکتورهای به‌خصوصی را مدنظر داشت.»

من که بیشتر یک غزل‌سرا بودم و مشتاق دانستن و خلق متن عریان، پرسیدم: «چه فاکتورهایی؟»
استاد شگفت‌زده جواب داد: «هنگامه‌بانو ما که در این باره زیاد صحبت کرده‌ایم!»

گفتم: «من تا به حال به طور جدی در فکر خلق متن عریان نبودم اما حالا مشتاقم که یک داستان‌نویس موفق و یک عریان‌نویس موفق‌تر هم باشم.»

استاد که سماجتم را می‌دید لبخند زد: «بسیار خوب. پس گوش کن هنگامه‌بانو. ما در ارائه‌ی مؤلفه‌های ثانویه به سه فاکتور هم‌زمان توجه داریم. اول، اصالت داشتن تئوری و در نتیجه متنی که بر اساس آن خلق می‌شود. دوم، تازه بودن آن تئوری و بالطبع متن، آن گونه که با همه‌ی اصالتی که دارند به هر روی معیار خاص خودشان را داشته باشند و سوم، کامل بودن آن تئوری و متنی که بر اساس آن آفریده شده است، یعنی تا آن جا که ممکن است هیچ پتانسیلی از کلمه را در دنیای شعریت و قصویت به هر بهانه‌ای به نفع پتانسیل دیگر کنار نگذاریم.

ما هفتاد و دو ملت ادبیات را نفی نمی‌کنیم بلکه مطلق‌گرایی‌های چارچوبه‌محور آن‌ها را انکار کرده که باعث جنگ این هفتاد و دو ملت و تفرقه‌های بُعدگرایانه و محدودیت‌ساز آن‌ها شده است زیرا:

«روی هفتاد و دو ملت جز بدان درگاه نیست

عالمی سرگشته‌اند اما کسی گمراه نیست.»

نیلوفر مجله را کنار سماور گذاشت و نفس عمیقی کشید: «حالا کجایش را دیده‌ای؟! تو تا به حال در قلمرو بیماری ادبیات بوده‌ای و با عریان‌نویس شدن وارد قلمرو «یک» بی‌کران می‌شوی.

با تأسف تکرار کردم: «بیماری ادبیات؟ واای خدای من!»

استاد لبخند زد: «ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است هنگامه‌بانو.»

نیلوفر با شیطنت خندید: «ماهی بیچاره! همیشه جان می‌کند.» استاد بحث را ادامه داد: «ما در این نگرش با کشف بیماری ادبیات یعنی «ضد یک» آن، که اصالت را به جای ریشه به شاخه و برگ‌ها داده این بار اصالت را به «یک» حقیقی ادبیات یعنی وجود بی‌پایان کلمه می‌دهیم زیرا در جهان پیشاعریان‌یستی، هر چیزی در ادبیات اصالت

داشت غیر از خود کلمه که به مثابه یک ابزار بود. مثلاً به غلبه‌ی نظریه‌ی بطلمیوسی ادبیات، در این فرمایشی جناب نیما یوشیج در «حرف‌های همسایه» دقت کنید: «در بحث رفتار با زبان به این نکته باید توجه کرد که رابطه‌ی شاعر و زبان، رابطه‌ای متقابل و دوطرفه است یعنی همان طور که شاعر، زبان و واژگان را به عنوان مصالح و ابزار اصلی شاعری به خدمت می‌گیرد...» باید از جناب نیما که هیچ، بلکه باید از تمام نظریه‌پردازان ادبیات جهان، چه در شعر و چه در داستان، از آغاز تا امروز پرسید: «اگر واژه و زبان، ابزار و مصالح اصلی‌اند پس ابزار و مصالح فرعی کدامند؟! اگر شعر و شاعری آن قدر اصالت دارد که واژه و زبان را در خدمت بگیرد پس باید بگویند که این وجود به خدمت گیرنده، وجود خود را از کجا آورده است؟! از چه جنسی ست و به کجا می‌رود؟! حتماً به گفته‌ی متکلمین، شعر و داستان قدیمند و کلمه حادث! به هر روی «چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست» همه‌ی این جنسیت‌ها و شریعت‌های ادبی، پرتوها و نشانه‌هایی از کلمه‌اند و هیچ گاه تمام کلمه نیستند و این یک و حقیقت بی‌پایان اصل نظریه‌ی کپرنیکی ادبیات جهان است و آغاز شناختی نو از جهان کلمه، و ادبیات به عنوان یکی از فرزندان آن می‌باشد.»

استاد مکی کرد و با لبخند گفت: «این هم از مقاله‌ای که حوصله‌ی خواندنش را نداشتی!»

از شرمندگی دست و پایم را گم کردم. تازه فهمیدم چه قدر از خودم فاصله گرفته‌ام. یادم افتاد که مجله‌ی شماره‌ی پیش را هم نخوانده‌ام. حتی نمی‌دانستم آن را کجا گذاشته‌ام.

پیش از این که چیزی بگویم نیلوفر پرسید: «استاد، گذشته از مطالبی که گفته شد با توجه به رابطه‌ی متقابل کلمه و زبان آیا دیدگاه عریان در مورد کلمه، بر اساس نگاه زبان‌شناسان و دستور زبان‌نویسان شکل گرفته است؟»

استاد جواب داد: «با آن که اشتراکات زیادی وجود دارد و مکتب اصالت کلمه در همه‌ی زمینه‌های اندیشگانی روابط ترامنتی - به ویژه بینامنتی - فراوانی با اکثر مکاتب و نظریه‌های گذشته و حال دارد و این

علوم در شناخت ما درباره‌ی کلمه تأثیرات فراوانی داشته‌اند اما تفاوت‌های بنیادین نگرشی نیز دیده می‌شود که برمی‌گردد به نوع برخورد و مواجهه‌ی ما به عنوان یک دیدگاه فکری شناخت‌شناختی با کلمه. هر چند که استادان اعظم زبان‌شناس و دستور زبان‌نویس هنوز هنوز نتوانسته‌اند به تعریفی جامع، بایسته و شایسته در باب کلمه دست یابند و حتی در نشان دادن اقسام کلمه نیز در بینشان اختلاف دیدگاه‌های فراوانی پدید آمده اما به گونه‌ای ساده و ابتدایی می‌توان گفت که کلمه، کوچک‌ترین واحد زبانی و صد البته زبان‌ساز می‌باشد که دارای وجود و معنای مستقل است.»

«بنابراین کلمه از نظر زبان‌شناسان دالی‌ست که بر مدلولی در ذهن دلالت می‌کند چه مرجع بیرونی داشته باشد چه نداشته باشد یا همان لفظ مستعمل...»

استاد صحبت نیلوفر را ادامه داد: «آفرین! درست است آن‌ها به یک لفظ گفتاری و نوشتاری که دارای جوهره‌ی معنایی باشد «کلمه» یا «لفظ مستعمل» می‌گویند و چنان چه فاقد این بُعد جوهری از وجود عریانستی کلمه - که به مثابه جان کلمه است- باشد، هرگز از تشکیل یک کلمه را نخواهد داد و به آن «لفظ مهمل» گفته می‌شود و این درست شبیه مانکنی خواهد بود که تنها یک شباهت ظاهری به انسان زنده دارد. در تقسیم‌بندی‌های غیرهستی‌شناختی درباره‌ی کلمه، به ویژه پارادایم دستور زبان، درباره‌ی انواع و اقسام آن، نظریه‌های گوناگونی صادر شده که جهان‌شمول‌ترینش این تقسیم‌بندی‌ست که کلمه سه نوع است یعنی فعل، اسم و حرف.»

با تعجب پرسیدم: «نگاه هستی‌شناختی به کلمه؟»

نیلوفر عینکش را برداشت. مشغول پاک کردن شیشه‌های آن شد و در حالی که چشمانش برق می‌زد گفت: «جالب شد استاد. نگاه هستی‌شناختی به کلمه؟ یعنی شما هم با نظر ملاصدرا و شیخ اشراق که وجود انسان را دارای تشکیک می‌دانستند موافقید؟»

استاد که همیشه از سؤال‌های ژرف و پرمعنای شاگردانش سر ذوق می‌آمد جواب داد: «ببینید بچه‌ها. فعل دارای یک وجود عریانستی

هستی‌شناختی است که در ذات خود بر رخ دادن کار یا پدیدار شدن حالتی در زمان‌های گذشته، حال و آینده دلالت می‌کند و جوهره‌های معنایی هستی‌شناختی آن ما را به ارتباط درونی و بیرونی با هستی رهنمون می‌سازد که صددرصد انعکاس درک چهاربعدی ما از جهان است. به عنوان مثال، کلمه‌ی «می‌روم» حاصل درکی «مکانی- زمانی» در جهان چهاربعدی است چیزی که در قسم دوم کلمات یعنی «اسم‌ها» به طور مستقل وجود ندارد. اسامی به طور کلی به پدیده‌هایی مادی یا غیرمادی مانند گیاه، جانور، انسان، روح و جز این‌ها اشاره می‌کند که اسامی مادی را می‌توان به دو مقوله‌ی اسامی مکان‌محور و اسامی زمان‌محور تقسیم کرد. اسم‌های مکان‌محور مانند دبستان، خانه، گوسپند و... و اسم‌های زمان‌محور مانند روز، شب و... که حاصل نگرش نیوتونی زمان مستقل از مکان هستند و البته در کلیت خود منعکس کننده‌ی جهان چهاربعدی‌اند. به هر روی اسم، کلمه‌ای است که برای نامیدن کسی یا چیزی یا حالتی به کار می‌رود...»

نیلوفر صحبت استاد را قطع کرد: «شما می‌گویید افعال می‌توانند ابعاد مکانی- زمانی را با هم نشان بدهند. گروهی از اسامی مادی ابعاد مکانی و گروه دیگر بعد زمانی را به طور ملموس‌تر نشان می‌دهند. در این صورت نگاه هستی‌شناختی به حروف به چه شکل است؟»

«دقت کن مسیح‌بانو. گونه‌ی سوم کلمات یعنی «حروف» دارای وضعیتی پیچیده‌تر هستند. هستی این قسم از کلمات بیشتر از آن که وابسته به شناخت هستی برون‌زبانی باشد کاملاً وابسته است به نوع و تعریف کارکرد آن‌ها در زبان، یعنی جوهره‌ی معنایی آن‌ها کاملاً زبان‌محور می‌باشد. البته درجه و میزان زبان‌محوری همه‌ی آن‌ها به یک اندازه نیست. به عنوان نمونه کلماتی که با عنوان حروف اضافه در دستور زبان آمده همانند «در» و «تا» افزون بر وابستگی درونی زبانی‌شان که در هر گزاره‌ی معنامند به نمایش می‌گذارند دارای نمودی برون‌زبانی نیز در جوهره‌ی معنایی خود هستند که مفهومی چهاربعدی را در ذهن انسان به تصویر می‌کشند. کلمه‌ی «در» در جوهره‌ی معنایی خود، تصویری «مکان- زمانی» از داخل و درونه‌ی یک پدیده را منعکس می‌کند

چه آن پدیده مرجع بیرونی داشته باشد و چه مرجع ذهنی، چه مصداق مکانی داشته باشد چه مصداق زمانی. همانند: «من در خانه هستم»، «این اندیشه در سر من بود»، «در سال ۹۰ به دنیا آمد» و... و کلمه‌ی «تا» که با همه‌ی وابستگی درون‌زبانی، مفهوم چهاربعدی گذر زمانی یا فاصله‌ی مکانی را نشان می‌دهد، مانند: «از شب تا صبح رانندگی کردم تا از کرمانشاه به شیراز رسیدم.»

«استاد، می‌توان این قضیه را به تمام حروف اضافه تعمیم داد؟»
 «البته می‌توان کلمات محدود و معدودی در بین حروف نیز یافت که صددرصد جوهره‌ی مستقل معنایی آن‌ها به عنوان یک کلمه در بستر وحدت زبانی، در گزاره‌ها به منصفی ظهور خواهد رسید و وظیفه‌ی اصلی آن‌ها ارتباط زبانی بین کلمات هستی‌شناختی است همانند کلمات «که» و «از»؛ و از لحاظ وجودگرایی عربانیستی در کلمات، این کلمه‌ها دارای یک وجود کامل هستند یعنی هم موجودیت جوهری دارند و هم قابلیت ماهیت‌مند شدن. از لحاظ هنری می‌توان به جوهره‌ی نوشتاری این واژگان در هنر خوشنویسی دقت کرد. جوهره‌ی گفتاری آن‌ها نیز در هنرنمایی‌های اهالی آواز مورد استفاده قرار می‌گیرد. البته جوهره‌ی معنایی آن‌ها با آن که کاملاً یک تعریف و دایره‌ی درون‌زبانی دارد اما در سبک‌ها و مکاتب هنری می‌تواند ابعادی زیبایی‌شناختی از خود به نمایش بگذارد.»

پرسیدم: «از لحاظ وجودی چه؟ آیا حروف در مرتبه‌ی پایین‌تری از افعال یا اسم‌ها قرار دارند؟»

«دقت کنید بچه‌ها. از لحاظ وجودی، در عریان، کلمات درون‌زبانی یعنی حروف با آن که کمک‌واژگانی برای حضور و ظهور متداول و جاری کلمات هستی‌شناختی در بستر زبان به شمار می‌آیند اما از کلمات دیگر چیزی کم ندارند، هر چند که به علت عدم پتانسیل کامل هستی‌شناختی در آن‌ها دارای بار ژنتیکی چندانی نخواهند شد و نخواهند توانست مبدل به کلیدواژه شوند. به هر روی شایسته است که اشارت شود کلمات هستی‌شناختی نیز غالباً هم دارای جوهره‌ی معنایی مستقل در بیرون از فرایندهای زبانی هستند - که این پتانسیل در اسم‌ها بیشتر است - و هم

دارای جوهره‌ی معنایی درون‌زبانی در جملات می‌باشند - که این پتانسیل در افعال نمود بیشتری دارد -، البته کلمات آن گاه که به هم‌افزایی و خودافزایی اجتماعی در «یک» خانوادگی خود یعنی زبان دست می‌زنند دارای بعد درون‌زبانی در جوهره‌ی معنایی خود خواهند شد. در هر صورت کلمات با آن که می‌توانند بر یک مرجع برون‌زبانی دلالت داشته باشند اما درک مرجع بیرونی از لحاظ شعوری نیز کاملاً کلمه‌محور است، همانند کلمه‌ی «اسب» که به گونه‌ای حیوان اطلاق می‌شود اما درک حضور آن حیوان در هستی برمی‌گردد به هولوگرام ذهن کلمه‌محور ما که وجود آن را برای شعور حواسمان تعریف کرده باشد.

«پس کلمات، مشمول تقسیم‌بندی دیگری هم می‌شوند که آن‌ها را از لحاظ مرجع بیرونی بررسی کند؟»

«بله، البته. کلماتی وجود دارند که در جوهره‌ی معنایی خود، دلالت‌های کلمه‌محور برون‌زبانی را به نمایش می‌گذارند، مانند «اسب»، «کوه» و... و کلمه‌هایی هستند که در جوهره‌ی معنایی خود با تمام تصورات بیرونی، دلالت‌هایی درون‌زبانی را به نمایش می‌گذارند مانند «شرف»، «تخیل» و...»

«در این صورت می‌توان گفت که کلمات هم از بازخورد حضور در اجتماع واژگانی برخوردارند درست مثل یک انسان در اجتماع انسانی؟!»

«بله، دقیقاً. زبان، بستر و نمود اجتماعی خودافزایی و هم‌افزایی کلمات با هم است و همان طور که انسان یک وجود کاملاً اجتماعی دارد و اگر بدون زیست تاریخی در اجتماع انسانی به گونه‌ای صددرصد مستقل یافت شود هرگز نمی‌توان برای او یک وجود عریانستی انسانی قائل شد، کلمه نیز به عنوان تنها وجود مستقل زبان‌ساز و کوچک‌ترین واحد مستقل زبانی، بدون حضور و ظهور در شاکله‌های هزار چم زبان به هیچ وجه نمی‌تواند مبدل به یک وجود عریانستی بشود و این دلیل بسیار محکمی است بر نظریه‌ی «انسان - کلمه مساوی کلمه - انسان» در مکتب ادبی اصالت کلمه، تا آن جا که از نگاه ما علائمی مانند علامت سؤال، علامت تعجب و... نیز جزء واژگان به شمار می‌آیند، نه بیشتر و نه کمتر.»

دوباره پرسیدم: «پس می‌شود گفت که مهم‌ترین ساحت کلمه مانند انسان ساحت اجتماعی آن است.»

استاد لبخند زد: «بله هنگامه‌بانو. همین گونه است.»
نیلوفر پرسید: «چرا حکیم سهروردی، کلمه را معادل روح می‌گیرد؟»

«کلمه مقدم بر عقل و حواس پنجگانه و شهود است. کلمه خود، وجود می‌باشد و نمودبخش و سرچشمه‌ی خلقِ آن چیزی ست ورای تن و مغز. کلمه هیئت ماتریال می‌گیرد اما ورای جوهره‌های ظاهری، جوهره‌ی باطنی آن از جنس خودِ روح است و بدین دلیل در قرآن اعظم - این معجزه‌ی کلمه‌محور آفرینش - به قول حکیم سهروردی کلمه معادل روح می‌باشد.»

گفتم: «کلمه اصالت دارد یا اجزای آن یعنی حروف؟»
«حروف آن گاه که به عنوان الفبای زبان هر ملتی شناسانده می‌شوند دارای جوهره‌ی مستقل معنایی نیستند ولی آن گاه که وارد حیطه‌ی علم حروف خواهند شد که نمود آن را در آثار و آرای ابن عربی، جنبش حروفیه و... می‌بینیم چون هر حرف بنا بر تأویل ظاهری و باطنی دارای روح و جوهره‌ی مستقل معنایی می‌شود خودبه‌خود مبدل به کلمه خواهد شد. بنابراین منافاتی با دیدگاه اصالت کلمه ندارد و در ذیل آن قرار می‌گیرد.»



باز هم بی‌قرار از وسوسه‌ی نوشتن پشت پنجره نشستم. قلم‌پر باباخورشید را در جوهر فرو بردم. سایه‌اش در نور شمع، روی پیراهنم می‌لرزید. دلم می‌خواست از استاد امیری بنویسم ولی با دلشوره‌ای که وجودم را چنگ می‌زد نمی‌توانستم.

دستم را روی قلبم گذاشتم. چشمانم را بستم و برای شراره دعا کردم. باز هم آرامش نداشتم و فکرش دست از سرم برنمی‌داشت. به شدت شوکه شده بودم. نمی‌دانستم چه مشکلی برایش پیش آمده که به

خودکشی فکر می‌کند. عجیب‌تر از همه آن بسته‌ی اسرارآمیز بود که هرگز نباید بازش می‌کردم، یعنی قسمم داده بود که بازش نکنم و در مورد آن و حرف‌هایی که زده بود به کسی چیزی نگویم. سیصد سکه‌ی طلا هم یک معمای دیگر بود که اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم شراره آن را برای چه می‌خواهد، چه چیزی او را وامی‌دارد که به خودکشی فکر کند و چرا چهارده روز فرصت دارد؟ اصلاً چرا بعد از اشاره به سیصد سکه‌ی طلا پشیمان شد و حرفش را قورت داد؟

هر چه در ذهنم این موارد را کنار هم قرار می‌دادم هیچ رابطه‌ای بین آن‌ها پیدا نمی‌کردم و باز هم پازل پررمز و رازِ شراره کامل نمی‌شد. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که نباید دست روی دست بگذارم و شاهد نابودی‌اش باشم.

فصل پنجم

بازی

نگاهش مثل همیشه مهربان بود و موهایش سپیدتر از گذشته. روی صندلی نشست و زانویش را ماساژ داد: «خوشحالم که باز هم تو را می‌بینم. از یلدا چه خبر؟»

پیش از این که جوابش را بدهم عسل وارد اتاق شد: «مامان بزرگ، کلاه عروسکم درآمده...»

مرا که دید آهسته سلام کرد و حاج و واج خودش را به معصومه خانم چسباند. قد کشیده و بزرگ شده بود. با دیدن پیراهن زرد چین‌دارش دوباره به یاد کژال افتادم. دلم گرفت. غمم را پشت لبخندم پنهان کردم: «چه قدر شبیه شراره شده! درست مثل سیبی که از وسط نصفش کرده باشی.»

معصومه خانم در حالی که با عروسک عسل ور می‌رفت گفت: «از شراره هیچ حرف نزن که دلم خون است. انگار کشتی‌هایش غرق شده. چند روز است خودش را در اتاق حبس کرده. حتی به تماس‌هایش هم جواب نمی‌دهد.» آهی کشید و ادامه داد: «رفتارش خیلی عوض شده. هر چه می‌پرسم دردت چیست؟ جواب نمی‌دهد. شانس آورده که ناصر زیاد در خانه پیدایش نمی‌شود و گرنه...»

بلند شدم: «جازه بدهید ببینمش.» از پله‌ها بالا رفتم و در اتاقش را زدم.

با صدای خفه‌ای گفت: «بفرمایید.»

در را باز کردم. پشت به آینه نشسته و سرش را پایین انداخته بود. مرا که دید با درماندگی گفت: «فقط دوازده روز مانده، دوازده روز. فکر می‌کنی روزنامه‌ها در مورد مرگم چه می‌نویسند؟!... حتماً می‌نویسند...»

داد زد: «تو را به خدا بس کن شراره. به جای این حرف‌ها سعی کن...»

بی‌توجه به حرف‌هایم ادامه داد: «همیشه فکر می‌کردم مرگ سایه به سایه پشت سرم می‌آید. شاد و سبک‌بال می‌دویدم، آن قدر که نفس‌زنان از من جا بماند، حتی گمم کند.» دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت: «ولی حالا مرگ را زیر پایم می‌بینم. احساس می‌کنم هر لحظه دهانش را باز می‌کند و مرا می‌بلعد. هنگامه، زیر پایم سست شده. روی زمینی ایستاده‌ام که گور من است. همه جا فقط مرگ را می‌بینم طوری که حتی جرأت نگاه کردن به آینه را هم ندارم.»

دستان لرزانش را در دستم گرفتم و با لحنی ملایم گفتم: «تو را به خدا چه شده؟ دردت را به من بگو. بگذار کمکت کنم.»

چشمانش را بست و سرش را به شدت تکان داد: «نه، نه هنگامه. از دست هیچ‌کسی کاری برنمی‌آید.»

دستش را فشار دادم: «به من اعتماد کن. بگو برای چه سیصد سکه...»

با صدایی مرده که انگار از ته گور درمی‌آمد گفت: «نه، نمی‌توانم. پریروز که به دیدنت آمدم می‌خواستم با تو درد دل کنم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم گفتنش این قدر سخت باشد و گرنه...»

با خشم جواب دادم: «پس مجبورم با آقای عباسی صحبت کنم و...»

برق وحشت در چشمانش نشست: «چه می‌گویی؟! مگر قسم نخوردی که رازدار باشی?!»

طلبکارانه گفتم: «انتظار داری سکوت کنم و شاهد مرگت باشم؟ خودت به جای من بودی چه می‌کردی؟ می‌توانستی...» دستش را با عصبانیت از بین دستانم بیرون کشید: «من احق را بگو که فکر می‌کردم دوست قابل اعتماد و امانت‌داری هستی. اصلاً اشتباه کردم نامه‌ی عسل را هم به تو سپردم. دیگر نمی‌خواهم...»

خودم را جمع و جور کردم و از ترس این که نکند اعتمادش را به من از دست بدهد گونه‌های رنگ‌پریده‌اش را بوسیدم: «تاراحت نشو عزیزم. به من حق بده نگرانت باشم...»
بغضش ترکید و سرش را روی شانهم گذاشت.



اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم. گیر افتاده بودم، بدتر از زمانی که نگاهم را از نگاه نگران مادرم می‌دزدیدم و احساس گناه می‌کردم. بدتر از زمانی که بوی غذای سوخته و دود اسپند در فضای غم‌آلود آشپزخانه در هم می‌آمیخت و هر بار فیروز با چشمان پرسشگرش مچم را می‌گرفت.
باز هم پرسید: «چیزی شده؟ همه‌ی بچه‌ها نگرانت شده‌اند.»
«واای! آن‌ها هم فهمیده‌اند؟...»

«با حال پریشانی که تو داری همه را دلواپس خودت کرده‌ای. فکر می‌کردم مشکل خانوادگی باشد ولی با دیدن آقا فیروز فهمیدم که...»
دستپاچه شدم: «فیروز؟! او را کجا دیدید؟»
«امروز به نوشخانه آمد. نگرانت بود. می‌گفت در خانه هم وضعیت روحی خوبی نداری...»

فکر کردم: «حداقل به استاد نمی‌توانم دروغ بگویم. بهتر است که...»
ولی بلافاصله منصرف شدم و گفتم: «خواهش می‌کنم چیزی نپرسید. قول داده‌ام در این مورد حرفی نزنم. فقط می‌توانم بگویم که برای یکی از دوستانم مشکلی پیش آمده و می‌خواهد خودکشی کند.»

چهره‌اش درهم رفت. پیش از این که چیزی بگوید ضربه‌ای به در خورد و نیلوفر با عجله وارد اتاق شد: «استاد، پس چرا نمی‌آیید؟ همه منتظرند.»

استاد برخاست و زیر لب گفت: «بعد از جلسه با هم صحبت خواهیم کرد.»

دنبال استاد راه افتادیم. احساس کردم نیلوفر می‌خواهد چیزی بگوید. داشتم خودم را برای طفره رفتن از جواب آماده می‌کردم که از دور متوجه یلدا شدم که جلوی در ورودی همایشگاه منتظر ما ایستاده بود. با خودم گفتم: «خدا به دادم برسد. با یلدا چه کنم؟!» هیچ وقت ندانستم نگرانی‌ام را از روی لرزش و نبض دستم می‌فهمد یا از تن صدایم. تنها امیدم این بود که با شروع جلسه نمی‌توانست حرفی بزند. با شنیدن صدای نیلوفر صمیمانه دست‌هایمان را فشرد. از روی ترس، با عجله گفتم: «زودتر بیایید. جا ماندیم. الان جلسه شروع می‌شود.»

همایشگاه شلوغ بود.

نیلوفر غر زد: «به خاطر دیر رسیدنمان مجبوریم در ردیف آخر بنشینیم.»

با خوش‌آمدگویی استاد، سکوت برقرار شد.

زرتشت پرسید: «استاد، تئوری‌های کاهشی - افزایشی چه تأثیری بر ادبیات داشته‌اند؟»

سعی کردم بدانم کجا نشسته. نتوانستم ولی با توجه به جهت نگاه استاد پیدایش کردم. چند ردیف جلوتر از ما نشسته، سرش را پایین انداخته و انگار آماده‌ی نوشتن بود.

استاد جواب داد: «ما با توجه به ادبیات شعر و داستان‌گرا از یک سو و ادبیات کلمه‌گرا از دیگر سو، می‌توانیم شاهد ظهور این نوع تئوری‌ها باشیم. اول این که ما در ادبیات شعرمحور و داستان‌محور با دو پروسه‌ی تئوری‌های کاهشی - افزایشی و تئوری‌های آمیزشی روبه‌رو هستیم که به طور جداگانه به هر یک از آنان می‌پردازیم. تئوری‌های کاهشی - افزایشی شامل تمام مکاتب و سبک‌های مطرح و تأثیرگذار در ادبیات و در یک

کلام شریعت‌های ادبی می‌شود که برآیند این نوع برخورد با کلمه‌اند. مثلاً مکتب رومانتیسم در برابر بُعد خردمحوری کلمه که در مکتب کلاسیسیسم مطرح بود بُعد کشف شده‌ی خود یعنی تخیل و احساس محوری را غلیم کرد. به عبارت دیگر این یعنی کاهش بُعد خردمحوری و افزایش بُعد تخیل و احساس محوری. البته نه تنها شریعت‌های ادبی بلکه حتی جنسیت‌های ادبی نیز محصول این نگاهند. شعر یعنی حداقل، محو داستان و داستان هم یعنی حداقل، محو کردن ظرفیت شعری در نگرش ما به جهان بی‌پایان کلمات.»

«و تئوری‌های آمیزشی چه طور؟»

«همان گونه که پیش‌تر هم گفته‌ام از آن رو که تمام سبک‌ها و مکاتب، هر یک به نوعی ساحت‌هایی هنری از کلمه هستند بنابراین در مکتب اصالت کلمه، بحث التقاط، تلفیق و آمیزش ابعاد مختلف، معنا ندارد زیرا همه پرتوهایی از آفتاب کلمه‌اند و وجود مستقل و قائم به ذاتی از خود ندارند که بتوان به دیدگاه ترکیب به آن‌ها نگریست.»

استاد چند لحظه مکث کرد. پیش از این که چیزی بگوید زرتشت با صدایی گیرا پرسید: «دلیل چهاربعدی بودن کلماتی مانند «خشم»، «مهربانی»، «ترس»، «رنجش» و... چه می‌تواند باشد؟»

استاد گفت: «این کلمات برخاسته از طبیعتند و هر چه در طبیعت باشد از ماده و انرژی، به اصطلاح طبیعی است و هر آن چه که طبیعی باشد توسط هولوگرام مغزمان چهاربعدی درک می‌شود. منظور از چهاربعدی بودن ذات کلمات، تمام چیزهایی هستند که در جهان چهاربعدی ذهن انسان، برای او تعریف و مرجع‌مند شده‌اند.»

«می‌توان ادبیات را مانند فلسفه به گفته‌ی ویتگنشتاین نوعی بازی زبانی با کلمات دانست؟»

استاد در حالی که لیوان آب را در دستش گرفته بود گفت: «نه تنها ادبیات، بلکه فلسفه و عرفان هم در معنای راستین خود به هیچ وجه بازی - به معنای سطحی تفنن و سرگرمی - با کلمات نیستند. کسانی که چنین می‌پندارند وجود عربانیستی کلمه را نشناخته‌اند. اما چنان چه خود زندگی را نیز به معنای کاملاً مثبت کلمه، یک بازی بدانیم - که

عرصه‌ی یکتای هنرمندی ماست - باید کاملاً توجه داشت که بازی تفنّن‌آمیز با الفاظ یعنی صورتهای جوهری کلمه، با گسترش و حرکت بسیط و دانشورانه‌ی جان کلمه که همان جوهره‌ی معنایی کلمه است و روح هنری کلمه یعنی دنیای بی‌پایان ماهیت‌های کلمه، بسیار متفاوت است.»

زرتشت دوباره پرسید: «این که شما می‌گویید چه تفاوتی با بازی زبانی از نظر ویتگنشتاین دارد؟»

«از نظر ما هر معنا، مرجع و مدلول جدید برای هر کلمه، تنها باعث عمق باطنی آن کلمه خواهد شد زیرا هر کلمه‌ای یک یا تعداد محدودی دال و مدلول ثابت دارد که از لحاظ جوهره‌ی معنایی و بُعد وجودی ماهیت می‌تواند با آغوش باز پذیرای مدلول‌ها و مرجع‌های متغیر بی‌پایانی باشد و این نشانگر حقیقت عمیق در کلمه است و طبیعتاً کلمات، هر بازی جدیدی را که بیافرینند باعث عمق بیشتر نگاه ما به هستی خواهد شد و حتی ژنتیک کلمات را در حالت کاملاً عادی و طبیعی نیز معنوی‌تر و عمیق‌تر خواهد کرد.»

«پس شما با این نظر ویتگنشتاین در مکتب دوم فلسفی به ظاهر ضد فلسفی‌اش موافقید که تمام نگرانی‌های فلسفی ما همه معماهای زبانی هستند؟»

استاد که هیچ وقت از جلسات پرسش و پاسخ خسته نمی‌شد با رضایتی که در کلامش موج می‌زد جواب داد: «بله، البته. من با این گفته‌ی جناب ویتگنشتاین بسیار موافقم که: «آن چه که درباره‌اش نمی‌توان سخن گفت، می‌بایست در برابرش خاموش ماند» اما به هر روی خود ویتگنشتاین برای نظرگاهش دلایلی می‌آورد که کاملاً فلسفی هستند و این اصل انتقاد «پوپر» بر توهم مرگ فلسفه بود که از جانب ویتگنشتاین مطرح شد. در هر صورت هدف من نقد فلسفه‌ی ایشان نیست و بحث چیزی دیگر است. ما با کلمات در همه‌ی علوم و هنرها، بنا بر شعور چهاربعدی خود، قاعده‌ای از قواعد عالم را درمی‌یابیم چه در علوم تجربی مانند فیزیک، چه در علوم انسانی مانند فلسفه. بنابراین کلمه با کشف هر قاعده‌ای، بعدی از زوایای هستی را به ما می‌نماید و سخن

ویتگنشتاین در تحقیر فلسفه به نام بازی با کلمات و فرایند معماسازی، در اصل تحقیر و تصغیر قابلیت‌ها و ابعاد جوهره‌ی معنایی کلمه بوده است و خود آن تفکر به اصطلاح منطقی، با تمام دست‌آمدهایش آن گاه که خود را مطلق نشان می‌دهد فقط معمایی‌ست که حاصل یک بازی فلسفی می‌باشد. به هر روی انسان مجمع همه‌ی اسما است و با آن که هر «ایسم» با کلیدواژه‌ای نشان تازه‌ای از قاعده‌های هستی را به ما می‌نمایاند اما پاشنه‌ی آشیل یا بهتر بگوییم چشم اسفندیار تمامی‌شان این است که در این کارخانه‌ی قوطی‌سازی، هر قوطی خود را نماینده که هیچ، بلکه تمامیت آن کارخانه می‌داند و بس.»

فصل ششم

ضمیرِ دگر آگاه

باز هم شب بود و نور شمع و آواز جیرجیرک‌ها. نمی‌توانستم چیزی بنویسم. دیگر از خیره شدن به هلال ماه وحشت داشتم. فکر کردم تا ماهِ شب چهارده چند شب مانده؟ دلشوره‌ای که به جانم افتاده بود هر لحظه بیشتر می‌شد و بسته‌ی دست‌نوشته‌های شراره که زیر نور شمع، اسرارآمیزتر به نظر می‌رسید و سوسه‌ام می‌کرد.

بر سر دوراهی مانده بودم. یا باید به عهدم وفادار می‌ماندم و تا بیست سالگی غسل صبر می‌کردم بعد امانت مادرش را به دستش می‌رساندم و یا روی قسمم پا می‌گذاشتم، بسته را باز می‌کردم و نامه را می‌خواندم.

از شدت درد و ناتوانی چشمانم را بستم. فرشته‌ی عدالت را با ترازویی زرین در دست مجسم کردم. وفاداری‌ام را روی یک کفه‌ی ترازو گذاشتم و خیانتم را در کفه‌ی دیگرش. وفای به عهدم که سنگین‌تر شد اشک‌های غسل را دیدم و چهره‌ی خراشیده‌ی معصومه‌خانم را... و آقای عباسی که با نگاه خیره‌اش مدام محکومم می‌کرد: «چرا سکوت کردی؟ چرا؟ چرا؟...» جوابی نداشتم.

سرم را که از شرم پایین انداختم سنگین‌تر شد و کفه‌ی دیگر ترازو هم آرام‌آرام پایین آمد. دیگر نه اشکی بود نه عزایی و چهره‌ی شراره از شور زندگی مانند ماه شب چهارده می‌درخشید.

بالاخره تصمیمم را گرفتم. برای کمک به شراره و خانواده‌اش راهی جز خواندن نامه نداشتم هر چند که این کار از دید شراره خیانت بود.

با دستانی لرزان در حالی که تپش قلبم از شدت هیجان لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد بسته‌ی مشکی را با احتیاط باز کردم.

با دیدن جعبه‌ی خاتم‌کاری دچار عذاب وجدان شدم و فکر کردم: «طفلك شراره به هوای این که نوشته‌هایش را سال‌ها دست‌نخورده در جایی امن نگه می‌دارم چه قدر محکم‌کاری کرده!»

با تردید جعبه را باز کردم. بوی عطر ملایمی در مشامم پیچید. انبوه کاغذها را بیرون آوردم. با دیدن دست‌خط نامرتب شراره و جوهر پخش شده‌ی خودکارش که نشان از حال پریشان، دستان لرزان و چشمان اشکبارش داشت دلم به درد آمد. نوشته بود: «دخترم، عسلم مرا ببخش که تنهایت گذاشتم. مرا ببخش که هیچ وقت برایت مادری نکردم. حتماً در تمامی این سال‌ها از خودت پرسیده‌ای که چرا مادرم خودکشی کرد؟ هر بار عذاب کشیده‌ای و هیچ وقت به جوابی قانع کننده نرسیده‌ای...»

بغضم ترکیب و نامه را کنار گذاشتم. در حالی که وحشت‌زده به هلال ماه که در کام تکه‌ای ابر فرو می‌رفت خیره شده بودم ناخودآگاه برای شراره دعا کردم. با تاریک شدن آسمان، نامه را که حالا دیگر بوی مرگ می‌داد برداشتم و ادامه‌اش را خواندم: «مرا ببخش که ذهنت را درگیر کردم ولی چاره‌ای نداشتم. کودک بودی و نمی‌توانستی مسائل را درک کنی. مجبور بودم تا بیست سالگی‌ات صبر کنم. می‌دانم با خواندن خاطراتم نظرت نسبت به من عوض می‌شود حتی شاید فکر کنی بهتر بود علت خودکشی‌ام تا ابد در پرده‌ی ابهام می‌ماند تا این که به واقعیت تلخ زندگی‌ام پی ببری. من هم خیلی با خودم کلنجار رفتم تا قانع شوم و بتوانم دردهایم را برایت بنویسم. امروز که این نوشته‌ها را می‌خوانی دخترخانم بیست ساله‌ی زیبایی هستی، مثل فرشته‌ها معصومی اما باید قدر پاکی و زیبایی‌ات را بدانی. این حق توست که از سرنوشت مادرت

باخبر باشی. روح من زمانی به آرامش می‌رسد که بدانم اشتباهاتم درس عبرتی برای تو بوده پس در این صورت ارزشش را دارد که نامه‌ام را بخوانی حتی اگر به قیمت تنفرت از من باشد. نمی‌دانم از کودکی‌ات خاطره‌ای به یادت مانده یا نه؟ اگر بگویی نه حق داری چون ما هیچ وقت با هم نبودیم و زندگی‌مان مثل بقیه نبود. زندگی ما یک چیز کم داشت و آن عشق بود. من و پدرت هیچ نقطه‌ی اشتراکی با هم نداشتیم...»

حیرت‌زده نامه را کنار گذاشتم و ناباورانه گفتم: «مگر می‌شود؟!»

همه حسرت زندگی شراره را دارند.»

هیجان‌زده و کنجکاو به خواندن ادامه دادم: «و ازدواجمان کاملاً مصلحتی بود. دیپلم را که گرفتم هر روز بعدازظهر به هوای درس خواندن و آماده شدن برای کنکور به پارک نزدیک خانه‌مان می‌رفتم. پس از مدتی جوان جذاب و خوش‌لباسی توجهم را به خود جلب کرد. او هر روز پیش از ساعت ۵ بعدازظهر به آن جا می‌آمد و آرام و سربه‌زیر در جای همیشگی‌اش، یعنی زیر درخت توت، روبه‌روی نیمکت من می‌نشست. نمی‌دانم از کی به آن جا می‌آمد ولی از وقتی که بودن هر روزه‌اش را احساس کردم همه چیز عوض شد. از فکر این که هر روز به خاطر من به آن جا می‌آید از شادی در پوستم نمی‌گنجیدم. حالا دیگر تنها چیزی که مرا به آن گوشه‌ی دنج و بی‌دغدغه می‌کشاند کنجکاو‌ی‌ام بود. کتابم را در دستم می‌گرفتم و وانمود می‌کردم در حال خواندنم اما زیرچشمی حرکاتش را می‌پاییدم. دلم می‌خواست بدانم کیست و اسمش چیست. دلم می‌خواست سکوتش را بشکند ولی انتظارم بیهوده بود. غرورش کم‌کم مرا به زانو درآورد. به خودم که آمدم احساس کردم عاشقش شده‌ام. حتی فکر ندیدنش هم دیوانه‌ام می‌کرد. از آن به بعد برای نشان دادن عشقم، هر روز پیش از آمدنش روی نیمکتش یک شاخه گل رز می‌گذاشتم. نمی‌دانی با چه احساسی آن را می‌بوید و می‌بوسید. پس از چند روز با دیدن دهمین شاخه‌ی گل، مستقیم به طرفم آمد. قلبم به شدت می‌تپید. به خودم گفتم: «چه عجب! بالاخره سکوتش را شکست.» کنارم ایستاد. خیلی مؤدبانه و جدی سلام کرد و پرسید: «شما متوجه دختری که هر روز روی نیمکت گل می‌گذارد شده‌اید؟» انگار دنیا را روی

سرم خراب کردند. بدون این که منتظر جواب باشد ادامه داد: «من به خاطر کارم نمی‌توانم زودتر از ساعت ۵ این جا باشم. می‌شود پیغام مرا به او برسانید؟» نمی‌دانم چرا، ولی سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. ملتسمانه گفت: «لطفاً به او بگویید نادر گفته می‌خواهم ببینمت. حالا که مرا بخشیده‌ای بیا همه چیز را از اول شروع کنیم.» تازه آن وقت فهمیدم اسمش نادر است. نمی‌دانستم چه کنم. غرورم شکسته بود و همه‌ی وجودم در آتش حسادت می‌سوخت. از فردای آن روز دیگر روی نیمکتش گل نگذاشتم. هر روز به امید دیدن آن دختر، با یک شاخه گل وارد پارک می‌شد. هیجان‌زده و نفس‌زنان به جای همیشگی‌اش می‌آمد. با حسرت نگاهش را از نیمکت خالی می‌گرفت و به اطراف می‌دوخت. تنها دلخوشی‌ام به دیالوگ کوتاهی بود که هر روز بینمان تکرار می‌شد. ناامیدانه می‌پرسید: «امروز هم نیامد؟» و من می‌گفتم: «نه!» فقط همین. بعد از چند روز به خودم جرأت دادم و همه چیز را به او گفتم. «بغضش ترکید: «شاخه گلی را که در دستش پژمرده شده بود روی سرم کوبید و داد زد: «چه بازی کثیفی! من یک تار موی لیلا را با صد تای مثل تو عوض نمی‌کنم. تو با احساساتم بازی کردی. من احمق را بگو که فکر می‌کردم لیلا مرا بخشیده!» از ساده‌لوحی خودم حالم به هم می‌خورد. روزهای بعد دیگر به پارک نرفتم. فقط چند بار از روی کنجکاو به آن جا سرک کشیدم و دورادور نادر را دیدم. باز هم به امید آمدن لیلا، روی همان نیمکتی که تا مدتی پیش شاهد گفتگوی عاشقانه‌شان بوده نشسته بود... دلم برای خودم می‌سوخت. غرورم شکسته بود. از طرفی شانس قبول شدن در کنکور را هم نداشتم. درست همان موقع که از همه چیز خسته و فراری شده بودم و دربه‌در دنبال پناهگاهی امن می‌گشتم خانواده‌ی پدرت به خواستگاری‌ام آمدند و من که استعدادم را در بازیگری کشف کرده بودم به شرط ادامه‌ی تحصیل در این رشته قبول کردم. شاید از دستم ناراحت شوی ولی برای ازدواج با ناصر چیزی که بیشتر برایم اهمیت داشت شباهت اسمش به اسم نادر بود. دلم می‌خواست دست در دست ناصر به همان پارک بروم و روبه‌روی نادر بنشینم. مدام صدایش کنم طوری که نادر بشنود و دلش بسوزد. این یعنی ازدواج برای انتقام.

وجود فقط نفرت بود و می‌خواستم به هر قیمتی که شده از نادر انتقام بگیرم. همین کار را هم کردم. نمی‌دانی چه لذتی داشت وقتی حیرت‌زده نگاهم می‌کرد. هنوز هم تنها و در حسرت دیدار لیلایش بود. بعد از آن دیگر ندیدمش تا دو، سه سال پیش در یک روز بارانی که دست پسرچه‌ای موطلاپی را گرفته بود و او را با عجله دنبال خودش می‌کشاند. مرا ندید. اگر هم می‌دید برایم اهمیتی نداشت. پدرت هیچ وقت نفهمید که برای انتقام‌گیری با او ازدواج کرده‌ام. البته وضعیت خودش هم بهتر از من نبود. نمی‌دانی چه حالی پیدا کردم وقتی دانستم برای فراموش کردن گذشته‌اش با من ازدواج کرده. هیچ می‌دانی بدل بودن و جایگزین شدن چه دردی‌ست؟ در فیلم‌های اکشن، محبوبیت و افتخار نصیب قهرمان فیلم می‌شود غافل از این که پشت آن حوادث و ماجراجویی‌ها، نقش اصلی را بدلکار بازی می‌کند و خودش را به آب و آتش می‌زند. من هم ناخواسته وارد این بازی شدم بدون این که کسی نقش مرا ببیند. تنها قهرمان زندگی ناصر «نسترن» بود و من آن قدر کوچک و ناچیز بودم که در سایه‌ی او گم می‌شدم...»

گیج شده بودم. باورنکردنی بود. از طرفی همه شراره و شوهرش را زوجی خوشبخت می‌دانستند و از طرفی دیگر صداقتی در نوشته‌هایش موج می‌زد که جایی برای تردید نمی‌گذاشت. یادم افتاد شراره با چه عذابی درس می‌خواند. پاییز و زمستان پاتوقش کتابخانه‌ی محل بود و بهار و تابستان هم پارک سر کوچه‌شان. به خانه که می‌رفت نه آرامش داشت و نه فرصتی برای درس خواندن. کتاب‌هایش را از ترس لجابت-های نامادری‌اش در کمد پنهان می‌کرد و مشغول نظافت و آشپزی می‌شد. آثار سوختگی و بریدگی بر دست‌های ظریفش نشان از کارهای طاقت‌فرسایی داشت که به او تحمیل شده بود و مرا به یاد کوزت - قهرمان کوچک کتاب بینوایان - می‌انداخت. با این وجود برای رهایی‌اش هم که شده به سختی درس می‌خواند که ناگهان خبر ازدواجش در محل پیچید. همسایه‌ها که دورادور شاهد عذاب کشیدن‌های شراره بودند ناباورانه می‌گفتند: «خدا را شکر! چه شانس‌ی! چه خانواده‌ی اصیل و ثروتمندی!» پس از این که عروسی کرد و پدرش مرد خبر دیگری دهان

به دهان در محل می‌چرخید: «شراره بعد از سال‌ها بالاخره مادرش را دید» و اوج حیرت مردم زمانی بود که شنیدند او را پیش خودشان آورده‌اند که با هم زندگی کنند. همه از اخلاق و جوانمردی آقای عباسی حرف می‌زدند.

با سردرگمی ادامه‌ی نامه را خواندم: «نسترن دخترخاله و نامزد سابق ناصر بود، کسی که باید او می‌شدم. کسی که باید جای خالی‌اش را برای ناصر پر می‌کردم. خیلی وحشتناک بود دو روز پیش از جشن عقدشان در سانحه‌ی رانندگی جان‌اش را از دست داده بود ولی وحشتناک‌تر از همه وضعیت من بود - زندگی با مردی که در گذشته‌اش به سر می‌برد - با این که بزرگ‌ترین دلیل ازدواجم شکست در عشق و گرفتن انتقام از نادر بود و هنوز هم به او فکر می‌کردم ولی به زودی جذب ناصر شدم و سعی کردم چیزی را که دنبالش بودم در وجود او پیدا کنم. نمی‌دانم. شاید هم حسادت زنانه و سنگینی اسم نسترن در زندگی‌ام انگیزه‌ای بود برای به دست آوردن دلش. به زودی عاشقش شدم ولی ورد زبان او نسترن بود. حتی در خواب هم با او حرف می‌زد. وسایل شخصی‌اش را که به بهانه‌ی بیماری قلبی خاله‌اش، از او گرفته و به خانه‌ی خودشان آورده بود با وسواس عجیبی از کمدش بیرون می‌آورد و روی زمین می‌چید. لباس‌هایش را دیوانه‌وار به آغوش می‌کشید و می‌بویید. نامه‌های عاشقانه‌اش را می‌خواند و می‌بوسید و ساعت‌ها به عکس‌های آلبومش خیره می‌شد. رفتارش را که می‌دیدم از خودم می‌پرسیدم: «او که نمی‌توانست از گذشته‌اش بیرون بیاید چرا با تو ازدواج کرد؟!» و بعدها به جوابم رسیدم. فهمیدم که به اصرار خانواده‌اش راضی به ازدواج شده. من انتخاب مادرش بودم. فقط می‌خواستند ناصر از آن حال‌وهوا بیرون بیاید. البته بماند که خانواده‌ی نسترن چه رفتاری با من داشتند. هر کاری می‌کردم که دل ناصر را به دست بیاورم بیهوده بود. می‌دانستم از دید او معیار زیبایی یعنی قیافه‌ی نسترن، یعنی چشم عسلی، موهای نرم و بلند خرمایی. هر چند که هیچ وقت برخوردی با او نداشتم ولی با دقت در عکس‌هایش به جزئیات چهره و اندامش پی برده بودم. سعی می‌کردم مثل او لباس بپوشم و آرایش کنم ولی فایده نداشت.

نسترن چاق بود و وقتی می‌خندید لپ‌های تپلش گود می‌افتاد. قدش به بلندی من نبود که وقتی ناصر کنارش بایستد از کوتاه بودن قدش خجالت بکشد و نخواهد با او جایی برود. حتی مطمئنم دلش می‌خواست ساعت‌ها شانه‌به‌شانه‌اش در خیابان‌ها قدم بزند. با این که از چاقی متفر بودم اما برای جلب توجه ناصر حاضر بودم از خواسته‌هایم بگذرم. می‌خواستم مثل او چاق باشم و نمی‌شدم. پرخوری هم تأثیری نداشت. حتی دکتر هم رفتم ولی انگار نه انگار، روزه‌روز لاغرتر می‌شدم. به شدت تشنه‌ی محبتش بودم. برای آمدنش به خانه لحظه‌شماری می‌کردم ولی وقتی می‌آمد با خونسردی عینکش را می‌زد و برای شاگردانش سؤال ریاضی طرح می‌کرد یا سرگرم صحیح کردن برگه‌های امتحانشان می‌شد. بیشتر شب‌ها هم پای تلویزیون در حین تماشای فوتبال یا شنیدن خبر خوابش می‌برد. تغییر دکوراسیون منزل و رفتن به کلاس‌های شیرینی‌پزی و سفره‌آرایی هم تأثیری در روحیه‌اش نداشت. می‌دانستم نسترن در آشپزی و خیاطی زبانزد فامیل بوده. دلم می‌خواست مثل او باشم. با این که استعداد خیاطی نداشتم اما دوره‌های مختلف آشپزی‌ام را با موفقیت گذراندم. افسوس که او نه مرا می‌دید نه غذاها، ترشی‌ها و شیرینی‌های رنگارنگم را. شاید باور نکنی ولی در همان سال‌های اول زندگی‌مان برای جلب توجه ناصر دست به کار بچگانه‌ای زدم. وانمود کردم که به بیماری سرطان مبتلا شده‌ام. وقتی شنید باور کرد و خیلی ناراحت شد. نه این که دوستم داشته باشد. می‌گفت: «حال و حوصله‌ی دکتر بردن و دوا و درمان تو را ندارم.» وقتی هم که فهمید الکی گفته‌ام قشقرق بزرگی راه انداخت و بداخلاق‌تر شد. فقط دروغم را می‌دید و به دلیل آن فکر نمی‌کرد. نسبت به همه چیز بی‌تفاوت بود حتی به سالگرد ازدواج و روز تولدم، در حالی که هیچ پنجشنبه‌ای بدون گل سر خاک نسترن نمی‌رفت. حتی در خلوت خودم هم آرامش نداشتم. پرده‌ی اتاق را که کنار می‌زدم باز هم نسترن بود. همه جا نسترن بود. ناصر به عشق نسترن، باغچه را پر از گل نسترن کرده بود. کم‌کم به کز کردن در کنج اتاق تاریکم عادت کردم. دیگر با نور و روشنایی غریبه و منزوی و کم-حرف شده بودم. گاهی به سرم می‌زد طلاق بگیرم. پدرم مخالف بود و

نامادری‌ام به من روی خوش نشان نمی‌داد و برای این که پایبند زندگی‌ام شوم حتی به بچه‌دار شدن تشویق می‌کرد و می‌گفت: «با وجود بچه زندگی‌ات شیرین می‌شود.» می‌ترسید سربارشان شوم.

با خاموش شدن شمع به خودم آمدم. شمع دیگری روشن کردم و با حیرت ادامه‌ی نامه را خواندم: «همه‌ی تلاش‌هایم بی‌فایده بود. وجود تو نه تنها دردی را درمان نکرد بلکه عذابم بیشتر شد. وقتی می‌دیدم حتی شیطننت و شیرین‌کاری‌هایت هم برایش اهمیتی ندارد از همه چیز ناامید می‌شدم. کم‌کم به آن وضعیت عادت کردم. پذیرفتم که او در دنیای خودش باشد و من در دنیای خودم. به مرور علاقه و احساس مسئولیتم را به او از دست دادم، حتی حسادت زنانه‌ام را. دیگر دلم نمی‌خواست تناسب اندامم را به خاطر او به هم بزنم. برایم مهم نبود دوستم داشته باشد یا نه. از آشپزی و خانه‌داری متنفر شدم. ترجیح می‌دادم به جای وقتی که در آشپزخانه صرف می‌کنم به کارم یعنی فعالیت در تئاتر و سینما بپردازم و کتاب بخوانم. اصلاً این‌طور راحت‌تر بودم. لباس‌هایم را دیگر فقط با سلیقه‌ی خودم انتخاب می‌کردم. دیگر حسرت این را نداشتم که زیر آسمان شب سرم را روی شانه‌های ناصر بگذارم و غرق تماشای ستاره‌ها شوم. حسرت این را نداشتم که در ردیف اول سالن تئاتر بنشینم و با افتخار برایم کف بزند و تشویقم کند یا به خاطر من به موزه و مکان‌های مورد علاقه‌ام بیاید. این یعنی اختلاف نظر. یعنی دو دنیای متفاوت، دو خط موازی که هیچ وقت به هم نمی‌رسند. نمی‌دانی چه قدر برایم زجرآور بود وقتی با تمسخرش روبه‌رو می‌شدم. من که توقع نداشتم مثل خودم فکر کند ولی حداقل دلم می‌خواست به علایق و عقاید احترام بگذارد. شاید برایت دردناک باشد ولی حتی تو هم نقطه‌ی مشترک ما نبودی. اصلاً ناصر راضی نبود بچه‌دار شویم و به دنیا آوردن تو نه تنها چیزی را عوض نکرد بلکه مشکلاتم بیشتر شد. بی‌توجهی او به تو عذابم می‌داد و حسادتم را به نسترن بیشتر می‌کرد. کم‌کم بدون این که خودم بخواهم انتقامجو شدم. تنهایی آزارم می‌داد و وسوسه‌ام می‌کرد که... نمی‌دانم چه طور بگویم ولی وسوسه می‌شدم که...»

به این جای نامه که رسیدم با رقص رعب‌انگیز سایه‌ای بر دیوار
 هراسان سرم را بلند کردم. صدایی آشنا که بی‌شباهت به صدای نویسنده
 نبود در گوشم طنین‌انداز شد: «هیس! آرام بخوان. آن قدر آرام که
 صدایت به گوش شب نرسد و باد آن را به ماه نرساند. اگر صدایت شنیده
 شود شب به فردا نمی‌رسد و ماه غمباد می‌گیرد. قلبش از درد متورم می-
 شود، می‌ترکد و شراره دیگر هرگز آسمان را، ماه را و خورشید را نمی-
 بیند.»

و من خواندم. آرام خواندم. آن قدر آرام که صدایم به گوش شب
 نرسد و باد آن را به ماه نرساند. ترسیدم اگر صدایم شنیده شود شب به
 فردا نرسد و ماه غمباد بگیرد، قلبش از درد متورم شود و بترکد و شراره
 دیگر هرگز آسمان را، ماه را و خورشید را نبیند. آرام خواندم و ناباورانه
 خواندم... نه، نمی‌توانستم باور کنم. شراره‌ای که می‌شناختم این طور نبود.
 حتی باد هم نمی‌توانست عطر گیسوانش را ببرد. به یاد دوران دبیرستان
 افتادم و نمایشی که در آن نقش «منیژه» را بازی می‌کرد. تاجی که بر
 سرش گذاشته بود می‌درخشید. صدایش را هنوز می‌شنیدم که چشم در
 چشم تماشاچیان با غرور می‌خواند:

«منیژه منم دخت افراسیاب

برهنه ندیده تنم آفتاب...»

به آسمان شب خیره شدم. ماه دوباره به کام ابری تیره فرو رفت.
 نمی‌دانم. شاید هم صدای دلم را شنید و از شرم رویش را پوشاند.



حیاط نوشخانه خلوت بود و تاب کژال در دست باد تکان می‌خورد.
 کنار حوض نشستم و مشت‌ای آب به صورتم زدم. تصویر شکسته‌ام در آب
 می‌لرزید. با صدای استاد که از میکروفون پخش می‌شد یک باره غمی

عجیب روی دلم نشست. به خودم نهیب زدم: «چه بلایی بر سرت آمده؟! آن همه شور و اشتیاقی که داشتی چه شد؟!» و به جلسات گذشته فکر کردم، به استاد، به شازده‌سهراب و دوستانم. بلند شدم و با قدم‌های سنگین به راه افتادم. به همایشگاه که رسیدم با حسرت نوشته‌ی زیبایی را که بر سردرش خودنمایی می‌کرد طبق عادت همیشگی خواندم: «کلمه مادر همه چیز در دنیای انسان‌هاست.» بی‌سروصدا وارد سالن شدم و روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم. سعی کردم تمرکز داشته باشم ولی همه‌ی حواسم به شراره بود.

نیلوفر که به نظر می‌رسید هنوز در مورد قراردادی بودن و نبودن کلمات و این که چرا مکتب اصالت کلمه به یک امر قراردادی اصالت داده است قانع نشده بعد از این که اشاره‌ای به نظریات «دوسوسور» و «چامسکی» در مورد قراردادی بودن کلمات کرد خطاب به استاد گفت: «با توجه به این که واقع‌گرایی یا افلاطونی‌گری در مقابل قراردادنکاری یا اعتبارانکاری قرار دارد و واقع‌گروی، فاعل انسانی را کاشف واقعیات و حقایق از قبل موجودی می‌داند که مستقل از صاحب شناخت وجود دارند و معنای جملات بر حسب شرایط صدق تبیین می‌شوند و در قبال هر جمله‌ای که معنای معینی دارد باید چیزی در واقعیت وجود داشته باشد که به یمن آن بتوان گفت که آن جمله صادق است یا کاذب.» نیلوفر مکث کرد. آب دهانش را قورت داد و دوباره ادامه داد: «در مقابل آن‌ها، قراردادنکاران نیز فاعل انسانی را خالق معنا می‌دانند نه کاشف آن چرا شما جوهره‌ی معنایی - مفهومی کلمات را قراردادی نمی‌دانید اما جوهره‌های گفتاری و نوشتاری را قراردادی می‌دانید؟»

استاد قلمش را روی میز گذاشت و گفت: «متأسفانه کلمه نه تنها در باور عام پدیده‌ایست جدای از مفهوم بلکه حتی به زبان‌شناسی نیز رسوخ پیدا کرده است. به عنوان مثال بسیار شنیده‌ایم که انسان‌های نخستین پیش از خلق کلمه، برای برقراری ارتباط با یکدیگر از شگردهایی همانند حجاری بر دیوار غارها یا افروختن آتش برای ایجاد دود استفاده می‌کرده‌اند و مثلاً با دود این مفهوم را به یکدیگر می‌فهمانده‌اند که «دشمن دارد نزدیک می‌شود.» کاملاً نابخردانه است که

بپنداریم آنان در این مرحله از تکامل، هنوز هنوز به قدرت خلق کلمه دست نیافته بودند. اگر آنان توانسته بودند مفهوم گزاره‌ی «دشمن دارد نزدیک می‌شود» را به دیگران بفهمانند پس بدون تردید توانایی این را نیز داشته‌اند که جانِ کلمه یعنی بُعد مفهومی آن را نیز به یک یا چند صورت مختلف به یکدیگر منتقل کنند و برای آن جوهره‌ی نمادین «دود» را به عنوان قرارداد در نظر بگیرند. بعد اصلی و جان هر کلمه‌ای بعد مفهومی آن است که قراردادی نیست بلکه آن چه قرارداد است صورت‌ها و اشکال گوناگونی‌ست که با آن بعد جوهری مفهوم منتقل می‌شود.»

«یعنی شما جوهره‌ی مفهومی را به قول گذشتگان، ذاتی می‌دانید و جوهر گفتاری و نوشتاری را عرضی؟ هر چند شما از آن‌ها با عنوان جوهر نام می‌برید.»

«از آن جا که شما با تعابیر و اصطلاحات ارسطویی به سراغ این قضیه رفتید پسندیده است ما هم با نگاهی ارسطویی به این پدیده بنگریم اما نه با کلمات ذاتی و عرضی. بعد مفهومی جوهر کلمه، همان هیولی و ماده‌ی اولیه‌ی کلمه است و ابعاد گفتاری، نوشتاری و... کلمه، صورت‌هایی هستند که آن هیولی در قالب آن‌ها تجلی کرده است تا موجود شوند. به عنوان مثال هیولای «چوب»، ماده‌ی اولیه‌ای‌ست که به صورت‌های گوناگونی چون میز، صندلی، کمد، دسته‌ی تبر و... درمی‌آید. برگردیم به بحث انسان‌های اولیه. در نظر بگیرید که آن‌ها نیز صددرصد باید جوهره‌ی مفهومی کلمه را که جان کلمه است دست‌کم به صورت جوهره‌ی گفتاری درآورده باشند تا بفهمند و قرارداد ببندند که دود آتش نشانه‌ی این گزاره است که «دشمن دارد به قصد حمله نزدیک می‌شود» وگرنه دود آتش هیچ مفهومی در ذهن آن‌ها به وجود نمی‌آورد و یک رویداد کاملاً معمولی به شمار می‌آید و همین حکایت را تعمیم بدهید به جریان کنده‌کاری‌های دیواره‌ی غارها برای انتقال مفاهیمی مانند «من یک گراز تنومند شکار کرده‌ام.» ما به درستی نمی‌دانیم بشر چگونه توانست سیر تکاملی استحاله‌ی زبان تشعشع‌محور را به زبان کلمه‌محور طی کند تنها می‌دانیم که در حدود دو میلیون سال پیش بخش‌هایی از

مغز انسان دستخوش تغییر شد و این همان آغاز واژه‌مدار شدن هوش طبیعی او بوده است.»

«آیا می‌توان گفت یک کودک هنگام تولد و قبل از به زبان آوردن کلمات دارای زبان تشعشعی است؟»

«باید توجه داشت که هرگز اهرگز نمی‌توان ادعا کرد نوزادی که به دنیا می‌آید نمونه‌ی بکر و مشابهی برای بررسی، تحقیق و تدقیق درباره‌ی این موضوع است که چگونه انسان توانست از زبان تشعشع‌محور گذر کند و به زبان کلمه‌محور دست یابد زیرا نوزادِ امروزین از لحاظ ژنتیک به گونه‌ای بالقوه با استعداد شگرف فراگیری زبانِ کلمه‌محور به دنیا می‌آید - حتی تکامل‌یافته‌تر از نسل‌های پیش از خود- و نباید نادیده گرفت که او فرزند انسانی‌ست که کاملاً سیر تکاملی فرازوی از زبان تشعشع‌محور به زبان کلمه‌محور را گذرانیده و به قول چامسکی: «هر انسان با دستور زبانی در ذهن به دنیا می‌آید.» امروزه دانشمندان هم ثابت کرده‌اند هر دانشی ژنی را در ما روشن و یا خاموش می‌کند که طبیعتاً به نسل‌های آینده منتقل خواهد شد. بنابراین باز تأکید می‌کنم که هرگز نمی‌توان کودک امروز را مصداق انسان چند هزار سال پیش دانست و این امر نه از لحاظ عقلانی قابل قبول است و نه علمی.»

«پس دود و کنده‌کاری‌ها هم نشانه‌ی بالفعل شدن یک درک تشعشع‌محور در ذهن انسان باستانی نیست؟»

«روشن است که خلق جوهره‌ی نمادینِ دود برای نشان دادن یورش دشمن به قبیله به هیچ وجه نمی‌تواند ساخته و پرداخته‌ی یک زبان تشعشع‌محور باشد چرا که زبان تشعشع‌محور، تنها یک آگاهی خام و اولیه را به ما می‌دهد و حتی حجاری‌های درون غار نه آن که نشانه‌ی آغاز کلمه‌محور شدن انسان، بلکه می‌تواند آغاز ایجاد صورت نوشتاری کلمه باشد یعنی پیشاپیش جوهره‌ی مفهومی و گفتاری کلمه پدید آمده سپس انسان در صدد ساختن جوهره‌ی نوشتاری کلمه بوده است چون خلق کلمه، پرداخته‌ی یک ذهن ناآگاه یا نیمه‌آگاه نیست.»

«در این صورت جوهره‌ی معنایی کلمات در سیر تاریخی و در جریان بازی‌های زبانی دچار تغییر نشده‌اند؟»

«البته که دچار تغییر شده‌اند. جوهره‌ی مفهومی یک کلمه آن گاه که وارد بازی‌های زبانی مختلف شود هیچ گاه نمی‌تواند برابر باشد با همان کلمه و کلمه‌ای که پتانسیل حضور در هیچ یک از بازی‌های زبانی گوناگون را نداشته و نمی‌تواند از لحاظ جوهره‌ی مفهومی برابر باشد با کلمه‌ای که به علت گسترش در اجتماع وارد چندین و چند بازی زبانی مختلف شده و حتی ابعاد ماهیتی آن در هنرهای گوناگون نیز به منصفه‌ی ظهور رسیده است. کلمات در زبان‌های زنده‌ی دنیا هر چه پیش بروند خودبه‌خود استعاری‌تر خواهند شد و این به علت غنای فرهنگی، ادبی، هنری و علمی آن زبان است.»

«پس می‌توان گفت جوهره‌ی معنایی کلمه در گذر از زمان دچار استحاله می‌شود؟»

«بله، البته. آن گاه که نطفه‌ی مفهوم کلمه در ذهن شکل می‌گیرد در قالب یکی از صورت‌های قراردادی رخ می‌نماید که آغازین‌ترین آن، جوهره‌ی گفتاری است. نوزاد کلمه هنگامی که متولد می‌شود به تدریج لایه‌های جوهری گفتاری، نوشتاری، حرکتی، نمادین و... را می‌پذیرد و بعد وسعت‌پذیر جوهره‌ی مفهومی آن به علت وارد شدن در بازی‌های زبانی گوناگون - که ویتگنشتاین به نوعی درباره‌ی آن بحث کرده است - گسترش می‌یابد و به تدریج با هدف قرار داده شدن کلمه در هنر - مثلاً هنر ادبیات - بعد ماهیتی نیز می‌پذیرد. بر این اساس کلمه‌ی بالغ، کلمه‌ای است که دیگر وجود آن برابر با موجودیت جوهری‌اش نیست و وجود آن از بعد موجود بودنش فراروی کرده و کل فراتر از هم‌افزایی ابعاد جوهری - ماهیتی‌اش شده است، مثلاً هدف قرار گرفتن جوهره‌ی گفتاری کلمه باعث پیدایش هنر آواز و هدف قرار گرفتن بعد نوشتاری کلمه موجب خلق هنر خوشنویسی و هم چنین هدف قرار گرفتن بعد نمادین آن باعث ایجاد هنر گرافیک شده است. در ادبیات نیز اکثر مکاتب و سبک‌ها و اسلوب‌های نوشتاری، جوهره‌ی مفهومی کلمه را هدف قرار داده و از لحاظ زیبایی‌شناسیک، ابعاد هنری آن را استخراج کرده‌اند و به علت وسعت‌پذیر بودن لایه‌ی مفهومی کلمه در زمینه‌ها و زمانه‌های گوناگون همواره دروازه‌ی طلوع شریعت‌های ادبی دیگر باز است.»

استاد آذریک پس از نوشیدن جرعه‌ای آب دوباره رشته‌ی کلام را به دست گرفت: «نیک‌تر آن است که اشاره‌ای داشته باشم به مطلبی در یکی از روزنامه‌های ایران در این مورد که شعور انسان کاملاً کلمه‌محور است و به قول چامسکی: «در ذهن هر انسان به هنگام تولد، گرامری نهفته است.»»

استاد روزنامه‌ای قدیمی را که روی تریبونش بود برداشت و آن را باز کرد: «خبر جالبی‌ست که در مورخه‌ی ۱۳۹۱/۱/۲۶ در بخش «شوک» روزنامه‌ی ایران به چاپ رسیده است. چند سطرش را برایتان می‌خوانم: «نتایج هوش یک دختر بچه‌ی چهار ساله‌ی انگلیسی، نام او را در میان نواغ آینده‌ی قرن ۲۱ به ثبت رساند. «هایدی هانکینز» از بدو تولد با همه‌ی هم‌سن‌وسالان خود فرق داشت. او در چند ماهگی جملات کامل به کار می‌برد و حتی می‌توانست کلمات ادبی را به زیبایی در جملاتش استفاده کند و...»»

آسا هیجان‌زده پرسید: «چرا بچه‌های امروزی، مثلاً کژال خودمان از بیشتر بچه‌های نسل ما و نسل‌های قبل باهوش‌ترند؟»
با شنیدن اسم کژال دلم گرفت. احساس کردم از خودم و همه‌ی اتفاقات قشنگ زندگی‌ام فاصله گرفته‌ام.

استاد با لبخند جواب داد: «شاید در ظاهر چنین باشد اما حقیقت چیز دیگری‌ست. جریان پشت پرده این است که اگر با توجه به اصالت کلمه، نگاهی عمیق به این موضوع داشته باشیم درخواهیم یافت که هوش فرزندان امروز آن چنان که دیگران می‌پندارند بالاتر نیست بلکه این شعور واژه‌مدارشان است که بسیار فراخ‌تر و عمیق‌تر از نسل‌های پیشین است. زیرا از سویی ذخیره‌ی واژگانی آنان با توجه به گسترش و تنوع رسانه‌های جمعی مانند تلویزیون، ماهواره، اینترنت و... و از دیگر سو اشکال گوناگون آموزش و پرورش، بسیار بیشتر از بچه‌های نسل قبل شده است، هم چنین عمق و جنس واژگانی که با آن در نوع خودشان و با توجه به دنیای خودشان تفکر، تخیل، عشق و مشاهده و تصور می‌کنند. یعنی واژگان امروزی نسبت به واژگان نسل‌های پیشین دارای صفحه‌ی ژنتیکی گسترده‌تری هستند.»

نیلوفر در حالی که نگاه جستجوگرش را به استاد دوخته بود تحت تأثیر صحبت‌های ایشان گفت: «منظورتان از صفحه‌ی ژنتیکی همان جوهره‌ی معنایی کلمات است؟ یعنی جوهره‌ی معنایی در نسل حاضر فراخ‌تر از نسل‌های گذشته شده؟»

«بله، البته. من گفتم که فراخانای دایره‌ی واژگانی فرزندان نسل‌های اخیر بسیار وسیع‌تر است از نسل‌های قدیم. به همین دلیل کودکانِ امروز در ظاهر بسیار باهوش‌تر به نظر می‌رسند اما مسئله فقط بحث مهم و بنیادین گسترش جمعیت واژگان، هم‌پای گسترش جمعیت انسان‌ها نیست. البته دایره‌ی رمزگانِ واژگان نیز هر لحظه در زبان‌های زنده و پویا در حال عمیق‌تر شدن است. دایره‌ی رمزگان واژگان نتیجه‌ی عمق لایه‌ی معنایی جوهره‌ی کلمات و گسترش بیشتر بعد ماهیتی وجود آن‌هاست. آن چنان که اگر در زمان‌های بسیار دور تنها با واژگان و کدواژگان روبه‌رو بوده‌ایم امروز با توجه به مقام پویایی و مانایی زبان‌ها در جوامع توسعه‌یافته و در حال توسعه، با ابرواژگان و ابرکدواژگان روبه‌رو هستیم و این قصه هم‌چنان رو به سوی تکامل بیشتر دارد.»

«پس در این صورت هوش و شعور در انسان با هم متفاوتند؟»
استاد با لحنی تحسین‌آمیز جواب داد: «آفرین! شعور به همان هوشی گفته می‌شود که واژه‌مدار شده است یعنی لایه‌های گوناگون هوش که برایمان نوعی آگاهی تشعشعی به ارمغان می‌آورد استحال‌ی جوهری پیدا کرده به چیزی که تنها خاص انسان است، یعنی شعور. این شعورِ مادر که می‌توان آن را «شعور فراآگاه» نامید افزون بر خصایصی که به علت کلمه‌محور شدن به آن دست یافته، دارای پتانسیل‌هاییست که از هوش تشعشع‌محور به او به ارث رسیده است. این پتانسیل‌ها ابعاد و لایه‌های شعوری خاصی را می‌آفرینند که روان‌شناسان به آن‌ها «ضمیر» می‌گویند و ضمیر چیزی نیست به جز هوشِ کلمه‌محور - یعنی شعور - که در صورت بالفعل شدن توسط تعقل و حواس پنجگانه باعث رسیدن ما به آگاهی‌های گوناگون خواهد شد مانند «ضمیر دگرآگاه» و «ضمیر ناخودآگاه جمعی»؛ و اگر آن لایه‌ی شعوری به فعلیت نرسد یا در آن اختلال ایجاد شود ما نمی‌توانیم به آگاهی مورد نظر که کاملاً محصول

کلمات چهاربعدی می‌باشد دست یابیم. شعور مادر یعنی شعور فراآگاه دارای دو بعد است. یکی بعد ظاهری که به آن «خودآگاه» می‌گوییم و دیگری بعد باطنی که از لایه‌های گوناگون به وجود آمده است. سیر گذر از شعور ظاهری، برای به منصفی ظهور رساندن و بالفعل کردن شعور باطنی را «مراقبه‌ی شناور» می‌نامیم. از لایه‌های شعور باطنی که درباره‌ی آن‌ها بحث شده است می‌توان به شعور ناخودآگاه، شعور ناخودآگاه جمعی، شعور نیمه‌آگاه، شعور دگرآگاه و شعور خودآگاه جمعی اشاره کرد. ما هر چه بیشتر به لایه‌های شعور باطنی خود معرفت پیدا کنیم به شعور فراآگاه نزدیک‌تر خواهیم شد و مراقبه‌ی شناور ما در هستی متعالی‌تر می‌شود.»

«ما خودآگاه را به راحتی درک می‌کنیم اما چگونه می‌توان با کمک مراقبه‌ی شناور، شعور باطنی را بالفعل و درک کرد؟»

استاد آذریک گفت: «توجه عمیق برای «نیازسازی» در خود، باز هم تأکید می‌کنم توجه عمیق برای نیازسازی در خود، باعث به آشکارگی رسیدن لایه‌های نهفته‌ی شعور باطنی انسان خواهد شد. خودآگاه فردی ما بنا بر نیاز طبیعی زیستی‌مان در زمین به این صورت تجلی کرده است و مابقی لایه‌های شعور فراآگاه به علت عدم نیاز ظاهری، از لحاظ زیستی از دسترس‌مان خارج هستند و ما می‌توانیم با توجه عمیق که برخاسته از ایمان عمیق‌مان است با ایجاد شرایط متفاوت، برای عریان کردن قدرت‌های پنهان درونی بکوشیم؛ یعنی با نیازسازی و عادت‌زدایی‌های هوشمندانه و هدفمند از زندگی معمول، قسمت‌ها و لایه‌هایی نهفته از شعورهای باطنی را به لایه‌های خودآگاه بیفزاییم زیرا هیچ تفاوت بنیادین و ریشه‌مندی بین شعور ظاهری و شعور باطنی نیست و فقط و فقط نیاز زیستی انسان باعث شده که نرم‌افزار وجودی وی این گونه سامان یابد. بنابراین دایره‌ی شعور خودآگاه هیچ گاه بسته نیست بلکه ما با تن دادن به زیست معمول خود، آن را به همان صورتی که نرم‌افزار وجودی‌مان بنا بر زیست رئال‌مان پذیرفته قبول کرده‌ایم.»

«در واقع شما می‌گویید که شعور ظاهری، ابعادی از شعور فراآگاه هستند که از لحاظ زیستی برای ما به صورت بالفعل درآمده‌اند و شعور

باطنی هم می‌توانند در صورت اراده‌ی ما برای تغییر عادت‌های ذهنی و جسمی به لایه‌های شعور ظاهری و خودآگاه بیوندند؟»

«بله. به عنوان مثال شعور دگرآگاه با به عریانی رسیدن می‌تواند جزء جدایی‌ناپذیر شعور خودآگاهمان شود و ما هر چه قدر به عنوان انسان بتوانیم لایه‌های شعور باطنی خود را عریان‌تر کنیم طبیعی‌تر و انسانی‌تر زندگی خواهیم کرد. به هر روی نمود ظاهری خودآگاه شدن لایه‌های شعور باطنی چیزی نیست جز پدیده‌ی طبیعی جابه‌جایی انرژی در شعور فراآگاه انسان.»

«جابه‌جایی انرژی؟ یعنی چه طور استاد؟»

«بله. این روشی‌ست که افرادی چون یوگیست‌ها از آن استفاده‌های فراوانی می‌کنند و تمام نیروی آن‌ها، نه نیروهای ماورایی بلکه قدرت‌هایی کاملاً طبیعی و انسانی است و هیچ ارتباطی با روحانی بودن زندگی آنان ندارد. آن‌ها فقط با تغییر زیست خود، نوعی نیازسازی - و البته نوعی نیازکشی در عادت‌های زیستی معمول - را برای به خودآگاه کشاندن لایه‌های شعور باطنی، سرمشق زندگی‌شان قرار داده‌اند و با آزاد کردن و جابه‌جایی انرژی، اعمالی انجام می‌دهند که متأسفانه از نظر برخی نشان روحانیت آن‌هاست. چه بسا افرادی که فریشتان را می‌خورند غافل از این که این یک روند زیستی طبیعی‌ست که حتی در حیوانات هم وجود دارد و کم نیستند کسانی که با استفاده از این شعبده‌ها، صبغهی عرفانی به خود داده و با ادعاهای عجیب و غریب، فرقه‌های گوناگون به اصطلاح «عرفان‌های کاذب» را پدید می‌آورند. در این میان وای به حال مردم ظاهرینی که نمی‌دانند تمامی این قدرت‌ها به صورت پنهان، در درون خودشان نیز وجود دارد و همه‌ی شعور و هدف زندگی خود را در بازار مکاره‌ی آن‌ها به حراج می‌گذارند در صورتی که با مراقبه‌ی شناور می‌توان به راز و شیوه‌ی این جابه‌جایی‌های انرژی در شعور فراآگاه خود پی برد.»

طبق معمول با تمام شدن جلسه ولوله‌ای در همایشگاه برپا شد. همه‌ی شرکت‌کننده‌ها در حلقه‌های دو یا چند نفری در مورد آموزه‌های استاد بحث و اظهارنظر می‌کردند. استاد مثل همیشه صبور و پرنرژی به پرسش کسانی که اطرافش را گرفته بودند جواب می‌داد.

نیلوفر تعدادی از خوانندگان هفته‌نامه‌ی «اصالت کلمه» را به مهری و میثم معرفی می‌کرد. کمی آن طرف‌تر باز هم زرتشت و آریو گرم صحبت بودند. برای اولین بار بدون این که کسی متوجه شود زودتر از همه بیرون رفتم. نمی‌خواستم با استاد روبه‌رو شوم. می‌دانستم با این که شراره را نمی‌شناسد اما نگرانش شده و حتماً جوپای حالش می‌شود. به سرعت از حیاط گذشتم و به خلوت‌م خزیدم. در را بستم و نفس راحتی کشیدم. با قورت دادن آخرین جرعه‌ی آب احساس خفگی کردم. ندانستم از قرصی است که خورده‌ام یا بغضی که در گلویم گیر کرده. روی زمین ولو شدم و به دیوار تکیه دادم. رگباری از کلمات تکراری در سرم می‌چرخیدند و ذهنم را تیرباران می‌کردند: «خیانت، خودکشی، خیانت، خودکشی، خیانت، خودکشی...»

صدای سماور مانند شیون زنان عزادار به نظر می‌رسید. همه چیز در سیاهی گم شد. به حرف‌های استاد فکر کردم: «زندگی بزرگ‌ترین هدیه‌ی خداوند است و خودکشی بی‌ارزش دانستن این هدیه، حتی پرتاب کردنش به سوی خداست. خدا هرگز هدیه‌اش را پس نمی‌گیرد بلکه با مرگ - نه خودکشی - که اوج «شدن» است، هدیه‌ای والا تر به ما خواهد بخشید. البته اگر قدر هدیه‌ی پیشینش، یعنی زندگی را از هر جهت دانسته باشیم. در وجود هر انسان روح خدا دمیده شده است و خودکشی یعنی گرفتن روح خدا از خود...»

با تلنگری که به در خورد به خودم آمدم. سرم هنوز درد می‌کرد ولی نه از سیاهی خبری بود و نه از شیون زنان عزادار. نور نارنجی و سبزی که از پشت شیشه‌های پنجره روی استکان‌های کمرباریک می‌تابید با عطر دمنوش‌ها و صدای قل‌قل سماورها در هم آمیخته بود. در باز شد و آذر لبخندش را به رویم پاشید: «آمدم چای سبز بخورم.»

با دیدن او به یاد استاد افتادم و حرف‌هایش. از این که پیامش را به شراره نرسانده بودم دچار عذاب وجدان شدم. مدام با خودم کلنجار می‌رفتم و نمی‌دانستم چه کنم.

باز هم به شراره فکر کردم و کتاب‌های مخربی که در سال‌های اخیر می‌خواند. در ذهنم سرزنشش کردم: «همان کتاب‌ها را خواندی که تفکر نهیلیستی و اپیکوریستی سطحی پیدا کردی!»

یادم افتاد که یک روز دیگر هم گذشته است. آن قدر از دست شراره عصبی بودم که یک لحظه آرزو کردم کاش هر چه زودتر این شمارش معکوس تمام شود. از آرزوی خودم تعجب کردم. انگار قلبم سنگ شده بود. با خودم گفتم: «اصلاً چرا من؟ نامه‌اش را به کس دیگری بسپارد.»

به قلم‌پر باباخورشید فکر کردم و برگه‌های سپیدی که باید داستان شوند. با حسرت به انگشتانم خیره شدم. انگار این دست‌ها هم سنگ شده بودند. نه جوششی و نه رویشی. چشمانم را بستم و با نفرت گفتم: «لعنت بر تو شراره! داشتم از استاد امیری می‌نوشتیم. آمدی و همه‌ی زندگی‌ام را به هم زدی.»

فصل هفتم

ریشه‌های قرآنی اصالت کلمه

صدای غم‌انگیز جیرجیرک‌ها قلبم را می‌خراشید. یادم افتاد نوجوان که بودیم شراره با شنیدن این صدا می‌گفت: «شاید این آواز جیرجیرکی عاشق باشد پشت پنجره‌ی معشوقه‌اش» و من هر بار می‌خندیدم: «مگر جیرجیرک‌ها هم عاشق می‌شوند؟!»

با نفرت چشمانم را بستم: «چه کسی می‌داند؟ شاید امروز عاشق شوند، فردا دروغ بگویند، پس فردا خیانت کنند» و در حالی که سعی می‌کردم به اعصابم مسلط باشم به آشپزخانه رفتم و با یک فنجان قهوه به اتاق برگشتم. آن را کنار پنجره گذاشتم که کمی سرد شود و نوشتم: « باز هم نوشتم: » «. قلم‌پر را عمیق‌تر در جوهر فرو بردم و دوباره نوشتم: » «. ولی نه، کاغذ هم چنان سپید بود. ناباورانه به سرانگشتان جوهر‌آلودم خیره شدم. این بار دستم را روی کاغذ کشیدم. باز هم نشد. با ناامیدی دامن پیراهنم را چنگ زدم. جای انگشتم روی گل‌های دامنم افتاد. دوباره قلم‌پر را در جوهر فرو بردم و نوشتم: « »

داشتم دیوانه می‌شدم. لرزش نور شمع در نسیم شبانگاهی روی کاغذ سپید، اعصابم را به هم ریخت. گفتم: «خدایا، چرا قلم‌پرَم نمی‌نویسد؟!»

نجوایی در گوشم پیچید: «قلم‌پر تو تنها با عشق می‌نویسد.»
ترسیدم. گفتم: «لغت بر تو شراره. از بس آشفته‌ام کرده‌ای که خیالاتی شده‌ام. مگر می‌شود قلم‌پرَم ننویسد؟!»
این بار گرمای نفسی را پشت گوشم حس کردم: «نه، خیالاتی نشده‌ای. قلم‌پر تو تنها با عشق می‌نویسد.»
هراسان به عقب برگشتم. کسی نبود. احساس کردم صدایش آشناست.

خندید: «از بس سرت شلوغ است وجود مرا فراموش کرده‌ای. انگار یادت رفته که هر داستان علاوه بر راوی، نویسنده‌ای هم دارد!»
نفس راحتی کشیدم و با شرمندگی پرسیدم: «تویی نویسنده؟! مرا ترساندی. چرا قلم‌پرَم نمی‌نویسد؟»

گفت: «من که جوابت را دادم. فکر کرده‌ای قلمی که هدیه‌ی باباخورشید است هیچ فرقی با قلم‌های دیگر ندارد؟! این قلم، روییده از پر سوخته‌ی ققنوس و جوهری که استاد آذرپیک به تو داده از اشک و خون دل عاشقان و عصاره‌ی عشق است. برای نوشتن با این قلم و جوهر ارزشمند باید عاشق باشی و عاشقانه بنویسی. اگر یک روز دلت از آتش عشق نتپد و اشکت عاشقانه جاری نشود قلمت نمی‌نویسد.»
حیرت‌زده انگشتان جوهری‌ام را بوسیدم و بغضم را فرو خوردم:
«ولی من که عاشقانه می‌نویسم و...»

«عاشقانه؟!... تو که همه‌ی وجودت نفرت شده و نمی‌خواهی شراره را کمک کنی. حتی پیام استاد را هم به او نرساندی!»
گوش‌هایم را با کف دستم گرفتم: «نه، نمی‌توانم. نمی‌توانم حرمت قلمم را بشکنم. او روح و جسم آلوده‌ای دارد. دیگر کاری به کارش ندارم. حتی نمی‌خواهم اسمش را هم بشنوم. می‌خواهم فقط از پاک‌ی‌ها بنویسم. می‌خواهم نوشتن داستان استاد امیری را ادامه بدهم.»

لحن وسوسه‌گرش مرا بر سر دوراهی قرار داد: «هر چند که انتخاب شده‌ای و حق انتخاب کردن نداری ولی کار را باید به کاردان سپرد.»
 دلم لرزید: «یعنی چه؟! عشق من نوشتن است و به سرانجام رساندن این کتاب.»

شانه‌هایش را با خونسردی بالا انداخت: «می‌توانی ادامه‌ی کار را به «دانای کل» واگذار کنی. هر چه باشد او...»
 گفتم: «ولی من به استاد قول داده‌ام.»
 صدایش بلندتر شد: «وقتی هدف این است که داستان نوشته شود دیگر چه اهمیتی دارد که راوی تو باشی یا دانای کل؟»
 «ولی من...»

معترضانه وسط حرفم پرید: «فکر نمی‌کنی دچار منیت و خودخواهی شده‌ای؟ کمی دگرخواه باش. مگر استاد آذریک نگفت: «دانای کل نتیجه‌ی خرد جمعی و هم‌افزایی آگاهانه‌ی کاراکترهاست؟» نکند آن قدر دچار خودشیفتگی شده‌ای که حتی بخش اول کتاب را هم فراموش کرده‌ای؟!»

دیگر حوصله‌ی متلک‌هایش را نداشتم. عجولانه گفتم: «خودشیفتگی؟! چه می‌گویی؟! شراره بلایی بر سرم آورده که خودم را هم از یاد برده‌ام. نمی‌دانم... اگر این طور بهتر است من هم حرفی ندارم.»
 قلم‌پر را بوسیدم و با آن روی قطره اشکی که از شمع روی کاغذ چکیده و سرد شده بود یک علامت بی‌نهایت درون دایره‌ای باز کشیدم. آن را لای کتاب گذاشتم. یادم افتاد اولین بار که این طرح را روی یک تولد استاد و بار دیگر که روی دیوار اتاق کارش دیدم به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و محو تماشایش شدم. دلم گرفت. احساس کردم فقط در عرض چند روز از همه چیز فاصله گرفته‌ام. در حالی که کتاب را می‌بستم فکر کردم: «دیگر از خیره شدن به ماه خسته شده‌ام.» به خودم خندیدم: «دیگر چه فرقی می‌کند که این شمارش معکوس کی تمام شود؟» و نفس راحتی کشیدم: «ماه، دیگر برای من آبستنِ مرگ نیست.»

شمع را خاموش کردم. پرده را کشیدم. قهوه‌ام هنوز سرد نشده بود ولی از خوردنش منصرف شدم. ساعت، ۴:۶ دهم امرداد را نشان می‌داد. دراز کشیدم و با تیک‌تاک ساعت و لالایی جیرجیرک‌ها چشمانم را بستم.



ناباورانه گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. اصلاً از هنگامه انتظار چنین برخوردی را نداشت. زیر لب گفت: «پس تو هم تنه‌ایم گذاشتی!» و از سرِ درماندگی همان جا روی تخت‌خوابش ولو شد. از صدای تق‌تق کفگیرى که مادرش به لبه‌ی قابلمه می‌زد اعصابش به هم ریخت. بوی قمرمه‌سبزی فضای خانه را پر کرده بود. می‌دانست الان در باز می‌شود و مادرش مثل هر روز با یک لیوان آب‌میوه وارد اتاقش می‌شود و پرده را کنار می‌زند: «تا کی می‌خواهی خودت را در این اتاق تاریک حبس کنی؟» بعد روی لبه‌ی تخت‌خوابش می‌نشیند و دستش را با نگرانی می‌گیرد: «شراره جان، باز هم نمی‌خواهی بگویی چه شده؟ نه چیزی می‌خوری، نه حرف می‌زنی، نه به تلفن‌هایت جواب می‌دهی. تا کی باید به همه دروغ بگویم؟ تا کی بگویم شراره مسافرت رفته؟ چرا دردت را به من نمی‌گویی؟» و با جواب دخترش چهره‌اش در هم می‌رود: «چه قدر بگویم؟ چیزی نشده. فقط خسته‌ام، همین! به کمی سکوت و آرامش نیاز دارم. دلم می‌خواهد بخوابم. آن قدر عمیق و طولانی بخوابم که همه چیز را فراموش کنم طوری که حتی کسی را در خواب هم نبینم...»

سعی می‌کند آب‌میوه را به خوردش بدهد.

«نه. میل ندارم. اصرار نکن...»

با چرخیدن دستگیره‌ی در خودش را به خواب زد. صدای قدم‌های سنگین معصومه‌خانم کنار تخت‌خوابش چند لحظه قطع و سپس دور و دورتر شد. با بسته شدن در چشمانش را باز کرد و نگاهش را به سقف دوخت. سنگینی آن را روی قفسه‌ی سینه‌اش حس کرد. نفسش بالا نمی‌آمد. ترسید: «نکند مرده‌ام؟!» از سرِ درد به خودش خندید: «آره، مرده‌ام. برای کسی که مرده‌ی متحرک باشد اتاق با قبر چه فرقی دارد؟!»

چشمانش را بست و خودش را با گردنی کبود و چشمانی از حدقه درآمده، زیر خروارها خاک مجسم کرد. در ذهنش چیزی نبود جز طنابی که در زیر تخت‌خوابش پنهان کرده بود. بی‌اختیار دستش را روی گردنش کشید. از رقص جسد نیمه‌جانش روی طناب دار چندان‌ش شد. با حرکتی ناگهانی در جایش نیم‌خیز شد: «نه، نه... نمی‌خواهم این طور بمیرم.» فکر کرد: «خوب است که حداقل می‌توانم نوع مرگم را خودم انتخاب کنم» و با آرامشی زودگذر دوباره دراز کشید.

صدای غسل را شنید که برای عروسکش لالایی می‌خواند. به کودکی‌اش فکر کرد و گهواره‌ی خالی خواهر و برادرهای ناتنی‌اش که هیچ وقت به دنیا نیامدند. از سرِ درد دستش را روی پیشانی‌اش کشید و برجستگی بخیه‌ی زخم کهنه‌اش را زیر انگشتانش حس کرد. به یاد روزی افتاد که بالش‌ها را روی هم چید و خودش را به زحمت از گهواره بالا کشید. داشت خنده‌کنان تاب می‌خورد که با سیلی نامادری‌اش روی زمین پرت شد. سرش به لبه‌ی پنجره خورد و خون از پیشانی‌اش فوران زد. هنوز آن قدر بزرگ نشده بود که بداند نباید پایش به آن اتاق که پر از عروسک و اسباب‌بازی‌های رنگارنگ بود بخورد. نمی‌دانست چرا نامادری‌اش هر سال شکمش بزرگ می‌شود، لباس گشاد می‌پوشد و یک باره لاغر می‌شود. نمی‌دانست چرا هر روز خودش را ساعت‌ها در اتاق اسباب‌بازی‌ها حبس می‌کند، صدای گریه‌اش که قطع می‌شود بیرون می‌آید و او را کتک می‌زند و نفرین می‌کند. نمی‌دانست فالگیر یعنی چه ولی بعدها فهمید کسی‌ست که به نامادری گفته: «زن سابق شوهرت جادو کرده که بچه‌هایت پیش از به دنیا آمدن بمیرند.» بعدها فهمید «باید داغ‌ت را روی دل مادرت بگذارم» یعنی چه. نمی‌دانست چرا هر وقت پدرش می‌گوید: «مهمین جان، تو باید استراحت کنی. هر کاری داری به شراره بده» نامادری قند در دلش آب می‌شود و خودش را برای او لوس می‌کند.

کم‌کم با لالاییِ غسل چشمان شراره که روی پنکه‌ی سقفی خیره مانده بود بسته شد. یادش افتاد بچه که بود چه قدر دوست داشت مادرش کنارش بود که از او می‌خواست بند رخت را ببرد و به پنکه‌ی سقفی خانه‌ی دایی‌فریدون ببندد و برایش تابی درست کند. بعد هر وقت

دلش می‌خواست رویش بنشیند و با چرخش پنکه، تابش یک‌نفس‌هی بچرخد و هی او را بچرخاند و بچرخاند و بچرخاند...

یک دفعه خودش را در چاهی بی‌انتها چرخ‌زنان در حال سقوط دید. می‌چرخید و می‌چرخید و به ته چاه نمی‌رسید. آن قدر چرخید که به شکل چرخ ماشینی درآمد که با نهایت سرعت به سمت دره می‌رفت. چشمانش را باز کرد و لیخندی مرگبار بر لبانش نشست: «چه جالب! صحنه‌سازی تصادف! چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود؟!» زیر لب گفت: «یک روز بدون این که مادرم بفهمد به بهانه‌ی سفر کاری، ماشین ناصر را می‌گیرم و از شهر خارج می‌شوم. بدون کمربند ایمنی و با سرعت تمام اتومبیل را به سوی اولین دره‌ای که رسیدم هدایت می‌کنم.» این بار خودش را قاصدکی زخمی دید که چرخ‌زنان در حین سقوط، تنش به صخره‌های داغ می‌کوبد، روی خاها کشیده می‌شود و ردی از خون به جا می‌گذارد و با خودش سنگ‌ها را به پایین می‌کشانند. فکر کرد به ته دره که برسد سنگسار می‌شود. از خودش پرسید: «اصلاً چیزی از من باقی می‌ماند؟» و پاره‌های خونین روسری و پیراهنش را دید که از صخره‌ها آویزان شده و موهایش را که در لابه‌لای بوته‌های خار در دست باد می‌رقصید.

دستش را روی چشمانش گذاشت: «چه وحشتناک! نه، نمی‌خواهم به این شکل بمیرم.» سعی کرد خودش را توجیه کند: «من به مادرم قول داده‌ام هیچ وقت پشت فرمان ماشین ننشینم» و با حسرت زمزمه کرد: «با همه‌ی عشقی که به رانندگی داشتم هیچ وقت روی عهدم پا نگذاشتم و دلش را نشکستم و نگرانیش نکردم.»

باز هم از آشپزخانه صدای زدن کفگیر به لبه‌ی قابلمه بلند شد. اعصابش به هم ریخت. انگار هزاران دَفه^۱ با طنین تند و غمبارشان و با ضرباتی پی در پی بر سرش فرود می‌آمدند. به دست‌های تاول‌زده‌ی مادرش فکر کرد، به گیسوان سپید و چین و چروک صورتش و بغضش گرفت: «چه کسی باور می‌کند که روزی زیباترین دختر قالی‌بافِ سروآباد

۱. کرکیت، ابزاری فلزی در قالی‌بافی که بعد از بافتن هر رج برای کوبیدن و محکم کردن پود

در بین تارها به کار می‌رود.

بوده باشد؟!» سعی کرد جوانی او را در ذهنش مجسم کند. قدیمی‌ترین تصویر در خاطرش چشمان منتظرش بود - خیره بر افق - و گیسوان بلند و دامن رنگارنگ و چین‌دارِ حریرش که هم‌نوا با گندمزار در دست باد با ریتمی ملایم موج می‌زد. انگار خودش گندمزار شده بود و از دور صدای ساز و دهل به گوش می‌رسید. بزرگ‌تر که شد هر وقت از بنایی تاریخی بازدید می‌کرد با حسرت پشت پنجره‌هایش می‌ایستاد و محو تماشای شیشه‌های رنگی‌اش می‌شد. بعد یادش می‌آمد گل‌های دامن مادرش را روی صورتش می‌کشید و آسمان را می‌دید که هی رنگ عوض می‌کند، سرخ می‌شود، زرد می‌شود، ارغوانی، سبز، بنفش؛ و دلش برای بوی پیراهن مادرش تنگ می‌شد، مادری که زیبا بود و بالبهت، اصیل، اسرارآمیز، باشکوه و دست نیافتنی مثل بناهای تاریخی.

کم‌کم خواب چشمان شراره را گرفت. باز هم صدای ساز و دهل از دور به گوش می‌رسید. رقص طلایی خوشه‌های گندم را دید، گوشه‌ی دامن مادرش را و پهنای آسمان را که انگار سراسر رنگین‌کمان بود و مدام رنگ عوض می‌کرد، سرخ می‌شد، زرد می‌شد، ارغوانی، سبز، بنفش، خاکستری! سیاه!... سیاه!؟

به یک باره باد گل‌های دامن مادرش را برد. پیراهنش سیاه شد. آفتاب گندم‌ها را سوزاند. گندمزار خاکستری شد. سیاه شد. آسمان سیاه شد. پیراهن مادرش رخت عزا شد. گیسوانش دور مچ دستش پیچیده و تار به تار کنده شد. قامتش مچاله شد. در خودش شکست. مویه‌کنان صورتش را چنگ زد. زمین را چنگ زد. روی سرش مشت مشت خاک ریخت. قصرِ باشکوه آوار شد. در خاک گم شد. باد صدای شیونش را به گوش اهالی سروآباد رساند: «همایون! برادر ناکامم همایون!» آهنگ چوپي^۱ ساز و دهل خاموش و چَمَر^۲ نواخته شد. دامنِ پیراهن سیاهش سرخ شد. در بستری از خون از حال رفت.

شراره چشمانش را باز کرد. یادش افتاد در روزهایی که مراسم عزاداری داشتند او را به دست دختر همسایه سپرده بودند. گریه می‌کرد و

۱. نوعی رقص کردی

۲. آیینی سنتی ویژه‌ی سوگواری در مناطق کردنشین کشور

بهانه‌ی مادرش را می‌گرفت. بعد از چند روز که او را دید کاملاً عوض شده بود. فکر می‌کرد دیگر دوستش ندارد. نمی‌دانست که عزادار است. از پدرش هم خبری نبود. می‌ترسید باز هم به خانه‌ی خودشان بروند و دوباره با مادرش درگیر شود و کتکش بزند. دایی فریدون مدام سبیلش را می‌جوید. به دیوار مشت می‌زد. زمین و زمان را فحش می‌داد و می‌گفت: «نامرد! برادرم را کشت. اشتباه از ما بود که تهدیدهایش را جدی نگرفتیم. وقتی روی معصومه دست بلند کرده بود خودم شنیدم که می‌گفت: «عروسی برادرت را عزا می‌کنم.» نباید می‌گذاشتیم خواهرمان سر خانه و زندگی‌اش برود. مگر زور است؟ ارث پدرمان است. نمی‌خواهیم بفروشیم.» شراره این حرف‌ها را می‌شنید ولی کوچک‌تر از آن بود که بداند ارثیه یعنی چه، ملک پدری یعنی چه و عزا یعنی چه تا این که یک دفعه از شهر و خانه‌ی عمه‌فرخنده‌اش سر درآورد. بعدها فهمید چرا عروسی دایی همایون عزا شد. فهمید که وقتی همه‌ی فامیل برای آوردن عروس می‌روند در راه روستای میان‌کمر در اثر سهل‌انگاری پدرش که پشت فرمان نشسته بود و با سرعت تمام رانندگی می‌کرده ماشین از جاده‌ی خاکی منحرف و داماد پیش از رسیدن به خانه‌ی عروس در تصادف کشته می‌شود و دایی فریدون که او را قاتل می‌داند و قصد جانش را کرده دیگر اجازه نمی‌دهد خواهرش با او زندگی کند و طلاقش را می‌گیرد. پدرش هم که امنیت جانی نداشته برای همیشه به شهر می‌رود و از سر لجاجت نمی‌گذارد مادر و دختر همدیگر را ببینند.

شراره به یاد شبی افتاد که بعد از مدت‌ها دنبالش آمد و او را به خانه‌ی جدیدشان برد. عمه‌فرخنده به او گفت: «پدرت یک مامان دیگر برایت گرفته که تنها نباشی» ولی او مادر خودش را می‌خواست با همان گیسوان بلند و دامن رنگارنگ چین‌دار که پشت دار قالی بنشیند و به نقشه خیره شود. آواز سوزناکش را زمزمه کند و ترنج و اسلیمی‌ها را گره در گره نقش بزند. دوست داشت هر روز با مادرش سر چشمه برود. با سنگ‌ریزه‌های ته آب بازی کند. مثل او کوزه‌ی کوچکش را به دوش بگیرد و دست در دستش به خانه برگردد، خانه‌ای که در آن نامادری نباشد. یادش افتاد که چه قدر از نامادری می‌ترسید و برایش فرقی با

جادوگر قصه‌های کودکی‌اش نداشت. یادش افتاد رنگ‌هایی را که نامادری به لب و گونه و پلک‌هایش می‌زد فقط روی پیراهن مادرش دوست داشت، بر گل‌های دار قالی‌اش. از عطر تندش سرگیجه می‌گرفت و دلش برای آغوش مادرش که بوی گندمزار می‌داد تنگ می‌شد. یادش افتاد از وقتی که با هنگامه دوست شده بود دلش می‌خواست مثل او برادر و خواهرهایی داشت. وقتی فهمید مادرش در عروسی دایی‌همایون باردار بوده و با شنیدن خبر مرگ او بچه را سقط کرده بیشتر احساس تنهایی کرد و گاهی فکر می‌کرد اگر قابله‌ی ده به مادرش اجازه‌ی سوار شدن به ماشین را می‌داد حتماً به جای این که در گندمزار منتظر آمدن عروس و داماد باشد با آن‌ها می‌رفت، در ماشین کنار برادرش می‌نشست و...

به این جا که می‌رسید گریه‌اش می‌گرفت. نمی‌توانست لحظه‌ای به مرگ مادرش فکر کند و بیشتر از همیشه به او حق می‌داد که از ماشین بترسد و از رانندگی محروم‌ش کند.

چشمانش را که بست جنونِ خودزنی به سراغش آمد: «با شمارش معکوس تبغ را روی رگش کشید. خونش روی آینه‌ی حمام پاشید و تصویر رنگ‌پریده‌اش در سرخی گم شد.» جنازه‌ی میچاله‌اش را زیر آب وان مجسم کرد... صدای شکستنِ در حمام مثل ضربه‌های پی‌درپی پتک بر سرش فرود آمد. مادرش را دید که جیغ‌زنان صورتش را می‌خراشید و عسل را کنار می‌زد که جسد خون‌آلودش را نبیند...»

پریشان‌تر از پیش از جا پرید و فریاد زد: «نه. خدای من! نه...»



نیلوفر زیر لب به یلدا چیزی گفت که هر دو خندیدند. بعد با صدای بلند رو به هنگامه کرد: «به‌به، چه عجب! بالاخره از پیلوات بیرون آمدی!» هنگامه در حالی که با عجله قفسه‌ها را می‌گشت کتاب دیگری انتخاب کرد. آن را بیرون کشید و روی کتاب‌هایی که تا چانه‌اش رسیده بودند گذاشت و هیجان‌زده داد زد: «عوض پیله کردن بیا کمکم کن.»

نیلوفر بی‌توجه به حرف او گفت: «خدا به دادمان برسد. نه به روزهایی که توی لاک خودت بودی نه به امروزت که یک جا بند نمی‌شوی. واقعاً می‌خواهی این همه کتاب را بخوانی؟!»
 «پس فکر کردی می‌خواهم عکس‌هایشان را ببینم؟!»
 یلدا قلم بریلش را کنار گذاشت و گفت: «به جای این حرف‌ها بیایید زودتر برویم.»

هنگامه کتاب‌ها را روی میز نیلوفر گذاشت: «فعلاً تا پایان جلسه این جا باشند» و هر سه از کتابخانه بیرون رفتند.
 وارد همایشگاه که شدند به شازده‌سهراب و بقیه‌ی دوستانشان پیوستند که در حال مشاعره بودند. شازده دستی به سبیل تابدار جوگندمی‌اش کشید:

«پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد

گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان»

و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود بدون این که منتظر جواب شعرش باشد آهی کشید: «یادش به خیر، وقتی لطفعلی‌خان زند خیانت حاج ابراهیم‌خان کلانتر را دید و پشت دروازه‌های بسته‌ی شیراز ماند در کمال متانت لبخندی زد و این بیت حافظ را در جوابش خواند...»

همه محو حرف‌های شازده شده بودند که استاد آذریک با تعدادی از دانشجویان قدیمی‌اش وارد همایشگاه شد. با اشاره‌ی دست جمعیتی را که به احترامش برخاسته بودند به نشستن واداشت و پشت تریبون رفت. یکی از مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری را خواند و منتظر پرسش شرکت‌کنندگان در جلسه ماند.

آریو - خبرنگار و مسئول صفحه‌ی فرهنگی هفته‌نامه‌ی «اصالت کلمه» که در ردیف جلو نشسته بود پرسید: «استاد، شما در جلسه‌ی

گذشته در مبحث شعور فراآگاه به عنوان شعورِ مادر در انسان که به دو بخش ظاهری و باطنی تقسیم شده است صحبت کردید و این که شعور باطنی از لایه‌های گوناگونی به وجود آمده که دو لایه از آن یعنی شعور دگرآگاه و شعور خودآگاه جمعی از کشفیات مکتب اصالت کلمه یعنی شخص شماس است. در ادامه‌ی این بحث آیا ضمیر دگرآگاه در انسان همان زبان تشعشع‌محور است یا متمایز از آن؟»

استاد گفت: «دقت کنید عزیزان. انسان به علت هم‌هست بودنش با دیگر پدیده‌هایی که در جهان وجود دارد خودبه‌خود دارای نوعی آگاهی بالقوه درباره‌ی آن‌هاست. البته تا جایی که محدوده‌ی کلماتش به وی اجازه دهد، مثلاً با آن که با «موجودات ارگانیکی فرادید»^۱ نیز در کلیت کائنات، هم‌هست است اما به دلیل عدم آگاهی که مربوط می‌شود به چهاربعدی بودن ذات کلمات نمی‌تواند نسبت به آن‌ها هیچ گونه آگاهی ویژه‌ای داشته باشد ولی این آگاهی ممکن است در دیگر جانداران که دارای زبان تشعشع‌محورند وجود داشته باشد که یکی از نمونه‌هایی که ما آن را درک کرده‌ایم باخبر شدن برخی از حیوانات و مرغان از زمین‌لرزه، پیش از رخ دادن آن است که نشانگر دگرآگاهی این جانداران از حرکت لایه‌های زیرین کره‌ی زمین می‌باشد و این خود، نشان از هم‌پیکره بودن اعضای جهان با یکدیگر دارد. این لایه‌ی شعوری که باز هم تأکید می‌کنم بازمانده و میراثی از زبان تشعشع‌محور در شعور فراآگاه است به اشکال گوناگونی بروز می‌کند.»

«مثلاً چه اشکالی استاد؟ می‌شود نام ببرید؟»

«البته. یکی از این اشکال، حسی است که ما به آن «دلشوره» می‌گوییم. به عنوان مثال، فرض کنید مادری در کردستان زندگی می‌کند و پسرش از طرف اداره برای مأموریت به کرمانشاه رفته است. ناگهان عصر

۱. اگر چه در نظر برخی عرفان‌های نوظهور از قبیل عرفان کاستاندا و حلقه، موجوداتی از قبیل اجنه موجوداتی غیرارگانیکی نامیده شده‌اند اما بر اساس نص صریح قرآن و روایات ائمه‌ی اطهار کاملاً ارگانیکی و مثلاً از جنس آتش هستند - همان گونه که ما از جنس خاکیم - و تنها از دید حواس پنجگانه‌ی ما قابل رؤیت نیستند. بنابراین بهتر است آن‌ها را موجودات ارگانیکی فرادید بنامیم.

جمعه، مادر دچار دلشوره می‌شود و برای پسرش بی‌قراری می‌کند. همان شب خبر می‌رسد که پسرش چند ساعت پیش تصادف کرده، یعنی درست همان زمانی که مادرش نگران بوده. اگر خودمان این حس را تجربه نکرده باشیم دست کم از دیگران شنیده یا در کتاب‌ها خوانده‌ایم. مثال دیگر این که بسیار پیش آمده که عاشقی از فرط عشق، حس می‌کند که معشوقش کجا و به چه کاری مشغول است و در کمال شگفتی ثابت شده که حدسش درست بوده. روشن‌بینی بسیاری از بزرگان اهل معرفت نیز از مظاهر عینی بالفعل شدن شعور دگرآگاه است.»

«چرا فعال شدن ضمیر دگرآگاه بیشتر بین اشخاصی که از لحاظ عاطفی ارتباطی عمیق با هم دارند اتفاق می‌افتد؟»

استاد گفت: «به نکته‌ی خوبی اشاره کردید. این ضمیر بیشتر بین افرادی که با هم نسبت خاصی مانند عاشق و معشوق، مادر و فرزند و... دارند برقرار می‌شود حتی اگر ارتباط یک‌طرفه باشد زیرا دست کم یکی از آن‌ها خود را در طرف مقابل از لحاظ درونی آن قدر حل کرده که وحدت باطنی رخ داده است و هر چه این وحدت بیشتر و عمیق‌تر شود ضمیر دگرآگاه نمود بیشتری پیدا می‌کند.»

«آیا تکنیک‌هایی مانند تله‌پاتی و ذهن‌خوانی هم از نتایج فعال شدن ضمیر دگرآگاه است؟»

«بله. کسانی که با توسل به علوم باطنی و ریاضت‌های گوناگون توانسته‌اند به علوم‌ی همانند تله‌پاتی و ذهن‌خوانی دست یابند به معراج نرفته‌اند و هم‌چون انبیا معجزه‌ای نیاورده‌اند بلکه فقط و فقط به قدرت بالفعل کردن شعور دگرآگاه دست یافته‌اند یعنی قدرتی که به صورت بالقوه در همه‌ی انسان‌ها و حتی حیوانات وجود دارد.»

«در مورد شعور خودآگاه جمعی چه طور؟»

«در مورد شعور خودآگاه جمعی باید عرض کنم جمع‌های تیره‌ای، ایلی، قومی، ملتی و نژادی از جهت قدمت و تداوم زیست مشترکشان با هم، از همه لحاظ به گونه‌ای از هم‌انرژی شدن رسیده‌اند...»

آریو صحبت استاد را قطع کرد: «متوجه نمی‌شوم. گفتید هم‌انرژی شدن؟»

«بله آریو جان. هم‌انرژی شدن نوعی هماهنگی است یا دقیق‌تر بگوییم وقتی دو انرژی از لحاظ جنس و کیفیت همانند باشند هم‌انرژی‌اند که البته می‌توانند از لحاظ کمیت متفاوت باشند.»

«در این صورت چه دلایلی می‌تواند باعث هم‌انرژی شدن شود؟»
 «این امر چندین دلیل می‌تواند داشته باشد. اولاً حافظه‌ی جمعی آن‌ها از لحاظ باورها و اعتقادات و دریافت‌های مشترک به یک نوع ماهیت مشترک مبدل و کاملاً آگاهانه به صورت سنت حفظ شده است - سنتی که از آن به عنوان میراث و ناموس فکری دفاع می‌کنند- ماهیت نیز چه فردی و چه جمعی یک پدیده‌ی کلمه‌محور انسانی است. دوم این که به علت هم‌زبانی و هم‌گوش بودن از لحاظ جوهره‌ی معنایی، نوعی مشاهده‌ی منحصربه‌فرد نسبت به هستی در آن‌ها به وجود آمده است که متفاوت بودن آگاهی هر ملت زبانی، نسبت به ملت دیگر امری کاملاً طبیعی می‌باشد. سوم این که تأثیر مستقیم محیط و نوع آب و خاک و هوا و در کل، طبیعت هر منطقه بر مردمان ساکن در آن و حتی در کوچک‌ترین امور زندگی‌شان نیز غیرقابل‌انکار است آن چنان که گوشت و شیر حیوانی اهلی با گوشت و شیر یک حیوان اهلی دیگر، در زیستگاهی دیگر می‌تواند از لحاظ انرژی، تأثیرات کاملاً متفاوتی داشته باشد همان گونه که ذهنیت عرفانی و اشراقی کسانی که در مناطق کوهستانی و مرتفع‌تر زندگی می‌کنند غالباً بیشتر از مردم سرزمین‌های کویری است. چهارم این که ناخودآگاه جمعی هر قوم، ملت و گروهی تأثیر غیرقابل‌انکار در شکل‌گیری نوع خودآگاه جمعی آن جمع مشترک خواهد داشت و مورد آخر این که بار ژنتیکی هر نژاد و ملتی با ملت و نژاد دیگر متفاوت است و در پایه‌ریزی شیوه‌ی جهان‌بینی و زیست مشترکشان برای خلق خودآگاه جمعی اثری تردیدناپذیر دارد زیرا همان گونه که پیش‌تر هم گفته‌ام هر دانشی، ژنی را در ما روشن و یا خاموش می‌کند که به نسل‌های آینده منتقل خواهد شد.»

«پس با این حساب اگر کسی از شهر خودش به شهر دیگری مهاجرت کند کاملاً تحت تأثیر آب و هوا، فرهنگ، عادات و رسوم آن شهر قرار خواهد گرفت.»

«بله، البته. به هر روی این عوامل باعث گونه‌ای پیوند انرژی در انواع مختلف آگاهی در هر ملتی شده‌اند. مثلاً فرض کنید نمود آگاهی در ملت، شهر و یا حتی روستایی بیشتر تجارت‌محور است. بنابراین کسی که در منطقه‌ی زیستی دیگر، قصد یا استعداد تاجر شدن را داشته باشد با انتخاب آگاهانه‌ی آن منطقه و حضور فیزیکی درازمدت در آن جا که مردمانش به این علم شهروند می‌تواند بسیار سریع‌تر و راحت‌تر به هدف خود برسد. البته باید توجه داشت که منظور من کسب اطلاعات ظاهری و علم تجارت در آن نقطه‌ی جغرافیایی خاص نیست بلکه نکته‌ی موردنظر، کسب انرژی از مردم آن سرزمین و به قول معروف گرفتن نفس از آنان و حتی استفاده‌ی آگاهانه از طبیعت، آب‌وهوا و موقعیت جغرافیایی آن منطقه می‌باشد که در زبان تشعشی اهالی و طبیعت آن جا نمود پیدا کرده است و چه بسا افرادی که با رفتن به کشور یا شهر خاصی که به داشتن برخی علوم، هنرها و اخلاقیات شهروند تحت تأثیر خودآگاه جمعی آن سرزمین قرار گرفته‌اند.»

زرتشت پرسید: «از آن جا که شما نگرشی را اصیل می‌دانید که پیش از تئوریزه شدن، ریشه در گذشتگان داشته و دارای روابط ترامنتی بیشتری باشد آیا در حکمت قدیم اشاره‌ای به خودآگاه جمعی که شما آن را تئوریزه کرده‌اید شده است؟»

استاد جواب داد: «بله. با این که تئوری خودآگاه جمعی برای نخستین بار در مکتب اصالت کلمه ارائه شده است اما ریشه‌های عمیق تاریخی دارد. مثلاً استاد «بدیع‌الزمان فروزان‌فر» در «شرح مثنوی شریف» ذیل بیت‌ی از حضرت مولانا یعنی:

«نرم‌نرمک گفت شهر تو کجاست

که علاج اهل هر شهری جداست»

نوشته: «اطبای قدیم برای هر یک از شهرها، به اعتبار نزدیکی و دوری از خط استوا و قطب شمال و پستی و بلندی و نزدیکی و دوری از کوهستان و دریا و نوع زمین و... مزاجی قائل بوده‌اند و شرط کرده‌اند که

طیب به هر شهری که می‌رود باید از طبیعت، هوا و آب و غذاهای متداول و امراض عمومی آن بپرسد و با رعایت این امور به معالجه بپردازد.»

زرتشت که برای دانستن مشتاق‌تر شده بود دوباره پرسید: «آیا سفر از یک منطقه به منطقه‌ی دیگر بر خصوصیات جسمانی، کلمات و نوع خورد و خوراک هم تأثیر می‌گذارد؟»

استاد جواب داد: «البته که تأثیر می‌گذارد. بشنوید که «علامه‌ی شبلی نعمانی» در کتاب گران‌قدر خود - شعرالعجم - چه گفته است»
 لپ‌تاپش را از روی میز مجری برداشت. آن را روشن کرد و پس از کمی جستجو از روی آن خواند: «یک نکته‌ی شگفت‌آور در این جا قابل ذکرست که شاعر پارسی بعد از آمدن به هند لطافتی که پیدا کرد آن لطافت در ایران نصیب وی نگردید و چون این سخن، تعجب‌انگیز به نظر می‌آید شما اول چیزهای مادی هند را بگیرید و به غور نگاه کنید و ببینید در آب‌وهوای آن جا این خاصیت است که هر چیز وقتی از خارج داخل می‌شود بعد از مدتی یک لطافت و موزونی پیدا می‌کند که در وطن اصلی خویش آن را فاقد بوده است. ما در این جا به حسن ایرانی و کشمیری و نیز ترک مثال زده می‌گوییم که در هر کدام یک ناموزونی وجود دارد چنان که بینی کشمیری‌ها کج می‌باشد و ساختمان چهره هم چندان موزون و مقبول نیست. از چهره‌ی ترک‌ها نیز علامت خشونت و سختی محسوس می‌گردد. ایرانیان نیز تناسب اعضایشان به سرحد کمال نیست لیکن از همین اقوام وقتی که به هند آمده سکونت اختیار می‌کنند بعد از دو پشت در چهره، دست و پا، صورت و شکل، قد و قامت، رنگ روی آن‌ها یک نحو تناسب و موزونی و نیز لطافت و صباحت و ملاحظه پیدا می‌شود که سحرآمیز به نظر می‌آید و از همین جاست که یک انگلیسی متولد در هند لطیف‌تر و قشنگ‌تر از انگلیسی جزیره‌ی بریتانیا می‌باشد. شما اگر یک کشمیری خالص را با یک کشمیری هندی و مختلط مقایسه کنید فرق مزبور محسوس و آشکار می‌گردد همین طور سر چیزهای دیگر مثلاً خوراک‌های هندی از قبیل قورمه، قلیه، پلاو (پلو) و غیره که آن‌ها از ایران آمده‌اند لیکن آشپزهای هندی در آن‌ها رنگ و

طعم و مزه‌ای که در این جا پدید آورده‌اند در ایران نیست. پارچه‌های مخمل و زربفت از ایران به هند آمده ولی زربفت‌های مال بنارس طرف نسبت با مال ایران نمی‌باشد و یا نظیر عمارات آگره و تاج‌گنج کجا می‌شود، عماراتی در ایران پیدا کرد، حال می‌رویم سر مطلب و می‌گوییم: تفاوت و فرقی را که در امور مادی و مادیات نشان دادیم عیناً در شعر و شاعری نیز موجود می‌باشد و اینک شما شاعران ایران را به نظر بیاورید که از ایران به هند رفته و از خیالات و افکار و آب‌وهوای آن جا متأثر شده‌اند، کلام آن‌ها را با شاعران ساکن ایران مقایسه کنید. فرق مزبور به طور محسوسی آشکار می‌شود، آن لطافت و نزاکت و باریک‌خیالی و رنگین‌ادایی که در کلام عرفی شیرازی (متوفی ۹۹۹) و نظیری نیشابوری (متوفی ۱۰۲۱) و طالب آملی (متوفی ۱۰۳۶) و کلیم کاشانی (متوفی ۱۰۶۱) و قدسی مشهدی (متوفی ۱۰۵۶) وجود دارد کجا در کلام شفایی (متوفی ۱۰۳۸) و محتشم کاشانی (متوفی ۹۹۶) یافت می‌شود و حال آن که این هر دو از شاعران مهم عصر و زبده‌ی شاعران ایران و انتخاب شده‌ی دربار سلاطین می‌باشند.»

آریو هیجان‌زده گفت: «آیا خودآگاه جمعی ریشه در عرفان اسلامی دارد؟»

استاد به رویش لبخند زد: «بله. پرسش شما را با یک مثال پاسخ می‌دهم: «در کتاب تذکره‌الاولیا آمده: «نقل است که یک بار شیخ ابوسعید ابوالخیر قصد زیارت مرو کرد. بفرمود تا کلوخ برای استنجاء در توبره نهادند. گفتند: «شیخا، در مرو کلوخ همی‌یابیم. سرّ این چیست؟» شیخ گفت که شیخ ابوبکر واسطی گفته است و او سر موحدان وقت خویش بوده است که خاک مرو خاکی زنده است. روا ندارم که من به خاکی استنجا کنم که زنده باشد و او را ملوث گردانم.»»

یلدا پرسید: «آیا کلمه و زبان می‌تواند روی دیدن و نوع نگاه کردن هم اثر بگذارد؟»

استاد که متفکرانه به چهره‌ی یلدا خیره شده بود و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد گفت: «آفرین! پرسش به جایی‌ست. عمل دیدن توسط سه سیستم هم‌افزا انجام می‌شود که اگر یکی از آن سیستم‌ها از

بین برود ما دیگر عملاً قادر به دیدن نخواهیم بود. این سه سیستم عبارتند از «سیستم مرکز بینایی در مغز»، «سیستم عضو بینایی در سر یعنی چشم»، «سیستم شعور بینایی یعنی زبان» که نمود هم‌افزایی اجتماعی کلمات با هم است. ضعف بینایی ما هم به اختلال این سیستم‌ها مربوط می‌شود. مثلاً اگر سیستم عضو بینایی یعنی چشمان دارای وضعی همانند بیماری‌های آستیگماتیسم و استرایسم باشد در نوع دیدن دچار اختلال می‌شویم. ما انسان‌ها شاید برای عمل دیدن در یک چیز با هم مشترک باشیم و آن این که عضو بینایی‌مان در هر ثانیه قدرت مشاهده‌ی ۲۵ تصویر پشت سر هم را دارد حال آن که در مار این قدرت به ۲۰۰۰ تصویر در ثانیه می‌رسد. چشم انسان چون برخی از امواج الکترومغناطیسی را نمی‌بیند جهان را به صورت قراردادی، شب و روز می‌بیند اما برای مغز مار، به علت مشاهده‌ی اشعه‌هایی همانند ماوراءبنفش چیزی به نام «شب» تعریف نشده است. بگذریم... با این که هر زبانی برای ملت و قومی که با آن می‌زید کامل است اما هرگزارگر مردمی که مثلاً با زبان محلی یک قبیله‌ی ابتدایی در آفریقا زندگی می‌کنند حتی در خواب هم قدرت بینایی مردم انگلیسی‌زبان را نخواهند داشت و جهان را به یک شکل نخواهند دید.»

صدای همه‌می شرکت‌کنندگان در جلسه در سالن پیچید.

یلدا شگفت‌زده پرسید: «استاد، متوجه نمی‌شوم. چه طور ممکن

است؟»

با صدای استاد همه سکوت کردند: «برای روشن شدن قضیه مثالی می‌زنم. «کریستف کلمب» هنگامی که قاره‌ی آمریکا را فتح کرد با شگفتی دریافت که سرخ‌پوستان قبایل وحشی نمی‌توانند کشتی‌های آنان را یا به طور کامل و یا به صورت شیئی خاص در دریا ببینند زیرا هولوگرام کلمه‌محور ذهنشان «کشتی» را برای سیستم مرکز بینایی در مغزشان و بهتر این که بگوییم برای جهان آگاهی‌شان تعریف نکرده بود. مثال دیگر این که مغز ما انسان‌ها به طور کلی تا حدود ۲۰۰۰ سال پیش رنگ آبی را نمی‌توانست تشخیص بدهد مثلاً «هومر» پیش از دست یافتن مغز به تشخیص رنگ آبی، دریا را به رنگ شرابی دیده بود. شگفت آن که این

امر به علت عدم آگاهی و کشف و خلق کلمه‌ی «آبی» در بین اقوام ایرانی بسیار نزدیک‌تر به عصر ما هم رخ داده آن چنان که در حدود ۷۰۰ سال پیش، آسمان در نگاه تمام شعرای ما از جمله حافظ، به رنگ سبز بوده زیرا هنگامی که جوهره‌ی معنایی کلمه‌ی «آبی» برای مغزمان تعریف نشده باشد ما آن را به شکل شبیه‌ترین رنگی که در ذهنمان تعریف شده یعنی به رنگ سبز می‌بینیم و این دلیل آن نمی‌شود که عصب بینایی مان آن را به همان صورت ندیده باشد بلکه بحث اصلی ما دخالت آگاهی و ذهنیت تعریف شده در این مقوله است. امروزه هم افراد بی‌شماری وجود دارند که هر چند سیستم طبیعی مرکز بینایی در مغزشان از حدود ۲۰۰۰ سال پیش به صورت بالقوه قدرت تشخیص و مشاهده‌ی رنگ آبی را دارد اما به دلیل این که هنوز کلمه‌ی «آبی» وارد سیستم شعور بینایی‌شان نشده به هیچ وجه در جهان آگاهی‌شان قادر به دیدن رنگ آبی نیستند و همین قصه برای سیستم‌های دیگر حواس ما قابل تعمیم است و البته هر قدرت شعوری‌ای که ما داریم در تمام دانش‌ها و فنون، همه محصول جهان کلماتند، آن چنان که ما خود نیز قراردادهایی هستیم که توسط مخلوق خودمان یعنی «کلمه» به وجود فراجوه‌ری دست یافته‌ایم و وارون همه‌ی موجودات جوهرمحور، در همه‌ی عرصه‌های معرفتی به اراده، آزادی و خلاقیت رسیده‌ایم. حال این جاست که باید در برابر وجود مقدس کلمه به قول سعدی، صادقانه اعتراف کنیم که: «من از آن روز که در بند توام آزادم.» پس انسان در جهان اصیل کلمات، قراردادی‌ست که بدون کلمه هر چه هست جز انسان!

آریو دوباره از جایش بلند شد و پرسید: «استاد، شما در ادبیات تابع دیدگاه کل‌نگر هستید یا جزءنگر؟»

استاد گفت: «پیش از هر سخنی بایسته است اشاره‌ی کوتاهی داشته باشم به دنیای پزشکی. به علت حذف دیدگاه کل‌نگر در دانش پزشکی مرسوم و کلاسیک - با همه‌ی دست‌آوردهای ارزنده و غیر قابل انکارش - محوریت دیدگاه جزءنگر، جان و سلامتی انسان‌های بی‌شماری را دستخوش مرگ و بیماری کرده است. دانش پزشکی جزءنگر با دست رد زدن بر سینه‌ی طب کل‌نگر - و نه هم‌افزایی - باعث تولید انواع داروها

شده است. اما اگر این داروها به عنوان مثال برای درمان درد قلب ساخته شده باشند عوارض جانبی‌شان که حاصل نظرگاه جزءنگر است موجب درد معده می‌شود که نمونه‌ی بارز این گونه داروها، داروهای شیمی‌درمانی‌ست که حتی برخی از آن‌ها خالق انواع بیماری‌های جدیدند. این قصه‌ی تلخ را پزشکان کل‌نگر، بیشتر در شاخه‌ی هامیوپاتی آن بارها تذکر داده‌اند. البته سیستم پزشکی کل‌نگر نیز با افراط در رقابت با پزشکی جزءنگر از آن سوی بام افتاده است. حال این داستان را تعمیم بدهید به ادبیات تا پاسخ این پرسش ساده‌انگارانه را بیابید که تنها یک نفر می‌تواند از روی غرض یا ناآگاهی بگوید: «چه تفاوتی دارد که اصالت را به کلمه بدهیم یا به شعر و داستان؟»

«یعنی هم دیدگاه کل‌نگر را پذیرفته‌اید هم جزءنگر را؟»

«بله. درست است. به خاطر داشته باشید که ادبیات تا به امروز فقط با دیدگاه جزءنگر به کلمه نگریسته و با اصالت دادن به جزئی خاص، به انکار یا حذف یا تحقیر بعد یا ابعاد دیگر آن پرداخته است. البته تمرکز بر یک جنبه، چه در انسان و چه در کلمه تنها باعث نقصان خواهد شد، مثلاً انسانی که فقط جنبه‌ی احساساتش نمود پیدا کرده همان قدر بیمار و غیرنرمال است که وجود بی‌پایان کلمه برابر شود با همان بُعد محدود، که نمونه‌ی بارز این اتفاق مثلاً در شریعت ادبی رومان‌تیسزم ظهور پیدا کرده. به هر روی، همان گونه که طبیعت بر اساس فرایند کل در جزء و جزء در کل، هستی یافته این اصل در انسان و کلمه نیز کاملاً صدق می‌کند و حرکت بسیط در وجود بی‌پایان کلمه، همان اصالتی‌ست که باعث می‌شود ما تمامیت انسان را که تجلی و ظهور او در کلمه است در جامه‌ی هنر مشاهده کنیم.»

آریو دوباره پرسید: «با توجه به این که اصالت کلمه دارای سیستم باز خودتنظیم است و کلمه را هم کل فراتر از هم‌افزایی ابعاد جوهری- ماهیتی می‌داند آیا می‌توان گفت که با نگاه نظریه‌ی عمومی سیستم‌ها به هستی می‌اندیشد؟»

استاد که می‌دانست زرتشت اخیراً در مورد سیستم‌ها و نظریه‌ی کل تحقیقات وسیعی انجام داده به پاس زحماتش از او خواست که پاسخ‌گو باشد.

زرتشت خوشحال از فرصتی که برایش پیش آمده بود پشت تربیون رفت و کنار استاد قرار گرفت: «در اصل، تنها کلمه وجود دارد اما ما برای شناخت آن به ناچار از یک سیستم باز با مؤلفه‌های اولیه و ثانویه استفاده می‌کنیم که پیوسته از داده‌ها و ستاده‌ها در این سیستم که همانا خود کلمات هستند بهره می‌بریم و فرایند ما هم همان تفکر خواهد بود. آبشخورهای تفکر ما پنج منبعند یعنی وحی که فوق بشری‌ست، تجربه‌ی حواس پنجگانه، عقل، شهود و مرجع باز. از این حیث ما سیستمی عمل کرده‌ایم. از بُعد دیگر در نظریه‌ی سیستم‌ها گفته می‌شود که کل، متفاوت با اجزاست و روابط حیاتی هم‌نیروزا و هم‌افزا و مکرر بین اجزای آن، آن را به وجود می‌آورند.»

یلدا با تعجب پرسید: «نظریه‌ی سیستم‌ها؟»

زرتشت گفت: «بله، نظریه‌ی سیستم‌ها. در رویکرد سیستم‌ها، کل یک حاصل و به عبارتی یک دست‌آورد است اما در اصالت کلمه وقتی گفته می‌شود کلمه کل فراتر از هم‌افزایی ابعاد جوهری- ماهیتی‌ست یعنی اولاً این کل هرگز حاصل یا نتیجه نیست. ثانیاً نمی‌توان به آن دست یافت زیرا فراتر از عالم و شناخت ماست و شناخت ما مبتنی بر کلمه است. کلمات نیز - در مقام متکثرشان - محصول زیست ما در جهان چهاربعدی‌اند. پس اندیشه‌ی ما تا ابدالدهر تا هر آن جا که پرواز کند محصور در جهان چهاربعدی‌ست و هرگز از این جهان نمی‌تواند فراروی کند. ما فقط می‌توانیم ابعاد جوهری و ماهیتی کلمات را درک کنیم و با هم‌افزایی آن‌ها به کدواژگان بسیط‌تری برسیم و این فرایند تا ابد ادامه خواهد داشت حال آن که کلمه کلی‌ست فراتر از هم‌افزایی ابعاد خود.»

آریو دوباره پرسید: «وقتی دیدگاه اصالت کلمه، کلمه را کل فراتر از هم‌افزایی ابعادش می‌داند یعنی کل متفاوت با اجزاست و این همان بیان نظریه‌ی سیستم‌ها و به طریقی دیگر بیان کل در گشتالت است؟»

«آریو جان، در اصالت کلمه وقتی در تعریف کلمه سخن از کل می‌شود به این مفهوم است که تنها کلمه وجود دارد و نه چیز دیگر و ما ساحت‌های چهاربعدی آن یعنی ابعاد چهاربعدی‌اش را درک می‌کنیم ولی آن کل فراتر از هم‌افزایی ابعاد و ساحت‌های خود، یعنی کلمه را نمی‌توانیم بشناسیم. فقط می‌دانیم که هست و اصالت با اوست. ما به مثابه اجزای آن کل هم نیستیم زیرا اجزا و ابعاد در عالم چهاربعدی زمان-مکانی ما معنی دارند و حاصل شناخت چهاربعدی ما هستند. بنابراین هیچ گونه نظری راجع به جهان فراتر از چهاربعدی نمی‌توان صادر کرد.»

آریو با سردرگمی پرسید: «چرا؟»

«چون در تئوری گشتالت، کل به دلیل هم‌افزایی متفاوت با اجزاست و با یادگیری و ادراک کل است که ادراک اجزا به آسانی امکان‌پذیر می‌شود. با توجه به رویکرد گشتالت و اصالت کلمه، مکتب گشتالت به درک کل قائلست و سپس ادراک اجزا؛ اما در اصالت کلمه سخن از کل و اجزا نیست بلکه تنها یک کل وجود دارد یعنی کلمه و اصالت با آن است و طبق یک نظام هولوگرافیک آن چه که ما قرارداد می‌کنیم ویژگی‌های کلمه را داراست. بنا بر اصل هم‌افزایی اجزا نگاه کل متفاوت با اجزا هم در رویکرد سیستم‌ها و هم در رویکرد گشتالت وجود دارد اما نگاه اصالت کلمه به کل در تعریف کلمه، کل فراتر از هم‌افزایی اجزاست.»

در بین جمعیت پیرمرد کوتاه‌قدی و چاق بود با صدایی خشن گفت: «آقای محمدی شما فقط نظر گذشتگان را تشریح و مقایسه کردید اما تعریف نوینی ارائه ندادید. آیا مکتب اصالت کلمه چیزی متفاوت از گذشتگان گفته است؟»

زرتشت نگاه پرمهرش را به روی او دوخت و لبخند زد: «پدر جان، هر کسی نمی‌تواند مکتبی تأسیس کند تا به پیشینیان خود پاسخ دهد. اگر به این سادگی بود هر کس صبح بیدار می‌شد بدون توجه به گذشتگان خود یک سری نظریه صادر می‌کرد. پس برای چه در عالم اندیشه هنوز در غرب یک متفکر برای تبیین نظریه‌اش مطالب فراوانی در

مورد افلاطون یا مثلاً ارسطو می‌نویسد؟ چون می‌داند بدون گذشتن از او تأسیس هر جریانی شکل‌گیری در خلأ و شامورتی‌بازی است.»

پیرمرد که انگار قانع شده بود چیزی نگفت. با سکوتی که برقرار شد زرتشت سرش را به نشانه‌ی احترام خم کرد و از پشت تریبون کنار رفت.

پرسیدم: «می‌شود اشاره‌ای به ریشه‌های قرآنی مکتب اصالت کلمه داشته باشید؟»

استاد جواب داد: «ریشه‌های اصالت کلمه در قرآن - این معجزه‌ی کلمه‌محور پیامبر مهربانی‌ها- آن قدر گسترده و عمیق است که شرح آن، خود کتاب قطوری می‌خواهد اما به طور گذرا می‌توان گفت همان گونه که به فرمایش قرآن کریم که الهام‌بخش عرفان اسلامی ست خداوند در آیه‌ی ۲۷ سوره‌ی «نساء» از مسیح مقدس با عنوان «کلمة الله» یاد می‌کند، کلمه برابر است با انسان کامل. خداوند نیز هستی را با کلمه آفریده زیرا آن گاه که اراده به خلق چیزی کند می‌فرماید: «کُن» یعنی «موجود باش» که گفتن این کلمه همانا و وجود یافتن آن چیز همانا. پس همه‌ی موجودات بنا بر نص صریح قرآن، کلماتِ پروردگارند و تمام هستی نیز کلمه‌ی اعظم و فیض بی‌پایانِ خدا و تجلی ذات اوست.»

آریو به برگه‌هایش نگاهی انداخت و پرسید: «استاد، دید جزءنگر و کل‌نگر در ادبیات هم مانند پزشکی‌ست؟»

«بین آریو جان! دید جزءنگر در همه چیز و به ویژه در ادبیات، دیدِ تقابلی‌ست، رئالیسم در برابر سوررئالیسم، اگزیستانسیالیسم در برابر ناتورالیسم و...، شعر در مقابل داستان و... اما دیدگاه کل‌نگر که زاینده‌ی تفکر توحیدی می‌باشد نگرشی‌ست فراتر از این و آن‌ها و اضداد و تقابل‌ها. خداوند که از اوج و ورای همه چیز، هستی را می‌بیند چیزی جز نیکی مشاهده نمی‌کند. همه چیز نیکی است و تجلی خودِ او، اما انسان که خود را تافته‌ای جدابافته از طبیعت می‌پندارد هر آن چه را که به زعم او برایش زبان‌آورست شر می‌پندارد در حالی که در کلیت طبیعت این مقوله هیچ جایگاهی ندارد که به فرمایش قرآن، او اول و آخر و ظاهر و باطن هستی‌ست اما نگاه جزءنگرِ تقابلی ما به هستی، بد و خوب، دوست و دشمن، زشت و زیبا، قدیم و جدید و... را می‌سازد. مثلاً ما با هدفی

واسطه‌گرا به درخت نزدیک می‌شویم که گل‌هایش را بچینیم. بنابراین خار را زشت و مزاحم می‌بینیم اما اگر از بالا می‌نگریستیم درمی‌یافتیم که همه‌ی درخت، تجلی زیبایی حق است. ادبیات کلمه‌گرا با تعمیم نگرش توحیدی به ادبیات برای باورمندان خود، پایان جزءنگری، تقابل‌نگری، مطلق‌نگری، نسبی‌نگری و قدیم و نونگری را در ادبیات جهان اعلام می‌کند. آن گاه که ما به این نگرش والا و بالای توحیدی ایمان داشته باشیم که «یکی هست و هیچ نیست جز او، وحده لا اله الا هو» می‌توانیم تجلی آن را با اصالت دادن به کلمه، در ادبیات مشاهده کنیم که تمام فرزندان کلمه نیز اعضای یک پیکره‌ی واحدند و چیزی جز یگانگی و یکی بودن بین همه‌ی ژانرها و جنسیت‌های ادبی نخواهیم دید و این همان لحظه‌ایست که به قول سهراب، چشم‌ها را از دویینی، تقابل‌بینی و جزءنگری شسته باشیم و آن گاه با جور دیگر دیدن یعنی یک‌بینی و کل در جزء و جزء در کل نگرستن، به وحدت ارگانیک پویا و پایا در ساحت اصالت کلمه دست یابیم که «یکی هست و هیچ نیست جز او» و آن وقت است که عشق به سراسر پتانسیل‌ها و ابعاد گوناگون کلمه - فراتر از مطلق‌نگری و نسبی‌نگری - جایگزین تعصب بر ژانر، مکتب، سبک و جنسیتی خاص در ادبیات خواهد شد.»

فصل هشتم

عریانیت و کفر ادبی

شراره در حالی که به حرف‌های هنگامه فکر می‌کرد روتختی‌اش را چنگ زد و از درد به خودش پیچید: «آخر چرا؟! چرا به تو اعتماد کردم؟!»

به یاد کودکی‌هایشان افتاد و آه کشید. خودش را به زور بلند کرد و روبه‌روی آینه نشست. از دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده و هاله‌ی کبود دور چشمانش جا خورد. نگاهی به لوازم آرایشش که روی میز توالت زیر گردو خاک مانده بودند انداخت و فکر کرد: «چند روز است که موهایم را شانه نزده‌ام؟»

خسته‌تر از آن بود که ذهنش را درگیر این سؤال کند. به حلقه‌های دود سیگارش چشم دوخت. دوباره به هنگامه فکر کرد و برای چندمین بار از خودش پرسید: «چرا همه از آدم دروغ می‌خواهند؟»

با ترس و تردید رویش را از آینه برگرداند. همان جا روی زمین نشست و سرش را روی لبه‌ی تخت‌خواب گذاشت. دلشوره‌ی عجیبی وجودش را فرا گرفت: «تکند کارم اشتباه بوده!» سعی کرد خودش را آرام کند: «ولی نه. چه اشتباهی؟ من بی‌دریغ به کسانی که تشنه‌ی محبت بودند عشق می‌ورزیدم. نیرو می‌دادم و نیرو می‌گرفتم. این باعث می‌شد

که بتوانم مشکلاتم را تحمل کنم. با ناصر کنار بیایم و به زندگی مشترکم ادامه بدهم و از همه مهم‌تر این که سایه‌ام روی سر غسل باشد.»

با یادآوری حرف‌های هنگامه بغضش ترکید: «نه، هنگامه! این قضاوت درستی نیست. خدا می‌داند که من دنبال هوی و هوس نبودم. اصلاً به جسمم فکر هم نمی‌کردم. فقط می‌خواستم به آرامش روحی برسم.»

مشتش را روی تخت‌خوابش کوبید و بغضش ترکید: «تو حق نداری با من مثل یک زن بدکاره رفتار کنی. من فقط می‌خواستم عشقم را به آن‌ها هدیه کنم. زندگی خصوصی من به خودم مربوط می‌شود. اصلاً مگر آزارم به کسی رسیده؟ مگر بد کسی را خواسته‌ام؟»

باز هم دچار تردید شد: «اگر کارم اشتباه نبوده چرا وقتی می‌خواستم برای غسل نامه بنویسم از نگاه خیره‌ی عروسکش که گوشه‌ی اتاق افتاده بود شرم کردم؟ چرا روسری‌ام را روی صورتش انداختم که مرا ببیند؟» خسته‌تر از آن بود که بخواهد خودش را درگیر عذاب دیگری کند. سعی کرد بی‌خیال شود.

از پشت در بسته‌ی اتاق صدای مادرش را شنید که قربان صدقه‌ی غسل می‌رفت. با صدای دخترش آرامش عجیبی در دلش نشست: «نه، مامان بزرگ! الان حمام نمی‌آیم. می‌خواهم کارتون ببینم.»

خیالش راحت بود که بود و نبودش تأثیر زیادی در زندگی غسل ندارد. مطمئن بود که مادرش بهتر از هر مادری از او مراقبت می‌کند ولی خیلی طول نکشید که آن آرامش جایش را به نگرانی آزاردهنده‌ای داد: «اگر غسل نوشته‌هایم را بخواند و مرا گناهکار بداند؟ اگر او هم مثل هنگامه یک‌طرفه قضاوت کند؟ اگر...»

تردید دست از سرش برنمی‌داشت: «نه. باید حرف‌هایم را با خودم به گور ببرم. ندانستن و سرگردانی غسل بهتر از این است که فکر کند مادرش بدکاره بوده. بگذار هیچ وقت به جواب سؤالش نرسد و دلیل خودکشی‌ام را نداند. اصلاً از کجا معلوم که نوشته‌هایم به دست کس دیگری نیفتد؟!»

قلبش از ترس رسوایی تیر کشید: «ولی... ولی اگر مرگ هم مانع کار جهانگیر نشود؟ اگر فیلمم به دست خانواده‌ام برسد؟» کاغذ را در مشتش مچاله کرد: «اصلاً اگر خودِ هنگامه رازم را فاش کند؟» دستش را روی سرش گذاشت و لبش را گاز گرفت: «خدایا به دادم برس. چه اشتباهی کردم! کاش به او اعتماد نمی کردم. کاش...» کاغذ مچاله را با خشم در مشتش فشرد: «فهمیدم. آره. همین کار را می کنم. برای آخرین بار هنگامه را می بینم و نامه‌ام را از او پس می گیرم.»

نگاهش را به قرص‌های رنگارنگی دوخت که روی میز توالتش ریخته بود: «بعد هم می آیم و با خیال راحت این‌ها را می خورم. آخ که چه قدر به سکوت و آرامش نیاز دارم!»

با بی‌حوصلگی قرص‌ها را دایره‌وار کنار هم چید. هجوم افکار آزاردهنده دست از سرش برنمی داشت: «ولی اگر حق با هنگامه باشد؟ اگر کارم اشتباه بوده باشد؟» قرص‌ها را از شکل دایره به حالت قلب درآورد. دلش گرفت. به یاد دریا افتاد و شکل‌های مختلفی که با انگشت روی ماسه‌های مرطوب ساحل می کشید. با تمام وجود اسارتش را حس کرد. دلش می‌خواست موجی باشد سرکش و بی‌پروا در آغوش دریا یا مرغی آزاد در اوج آسمان. فکری در سرش جرقه زد: «چه مرگی زیباتر از مردن در آغوش دریا؟!»

شتاب‌زده بلند شد و قرص‌ها را توی سطل آشغال ریخت ولی بلافاصله پشیمان شد. آن‌ها را با وسواس لای تکه‌ای روزنامه پنهان کرد و در کیفش گذاشت: «باید این‌ها را دور بیندازم. نمی‌خواهم کسی بداند خودکشی کرده‌ام!»

در کمد را باز کرد و چمدان کوچکش را بیرون آورد: «همین امروز شمال می‌روم.» چشمش به لباس خواب حریر آبی‌اش افتاد. آن را پوشید و در آینه به خودش خیره شد: «چه مرگ رمانتیکی! باید دل به دریا زد و هم‌رنگ دریا شد.»

چشمانش را بست و خودش را با لباس خواب آبی‌اش در آغوش دریا تصور کرد. آب او را با خود به هر جایی که دلش می‌خواست می‌برد و موهایش موج موج می‌رقصید. انگار خودش هم جزئی از دریا شده بود.

دل به دریا زده و غرق در سکوت و آرامش، همه‌ی خاطراتش را در ساحل جا گذاشته بود.

فکر کرد: «با طلوع خورشید به دریا بزنم یا غروب؟» هنوز به جواب سؤالش نرسیده بود که ترسی زودگذر وجودش را فرا گرفت: «ولی اگر امواج مرا به ساحل پس بدهند؟» چشمانش را باز کرد و بی‌خیال جواب خودش را داد: «اما کسی نمی‌تواند خودکشی‌ام را ثابت کند. من که از خودم ردپایی به جا نمی‌گذارم... خبر غرق شدنم را در دریا با تیتیر درشت در صفحه‌ی اول روزنامه‌ها می‌نویسند: «فیلم» «ترانه‌های آبی» تکرار می‌شود. شراره صابری - هنرپیشه‌ی محبوب سینمای ایران - در دریا غرق شد.» اصلاً برای رد گم کردن هم که شده پیش از این که خودم را غرق کنم به سمیرا زنگ می‌زنم و برای روز بعد با او قرار ملاقات می‌گذارم.

با فکر کردن به سمیرا باز هم به یاد هنگامه افتاد. لباس خوابش را با عجله از تنش درآورد و آن را مچاله در چمدانش گذاشت: «فعلاً باید اول به سراغ او بروم. نامه‌ام را پس بگیرم و قسمش بدهم در مورد من به کسی چیزی نگوید. بعد هم می‌آیم چمدانم را می‌بندم و می‌روم.»

با اکراه دستی به سر و رویش کشید. مانتو پوشید و کیفش را در دست گرفت. پیش از این که از خانه بیرون برود معصومه خانم بی‌توجه به پادردش، با اشتیاق و به تندی جلو رفت و او را به آغوش کشید: «خدا را شکر، شراره جان! خوشحالم که از خلوتت بیرون آمدی. برای ناهار برمی‌گردی؟»

شراره با بی‌حوصلگی جواب داد: «نمی‌دانم ولی اگر کسی سراغم را گرفت بگو: «هنوز از مسافرت برنگشته» چون امروز می‌خواهم به شمال بروم.» و با عجله کفشش را پوشید. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که صدای حیرت‌زده‌ی مادرش را شنید: «مگر با آژانس نمی‌روی؟!»
بدون آن که پشت سرش را نگاه کند داد زد: «نه.»

حیات نوشخانه بزرگ‌تر از آن بود که شراره تصویرش را می‌کرد. آفتاب روی حوض و باغچه‌های اطراف آن پهن شده بود. هر سه طرف حیات، ساختمان بود با چندین در ورودی و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگی. لحظه‌ای ایستاد و با تردید دور و برش را نگاه کرد. گربه‌ای سیاه کنار باغچه نشسته بود و داشت از پس‌مانده‌ی غذایی که جلویش گذاشته بودند می‌خورد. به سمت در ورودی ساختمان غربی رفت. در حالی که از راهرو می‌گذشت اتاق‌ها را یک به یک از نظر گذراند. به ته راهرو که رسید با تعجب گفت: «چه جای عجیبی! پس کارکنانش کجا هستند؟!» و راه رفته را دوباره برگشت.

این بار به طرف ساختمان شرقی رفت. صدایی جذاب در راهرو پیچیده بود. ناخودآگاه به سمتش کشیده شد. صدا از اتاقی بود که جلوی درش پر بود از کفش‌های زنانه و مردانه. در آستانه‌ی در ایستاد. عده‌ای دایره‌وار روی زمین نشسته بودند و مردی سپیدپوش و خوش‌سیما با چهره‌ای گندمگون، لبانی بلوطی و موهای بلند جوگندمی در بینشان داشت می‌خواند:

«ای خدا آن کن که از تو می‌سزد

که ز هر سوراخ مارم می‌گزد

جان سنگین دارم و دل آهنین

ورنه خون گشتی در این رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس

پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی

توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر
تا بندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم
پس دگر مشنو دعا و گفتنم...

با شنیدن این شعر تنش لرزید و حالش منقلب شد. احساس سرگیجه کرد و دستش را به چارچوب در گرفت. حدس زد استاد آذرپیک باشد که تعریفش را بارها و بارها از هنگامه شنیده بود. یک لحظه نگاه او با نگاه شراره گره خورد. خواندنش را قطع کرد و لبخند زد: «بفرمایید.» آرامش عجیبی در چهره و کلامش موج می‌زد. به دنبال حرف او همه برگشتند و به شراره خیره شدند. شراره با سؤال هنگامه که از تعجب چشمانش گرد شده بود تازه یادش افتاد که برای چه به نوشخانه آمده: «چه عجب! این جا چه می‌کنی شراره؟!»

بدون این که چیزی بگوید بیرون رفت و با قدم‌های شتابان از آن جا دور شد. آن قدر برآشفته بود که نه صدای هنگامه را پشت سرش شنید و نه آن گربه‌ی سیاه را دید که غذایش را خورده و در سایه دراز کشیده بود.



امین نگاهی به سینی انداخت و ذوق‌زده گفت: «به‌به! پِری^۱، خرما، شربت آلبالو!» یک لیوان شربت برداشت و منتظر شد هوتن هم هر چه می‌خواهد بردارد و در حالی که کاغذی تا شده را در هوا می‌چرخاند موزیانه لبخند زد: «ببین با دست پر آمده‌ام. نمی‌دانی چه سؤال‌هایی

۱. نوعی شیرینی سنتی در مناطق کردنشین غرب کشور

طرح کرده‌اند! مطمئنم این بار کم می‌آورد. فقط فیلم‌برداری یادت نرود. دکتر سرخوش قول داده برایمان جبران کند.»

هوتن ذوق‌زده پرسید: «می‌خواهد برایمان چه کار کند؟»

امین گفت: «قول یک هفته مسافرت رایگان را داده. آن هم در بهترین ویلای شمال.» چشمکی زد: «و با همه نوع وسایل تفریحی!... وای، چه حالی می‌دهد!» و با شیطنت خندید: «آره، همه نوع وسایل تفریحی سالم!...»

استاد آذریک جلسه را با غزلی از حافظ شروع کرد.

امین که حتی یک لحظه را هم نمی‌خواست از دست بدهد آهسته به هوتن گفت: «حالا دوربینت را روشن کن» و عجولانه پرسید: «منظور از کلمه‌ی «عریانیم» که نام دیگر مکتب شماست چیست؟ این یعنی مکتب برهنگی؟!»

همه‌ی افرادی که در ردیف‌های جلو نشسته بودند برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند. امین خوشحال از این که مورد توجه دیگران قرار گرفته منتظر جواب ماند.

هوتن دوربین فیلم‌برداری را به سمت استاد چرخاند و روی چهره‌اش زوم کرد. چشمش را به چراغ قرمز آن دوخت و در خیالاتش فرو رفت. از تصور ویلای شمال گرمای عجیبی زیر پوستش دویده بود که احساسش را قلقلک می‌داد. ساحل آفتابی، شنا، قایق‌سواری...

استاد سرش را تکان داد: «به قول آن عارف شاعر: «مردم اندر حسرت فهم درست» متأسفم برای کسانی که آگاهانه و غرض‌ورزانه این کلمه را مترادف با واژگانی چون اروتیسم و محصور در آن دانسته‌اند. من در کنار عریانیّت ادبی از «کفر ادبی» نیز بسیار سخن گفته‌ام. البته خواهشمندم آن را به کاربردی که در مبحث ادیان دارد ربط ندهید زیرا فقط و فقط در حوزه‌ی ادبیات می‌توان از آن استفاده کرد. کلمه‌ی کفر در اصطلاح عرب یعنی پوشاندن حقیقت. به زعم من، هر جنبش، ژانر، مکتب و سبک اصیلی در ادبیات، بعد یا ابعادی از وجود بی‌پایان کلمه را کشف و عریان کرده است اما از آن رو که - حتی در حرکتهای نسبی‌گرا- از کشفِ خود، مقصد و هدف ساخته خودبه‌خود تن به مطلقیت داده زیرا

مابقی ابعاد و لایه‌های کلمه را به طور خودکار، تحقیر و انکار می‌کند و روشن‌تر بگویم آن حقایق را می‌پوشاند و به اصطلاح وارد حیطه‌ی کفر ادبی می‌شود اما مکتب ما با اصالت دادن به ریشه‌گاه و مادر و سرچشمه‌ی جوشان همه‌ی این حرکات به اوج عریانیت ادبی، اصالت بخشیده است.»

امین گفت: «ولی من هیچ علاقه‌ای به این مکتب‌بازی‌ها ندارم و نمی‌خواهم زیر یوغ مکتب خاصی باشم. من فقط می‌خواهم شعرم را بنویسم و اصالت را به هیچ چیزی جز شعری که تولید می‌شود ندهم. این یعنی آزادی در ادبیات و چیزی که فکر می‌کنم همه خواهان آنند.»
هوتن با قیافه‌ای متعجب در گوش امین زمزمه کرد: «مگر تو شعر می‌نویسی؟!»

امین چشم‌غره‌ای به او رفت و پایش را محکم روی پایش کوبید:
«هیس!»

استاد لبخند زد: «تا پیش از ظهور مکتب اصیل و علمی اصالت کلمه شاید می‌شد به طور سطحی هم که شده چنین ادعایی کرد اما امروزه در عرصه‌ی ادبیات، این گونه بحث‌ها مردودند و نمی‌توان آن‌ها را علمی و اصولی پنداشت. ما در ادبیات دو مکتب و دیدگاه کلی داریم یعنی مکتب قدیم که همان مکتب اصالت شعر و داستان است و شما ادعای اعتقاد به آن را دارید و مکتب نوین یعنی همین مکتب اصالت کلمه که ما به آن معتقدیم. هیچ راه سومی هم در ادبیات وجود ندارد. چنان چه شما اصالت را به شعر و داستان داده و کلمه را وسیله‌ای در خدمت آن بپندارید معتقد به ادبیات غیرعریانستی جهان و تئوری‌های خاص آن هستید که برآیندش جنگ‌ها و بن‌بست‌های ادبی در مطلق‌انگاری‌های هفتاد و دو ملتی ادبیات جهان است اما اگر اصالت را به کلمه بدهید و آن را چشمه‌ی جوشان و مادر بی‌چون و چرای شعر و داستان و دیگر پتانسیل‌های بالقوه و بالفعل ادبی بدانید، از جهان کثرت‌های ادبی، بدون هیچ دیدگاه انکارگرایانه‌ای فراوی کرده و به «یک‌انگاری» و دیدگاه وحدت‌آفرین در ادبیات روی آورید معتقد به ادبیات کلمه‌گرا بوده و یک عریانست به شمار می‌آید که در قیدوبند

هیچ گونه تعلق و رنگ خاصی در ادبیات نیست که این همان آزادگی و آزادی بی‌قید و شرط در ادبیات است.

«غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.»

با توجه به این که دکترین ادبیات کلمه‌گرا برای نخستین بار در تاریخ ادبیات جهان با عنوان «مکتب ادبی اصالت کلمه» ارائه شده، از این پس - همان گونه که در اول عرایض گفتیم- ما در جهان، دو مکتب ادبی مادر خواهیم داشت، یکی مکتب اصالت شعر و داستان و دیگری مکتب اصالت کلمه. شگفت آن که وقتی این نظریه توسط این قلم اعلام موجودیت کرد بسیاری از شبه‌منتقدان مخالفان می‌گفتند: «ما به اصالت کلمه باور داریم اما با مکتب شما مخالفیم!» این سخن دقیقاً برابر است با این که کسی بگوید: «به نظر من جهان، چهاربعدی و انرژی برابر با ماده است اما به طور کلی با نظریه‌ی نسبیت انیشتین مخالفم!» و یا این که بگوید: «بدیهی است که زمین جاذبه دارد اما من صددرصد با کشفی که نیوتن زیر درخت سیب انجام داد مخالفم!» آیا چنین سخنانی عجیب و غیرمنطقی نیست؟ البته چنین مخالفت‌هایی تنها دو دلیل می‌تواند داشته باشد، نخست، ناآگاهی و عدم معرفت و دیگری حسد و غرض‌ورزی. به هر روی ما با دو قشر عریانیست روبه‌رو هستیم. قشر اول، عریانیست‌های عریان هستند که در ادبیات کلمه‌گرا قدم گذاشته و دانشورانه و عاشقانه در بسط و تکوین آن می‌کوشند و قشر دوم، عریانیست‌های پنهان که هر چند به اصالت کلمه در برابر اصالت شعر و داستان معتقدند اما غرض و غرور کاذب به آن‌ها اجازه نمی‌دهد که بگویند به ادبیات کلمه‌گرا ایمان آورده‌اند و حتی هنگامی که سخن از مکتب ما می‌آید از آن رو که مخالفتی کرده باشند گستاخانه می‌گویند: «ادبیات کلمه‌گرا یک انحراف بزرگ در ادبیات است»... بگذریم.

«هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

وان که این کار ندانست در انکار بماند.»

در هر صورت چه بخواهند و چه نخواهند ما آمدیم، چه کلاه‌ها را از سر بردارند و چه برندارند. ما آمدیم و آینده را شروع کردیم.»
امین دوباره پرسید: «آیا آثار قلمی خود شما نمونه‌ی معیار متون عریان است؟»

استاد ابروهایش را بالا انداخت: «نه، به هیچ وجه. تلاش من تنها برای نزدیک شدن به حد قابل قبولی از حقیقت بی‌پایان کلمه است. مکتب ادبی اصالت کلمه بر اساس تئوری پیش از متن پایه‌گذاری شده بنابراین بیانیه باید معیار قرار گیرد، نه آثار؛ و چون حقیقت کلمه بی‌پایان است در هیچ مکان - زمانی هیچ اثری، اثر معیار نخواهد شد. پس با عنایت به اصل تئوری‌های ثانویه، این جنبش هیچ گاه تن به اشباع شدگی نخواهد داد و همواره موتور کشف افق‌های نامکشوف و ترمیم لایه‌های فرسوده در آن روشن خواهد بود و کرسی نظریه‌پردازی در آن در تمام مکان‌ها و زمان‌ها به اندازه‌ی همه‌ی کسانی که به اجتهاد ادبی رسیده‌اند جای خالی دارد و این خاصیتیست که فقط و فقط منحصر به عریان است.»

امین با لحنی تمسخرآمیز پرسید: «ما که بالاخره نفهمیدیم مکتب شما یک مکتب ادبی است یا نقد ادبی؟»

استاد دستی به موهایش کشید: «مکتب اصالت کلمه به علت رویکرد شناخت‌شناختی خود، به آن تفکیک‌پذیری که مکاتب ایدئولوژیستی ادبیات دارند تن نداده است یعنی در بستر شناخت‌شناختی آن، جنس سومی از مکاتب و سبک‌های خلق متون ادبی و هم‌چنین مکاتب نقد متون ادبی را به عرصه‌ی وجود آورده است. مکتب ما به عنوان نخستین مکتب شناخت‌شناختی تاریخ ادبیات جهان توانسته است با

محوریت قرار دادن کلمه و خلع سلاح کردن پیش‌فرض‌های تک‌بعدمحور، چه در ارائه‌ی تئوری برای خلق متن ادبی و چه در نقد آن، متعالی‌ترین و جامع‌ترین بستر را برای بازاندیشی لایه‌های اندیشیده شده و اندیشیدن به لایه‌های اندیشیده نشده فراهم آورد. پس ما کلمه را همانند گذشته به مثابه پیل در اتاق تاریک نمی‌بینیم - که تن به ستونیسیم، ناودانیسم، بادبزنیسم و... بدهیم- و از تاریکی تعصبات خودمرکزبینانه‌ی جنگ هفتاد و دو ملتی ادبیات خارج خواهیم شد.»

امین که تا این جا تیرش به سنگ خورده و در برابر پاسخ‌های علمی و منطقی استاد آذریپیک کم آورده بود با حالتی عصبی گفت: «اگر روزی در ادبیات مکتبی ظهور کند که از اصالت کلمه...» مکتبی کرد و کاغذ را بالا آورد و جلوی چشمانش گرفت: «از اصالت کلمه...» باز هم نتوانست دنباله‌اش را بخواند. آهسته از هوتن پرسید: «این چیست؟» و زیر لب ادامه داد: «معلوم نیست چه نوشته‌اند!»

جمعیتی که در ردیف‌های جلو نشسته بودند باز هم برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند.

هوتن که رشته‌ی افکارش پاره شده بود برگه را با اکراه از او گرفت و غر زد: «عجب خط خرچنگ، قورباغه‌ای!» و پس از چند ثانیه گفت: «متعالی‌تر!» با گفتن «خرچنگ، قورباغه» باز هم به یاد ساحل افتاد و در رؤیای آفتابی‌اش غرق شد.

امین سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند: «آه، بله. متعالی‌تر!... اگر روزی در ادبیات مکتبی ظهور کند که از اصالت کلمه متعالی‌تر باشد چه می‌کنید؟»

استاد با لبخند جواب داد: «باز هم تأکید می‌کنم که مکتب اصالت کلمه یک جریان شناخت‌شناختی است، نه ایدئولوژیک که مغلوب ایدئولوژی دیگر شود. من به حقیقت اصالت کلمه، ایمان عمیق و عاشقانه دارم، نه مطلق و متعصبانه. بنابراین بی‌تردید در صورت تحقق این امر، با آغوش باز آن را پذیرفته و با هدف خدمت، به آن خواهم پیوست و از عاشق‌ترین هوادارانش خواهم شد زیرا از آن پس همان مکتب جدید را عریان خواهم دانست.»

امین که تحت هیچ شرایطی نمی‌خواست دست از مبارزه‌ی لفظ به لفظش بردارد پرسید: «اگر یکی از یاران نزدیک شما به جمع کثیر مخالفان تن پیوندد جواب شما به خیانت او چیست؟»
آریو پوزخندی زد و زیر لب گفت: «به همین خیال باش!» و هنگامه طوری که فقط اطرافیانش بشنوند ادامه داد:

«من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت

کاؤل نظر به دیدن او دیده‌ور شدم.»

استاد گفت: «منظور شما را از کلمه‌ی خیانت نمی‌دانم اما بی‌گمان به ایشان تبریک خواهم گفت. به قول حضرت حافظ:

«هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو

گیرودار و حاجب و دربان در این درگاه نیست.»

امین با تعجب پرسید: «چرا؟ مگر نه این که او سر سفره‌ی شما نشسته و بعد نمکدان را شکسته؟!»

استاد با متانت خاص خودش پاسخ داد: «هر اتفاقی که رخ داده باشد باز هم به او تبریک خواهم گفت زیرا او مسلماً «حق اشتباه» دارد.»
امین کلافه از این که نمی‌توانست با حرف‌هایش استاد را به خشم بیاورد پرسید: «حال اگر فرض کنیم عکس این قضیه اتفاق بیفتد یعنی کسی که تا دیروز صددرصد دشمن عریان بوده و حالا بخواهد عریان‌نویس شود چه؟»

استاد با لحنی شوخی‌آمیز گفت: «حتماً به ایشان نیز تبریک خواهم گفت زیرا او هم حق اشتباه دارد.»
صدای خنده و کف زدن جمعیت در سالن پیچید.

امین باز هم با سماجت پرسید: «و اگر شخصی از شما متنفر ولی عاشق مکتب اصالت کلمه باشد چه؟ می‌تواند در عریان فعالیت کند؟»
 «صد در صد! باید با جان و دل منت چنین انسان آزاده و فرآندیشی را داشت. فعالیت یا عدم فعالیت کسی در این جنبش ادبی، ربطی به من و دیگران نداشته و ندارد. فراموش نکنید که جریان اصالت کلمه یک جریان شخصی و حتی گروهی نیست پس قدم چنین شخصی بر چشمان ماست.»

استاد آذریک در حالی که می‌خندید با لحن شوخش ادامه داد: «زیرا من و ایشان هر دو یک دشمن مشترک خواهیم داشت یعنی شخص آرش آذریک! و یک عشق مشترک یعنی مکتب عریان. پس چون همدل و هم‌عقیده هستیم بی‌گمان می‌توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم.»
 هوتن خیره در غروب آفتاب، ماهی‌هایی را که از دریا گرفته بود روی آتش کباب می‌کرد و آن قدر در افکارش غرق شده بود که متوجه چهره‌ی برافروخته‌ی امین و خشمی که در صدایش می‌لرزید نمی‌شد: «وجود عریانستی کلمه به قول شما عریانست‌ها، دارای سه بعد جوهری‌ست. از آن جایی که بعد جوهری معنایی کلمه را با هیچ حسی نمی‌توان تجربه کرد، در نگرش شما به کلمه به طور کلی نقصان ایجاد می‌شود. آیا این کاستی توجیه‌پذیر است؟ اصلاً جوهری معنایی چه ربطی به جوهره‌های نوشتاری و گفتاری کلمه دارد؟»

استاد پاسخ داد: «جوهری معنایی با عقلانیت ما فهم می‌شود، جوهری گفتاری با گوش و جوهری نوشتاری با چشم. پس کلمه، عقل و حس را توأمان به کار می‌گیرد و این نکته‌ای‌ست بس مهم. کلمه، تجلی‌خانه‌ی عقل و حس ما با هم است و تنها با هم‌افزایی این دو فهمیده خواهد شد. عقل پیوسته آماده‌ی فهم و وظیفه‌اش همواره فهمیدن و فهماندن است و از دیگر سو حس، تجربه‌های خود را از هستی بیرونی - درونی به گوش عقل می‌رساند. معرفت انسان نیز زاییده‌ی عقل و حس است و کلمه تنها وسیله‌ای که باعث تنفس شعوری حس و عقل ما می‌شود یعنی حس و عقل در انسان فقط و فقط در ساحت کلمه است که ماهیت‌های انسانی را پدید می‌آورند زیرا آدمی تنها با کلمه بود که

توانست از جهان حیوانی جدا و وجودش ماهیت‌مند شود. به هر روی همان گونه که یک انسان واقعی بدون عقل و بدون حس قابل فرض نیست، کلمه نیز از همه لحاظ چنین است. پس ملاحظه می‌کنید که در نگرش ما به کلمه هیچ گونه نقصانی وجود ندارد.»

با سکوت استاد، صدای همهمه‌ی شرکت‌کنندگان در جلسه که با اشتیاق بحث‌ها را دنبال می‌کردند در تأیید سخنانش بلند شد.

امین پرخاشگرانه پرسید: «بنا بر مکتب اصالت کلمه، چون خداوند وجود است دارای بعد جوهری می‌باشد و چون جوهر محدود است پس یا خدا محدود است یا بینش چهاربعدی شما. این را چه طور می‌خواهید توجیه کنید؟»

حالا هوتن بی‌توجه به امین چشم به آسمان پرستاره دوخته بود و داشت آخرین جرعه‌ی ودکایش را سر می‌کشید. بوی عطر زنانه گیجش کرده بود. بطری خالی را به طرف دریا پرت کرد ولی پیش از این که به دست آب برسد به تخته‌سنگی خورد و صدای شکستنش با غرش امواج در هم آمیخت که ناگهان با ضربه‌ی پای امین به خودش آمد: «احمق! چرا دوربین را ثابت رو به من گرفته‌ای؟»

هوتن با دلخوری دوربین را به سمت استاد چرخاند.

«خداوند وجودی فرابعدی‌ست و اصالت وجود عریانستی مربوط به جهان چهاربعدی. طبق فلسفه‌ی عریان، یک ذهن چهاربعدی با کلمات چهاربعدی تنها می‌تواند در مورد هستی چهاربعدی بیندیشد و اظهارنظر کند. حال آن که وجود خداوند، فرابعدی و کاملاً بیرون از دسترس فکر و شعور ماست. وقتی مکتب عریان‌سیم ثابت کرده که ذات کلمه - در مقام متکثر آن - چهاربعدی‌ست نه این که نگرش ما برخاسته از یک اندیشه‌ی تقلیل‌گرا باشد بلکه با رویکردی شناخت‌شناسانه، محدودیت طبیعی دنیای معرفتی و شعوری انسان را ثابت می‌کند. پس محدوده‌ی شناخت ما کاملاً در جبر چهاربعدی بودن ذات کلمه است.»

امین دوباره پرسید: «رابطه‌ی بین کلمات خودبه‌خود به وجودآورنده‌ی دستور زبان است. پس شما چه طور ادعا می‌کنید که واژه‌هایی که می‌گویید تابع دستور زبان نیستند؟»

استاد گفت: «رابطه‌ای که توسط دستور زبان بین کلمات و در کلمات پدید می‌آید رابطه‌ای مکانیکی و از قبل کاملاً معین و مفروض است اما رابطه‌ای که در یک متن واژه‌گرا بین کلمات و در کلمات به وجود می‌آید رابطه‌ای ارگانیک می‌باشد. بنابراین می‌توان انتظار داشت که در هر واژه ما با یک ریختمان کاملاً جدید و بکر در ارتباط کلمات با هم، روبه‌رو باشیم و اگر به زعم برخی از منتقدان، واژه، خود مولد نوعی دستور زبان باشد باید گفت که اگر با این فرض غیرواقع هم نگرسته شود، واژه مولد تنها دستور زبان جهانی و فرازبانی است که بین همه‌ی انسان‌ها مشترک می‌باشد.»

هوتن که تازه به خودش آمده بود نگاه ناامیدش را به امین دوخت که به هیچ عنوان نمی‌خواست میدان را خالی کند: «ما در حال حاضر در برخی از شهرها می‌بینیم آثاری ادبی تولید می‌شود که این متون به اصطلاح عربانیستی شما که مثلاً نخست در کتاب «جنس سوم» و بعد به پیروی از آن در «فرازن - بانوی عاشقانه‌های زمین» و «بوطیقای عریان» آمده‌اند تقلیدی از آن‌هاست و چیزهای جدیدی نیستند و هیچ نوآوری خاصی ندارند.»

استاد گفت: «اولاً اگر اشتباه نکنم منظور شما یکی از مؤلفه‌های ثانویه‌ی دیدگاه اصالت کلمه در ادبیات یعنی متون مولتی‌فونیک‌محور کلمه‌گراست که در کتاب‌های نام‌برده نمونه‌های زیبایی از آن را مشاهده می‌کنیم؛ اما و اما بعد از چاپ کتاب «جنس سوم» و ارائه و پیشنهاد متون مولتی‌فونیک آن، برخی از اهالی قلم در سراسر کشور شروع به تقلیدهای ناقص و ابتر از این نوع متون کردند و لابد چون شأن قلمشان اجازه نمی‌داد که زیر رایت یک مکتب، آن هم از نوع ایرانی‌اش فعالیت کنند اصلاً به روی مبارکشان نیاوردند و حتی خود را به اصطلاح به کوچ‌هی علی‌چپ زده و گفتند: «ما از وجود چنین آثاری بی‌خبر بوده‌ایم» - که منظورشان آثار عربانیستی ما بود- و بعضی از این مقلدان که از اعتماد به نفس بالاتری برخوردار بوده و عزت‌نفس و تاریخ ادبیات را فراموش کرده بودند با گستاخی تمام ادعا داشتند که عربانیست‌ها مقلد آن‌ها هستند. به هر روی گذشته از این حقیقت که آثار عربانیست‌ها

پیش از چاپ کتاب جنس سوم، در بسیاری از نشریات، روزنامه‌ها، هم‌چنین سایت‌ها و دیگر پایگاه‌های اینترنتی انتشار می‌یافتند اما باز هم از این دوستان خواهشمندیم یک مجموعه‌ی مولتی‌فونیک‌محور کلمه‌گرا، پیش از کتاب جنس سوم به ما نشان بدهند. هر چند که باید پیشاپیش به این عزیزان گفت: «گشتیم نبود، پس نگرد نیست!» خداوند به همه‌ی ما نگاه بی‌غرض بخشد که «چون غرض آمد هنر پوشیده شد» و به گفته‌ی لامارتین: «انسان تا دوست نداشته باشد چیزی را نخواهد فهمید.»

امین که برگه‌های کاغذ را در دستش مچاله کرده بود و با حالتی عصبی سبیلش را می‌جوید پرسید: «شما که این همه سنگ کلمه را به سینه می‌زنید و دیدگاه خود را مدیون وجود کلمه‌اید با چه پشتوانه‌ای مکتب خود را پایه‌گذاری کرده و نام «اصالت کلمه» را بر آن نهاده‌اید؟ مگر نه این که سکوت و سکون و خلأ، مرگ کلمه‌اند؟ آیا این بنا کردن خانه روی آب نیست؟»

استاد جواب داد: «من تا نباشم نبود من معنا نخواهد داشت. شبان انتظار می‌کشد که گرگ نیاید. پس عدم، سکون و سکوت، مخلوق خود کلمه‌اند برای جای به ظاهر خالی‌اش در سرزمین شعور کلمه‌محور؛ زیرا نمی‌توان این فرض را برای کائناتی داشت که «هست اگر می‌رود، گر نرود نیست.» سکون و سکوت و خلأ، مرگ کلمه نیستند بلکه زاده‌ی کلماتند و سکوت آنان سرشار از آگاهی‌ست که اگر چه به قول هایدگر: «هستی در زبان خانه دارد» اما تمام نیستی نیز مخلوق آن می‌باشد. همه‌ی این‌ها مفاهیمی هستند که در اوج خود یعنی «مراقبه»، فقط موتور حرکت کلمات را به حداقل می‌رساند و اراده‌ی این عمل نیز زاییده‌ی پندار کلمه‌محوری‌ست که منجر به این مفاهیم شده‌اند، یعنی فرار از کلمه به دست خود کلمه. لطفاً شما هم به انکار این حقیقت، باز هم به وسیله‌ی خود آن نکوشید.»

امین در حالی که سعی می‌کرد به خودش مسلط باشد گفت: «اصالت کلمه، اصالت دادن به یک قراردادست و این امر هم از دیدگاه

بدیهیات فلسفه مردودست و هم این که اصلاً منطقی نیست. درباره‌ی این حرف گمان نمی‌کنم دلیلی داشته باشید.»

استاد جواب داد: «درباره‌ی نوع قرارداد بودن اصالت کلمه بسیار سخن گفته‌ام که اکثر پدیده‌هایی که در دنیای فلسفه به آن‌ها اصالت داده شده است قراردادهایی ثانویه‌اند که دست‌آمد و برآیند یک قرارداد اولیه‌اند به نام زبان کلمه‌محور؛ و اما بعد این که منظور شما از بحث منطق، کدام منطق است؟ همان گونه که پیش از این نیز گفته‌ام متدی که منطق ارسطویی پیشنهاد می‌کند بیشتر از کلیدواژگانی سامان یافته که نتیجه‌ی جهان‌بینی خاص او برای مبارزه با اندیشمندانی است که خود را سوفیست می‌نامیدند مثلاً پیش از ارسطو برخی از فلاسفه‌ی آزاد، به اصالت ثبات در جهان باور داشتند و برخی دیگر با شعار معروف «هیچ گاه در یک رودخانه نمی‌توان دو بار شنا کرد» به اصالت حرکت در جهان معتقد بودند اما ایدئولوژی ارسطو از آن جا که به اعتدال و حد وسط در همه چیز اعتقاد داشت کلیدواژگانِ جوهر و عرض را برای تثبیت این جهان‌بینی جعل کرد و راه را در طول تاریخ برای اندیشه‌های آزاد دیگر بست. به هر روی پشت سر تک‌تک واژگان به اصطلاح منطقی، پیش-فرض‌های ایدئولوژیک پنهان است و بسیاری از اندیشمندان خواهان رهایی از چارچوبه‌ی بسته‌ی منطق ارسطویی بوده و هستند. ما نیز خواهان رهایی از سیکلی هستیم که فلسفه پس از منطق ارسطو به آن دچار شد؛ و اما در مورد اصل بدیهیات، نیک‌تر آن که خاطرنشان شوم که در مکاتب و آثار فلاسفه‌ی بزرگ در درازنای تاریخ مشاهده می‌کنیم که اکثر آن‌ها پدیده‌هایی را با چالش جدی روبه‌رو کرده‌اند که در نظرگاه پیشینیان اموری بدیهی و قطعی شمرده می‌شده‌اند. به عنوان مثال در فلسفه‌ی غرب تا پیش از امپریسیست‌ها، امکانات و مقولات موجود در عقل، اصلی کاملاً بدیهی - به ویژه از نگر دکارتیزین‌ها - به شمار می‌آمد آن چنان که «باروخ اسپینوزا» ساختمان فلسفه‌ی خود را بر پایه‌ی این اصل به ظاهر بدیهی و خدشه‌ناپذیر گذاشته بود اما با آمدن «لاک» و «هیوم» با مطرح کردن شعار «ذهن به مثابه یک لوح سپید»، آن اصل با چالشی زلزله‌وار روبه‌رو شد و این قصه در طول تاریخ فلسفه به دفعات و

هر بار به شکلی رخ داده است. پس ما در فلسفه برای فلسفیدن آوانگارد و خلاقانه نباید پیشاپیش برخی اصول و پدیدارها را صدرصد بدیهی بدانیم مثلاً همان گونه که گفتیم عقل راسیونالیست‌ها، تجربه‌ی امپریسیست‌ها، انسان‌مداری اومانیزم‌ها، علم پوزیتیویست‌ها و... همه و همه با آن که در آغاز بر پایه‌ی پیش‌فرض‌های به ظاهر بدیهی بنا شده بودند اما در تاریخ فلسفه هر یک با جدی‌ترین چالش‌های فلسفی روبه‌رو شده‌اند و اصل به ظاهر بدیهی‌شان کاملاً زیر سؤال رفته است.»

امین که هنوز هم نمی‌خواست شکستش را بپذیرد تنها امیدش به آخرین سؤال بود که چند شب پیش، دکتر سرخوش در جلسه‌ی محرمانه‌ای که در دفتر کارش، با حضور تعدادی از دوستان شاعرش برای ضربه زدن به مکتب عریان تشکیل داده بود، از آن به عنوان «ضربه‌ی مهلک» نام برد.

صدایش را بلندتر کرد و با قیافه‌ای حق‌به‌جانب پرسید: «شما از ذات بسیط کلمات دم می‌زنید اما از طرفی دیگر ادعا می‌کنید که کلمه در چهار بعد محدود است. چه توضیحی برای این کارتان دارید؟»

استاد با همان لبخند و متانت همیشگی که نشان از آرامش درونش داشت پاسخ داد: «کلمه دو جهان کاملاً متفاوت دارد. اول این که کلمه به عنوان یک وسیله در جهان زیستی در نظر گرفته می‌شود که از این لحاظ در چهار بعد محدودست و این فقط به بعد هستی‌شناختی ما در جهان آفرینش مربوط می‌شود و ربطی به ابعاد هنری نداشته و ندارد. دوم این که کلمه به عنوان هدف در جهان هنری در نظر گرفته می‌شود که از این لحاظ ماهیت‌های آن، پایه‌ای ماهیات انسان، در حال آفرینش خویش است و بسیط و بی‌پایان می‌باشد زیرا هرگز در بعد یا ابعاد خاصی محدود و محصور نمی‌شود. بنابراین ما هیچ گاه نباید وارد مغالطه شویم و ابعاد هنری- ماهیتی کلمه را با ابعاد زیستی و هستی‌شناختی آن یکسان بدانیم.»

باز هم حاضران در جلسه که مشتاقانه این مناظره را دنبال می‌کردند از شدت هیجان، با کف زدن‌های پی‌درپی، استاد را تشویق کردند.

امین که دیگر تابِ ماندن در آن جا را داشت با آرنجش به پهلوی هوتن زد و به دوربینش اشاره کرد: «بساطت را جمع کن بزنیم به چاک!» هنوز چند قدمی نرفته بودند که استاد گفت: «کجا با این عجله؟! خارج از این پرسش‌ها اگر برای خودِ شما هم سؤالی پیش آمده می‌توانید بپرسید زیرا به فرمایش یک حکیم فرزانه: «پرسش مؤنث است و پاسخ، مذکر. از ازدواج این دو، علم و معرفت زاده می‌شود» و به گفته‌ی یکی دیگر از حکما: «پرسیدن تقوای عقل است، همان گونه که گفتارِ نیک، تقوای زبان.» پس بپرسید و تا می‌توانید اندیشه‌ی مرا به چالش بکشید که این پرسش‌ها عملاً از همه لحاظ به سود هر دوی ماست زیرا نقد و به چالش کشیدن، طریق دوستی در این حرکت است.

«گر نبودی در جهان امکان گفت

کی توانستی گل معنا شکفت.»

امین که سرش را پایین انداخته بود بی‌توجه به حرف‌های استاد، با حرکاتی تند و عصبی خودش را به در خروجی رساند. هوتن هم پشت سرش از همایشگاه بیرون رفت، در حالی که صدای هیجان‌زده‌ی جمعیت در تشویق استاد، باز هم بدرقه‌ی راهشان بود. هوتن که برای اولین بار استاد را دیده بود شگفت‌زده گفت: «چه شخصیت جالبی! بیخود نیست که برای شکستش این همه جایزه گذاشته‌اند.» به یاد رؤیای پرپر شده‌اش افتاد و با اوقات تلخی ادامه داد: «حیف شد!»

امین که از خشم دندان‌قروچه می‌کرد غر زد: «کلمه! کلمه!... اعصابم از این کلمه به هم ریخت.»

ناگهان نویسنده که در باغچه، زیر درخت گردو تاب‌بازی می‌کرد با تمسخر خندید: «برایتان متأسفم! به قول جناب استاد آرش آذرپیک، شما حتی برای ابراز تنفرتان از کلمه هم ناگزیر از پناه بردن به خودِ کلمه و استفاده از آنید. به آن دکتر سرخوشتان هم بگویید: «ای مگس عرصه‌ی

سیمرغ نه جولانگه توست» عرض خود می‌بری و زحمت ما هم نمی‌داری!»

امین بدون این که حتی پشت سرش را نگاه کند قدم‌هایش را تندتر کرد: «خاک بر سر ما که مضحکه و آلت دست سرخوش شدیم! خودش عرضه ندارد ما را به مبارزه می‌فرستد.»

پیش از این که از نوشخانه بیرون بروند نویسنده قهقهه زد: «باز هم به قول استاد: «این یعنی فرار از کلمه، به دست خود کلمه!» و داد زد: «یادتان نرود پیامم را به سرخوش برسانید.»

همایشگاه هنوز غرق در هیاهو بود. استاد با اشاره‌ی دست جمعیت را به سکوت واداشت.

کامیار که تازه با مکتب عریان‌یسم آشنا و شیفته‌ی قدرت بیان استاد شده بود با تعجب پرسید: «شما چه طور جواب هر سؤال را می‌دانید و به راحتی و زیبایی در مورد همه چیز توضیح می‌دهید؟»

استاد خندید: «بزرگمهر بزرگ سخنی گفته که شایسته و بایسته است که آن را با زر ناب بر پهنه‌ی هستی بنگارند: «همه چیز را همگان دانند و همگان هنوز از مادر زاده نشده‌اند.» آن قدر ندانسته‌های من فراوانند که هنوز دانشم به جایی نرسیده که بدانم چه قدر نمی‌دانم. همه‌ی ما کاراکترهای یک داستان هستیم و اگر من در این جا پاسخ پرسش‌ها را تا اندازه‌ای می‌دانم از آن روست که نویسنده به من بسیار لطف دارد و سؤالاتی را از زبان شما می‌پرسد که می‌پندارد پاسخشان را می‌دانم. اما چه بسا ممکن است که خوانندگان این داستان، دانسته‌های مرا با دانش خود به چالش کشیده، نقد کرده و کاملاً با اندیشه‌هایم مخالف بوده و آن را رد کنند؛ و این چیزی نیست جز مهرورزی آنان به کاراکتر اصلی من در دنیای فراتر از داستان که به راستی بر دانشم خواهد افزود.»

کامیار باز هم پرسید: «آیا شما به عنوان بنیان‌گذار دیدگاه اصالت کلمه و ادبیات کلمه‌گرا از دیگران برای ارائه‌ی اندیشه‌هایتان تأثیر پذیرفته‌اید؟»

استاد گفت: «گذشته از این که هیچ تردیدی نیست این جنبش ادبی - فلسفی یک جریان مستقل و بدون وابستگی به هر «ایسم» خاصی است اما وقتی قلم من مثلاً از یک درخت یا گنجشک الهام می‌گیرد چگونه ممکن است از بزرگانی مانند حضرت مولانا و حضرت بیدل دهلوی تأثیر نپذیرد؟! امیدوارم شما هم روزی منبع الهام شوید که همگان شایسته‌ی رسیدن به این جایگاهند. به هر روی با عنایت به رابطه‌های ترامتنی به ویژه بینامتنی که تفکر ما با همه‌ی گذشته و حال برقرار کرده اصل این است که در بنیاد، فلسفه و ادبیات کلمه‌گرا یک رویکرد متفاوت، متعالی و کشفی منحصر به فرد می‌باشد که در هیچ جای ادبیات و فلسفه‌ی جهان و در هیچ زمانی، نمونه‌ای نداشته و اصل آن یک پارادایم بکر و نوین است اما همان گونه که گفتم ریشه در تمام افکار و نظریه‌های فراوانده در جهان هنر و اندیشه دارد و به قول معروف از پشت بوته سبز نشده!»

مردی میانسال گفت: «من شاهد بسیاری از مناظرات شما بوده‌ام. اغلب وقتی با مخالفان مکتب سخن می‌گویید در نهایت مناظره‌ی شما بدون رسیدن به یک نتیجه‌ی مشخص و خاص تمام می‌شود و ما که منتظر نتیجه‌ی نهایی هستیم نمی‌فهمیم کدام نظریه حق است و کدام ناحق و بالاخره چه کسی حقیقت را می‌گوید.»

استاد با خوش‌رویی جواب داد: «با سپاس از شما به خاطر این پرسش، عرض شود دنیای گذشته بر اساس دیالکتیک هگل پایه‌ریزی شده بود یعنی همان پروسه‌ی حرکت تکاملی تاریخ بر مبنای تز، آنتی تز و سنتز که در برابر هر تز در نهایت، آنتی‌تزی قد علم می‌کند و سرانجام سنتزی تشکیل خواهد شد و آن سنتز هم برای به دنیا آمدن یک سنتز دیگر به عنوان یک تز بالاخره با آنتی‌تزی خویش مواجه خواهد شد و این فرایند تا رسیدن به سنتز نهایی ادامه خواهد یافت که به اعتقاد لنین و استالین، کمونیسم شوروی همان سنتز نهایی بود و هم‌چنین به باور نازیست‌ها دولت هیتلر و به اعتقاد فاشیست‌ها دولت موسولینی. این فرایند موجب تشکیل بدترین و خشن‌ترین تشکلات و دیکتاتورهای جهان شد اما در جهان امروز که انسان به تدریج از بحران‌های بعد از

مدرن‌سیم آگاهانه گذر کرده و ناخودآگاه در آستانه‌ی عریان‌یستی شدن است دیگر اندک‌اندک این پروسه و تفکر خشونت‌ساز و دیکتاتورپرور دارد رنگ می‌بازد. در دیالکتیکِ عریان اگر چه در روبنای حرکت تاریخ و بازی‌های آن به ظاهر دیالکتیکِ هگلی هنوز دارد نفس می‌کشد اما یک فرآندیش می‌داند که در زیربنای جامعه‌ی متمدن بشری چیزی بنام آنتی‌تز وجود ندارد و همان‌گونه که این‌جانب از سال ۸۲ رسماً در مکتب اصالت کلمه اعلام کرده‌ام همه‌ی تفکرات انسانی در زیربنا مکمل هم محسوب می‌شوند زیرا هر یک نگاه و درک خاص شخص یا گروهی از خود، هستی و همه‌ی دست‌آوردهای بشری است و ساحتی از ابعاد وجودی انسان را به نمایش می‌گذارد. ما در دیدگاه عریان‌یستی با فرایند تزه‌ای مکمل روبرو هستیم و مثال عینی آن تمام مکاتب، ژانرها و سبک‌های ادبی است که به ظاهر در روبنا با هم تضاد دارند و هر کدام نتیجه و سنتز نبرد تزه‌ها و آنتی‌تزه‌ها هستند اما در ادبیات کلمه‌گرا همه و همه ساحت‌ها و ابعاد گوناگون وجود بی‌پایان کلمه محسوب می‌شوند. اینک شما این مکاتب و سبک‌های ادبی را تعمیم بدهید به مکاتب و پارادایم‌های گوناگون در جهان اندیشه‌ی بشری، چه در فلسفه، چه در عرفان و... تا دریابید نگرش ما به انسان چگونه است و چرا در گفتمان‌ها و - نه مناظرات- در پی اثبات خود و رد دیگری نیستیم. این گفتگوها ما را یاری می‌دهد که حضور دیگری را درک کنیم و با درک عاشقانه‌ی ساحت‌های دیگر انسانی پیوسته در حال فراروی از خود باشیم یعنی حرکت در دیالکتیکِ عریان، حرکتی خطی و افقی نیست بلکه حرکتی متعالی، عمیق، تکامل‌گرا و فراروانه است چرا که به گفته‌ی مولانای بزرگ:

«ما ز بالا مییم و بالا می‌رویم

ما ز دریاییم و دریا می‌رویم.»

امید پرسید: «شما بیشتر از دیالکتیکِ عریان سخن می‌گویید در حالی که تاریخ بستر حوادث و رویدادهایی است که همه بر بستر

دیالکتیکِ هگل می‌گذرد. سؤال این جاست که نگاه عریانیسم به تاریخ چگونه است؟

استاد نگاه پرمهرش را به او دوخت: «در علمی که به معرفت درونی انسان می‌پردازند هر چیز ریشه‌مندی دو وجه دارد، وجه ظاهری و وجه باطنی. تاریخ پدیده‌ای اصیل است و شامل تاریخ ظاهری و تاریخ باطنی می‌شود. تاریخ ظاهری بر مبنای حرکت افقیِ «روزمدار» می‌گذرد و هر آن چه که در آن متولد می‌شود محکوم است به میرایی؛ و این تاریخ که معمول و روزمره است اصولاً بر پایه‌ی دیالکتیکِ هگل تعریف شده و حرکت می‌کند اما در لایه‌های زیرین و ژرفنای هستی انسان، تاریخی هم وجود دارد که بر مبنای حرکت تعمق‌گرای «روزگارمدار» سیر تکوینی خود را طی می‌کند و هر آن چه که در آن زایش می‌یابد دو خصیصه‌ی برجسته دارد یعنی مجرد و نامیراست. مجرد است زیرا به زمان و مکان خاصی متعلق نیست و کهنه و نو ندارد؛ و نامیراست چون از حقایق ازلی و ابدی سخن می‌راند و در آن، تاریخ حقیقی و باطنی که تجلیگاه دیالکتیکِ عریان است تمام ترها بدون هیچ آنتی‌تزی تکه‌هایی جواهرنشان از پازل بی‌پایان حقیقت وجودی انسان و هستی و همه در تکامل و تکوین هم هستند. البته باید متذکر شد که آن چه در سطح و روبنا یعنی تاریخ ظاهری می‌گذرد اگر شمه‌ای از کشف حقیقت وجودی در آن نباشد توانشی زایش و حرکت نخواهد داشت و بی‌گمان با تمام آلودگی‌هایش به روزمرگی و روزمرگی، عطری از بهشت تاریخ معنوی باطنی انسان را استشمام کرده و می‌پراکند. تاریخ انبیا، اولیا، بینشوران، خداوندگاران شعور و شهود و معنویان همان تاریخ زیربنایی و باطنی است و در روبنا تاریخ سلاطین و تمدن‌سازان زر و زور همین تاریخ ظاهری.»

مرد میانسال دوباره پرسید: «شما که این قدر به مخالفان ادبیات کلمه‌گرا احترام می‌گذارید و آن‌ها را دوست دارید چرا گفته‌های بسیاری از آن‌ها را در مورد انحرافی بودن و سفسطه‌آمیز بودن مکتب اصالت کلمه قبول ندارید؟»

استاد لبخند زد: «خوب شد که شما به دو کلمه‌ی متفاوتِ «دوست داشتن» و «قبول داشتن» اشاره کردید. دوست داشتن، مقوله‌ای قلبی و

کاملاً عاطفی‌ست. می‌توان عاشق همه‌ی عالم بود اما این به هیچ وجه به منزله‌ی قبول داشتن پندار، گفتار و کردار همه‌ی آدمیان نیست. ما آن روح الهی و کرامت قدوسی در همه‌ی انسان‌ها را دوست داریم اما قبول داشتن، یک فراشد و مقوله‌ی کاملاً عقلانی و سرچشمه‌اش مغز آدمی‌ست. مثلاً همین اهورابانو با آن که پسرشان - آقا آرمین - را بی‌نهایت دوست دارند اگر خدای ناکرده فرزند دل‌بندشان به فرض راه خطایی را در پیش بگیرد آیا باید به خاطر دوست داشتن زیاد، راه آرمین عزیز را هم قبول داشته باشند؟»

امید پرسید: «به نظر شما دیدگاه اصالت کلمه چگونه پیروانی می‌خواهد؟»

استاد گفت: «دیدگاه اصالت کلمه اصلاً پیرو نمی‌خواهد. این یک تفکر کاملاً بشری‌ست پس نیازمند اندیشه و قلم‌هایی اصیل و آوانگارد است که بیرون از هر گونه تعصبی، کمبودهای احتمالی آن را برطرف سازند، در هر زمینه و زمانه‌ی آن را آسیب‌شناسی و خامی‌هایش را پخته کنند و در این راه، موتور خودانتقادی‌شان باید همیشه روشن باشد. به هر روی در این آسمان پرآشوب، بال‌های ما هم‌پروازان به هم گره خورده است و باید همدردِ قاف‌اندیشِ درونمان - که همان عقلِ وحدت‌اندیش است - هماره در پرواز باشد. بهترین عریان‌اندیش کسی‌ست که پیوسته مؤلفه‌های اصالت کلمه را برای تکامل و تعالی بیشتر، دانشورانه به چالش بکشد و باز هم تأکید می‌کنم که یک منتقد نباید کم‌ترین تعصبی از خود نشان دهد که این روح ارتباطی واسطه است.»

میثم که مانند بقیه‌ی یاران مکتبی‌اش از داشتن چنین استادی با اندیشه‌های والا به خود می‌بالید پرسید: «با کسانی که با ما، یا بهتر بگویم با مکتب اصالت کلمه دشمنی می‌کنند چگونه باید برخورد کنیم؟»

استاد با لبخند گفت: «اگر آن‌ها از مقصودتان ناامیدتان کردند که هیچ، به عزمشان تبریک می‌گویم اما چنان چه نتوانند عشق و امیدتان را بکشند شما را به اندیشیدن در گفتارهایی گهربار از تنی چند از بزرگان فرا می‌خوانم. باشد که خود، راهتان را بیابید: «چیزی که مرا نکشد، قوی‌ترم می‌کند»، «ما با سنگ‌هایی که به سویمان پرتاب می‌کنند خانه

خواهیم ساخت»، «شکوفه‌های آلو ایثار می‌کنند عطر خود را بدان کس که شاخه را می‌شکند.»

باز هم در همایشگاه غوغایی به پا شد. هنوز صدای تشویق دوستداران استاد قطع نشده بود که دختری پرسید: «دوست دارید آیندگان در مورد شما چه بگویند؟»

استاد با فروتنی سرش را پایین انداخت: «دوست دارم بعد از این شدن مبارک درباره‌ام گفته شود: «آرش آذربیک کسی است که نظریه‌اش را عاشقانه پیشنهاد داد بدون آن که برای پذیرفته شدنش از سوی دیگری هیچ گونه تعصب و پای فشاری داشته باشد.»»

آریو - خبرنگار و مسئول صفحه‌ی فرهنگی هفته‌نامه‌ی اصالت کلمه- در حالی که با شادمانی به دوربین فیلم‌برداری‌اش اشاره می‌کرد آهسته به همکارش - مجید- گفت: «خوب شد که آمدیم. عجب سوژه‌ای: «استاد آرش آذربیک - بنیان‌گذار مکتب اصالت کلمه- بار دیگر در مناظره‌ی ادبی دشمنانش را شکست داد!» باید پیش از دیگران گزارش داغی تهیه کنیم.»

فصل نهم

حقیقت عمیق

شازده شانه را در جیب کتش گذاشت و با حسرت به موهای سپیدش چشم دوخت. به یاد شبی افتاد که زیرچشمی در آینه گل‌نسا را می‌پایید که لپ‌هایش از شرم گل انداخته بودند و در لباس سپید عروسی سرخ‌تر به نظر می‌رسیدند.

نگاهش را از آینه گرفت و به قاب عکس روی دیوار خیره شد. از وقتی که مازیار سر خانه و زندگی‌اش رفته بود بیشتر بهانه‌ی گل‌نسا را می‌گرفت. داغش تازه و دلش نازک شده بود. حال و هوای همان روزها را داشت. روزهایی که تازه او را از دست داده بود و نمی‌دانست چه طور برای کودکش مادری کند. او را در آغوش می‌گرفت و سرگردان از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. انگار دنبال گم‌شده‌اش می‌گشت. آرام آرام اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد. وقتی به خودش می‌آمد که مازیار خوابش برده بود...

با صدای پاندول ساعت به خودش آمد. دکمه‌ی کتش را بست. زیر کتری را خاموش کرد و از در بیرون رفت. برخلاف همیشه دیر به نوشخانه رسید. برنامه تازه شروع شده و استاد آذریک در حال خواندن غزلی از مولانا بود. پیش از این که روی نزدیک‌ترین صندلی خالی بنشیند با اشاره‌ی آریو به طرف ردیف اول رفت و در جای همیشگی‌اش که به

احترام او خالی مانده بود نشست. با سکوت استاد، آذر در حالی که با عجله برگه‌ها را در دستش جابه‌جا می‌کرد گفت: «یکی از خوانندگان...» هم‌زمان با او آسا هم گفت: «فرق اصلی زبان...»

ناگهان هر دو ساکت شدند و با دستپاچگی به روی هم لبخند زدند. استاد آذر پیک خندید: «با هم که نمی‌شود. به نوبت برسید.»

آسا با تکان دادن سر از آذر خواست صحبتش را ادامه دهد.

آذر با فروتنی دوباره گفت: «یکی از خوانندگان مجله‌ی الکترونیکی Orianism Magazine به نام زیبا بهاری از «عشق‌آباد» می‌خواهد بداند که یک شیء خودش زیباست یا ما آن را به تناسب فردیتما زیبا می‌بینیم؟»

زرتشت که قبلاً از آذر خواهش کرده بود سؤال‌هایش را به جای خانه در جلسات ادبی نوشخانه بپرسد که بقیه هم استفاده کنند با رضایت رو به استاد کرد: «اتفاقاً این سؤال برای من هم پیش آمده بود. همه می‌دانیم که تا قبل از فلوطین زیبایی را با تناسب، تقارن و توازن می‌سنجیدند یعنی جناب ارسطو هر آن چه را که متقارن‌تر، متناسب‌تر و متوازن‌تر بود زیباتر می‌دید اما فلوطین گفت که ممکن است چیزی متناسب و متوازن و متقارن نباشد اما زیبا باشد مثلاً یک قطعه شعر حتماً که نباید موزون باشد تا ما آن را زیبا بدانیم، چه از لحاظ معنا و چه از لحاظ فرم. ناگفته نماند افلاطون هم معتقد بود که در چشم انسان نور و شعاعی هست که باعث می‌شود ما اشیا را زیبا ببینیم. بالاخره کدام یک درست می‌گویند و زیبایی چیست؟»

استاد جواب داد: «آندره ژید هم می‌گوید: «بکوش زیبایی در نگاه تو باشد، نه در آن چه می‌بینی.» همان گونه که پیش‌تر گفتم در مورد زیبایی‌های دیداری، حس بینایی در انسان شبیه دیگر حس‌های او از سه سیستم هم‌افزا سامان یافته است یعنی مرکز بینایی در مغز، عضو بینایی در سر و شعور بینایی در ساحت کلمه. زیبایی و زشتی حقایقی هستند که فقط و فقط با بُعد شعوری بینایی قابل درک و تعریفند و برای دیگر موجودات هستی که هوششان کلمه‌محور نیست و سیستم حسی آن‌ها فاقد گزینه‌ی سوم است زیبایی و زشتی هیچ معنای خاصی ندارد. گفتم

«معنا» که شما را هر چه بیشتر به یاد جوهره‌ی معنایی کلمات بیندازد. به هر روی اصل سخن این است که به علت این که بینایی انسان دارای سه بعد بنیادین است و سومین بعد آن، بعد شعوری بینایی‌ست پس زیبایی در نگاه ما اتفاق می‌افتد و بسته به نوع و کیفیت شعوری‌مان، می‌تواند تعاریف و مصادیق گوناگون و متفاوتی داشته باشد و پدیدارها در ساحت شعور کلمه‌محور ما هستند که دارای ارزش‌هایی همانند زیبایی و والایی خواهند شد و این به معنای آن است که حواس ما، هم دارای بعد جوهری هستند هم بعد ماهیتی...»

نیلوفر که می‌ترسید سؤالش در ناخودآگاه ذهنش گم شود صحبت استاد را قطع کرد: «یعنی شما زیبایی را یک حقیقت عمیق می‌دانید که دارای ابعاد ثابت و متغیر است؟»

«بله، دقیقاً. تعاریفی که در مؤلفه‌ی وجودگرایی عربانیستی از این کلیدواژگان شده و به زعم ما بسیار دقیق‌تر از تعاریف ارسطویی‌ست توانسته وجود انسان را در هستی به ما بشناساند زیرا در تعریف ما انسان، تنها وجود ماهیت‌مند در جهان چهاربعدی‌ست و فرق او با دیگر موجودات نیز در دارا بودن ساحت ماهیت کلمه‌محور اوست. به عبارتی دیگر، این ذهن کلمه‌محور «سوژه» یا همان فاعل شناسایی است که آن چه را که می‌پسندد و نمی‌پسندد و زیبا می‌پندارد یا زیبا نمی‌پندارد در «ابژه» می‌بیند و البته در ساحت نگاه وحدت‌آفرین توحیدی، سوژه و ابژه یکی هستند زیرا همه چیز در طبیعت و عمق، بدون استثنا دارای هارمونی و تناسبند اما ما برای خود با توجه به جهان درونی‌مان، حقایقی ثابت و متغیر به وسیله‌ی ذهن زیباپسند خویش درمی‌یابیم آن چنان که با تمام تفاوت‌های سلیقه‌ای بین انسان‌های مختلف، هر ذوق سلیمی مثلاً «شام آخر» داوینچی، «تندیس داوود» میکل‌آنژ، آهوی کوهستان، خرس پاندا، طاووس هند، اسب عرب و... را زیبا می‌داند و این نشانگر نوعی حقیقت ثابت در فرایند زیبایی‌گرایی، در ذهن کلمه‌محور انسان‌هاست. به گفته‌ی شاعر:

«زندگی زیباست ای زیباپسند

زنده‌اندیشان به زیبایی رسند

آن قدر زیباست این بی بازگشت

کز برایش می‌توان از جان گذشت.»

البته نمی‌توان دقیقاً همین گستره‌ی حقیقت ثابت در زیبایی‌گرایی را در همه‌ی افرادی که در بیشتر نقاط جهان، مختلف‌المقیاس هستند در پروسه و ساحت زشت پنداشتن پدیدارها یافت یعنی وحدت انسان‌ها در زیبا دانستن برخی پدیدارها بسیار بیشتر و عمیق‌تر است از وحدت آن‌ها در زشت انگاشتنشان و در این نکته، هزار لطیفه‌ی نازک‌تر از مو هست برای آنان که اهل اندیشه و دیدند. بار دیگر تأکید می‌کنم که وحدت در زیبا پنداشتن، بسیار جهان‌شمول‌تر است از وحدت در زشت دانستن، و با زبانی دیگر با عنایت به حقیقت عمیق در مکتب اصالت کلمه، زشت انگاشتن پدیدارهای هستی بیشتر به ساحت حقیقت متغیر گرایش دارد چون فاقد اصالت بنیادین است و زیبا انگاشتن پدیدارهای هستی، بیشتر به ساحت حقیقت ثابت گرایش دارد زیرا ریشه‌مند و اصیل می‌باشد و البته در پدیده‌هایی که زیبا می‌پنداریم نیز حقیقت عمیق یعنی ابعاد ثابت و متغیر انکارناپذیرند. مثلاً اگر معیارهای زیبایی در ابعاد متغیری چون فربه بودن و مانکن بودن به مرور زمان در دیدگاه اشخاص تفاوت می‌کند اما هیچ کس نمی‌تواند بیماری استراییسم را معیار زیبایی چشم بداند و زیبایی ابعاد ثابتی مثلاً در چهره و قامت یک انسان دارد که با همه‌ی تغییراتی که در هر عصر و هر شخص ممکن است در ابعاد متغیر زیبایی به وجود بیاید باز هم آن ابعاد ثابت همیشه لحاظ می‌شده، می‌شود و خواهد شد.»

زرتشت پرسید: «یعنی هر چه قدر یک ذهن، گستره‌ی جوهره‌ی معنایی را از لایه‌های پنهان شعور فراآگاه به خودآگاه منتقل کرده باشد زیباتر می‌اندیشد و وسعت اقلیم زیبایی در او فراخ‌تر است؟»

استاد سرش را تکان داد: «بله، البته.»

میثم گفت: «رابطه‌ی سوژه و ابژه در دیدگاه اصالت کلمه چگونه است؟»

«چون در انسان، کلمه مقدم بر سوژه بودن اوست و در همان حیطه به علت گستردگی لایه‌های پنهان ضمیر فراآگاه خود در همان حال مبدل به ابژه می‌شود که این فراشد هم از مجرای کلمات می‌گذرد. بنابراین برای فهم سوژگی و ابژگی انسان در خود و طبیعت باید حتماً از مجرای زبان به شناخت کلمه پرداخت. البته به نوعی جناب لاکان نیز در حیطه‌ی روان‌شناسی به دست‌آمدهایی گرانبها در این زمینه رسیده بود که خوانش آن به درک این مطلب کمک می‌کند هرچند که مکتب ایشان از همه لحاظ در حیطه‌ی نگرش به زبان و روان انسان تفاوت‌های فراوانی با مکتب اصالت کلمه دارد.»

آذر برگ‌هایش را جمع‌وجور کرد: «ماکیاولی گفته که باید به هر طریقی به هدف رسید شما هم همین طور فکر می‌کنید؟»

استاد نگاه پرمهرش را به خواهرش دوخت: «این سخن را که با توجه به خود مکتب ماکیاولیستی، منفی است اگر با نظرگاه عریانیستی کنکاش کنید از مثبت‌ترین جملاتی‌ست که تا کنون شنیده‌اید. کسانی که راه و هدف را مطلق می‌بینند اعتقاد دارند که باید تنها با راهی که به آن باور دارند به هدف موردنظرشان برسند. مثلاً برای رسیدن به هدف والایی مانند رفاه اقتصادی جامعه، افرادی هستند که فقط مارکسیست را قبول دارند و مابقی پیشنهادها را مردود می‌دانند در نتیجه هدفشان نیز که رفاه جامعه بوده به مطلقیت تن می‌دهد و کمونیستی می‌شود که در نهایت به اردوگاه‌های مرگبار کار در بهشت کذایی «استالین»‌ها منجر می‌شود. پس مطلقیت در راه، به مطلقیت در مقصد می‌انجامد. اما آن گاه که رفاه اقتصادی را با نگرش حقیقت عمیق بنگریم به این نتیجه خواهیم رسید که باید به هدف رسید به هر طریقی اما نه به هر قیمتی. رفاه اقتصادی

جامعه چیزیست که نباید آن را ایدئولوژیستی کرد و رسیدن به آن، بعد ثابت دیدگاه ماست اما نباید برای این بعد ثابت، آن قدر محوریت قائل شد که همانند بسیاری از کشورهای کمونیستی و سرمایه‌داری، ابعادی از قبیل معنویت و اخلاق را قربانی کرد. پس هدف نباید مطلق شود. بعد متغیر حقیقت عمیق نیز راه‌ها و طریقت‌هایی‌اند که به عنوان پیشنهاد مطرح می‌شوند. البته باید این راهکردها را با توجه به شرایط بومی، فرهنگی، مذهبی، استراتژیک و... به عرصه‌ی عمل کشاند و نباید آن قدر با دیدگاه نسبی به آن‌ها نگاه کرد که ارزش کاربردی همه‌ی آن‌ها را برابر دانست و در نهایت جامعه را به موش آزمایشگاهی تجربه‌های گوناگون برای تحقق رفاه مبدل کرد. بگذریم. به قول مولانا بیدل:

«ز فرق و امتیاز کعبه و دیرم چه می‌پرسی

اسیر عشق بودم، هر چه پیش آمد پرستیدم.»

با سکوت استاد، آذر به آسا اشاره کرد که سؤالش را بپرسد. آسا گفت: «فرق اساسی زبان تشعشع‌محور که مربوط به موجودات غیرانسانیست با زبان کلمه‌محور که تنها خاص انسان است در چیست؟» استاد پاسخ داد: «تفاوت بنیادینشان در این است که در زبان تشعشع‌محور، هر موجودی فقط به طور غریزی با توجه به محدودیت‌های طبیعی که در جوهره‌ی آن نهفته است نسبت به هستی آگاهی دارد. یک آگاهی به خصوص که با آن زاده می‌شود، با آن می‌زید و با آن می‌میرد یعنی هوش موجود تنها او را نسبت به جهان قابل مشاهده، بنا بر نیاز جوهری‌اش آگاه می‌سازد اما در زبان کلمه‌محور، ما به خود آن آگاهی نیز معرفت یافته و می‌توانیم هر آن در نقد، تکوین و استحاله‌ی آن بکوشیم زیرا ما با آن آگاهی به دنیا نمی‌آییم بلکه با قدرت بالقوه‌ی کسب انواع آگاهی‌های کلمه‌محور، موجود می‌شویم و آگاهی‌مان می‌تواند فراتر از نیازهای جوهر برود و پیوسته افق تازه‌ای از آگاهی را به روی ما بگشاید و این مهم تنها در یک نوع زبان اتفاق می‌افتد یعنی زبان پویای کلمه‌محور

که اصلی‌ترین ویژگی‌اش «آگاهی بر آگاهی» است - چیزی که دیگر پدیده‌های هستی فاقد آنند- پس زبانی که کلمه برای ما آفریده دارای دو بعد مکمل است یعنی آگاهی و آگاهی بر آگاهی که نتیجه‌ی هم‌افزایی این دو بعد، چیزیست که آن را شعور نامیده‌ایم و شعور در جهان قابل درک چهاربعدی، تنها و تنها خاص انسان است و بس.»

آسا که به نظر می‌رسید قانع نشده باشد دست از نوشتن برداشت و چشمان درشت و کنجکاوش را به استاد دوخت: «شما گفتید که زبان کلمه‌محور باعث آگاهی از آگاهی می‌شود اما زبان تشعشع‌محور که صرفاً آگاهی‌آفرین است فاقد این قدرت می‌باشد. علت اصلی این تفاوت مهم در چیست؟»

استاد گفت: «در یک کلام، علت اصلی این است که زبان کلمه‌محور دارای یک امتیاز و حسن بزرگ است که صد البته زبان تشعشع‌محور از آن محروم می‌باشد. با اندکی دقت درمی‌یابید که زبان کلمه‌محور، آفریده‌ی خود انسان و حاصل قراردادی صددرصد اجباری بین ذهن چهاربعدی و جهان چهاربعدیست. در صورتی که موجودات دیگر قادر به آفرینش زبان خود نیستند زیرا زبان تشعشع‌محور با جوهر آن‌ها خلق می‌شود، آن هم به گونه‌ای کاملاً طبیعی و غیرقراردادی؛ اما زبان کلمه‌محور که قدرت آن به گفته‌ی «نوام چامسکی» بالقوه در ما وجود دارد قضیه‌اش چیز دیگریست. ما هنگامی که آن را از حالت بالقوه به بالفعل درمی‌آوریم - که این امر در فرایند تکامل «فردی-اجتماعی» ما انسان‌ها حادث می‌شود- چون خودمان آن را خلق می‌کنیم و قراردادی بین ذهن چهاربعدی و جهان چهاربعدیست بنابراین از چند و چون آن نیز به گونه‌ای طبیعی آگاه خواهیم بود. پس ما از همه‌ی آگاهی‌های خود، آگاه هستیم. فراموش نکنید که قرارداد بودن کلمه، نه تنها از ارزش و اعتبار آن نمی‌کاهد بلکه اگر در همه‌ی ابعاد ماهیتی ما چیزی به نام ارزش وجود دارد مدیون همین امر است. در نتیجه ریشه‌ی آگاهی از آگاهی در انسان که اهل اندیشه درباره‌ی آن به تفصیل سخن گفته‌اند چیزی نیست جز قراردادی بودن کلمه در زبان انسانی.»

امید که از ابتدای جلسه منتظر فرصتی مناسب بود اندیشمندانه پرسید: «خارج از دنیای ماهیت‌ها، آیا کلمه در خصایص غریزه‌های جوهری ما مانند پدیده‌ی ترس نیز تأثیرگذار است یا نه؟»

استاد آذریک جواب داد: «افزون بر ماهیت‌ها که در وجودگرایی عریانستی کاملاً زاییده‌ی جهان کلمه‌محور انسانی هستند، کلمه حتی در غرایز جوهری همانند غریزه‌ی جنسی و ترس نیز تأثیرات شگرفی به جای گذاشته است، آن گونه که غرایز انسانی در بسیاری جهات با غرایز مشابه حیوانی، متفاوت شده است. به عنوان نمونه همین غریزه‌ی ترس که پدیده‌ای مشترک بین انسان و حیوان به شمار می‌آید در آدمی به دو گونه‌ی جدا از هم تقسیم شده است یعنی ترس غریزه‌محور و ترس کلمه‌محور. ترس غریزه‌محور از نگر نوع کارکرد و به وجود آمدن، بین انسان و حیوان مشترک می‌باشد و بنا بر موقعیت و شرایط حضور در برابر یک پدیده‌ی خاص که خطرناک محسوب می‌شود پیش می‌آید. یک آهو آن گاه که در پیرامون خود متوجه حضور پلنگی شود به طور طبیعی درمی‌یابد که خطری جانش را تهدید می‌کند، پس می‌هراسد و می‌گریزد. به همین گونه انسان غیرمسلح نیز با مشاهده‌ی پلنگ می‌ترسد و از بیم جان فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد.»

رحمت پرسید: «استاد، ترس هم می‌تواند در افراد مختلف به صورت‌های مختلف بروز کند؟ مثلاً ترس در یک فرد دیوانه یا یک کودک یا یک شخص بزرگسال با هم متفاوت است؟»

«البته شرایطی مانند سن در نوع و میزان ترس انسان تأثیر خواهد گذاشت. مثلاً یک نوزاد که هنوز هنوز زبان را فرا نگرفته است چه بسا با دیدن پلنگ ذوق‌زده هم بشود. پس می‌توان گفت ترس غریزی تا حد فراوانی - و نه کاملاً - بین انسان و حیوان ویژگی‌هایی مشترک و هم‌سان دارد؛ و اما دومین نوع ترس که فقط مخصوص نژاد انسان است ترس کلمه‌محور می‌باشد. یک انسان هیچ دلیلی ندارد که از تاریکی بهراسد اما انسان بر اساس ترس کلمه‌محور، بدون مشاهده‌ی هیچ عاملی که برای وی خطر جانی به شمار آید ممکن است از تاریکی وحشت داشته باشد. البته بسیاری از ترس‌ها، حتی دلایل فیزیکی و جانی نیز ندارند و

پدیده‌هایی کاملاً انسانی محسوب می‌شوند. مثلاً پدیده‌ی کلمه‌محوری مانند آبرو خودبه‌خود در هنگام و هنگامه‌ای که چیزی آن را تهدید کند، ترسی کلمه‌محور می‌سازد و این ربطی به خطرات فیزیکی و جانی مشترک بین انسان و حیوان نداشته و ندارد.»

«پس در این صورت این نوع ترس‌ها مختص انسان است و شرایط و نیازهایی که خودش برای خودش از طریق کلمات خلق می‌کند.»

«آفرین! نیازسازی و مشکلاتی که ذهن را در بر می‌گیرند در هیچ جاندار دیگری یافت نمی‌شود زیرا از مصادیقی هستند که موجب ترس در انسان خواهند شد. ما در وجود انسان به هر چه اصالت دهیم، چه عقل، چه تجربه، چه اراده، چه لذت، چه اخلاق، چه ایمان، چه عمل، چه فایده‌گرایی، چه... همه و همه در یک چیز مشترکند و آن این که نتیجه‌ی بی‌چون و چرای ذهنیت کلمه‌محور ما هستند. ما در دیدگاه اصالت کلمه نمی‌گوییم آن‌ها اصالت ندارند بلکه می‌گوییم با شناخت بیش از پیش کلمه و دنیای آن، خودمان نیز بیش از پیش در مورد انسان و دنیای او شناخت پیدا خواهیم کرد زیرا ارمغان زبان کلمه‌محور فقط آگاهی نیست بلکه همان گونه که در پاسخ بانو آرامش گفتم آگاهی از تمام آگاهی‌هاست و کلید شناخت آن آگاهی، تنها در شناخت وسیله‌ی آن یعنی کلمه است. من نمی‌گویم کلمه قرارداد نیست بلکه می‌گویم تمامی چیزهایی که به آن‌ها اصالت می‌دهیم همه و همه قراردادهایی هستند که ساخته و پرداخته‌ی جهان کلماتند. حتی همین بحث قرارداد بودن کلمه نیز زاییده‌ی خود کلمه است. به هر روی در دیدگاه ما کلمه، مادر و سرچشمه‌ی تمام قراردادهاست که این قراردادها در ادبیات، شعر و داستان و کل سبک‌ها و مکاتب ادبی هستند و خارج از ادبیات نیز تمام فضیلت‌ها و رذیلت‌ها و... همه محصولات مزرعه‌ای به نام کلمه‌اند.»



گوشی تلفن در دست هنگامه می‌لرزید. فکر کرد: «عجیب است! چرا باید یلدا چنین خوابی را ببیند؟! آخر حرم امام رضا(ع) کجا و شراره

کجا؟! خدا از سر تقصیراتش بگذرد. او که اعتقادش را به دین و مقدسات از دست داده بود.»

با این که به حرف یلدا ایمان داشت ولی نمی‌توانست صادق بودن خوابی را که در مورد شراره دیده بود بپذیرد.
زیر لب گفت: «باز هم دست از سرم برنمی‌داری؟ حالا از طریق خواب یلدا آزارم می‌دهی؟»

سعی کرد شراره را از ذهنش بیرون کند. استکان‌ها را دستمال کشید و مرتب در سینی چید. شعله‌ی سماورها را کم و قندان را از قند و نقل بیدمشک پر کرد. به پشتی لم داد و گل یاس خشک شده را از لای کتاب بوطیقای ارسطو بیرون آورد و شروع به خواندن کرد. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که کتاب را بست و نگاهش را به شیشه‌های رنگی پنجره دوخت. باز هم شراره به سراغش آمده بود. دوباره کتاب را باز کرد. سعی کرد تمرکزش را به دست بیاورد ولی نه، نمی‌توانست.

باز هم هجوم افکار آزارش می‌داد: «یعنی واقعاً خودکشی کرده؟! اگر...»

تنش لرزید و چشمانش را بست: «نه!»



وارد سالن هم‌افزایی که شدند کامیار آهسته به فرید گفت: «چه خوب! هنوز جلسه‌ی مولوی‌خوانی شروع نشده.»

فرید با لحنی تهدیدآمیز وسط حرفش پرید: «یادت باشد قرار شد که خودم موضوع را به استاد بگویم» و در حالی که یک گام جلوتر از کامیار بود نزدیک استاد ایستاد.

آریو که گرم گفتگو با ایشان بود خودش را کنار کشید و حلقه را برای نشستن آن‌ها باز کرد.

فرید با شور و حرارت خاصی گفت: «دیروز در انجمن ادبی استاد مهربان غوغایی بود.» چند لحظه سکوت کرد که تأثیر کلامش را ببیند. همه سراپا گوش، با کنجکاوی منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش بودند.

نگاهش را دوباره به استاد دوخت: «دکتر سرخوش باز هم از شما بدگویی می‌کرد.»
استاد آذریک لبخند زد:

«من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو.»

فرید گفت: «باز هم به شما و شاگردانتان تهمت می‌زد. می‌گفت که...»
استاد حرفش را قطع کرد:

«سخن رنج مگو، جز سخن گنج مگو

ور از این بی‌خبری رنج مبر، هیچ مگو.»

فرید نگاهی به چهره‌ی مبهوت حاضران در جلسه انداخت و صدایش را بلندتر کرد: «من حتی فهمیدم در انجمنشان چه کسی کتاب «جنس سوم» را پاره کرده.»
کامیار لبش را گزید.
استاد با همان آرامش قبلی خواند:

«دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت

آمدم نعره مزن، جامه مدر هیچ مگو

گفتم ای عشق من از چیز دیگر می‌ترسم

گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو.»

زرتشت که روبه‌روی فرید نشسته بود سعی کرد با اشاره‌ی چشم و ابرو او را متوجه اشتباهش کند اما فرید که فقط می‌خواست حرفش را بزند با اوقات تلخی ادامه داد: «کامیار هم با من بود. اگر باور نمی‌کنید می‌توانید از او بپرسید.»

کامیار که حالت‌های استاد را می‌دید با نوک انگشتان پایش ضربه‌ای به پای فرید زد و آهسته گفت: «هیس!»

استاد بی‌توجه به او باز هم خواند:

«من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت

سر بجنابان که بلی جز که به سر هیچ مگو.»

فرید که از خشم سرخ شده بود اعتراض کرد: «استاد، اصلاً حرف‌های مرا می‌شنوید؟» و با شنیدن بیت بعدی به ناچار سکوت کرد.

«ای نشسته تو در این خانه‌ی پرنقش و خیال

خیز از این خانه برو، رخت ببر، هیچ مگو.»

کمی به فکر فرو رفت و با شرمندگی پرسید: «کار بدی کردم؟»

استاد با لحنی ملایم جواب داد: «هر چند که عضو جدید دیدگاه اصالت کلمه‌ای و هنوز با مرام ما آشنا نشده‌ای اما باید قبول کنی که مرتکب اشتباه شده‌ای. البته این بار خطایت را نادیده می‌گیرم. امیدوارم دیگر تکرار نشود.»

کامیار پرسید: «ولی استاد، چه طور شما هیچ جوابی به کسانی که به شما و اندیشه‌هایتان انواع تهمت‌ها را می‌زنند نداده‌اید؟»

استاد لبخند زد: «چون آن‌ها راست می‌گویند.»

فرید و کامیار با تعجب به روی هم نگاه کردند ولی پیش از این که چیزی بگویند استاد آذرپیک ادامه داد: «مولا علی(ع) فرموده‌اند: «انسان دشمن چیزی‌ست که در مورد آن جهالت دارد» و این عزیزان از آن رو که درباره‌ی ما و اندیشه‌ی ما چیزی نمی‌دانند بر اساس شایعات کژاندیشان و پیش‌فرض‌های ذهنی خود، پیش‌داوری کرده‌اند. پس می‌توانم بگویم آن‌ها راست می‌گویند اما شوربختانه حقیقت را نمی‌دانند. حضرت علی(ع) هم چنین فرموده‌اند: «آن قدر برای حقیقت ایستادگی کردم که کسی با من نمانده است.»»



با صدای قدم‌های سنگین معصومه‌خانم که پشت در بسته به گوش می‌رسید و لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد تنش به لرزه افتاد. در ذهنش او را با لباس عزا، قامتی تکیده و چهره‌ای شکسته مجسم کرد و از ترس چشمانش را بست. با صدای باز شدن در قلبش فرو ریخت. ناخودآگاه چشمانش را باز کرد. معصومه‌خانم را که لبخندزنان با پیراهن آبی گلدار دید از شوق خودش را به آغوشش انداخت و های‌های گریه کرد. معصومه‌خانم پیشانی هنگامه را مادرانه بوسید و با نگرانی گفت: «عزیزم، چرا گریه می‌کنی؟! اتفاقی افتاده؟!» هنگامه اشک‌هایش را پاک کرد و با لکنت جواب داد: «نه، چیه... چیزی نیست. ف... فقط دلتنگ شدم... شراره بودم.»

معصومه‌خانم خندید: «ای بابا! فقط همین؟! خوب، این که چیزی نیست. هر وقت دلت تنگ شد به دیدنش بیا» و دستش را گرفت و او را به دنبالش کشید: «اتفاقاً شراره هم خانه است و حتماً از دیدنت خوشحال می‌شود.»

تپش قلب هنگامه با هر قدم، تند و تندتر می‌شد. با تلنگری که به در زد صدای ظریف شراره به گوش رسید: «بفرمایید.» ناباورانه وارد اتاق شد. چند لحظه نگاهش در نگاه او گره خورد. شراره کنار غسل دراز کشیده بود و داشت موهایش را نوازش می‌کرد.

با تعجب پرسید: «تویی؟!» از جایش نیم‌خیز شد. کتاب قصه از دستش افتاد: «چه طور آمدی؟!» و بدون این که منتظر جواب باشد غسل را بوسید و گفت: «عزیزم، برو پیش مامان بزرگ. بقیه‌اش بماند برای بعد.» بلند شد و دست هنگامه را گرفت: «چرا نمی‌نشینی؟» هنگامه مبهوت و ناباورانه او را به آغوش کشید و در حالی که از شادی اشک می‌ریخت گفت: «این تویی شراره؟! یعنی واقعاً زنده‌ای؟! خدا را شکر که حالت خوب است» دستش را گرفت و به چشمانش خیره شد: «خیلی سعی کردم فراموش کنم ولی نشد.» نگاهی به عکس مشترکش با ناصر که به جای پرتره‌هایش روی دیوار خودنمایی می‌کرد انداخت: «وای، چه زیبا! عکس‌های عروسی‌ات را ندیده بودم. چه عجب آقای عباسی را به اتاقت راه دادی!» و ذوق‌زده ادامه داد: «جالب است، دکوراسیون اتاقت را هم که عوض کرده‌ای!»

شراره گفت: «در این سه ماه خیلی چیزها عوض شده...» هنگامه وسط حرفش پرید: «سه ماه؟! یعنی از آخرین باری که همدیگر را دیدیم سه ماه می‌گذرد؟! عجیب است! چه زود گذشت!» تازه یادش افتاد شراره را از ماه امرداد ندیده. شراره آه کشید: «ولی برای من به سختی گذشت.» سعی کرد به خودش مسلط باشد: «بگذریم... حالا چه طور شد به یاد من افتادی؟!» صورت هنگامه از شرم سرخ شد: «مدت‌ها با خودم کلنجار رفتم که فراموش کنم ولی با خوابی که یلدا در موردت دیده بود باز هم به یاد افتادم.» لبش را گزید و ادامه داد: «راستش را بخواهی می‌ترسیدم دیر به سراغت آمده باشم...»

شراره خندید: «فکر می‌کردی خودکشی کرده‌ام؟ نه عزیزم، اتفاقی افتاد که مسیر زندگی‌ام را عوض کرد. آخرین باری که همدیگر را دیدیم یادت می‌آید؟ همان روزی را می‌گویم که برای دیدنت به نوشخانه آمدم.» هنگامه به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد.

«پشیمان از این که چرا به تو اعتماد کرده و نوشته‌هایم را در اختیار گذاشتم آمدم نامه‌ام را پس بگیرم و قسمت بدهم حرف‌هایم را نشنیده بگیری و رازم را پیش دیگران فاش نکنی. می‌خواستم خودکشی

کنم طوری که همه چیز یک اتفاق به نظر برسد. تصمیم گرفته بودم خودم را در دریا غرق کنم. به نوشخانه که آمدم با شنیدن مثنوی «توبه‌ی نصح» تنم لرزید. آن قدر منقلب شدم که حتی نتوانستم با تو حرف بزنم. فقط دلم می‌خواست فرار کنم بدون این که بدانم از چه چیزی و چه کسی. به خودم که آمدم پیاده و بی‌هدف در خیابان تند و تند راه می‌رفتم. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. وقتی مطمئن شدم که تو دنبال نمی‌آیی قدم‌هایم را کند کردم. دلم نمی‌خواست به خانه برگردم. حوصله‌ی هیچ کسی را نداشتم. فقط دیوانه‌وار زمزمه می‌کردم:

«توبه‌ام بپذیر این بار دگر

تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم

پس دگر مشنو دعا و گفتنم.»

بغضم ترکید: «خدایا جز تو کسی را ندارم. خودت پناهم بده.» با صدای اذان و دیدن گلدسته‌های مسجد به یاد کودکی‌هایمان افتادم. روزه می‌گرفتم. چادر گلداز می‌پوشیدم و با شما به مسجد می‌رفتم و شب‌های قدر سر بیدار ماندن تا آخر مراسم با تو شرط‌بندی می‌کردم. احساس کردم خیلی چیزها را از دست داده‌ام. دلم گرفت. بر سر در کاشی‌کاری مسجد با خطی زیبا نوشته بودند: «یا غافر الذنوب، یا ستار العیوب...» و زیر آن نوشته‌ی دیگری خودنمایی می‌کرد:

«در صحن و سرایت همه جا دیده گشودم

جایی ننوشته‌ست گنه‌کار نیاید.»

حالم دگرگون شد. تکرار کردم: «یا ستار العیوب» و با چشمانی اشکبار وارد مسجد شدم...»

هنگامه با تعجب پرسید: «واقعاً مسجد رفتی؟!»

شراره گفت: «آره، ولی هنوز چند دقیقه‌ای از نشستن نگذشته بود که با نگاه اخم‌آلود چند خانم که در حال دعا خواندن بودند به خودم آمدم. از ترس این که نکنند مرا بشناسند عینک دودی‌ام را کمی عقب کشیدم و موهایم را زیر شالم پنهان کردم. یکی از آن‌ها به بقیه چیزی گفت، از جایش بلند شد و با قیافه‌ای معترض به طرفم آمد. در حالی که دست‌های لاک‌زده‌ام را زیر بغلم می‌بردم فکر کردم: «همین را می‌خواستی؟ آخر تو کجا و این جا کجا؟! مسجد که جای تو نیست!» و خودم را برای هر برخوردی آماده کردم که با تماس چیزی روی شانه‌هایم از جا پریدم. چادری سفید با گل‌های ریز سبز و نارنجی روی سرم افتاد و گوشه‌هایش به آرامی روی بازو و پاهایم کشیده شد. بوی عطر گل‌محمدی در مشامم پیچید. هراسان برگشتم. زنی میانسال با چادر و مقنعه‌ی سفید، لبخند زنان پشت سرم ایستاده بود و در حالی که با اشاره‌ی چشم، دوستش را به نشستن دعوت می‌کرد گفت: «چادارش پیش من بود.» بعد رو به من کرد: «نماز و روزهات قبول باشد. التماس دعا!» و بلافاصله به صف خانم‌هایی که آماده‌ی نماز خواندن بودند پیوست. شگفت‌زده با خودم گفتم: «وای، مگر ماه رمضان است؟!» به یاد مادرم افتادم که با زبان روزه‌مدام در آشپزخانه است و با شرمندگی آدامسم را از دهانم بیرون آورد و لای دستمال کاغذی گذاشتم. چادر را به خودم پیچیدم. چه آرامشی!... درست مثل کودکی‌هایم که زیر چادر مادرم پناه می‌بردم. دلم شکست و دوباره اشکم جاری شد: «یا ستارالعیوب! مهمان توام. به تو پناه آورده‌ام. دستم را بگیر.» نمی‌دانم چه مدت زمانی گذشته بود که با نوازش دستی که به شانه‌ام خورد چادر را از روی صورتم کنار زدم. همان خانم بود. با آرامشی که در چهره و کلامش موج می‌زد گفت: «معلوم است دل شکسته‌ای داری ولی فراموش نکن خدا بزرگ‌ترین پناه دل شکسته‌هاست.» با بغضی که در گلویم بود نتوانستم چیزی بگویم. سرم را به احترام خم کردم و از آن جا بیرون رفتم. با حالی پریشان به خانه برگشتم و دوباره خودم را در اتاقم حبس کردم. با دیدن گوشه‌ی لباس خواب آبی‌ام که از چمدان نیمه‌بازم بیرون

زده بود باز هم دچار وسوسه‌ی رفتن و مردن شدم. این بار رؤیای تسلیم شدن در آغوش دریا تبدیل به کابوسی هولناک شده بود و لحظه‌ای دست از سرم برنمی‌داشت. خودم را با جسدی بادکرده و کبود در قعر دریا تصور کردم در حالی که پایم لای خزه‌ها گیر کرده بود. موهایم تار به تار در اثر فشار آب کنده می‌شد و لباس خواب آبی‌ام از هم دریده و بدنم کبود شده بود. گوش‌هایم پر از آب بود و نمی‌توانستم صدای گریه‌ی غسل را بشنوم حتی ضجه‌های مادرم را که ناامیدانه در ساحل اسمم را فریاد می‌زد. وقتی به چشم‌هایم فکر کردم مغزم سوت کشید. نمی‌دانستم کسی که غرق می‌شود چشم‌هایش باز می‌ماند یا بسته. اصلاً نمی‌دانستم دلم می‌خواهد با چشم باز بمیرم یا چشم بسته. دهانم باز مانده بود و ماهی‌های ریز خوشحال از این که لانه‌ای جدید پیدا کرده‌اند وارد آن می‌شدند و پشت دندان‌هایم پناه می‌گرفتند. از تصور یک مارماهی کوچک که از سوراخ بینی‌ام بیرون آمد دچار چندش شدم و لرزشی وجودم را فرا گرفت که شدتش با پیدا شدن سر و کله‌ی یک کوسه‌ماهی گرسنه به اوج رسید. با فریاد از جا پریدم. چیزی نگذشت که باز هم از کابوسی به کام کابوسی دیگر افتادم. این بار مادرم را به خواب دیدم که در ساحل دوان دوان دنبال می‌گشت. ناگهان پایش به تخته‌سنگ بزرگی برخورد کرد و روی آن افتاد. از سر و بینی‌اش خون جاری شده بود. به سختی نفس می‌کشید و داشت جان می‌داد. با صدای جیغم از خواب پریدم. باز هم من بودم و چمدانی نیمه‌آماده برای سفر مرگ.

هنگامه چشمانش را بست: «والای نه! چه وحشتناک!»

شراره ادامه داد: «اصلاً نمی‌دانم کی دوباره خوابم برده بود. بیدار که شدم با یادآوری کابوسم فکری آزاردهنده مثل خوره به جانم افتاد: «اگر مادرم نباشد تکلیف غسل چه می‌شود؟ کی از او مراقبت می‌کند؟» سردرگم شده و بین دوراهی گیر افتاده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. احساس می‌کردم حتی مرگ هم چاره‌ی دردم نیست. از مرگ می‌ترسیدم. از زندگی می‌ترسیدم. از خودم، از دیگران حتی از مادرم که تا دیروز آخرین امیدم بود و به او دل خوش کرده بودم. می‌ترسیدم امانت‌دار خوبی نباشد. می‌ترسیدم طاقت این همه مصیبت را نداشته باشد و عسلم

را تنها بگذارد. باز هم دچار کابوس شدم. غسل را دیدم که صورت رنگ-پریده و لاغریش از سیلی نامادری‌اش کبود شده. فکر کردم اگر او هم گیر یک نامادری دیگر بیفتد چه؟ دلم شکست. با ناتوانی زار زدم: «خدایا، جز تو کسی را ندارم. خودت نجاتم بده.» یک دفعه به یاد شعر توبه‌ی نصوح افتادم و خانمی که در مسجد دیده بودم. از این که با دیدن سر و وضع می‌دانست با عقاید و باورهای او یک دنیا فاصله دارم و مرا همان طور که هستم پذیرفته بود شگفت‌زده شده و تحت تأثیر قرار گرفته بودم. احساس کردم دلم می‌خواهد دوباره او را ببینم. همان روز پیش از ظهر چادرنماز مادرم را برداشتم و به دیدنش رفتم. دم در مسجد عینک دودی‌ام را روی چشمانم گذاشتم. چادر را سرم کردم و وارد شدم. در گوشه‌ای منتظر نشستم. جلسه‌ی قرآن‌خوانی‌شان که تمام شد جلو رفتم. با دیدنم لبخند زد. با گریه گفتم: «داستان نصوح را بارها خوانده‌ام ولی عمق آن را نفهمیده‌ام و نمی‌دانم توبه‌ی نصوح چه وقت اتفاق می‌افتد.» چهره‌اش در هم رفت. دستم را گرفت. چشم‌هایش را بست و در حالی که مدام صلوات می‌فرستاد به رویم فوت کرد. طولی نکشید که همان آرامش قبلی در صورتش نمایان شد. مرا به آغوش کشید و گفت: «توبه‌ی واقعی یا همان توبه‌ی نصوح وقتی پیش می‌آید که کاملاً به عجز رسیده باشی. ناامید از همه امیدت را فقط به خدا ببندی و مانند نصوح گریزان از همه، روح و تنت را تسلیم او کنی و این جاست که «انا الیه الراجعون» اتفاق می‌افتد. به فرمایش حضرت رسول(ص): «موتوا قبل ان تموتوا» یعنی بمیرید پیش از آن که مرده باشید.» حرف‌هایش امیدبخش بود و برایم تازگی داشت. مثل کودکی بی‌قرار سرم را روی شانه‌اش گذاشته بودم و صدایش مانند لالایی در گوشم می‌پیچید: «اوج عرفان، عجز است. عجز و تسلیم در برابر نیروی برتر کائنات، وقتی می‌دانی نه از خودت و نه از هیچ کسی کاری ساخته نیست جز او...» چند بار خواستم رازم را به او بگویم ولی نتوانستم. با دلی شکسته‌تر در حالی که با چشمانی اشکبار ابیاتی از مثنوی‌های «توبه‌ی نصوح» و «پیر چنگی» را زمزمه می‌کردم به خانه برگشتم. دلم می‌خواست مانند پیر چنگی همه‌ی وجودم را فقط و فقط برای خدا بنوازم. احساس می‌کردم جز او کسی را ندارم. تمام آن شب با تردید به

چمدانم خیره شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. پاهایم سست شده بود و توان رفتن را نداشتم. عجیب این که در اوج ناامیدی اتفاقی افتاد که مسیر زندگی‌ام را تغییر داد...»

هنگامه هیجان‌زده پرسید: «چه اتفاقی؟!»

شراره لبخند زد: «صبح با صدای مادرم چشمانم را باز کردم. با چادر مشکی در آستانه‌ی در ایستاده بود. بی‌توجه به چشمان خواب‌آلوده و پف‌کرده‌ی من پرسید: «از راننده‌ات خبر داری؟» نفسم بند آمد. حتی قدرت پلک زدن را هم از دست داده بودم. فکر کردم رازم برملا شده. خواستم چیزی بگویم ولی نتوانستم. مادرم با صدایی لرزان گفت: «مرده!»

«

هنگامه با تعجب پرسید: «والی! چه می‌گویی شراره؟! یعنی جهانگیر

مرده؟!»

شراره گفت: «من هم باورم نمی‌شد. یک دفعه در جایم نیم‌خیز شدم: «مرده؟! ج... هان... گیر...؟! جهانگیر مرده؟!» مادرم روی لبه‌ی تخت‌خوابم نشست و دستش را روی قلبش گذاشت: «آره. بیچاره مرده. دیروز در آتش‌سوزی‌ای که در خانه‌اش اتفاق افتاده سوخته و جانش را از دست داده...» ناباورانه پرسیدم: «جدی؟! کی گفت؟» مادرم با گریه جواب داد: «همین چند دقیقه‌ی پیش به آژانس زنگ زدم. ماشین می‌خواستیم. آقای رضایی گفت: «امروز سرویس نداریم. برای شرکت در مراسم خاک‌سپاری همکارمان مجبوریم کارمان را تعطیل کنیم.»» چادرش را برداشت و روی دستش انداخت: «طفلك خیلی جوان بود. خدا به داد مادرش برسد.» زنبیلش را از روی زمین برداشت و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «می‌خواستیم برای خرید به میدان تره‌بار بروم ولی دیگر مهم نیست. امروز دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رود.» سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم. بهت‌زده روبه‌روی آینه نشستم. نه، باورم نمی‌شد. تا با چشم‌های خودم نمی‌دیدم باور نمی‌کردم. با عجله از خانه بیرون زدم. چند بار کوچه‌ی بن‌بست را تا انتها رفتم و برگشتم ولی چیزی دستگیرم نشد. حتی یک آگهی ترحیم هم روی دیوار نبود. نه کسی، نه صدایی، نه رفت‌وآمدی. کم‌ترین نشانه‌ای از آتش‌سوزی به چشم

نمی‌خورد. در بسته بود و کوچه خلوت. پیش از این که زنگ در را بزنم پشیمان شدم و با ترس انگشتم را از روی آن برداشتم. فکر کردم: «اگر خبر دروغ باشد چه؟ اگر زنگ بزنم و جهانگیر در را باز کند؟» از ترس خواستم برگردم ولی کنجکاوای دست از سرم برنمی‌داشت. زنگ همسایه‌ی دیواربه‌دیوارش را زدم. یکی از پنجره‌های طبقه‌ی دوم باز شد و زنی میانسال سرش را به طرف پایین خم کرد. پرسیدم: «ببخشید. خبری که در مورد آقای مسرور شنیده‌ام...» هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که زن همسایه گفت: «آره، راست است. دیروز خانه‌اش آتش گرفت و خودش هم سوخت...» حیرت‌زده حرفش را قطع کردم: «من که اثری از آتش‌سوزی نمی‌بینم!» زن با نفرت جواب داد: «منظورم این جا نیست. او چند روز پیش اثاث‌کشی و به خانه‌ی جدیدش در باغی خارج از شهر نقل مکان کرد. خانه که چه عرض کنم، لانه‌ی فساد! چوب خدا صدا ندارد. بالاخره تاوان کارهایش را پس داد. ذره‌ذره در آتش سوخت بدون این که کسی متوجه بوی دود و سوختگی یا صدای فریادهایش شود. خدا که دروغ نیست. خانه‌ای که با اشک چشم و آه دل دیگران بنا شده باشد یک شبه نابود می‌شود. می‌گویند همه‌ی زندگی‌اش خاکستر شده» می‌بینی هنگامه؟ یعنی آن فیلم‌ها هم پیش از این که به دست کسی بیفتند نابود شده‌اند.»

هنگامه که حسابی گیج شده بود سرش را تکان داد: «واقعاً عجیب است!»

شراره ادامه داد: «ناباورانه پرسیدم: «همه‌ی زندگی‌اش؟!» زن همسایه پوزخند زد: «آره، زندگی‌ای که با پول فروش مواد مخدر بنا کرده بود. نمی‌دانی کوچه‌ی ما شده بود پاتوق جوان‌های معتاد و زن‌های بدکاره...» یک دفعه مثل این که چیزی یادش افتاده باشد اخم کرد و طلبکارانه پرسید: «ببینم. شما؟» منِ کنان گفتم: «از بستگان دورشان هستیم» و با عجله از آن جا دور شدم.

«پس خدا فرصت دوباره‌ای به تو داده...»

شراره انگار حرف هنگامه را نشنید. نگاهش برقی زد: «بقیه‌ی چیزها را هم خودم سوزاندم...»

چشمان هنگامه از تعجب گرد شد: «یعنی چه؟! متوجه منظورت نمی‌شوم.»

شراره گفت: «منظورم گذشته‌ام است و هر چیزی که مرا به آن خاطرات تلخ پیوند می‌زد. همه را از بین بردم. تمام هدیه‌هایی را که از آن نامردها گرفته بودم، حتی لباس‌هایی را که قبلاً می‌پوشیدم سوزاندم. دیگر نمی‌خواهم به آن روزها برگردم. دارم سعی می‌کنم گذشته‌ام را جبران کنم. می‌خواهم عشقم را به پای ناصر و عسل بریزم...» بغض گلپیش را گرفت: «ولی عذاب وجدان لحظه‌ای رهايم نمی‌کند. نمی‌دانم چه کنم...» اشکش جاری شد و دستش را روی صورتش گذاشت.

هنگامه دستش را به آرامی گرفت: «خدا را شکر. این همه تغییر باورنکردنی است. قبل از این که بینمت انتظار هر چیزی را داشتم به جز این.» کیفش را باز کرد. دستمال کاغذی تا شده‌ای را بیرون آورد و به شراره داد: «گریه نکن. همین که متوجه اشتباهت شده‌ای یک دنیا ارزش دارد. در توبه همیشه به رویمان باز است.»

شراره حق‌هق کنان گفت: «قبلاً فکر می‌کردم رفتار انسان تحت تأثیر دو عامل وراثت و محیط است و خودش نقشی در تعیین رفتارش ندارد. خودم را قربانی خانواده و محیط می‌دانستم. خودم را تا جایی گول می‌زدم که فکر می‌کردم حتی اگر قدیسه‌ها هم جای من بودند اشتباهات مرا تکرار می‌کردند و مرتکب گناه می‌شدند.»

هنگامه با تأسف گفت: «ولی تنها انسان است که می‌تواند خودش را بسازد. مگر این جمله‌ی معروف را نشنیده‌ای که یک فلج مادرزاد اگر قهرمان دو نشود خودش مقصر است؟ وجود انسان می‌تواند بر وراثت و محیط غلبه کند چون دارای اراده است. هر کسی حق انتخاب دارد تا جایی که حتی انتخاب نکردن هم نوع انتخاب است.»

شراره در حالی که سرش را در تأیید حرف‌های هنگامه تکان می‌داد و اشک‌هایش را پاک می‌کرد بلند شد. از کمدش بسته‌ای را درآورد و به طرف او گرفت: «این هم هدیه‌ی من برای تو. شاید باور نکنی ولی می‌خواستم همین روزها برای قدردانی از زحمات هم که شده به دیدنت بیایم.»

هنگامه با شرمندگی بسته را گرفت: «قدردانی برای چه؟! من که کاری برایت نکردم.»

«شاید خودت ندانی ولی همان سه ماه پیش، آخرین حرف‌هایت برایم تلنگری بود که تأثیرش با شعری که در نوشخانه شنیدم کامل شد. خوش به حالت جلسات پرباری دارید.» به هدیه‌اش اشاره کرد: «چرا بازش نمی‌کنی؟»

هنگامه در حالی که مشغول باز کردن کاغذ طلایی بسته بود با تأسف گفت: «ولی من تو را در آن شرایط بحرانی تنها گذاشتم...» و ذوق‌زده ادامه داد: «والی خدای من، چه چیزهایی! شاهنامه‌ی فردوسی، روسری سفید، جانماز و تسبیح!»

شراره لبخند زد: «سوغاتی مشهد است. همین دیروز از زیارت امام رضا(ع) برگشتیم.»

هنگامه دیگر نمی‌دانست چه بگوید. تنش لرزید. حتی نتوانست بگوید: «زیارت قبول.»

پیش از این که شراره متوجه تغییر حالت هنگامه شود تلفن همراهش زنگ خورد. از لحن کلامش به نظر می‌رسید طرف، دوستی صمیمی باشد. حرف‌هایی که می‌زد باورنکردنی بود.

خداحافظی که کرد هنگامه گفت: «والی، من که گیج شده‌ام. این جا چه خبر است؟ سفر مشهد، قرار ملاقات در مسجد...»

شراره خندید: «دوستم، خانم فروغی بود. همان زنی که در مسجد با او آشنا شدم و مرا با باورهای از دست رفته‌ام آشتی داد. دارم فیلم مستندی می‌سازم با سوژه‌ی «تأثیر معنویت در زندگی» که قرار است به زودی با همکاری خانم فروغی و کانون هنری مساجد کارم را شروع کنم.» ابروهایش در هم گره خورد و پس از مکث کوتاهی پرسید: «راستی یلدا چه خوابی دیده بود؟»

استاد نگاهش را از برگه‌هایی که روی میز پراکنده کرده بود گرفت و به ساعت خیره شد. چای گل‌گاوزبان‌ش را که کاملاً سرد شده بود یک نفس سر کشید. رایانه‌اش را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت.

از وقتی که مازیار به دیدنش آمده بود نمی‌توانست لحظه‌ای هم شازده را فراموش کند. البته برای نگران شدن نیازی به گفته‌های مازیار نبود. موهایی به هم ریخته، کفش‌های واکس نزده و لباس‌های چروک شازده به آشفتگی درونش گواهی می‌داد. استاد می‌خواست پس از پایان جلسه با او صحبت کند اما با ورود به همایشگاه اولین چیزی که توجهش را جلب کرد صندلی خالی شازده بود. روی سن رفت. پشت تریبون قرار گرفت و با خواندن چند دوبیتی از باباطاهر جلسه را شروع کرد.

هنگامه که از بابت شراره خیالش راحت شده و از قبل خودش را برای جلسه‌ی پرسش و پاسخ آماده کرده بود دفترش را باز کرد و پرسید: «استاد، دیدگاه شما در مورد دیکتاتوری در معنا چیست؟ آیا مؤلفانی که در آثارشان دیکتاتوری به خرج می‌دهند با توجه به علم هرمنوتیک خالق آثاری هنری هستند یا شبه‌هنری؟ خلاصه این که نگرستان در مورد مرگ مؤلف و علم تأویل متن چیست؟»

استاد، خوشحال از بازگشت هنگامه به جمع دوستان با شوخ‌طبعی همیشگی‌اش گفت: «آفرین اهورابانو! برخلاف همیشه دست پر به جلسه آمده‌ای اما بهتر آن نیست که پرسش‌هایت را یک به یک بپرسی؟»
هنگامه که تازه به خودش آمده بود لبخند زنان گفت: «واای! ببخشید.»

استاد روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و نفس عمیقی کشید: «مبحث دیکتاتوری معنا در ادبیات امروز ایران که به یک اپیدمی تبدیل شده است از دل تئوری‌های فلسفی بازی زبانی، عدم ثبات معنا و عدم معنا پا به عرصه‌ی ادبیات نهاده. قضیه روشن است. ما می‌خواهیم با حذف برخی از لایه‌های آشکار جوهره‌ی معنایی کلمه، باعث تسلط و سلطنت مطلقه‌ی معانی جدیدی تحت لوای معناگریزی و معناستیزی باشیم - ضد معناگرایی - . این یعنی انقلاب علیه یک دیکتاتوری با علم کردن یک دیکتاتوری جدید که ظاهراً مخالف حکومت پیشین در جوهره‌ی معنایی

کلمه است. بحث حذف دیکتاتوری معنا توسط تئوریسین‌های غالباً لیبرال سرمایه‌دار برای مبارزه با غلبه‌ی ادبیات ایدئولوژیک مکتب کارگری - کمونیسم- پدید آمد و در غرب گسترش یافت. پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، خودِ غرب که دچار فقدان معنا - چه در زندگی و چه در ادبیات- شده بود دست به دامان معانی غالباً معنوی شرقی شد و جنبش‌های فلسفی- عرفانی در جستجوی معنا سراسر غرب را فرا گرفت. به گونه‌ای که بیش از پنجاه میلیون آمریکایی به آیین بودیسم گرویدند. شیوع جستجوی معنا برای زندگی باعث شد که طبق آمارها حول و حوش دو هزار فرقه‌ی معنوی در غرب اعلام حضور کند، آن چنان که در فرانسه برای مقابله با این پدیده از طرف حکومت، وزارت ضد فرقه و در انگلستان، اداره‌ی ضد فرقه تأسیس شد. بگذریم از مباحثی چون سینمای معناگرا و مقوله‌های فراعلم و فراروانشناسی. کتاب‌های «پائولو کوئیلو» از پرفروش‌ترین کتاب‌های جهان شد و حتی داستان‌های «هری پاتر» و... همه‌ی کتاب‌فروشی‌ها را قرق کردند.»

با سکوت استاد، هنگامه بار دیگر پرسید: «درمورد دیکتاتوری معنا در متن چه طور؟ با توجه به جوهره‌ی معنایی کلمات می‌توان گفت یک متن فقط یک معنای به‌خصوص را در ذهن تداعی می‌کند؟»

«دقت کنید. از آن جا که هر کلمه دارای صفحه‌ی ژنتیکی ویژه در جوهره‌های معنایی خویش است هیچ گاه نمی‌تواند به طور مطلق، تن به لفظ شدن بدهد و در جوهره‌های گفتاری و نوشتاری خلاصه شود زیرا خودِ فلسفه‌ی معناگریزی نیز معنای جدیدی را به صفحه‌ی ژنتیک کلمات وارد کرده است. مبحث «مرگ مؤلف» در صورتی قابل پذیرش می‌شود که باور داشته باشیم دایره‌ی جوهره‌ی معنایی و ماهیت‌های هنری کلمه آن قدر گسترده است که هرگز دیکتاتورترین مؤلف‌ها نیز نخواهند توانست در هنگام نگارش متن خلاق ادبی، متوجه تمام ابعاد و زوایای گوناگون کلمات باشند، به‌ویژه آن جا که هر کلمه با هم‌افزایی در کنار واژگان دیگر در متن خلاق ادبی، در روند خوانش‌های مختلف، تن به خودافزایی‌های خلاقانه‌ای در آن قرائت‌های نوین خواهد داد. در هر صورت مؤلف، خود فقط از برخی ابعاد جوهره‌ی معنایی کلمات در هنگام

هم‌افزایی و خودافزاییِ توأمان آن‌ها می‌تواند آگاهی داشته باشد زیرا هر کس و هر ملتی با دایره‌ی رمزگان کلمات به گونه‌ای منحصر به فرد روبه‌رو خواهد شد. بنابراین هر خوانشگر می‌تواند برای واکاوی و آشکارگی بیشتر لایه‌های گوناگون جوهری- ماهیتی کلمات، یک منتقد باشد. البته باز هم باید یادآور شد که هر کلمه دارای یک یا چند دال، مدلول و مرجع ثابت است و بر همین اساس می‌تواند معانی جدید بی‌شماری را در بازی‌های زبانی جدید بپذیرد.»

«استاد، در این صورت نقش مؤلف خیلی کم‌رنگ و یا حتی بی‌رنگ نمی‌شود؟»

«البته که نه. نقش مؤلف در تسلط بر اغلب ابعاد پنهان و عریان جوهره‌ی معنایی کلمات به گونه‌ای است که هرگز اهرگز نمی‌توان او را در حد خوانشگران هر چند حرفه‌ای آثارش پایین آورد. مؤلف، چشمه است اما متن می‌تواند تا دریا شدن پیش برود. برای لذت از دریا اصلاً لازم نیست سرچشمه یعنی مؤلف را شناخت اما برای معرفت بر دریا اولین اصل، شناختن و یافتن خودِ سرچشمه یعنی مؤلف است زیرا مؤلف با معرفت بر بُعد ثابت حقیقت عمیق کلمات و شناختن برخی از لایه‌های بعد متغیر کلمات، دست به نگارش و سرایش متن زده و با آن‌که مالک بی‌چون و چرای آن نیست اما هیچ خوانشگری به اندازه‌ی خودِ مؤلف نمی‌تواند در متنش حق آب و گل داشته باشد. مؤلف خود را بنا بر نیتش، آزادانه وقف می‌کند ولی دیگر مالک آن نیست. مؤلف در متن به شهادت می‌رسد تا به زندگی جاوید هنری برسد و شاید مثال بهتر این باشد که مؤلف در متن - البته بستگی دارد به ژانر متن- دارای سلطنتی مشروطه است و هر خوانشگر در فضای آن متن می‌تواند دارای دولتی از آن خود باشد و بدین ترتیب هیچ کدام نمی‌توانند بر متن، دیکتاتوری داشته باشند.»

«و این جاست که پای تأویل به میان می‌آید. درست است؟»

«بله. همان گونه که در دیباچه‌ی کتاب «بین دو عشق» نوشته‌ام باید خاطرنشان شوم از آن جا که کلمه ابعاد بی‌نهایتی دارد - جدا از بعد ثابتی که باعث شده کلمه از لفظ تبدیل به واژه شود- بر پایه‌ی همین

اصل مهم، تأویل و نقد یک متن هنری فقط بر اساس یک یا چند دیدگاه خاص، بی‌گمان محدود ساختن نگرش ما به کلمه در حین خوانش اثر است. یعنی همان طور که نمی‌خواهیم نگرشمان را در هنگام و هنگامه‌ی سرایش و نگارش یک متن هنری در یک یا چند شریعت خاص ادبی محدود و محصور کنیم، نمی‌خواهیم که در زمان خوانش و نقد آن متن نیز نگرش خویش را در یک یا چند بعد خاص، محدود و محصور سازیم. البته نبایست ناگفته بماند که هرمنوتیک هر مکتب و نوع و سبکی، خاص همان نحلّه یا ژانرهای مشابه آن است و یک نوع نسخه‌ی تأویل را نباید و نمی‌توان برای همه‌ی آثار ادبی تجویز کرد زیرا این عین مطلق‌اندیشی‌ست حتی اگر لباس نسبی‌گرایی بر تن داشته باشد.

«پس این طور که به نظر می‌آید ما با انواع تأویل روبه‌رو هستیم.»

«صددرصد.»

«استاد، اولین نوع تأویل از نظر شما کدام است؟»

«از نظر من به طور کلی و گذرا می‌توان به پنج نوع ژانر تأویلی اشاره کرد. البته و صد البته نباید استثناها را نادیده گرفت. اول از همه «تأویل عمیق» است که در آن به علت عمق محتوایی متن، لایه‌ی اولیه دارای تأویلی‌ست که تکامل بیشتر آن در لایه‌ی ثانویه و تأویل آن تحقق می‌یابد و بدین ترتیب هر چه قدر دایره‌ی رمزگان متن، عمیق‌تر باشد می‌توان تأویل‌های بیشتری از آن داشت. ما در این شاخه هیچ گاه با تضاد بنیادین در تأویل یک مفهوم روبه‌رو نخواهیم شد همان گونه که قرآن کریم به عنوان عالی‌ترین مصداق این نوع، متن مقدس خویش را «ذوی‌طون» خوانده است.»

«در متنی که نیت مؤلف کاملاً مشخص است چه طور؟»

«در «تأویل قطعی» بیش از یک برداشت از اثر امکان ندارد و این به موضوعی بودن یا پیچیده نبودن اثر، مربوط نیست یعنی نیت مؤلف در متن «اظهر من الشمس» است.»

«پس نیت مؤلف می‌تواند در متن کاملاً مشخص نباشد؟»

«البته. در «تأویل ظنی» با وجود این که بیش از یک برداشت امکان‌پذیر است اما اکثریت قاطع بر سر یک برداشت خاص توافق کلی داشته و به گونه‌ای علمی و مستند آن را موثق‌تر می‌دانند.»

«امکان دارد که یک متن تأویل قطعی نداشته باشد؟»

«بله. در «تأویل شکی» می‌توان دو یا چند قرائت در دایره‌ی رمزگان متن داشت که هر کدام می‌توانند در جای خود موثق باشند و در عین حال هیچ کدام هم قطعی نباشند. البته تعداد این تأویل‌ها محدود است. در «تأویل وهمی» هم هر کس می‌تواند از اثر، برداشتی خاص خویش داشته باشد و نظر هر شخص ممکن است برای خود وی موثق باشد و لاغیر.»

میثم پرسید: «استاد، شما با اراده‌ی معطوف به قدرت موافقید؟»

استاد آذریک نگاه پرمهری به او و همسرش - رکسانا - انداخت و با لبخند جواب داد: «اگر چه خواست قدرت از نظرگاه نیچه به معنای بیان هستی موجودات از حیث جوهر و ماهیت آن‌ها و نحوه‌ی چگونگی وجودشان است اما در دیدگاه من، خود اراده‌ی معطوف به قدرت در ظهور و ابراز همه‌جانبه‌ی وجود، زیرمجموعه‌ی اصل اراده‌ی معطوف به لذت قرار می‌گیرد.»

«ما می‌دانیم که جناب افلاطون در رساله‌ی «فیلبوس» لذت و خوبی را یکی می‌داند حتی آن‌ها را به دو بخش دروغین و حقیقی تقسیم می‌کند و می‌گوید: «خوب اگر همراه با فعالیت‌های عقلانی یعنی اندیشه باشد جزء لذت‌های حقیقی است و شهوت افراطی جزء لذت‌های افراطی. خوب آمیخته‌ای از اندیشه‌ی عقلانی و لذت است.» در جایی دیگر هم می‌گوید: «لذت باید بیشترین شادی را برای بیشترین افراد تأمین کند.» این حرف مورد توجه جناب «بنتام» قرار گرفت و نظریه‌ی اصالت فایده را پی‌ریزی کرد که هر عملی هر چه باشد بر این اساس تایید یا نفی می‌شود که آن عمل علی‌الاصول در جهت افزایش یا کاهش شادکامی، مجموعه‌ای است که منافعشان در گرو آن عمل است اما بعدها این نظریه توسط «جان استوارت میل» گسترش پیدا کرد و او هم مانند دوست و استادش بنتام لذت‌طلبی را هدف مناسب تمام اعمال دانست و گفت: «لذت و

فراغت از درد تنها چیزهای مطلوبی هستند که می‌توانند هدف آدمی باشند. همه‌ی چیزهای مطلوب یا به این دلیل مطلوبند که لذتی در آنها نهفته است یا به این دلیل که می‌توانند وسیله‌ای برای ارتقای لذت و پیشگیری از درد باشند» و این گفته‌ی مشهورش را ارائه داد که: «بهتر است انسانی ناراضی باشیم تا خوکی راضی. بهتر است سقراطی ناراضی باشیم تا احمقی راضی» و اصرار داشت که: «آن‌هایی که قادر هستند به یکسان از هر دو لذت روحانی و جسمانی محظوظ شوند لذات روحی را بر لذات جسمانی ترجیح می‌دهند.»

استاد لبخند زد: «آفرین میثم جان! اما دقت داشته باشید که لذت نه فقط به معنای محدود و تک‌بعدی تعریف اپیکوریستی و آریستیپوستی آن، بلکه لذت به معنای بسیطش مورد نظر است که بدون آن هیچ یک از فعالیت‌های جوهری انجام نمی‌شد و نمی‌شود و نخواهد شد و هیچ کنش و واکنش جوهری چه در حیطه‌ی فردی و چه در حیطه‌ی اجتماعی صورت نمی‌گرفت. لذت انواع و اقسامی دارد همانند بهجت، حظ، شوق، رضایت و... افزون بر این انسان بدون لذت، بی‌گمان با هیچ یک از نقش‌های ماهیتی هم‌هویت نمی‌شد و به خلق هیچ کدام از ماهیت‌ها دست نمی‌زد، چه با قول لذت در حال چه با وعده‌ی لذت در آینده. به هر روی ما با هر باوری که هم‌هویت شویم حتی اگر باور به بی‌باوری باشد لذت حال یا آینده‌ی خود - حتی آینده‌ی پس از مرگ- را در آن پیدا کرده‌ایم. بنابراین وجود انسان چه در بعد ماهیت و چه در بعد جوهر به هم‌افزایی نمی‌رسد مگر این که لذتی را به تجربه بنشیند. حضرت مولانا می‌گوید:

«در بلا هم می‌چشم لذات او

مات اویم، مات اویم، مات او.»

هنگامه که ذهنش هنوز درگیر تأویل و معنای متن بود با خودش کلنجار می‌رفت که ریشه‌گاه انواع تأویل چه می‌تواند باشد؟ و آیا می‌توان برای هر کدام از انواع تأویل نمونه‌ای در ادبیات پیدا کرد یا نه؟

سؤال‌هایش را که پرسید استاد جواب داد: «البته انواع تأویلی که من در شهادت مؤلف عنوان کرده‌ام در اصل، دیدگاه علمایی‌ست که درباره‌ی انواع نظرگاه‌های تفسیری در علوم اسلامی نظر داده‌اند و من با توجه به علم هرمنوتیک و انواع شاخه‌های آن به صورت گذرا به تعمیم آن به تأویل متون ادبی پرداخته‌ام که می‌تواند سرآغازی باشد در راستای ارائه‌ی تئوری‌های اسلامی - ایرانی در علوم انسانی برای ارائه به همه‌ی بشریت. مثلاً ما در تأویل شعر حافظ بیشتر می‌توانیم از تأویل عمیق و در تأویل برخی از اشعار مانند ترکیب‌بند عاشورایی محتشم کاشانی، «علی ای همای رحمت» از شهریار و «گویند مرا چو زاد مادر» از ایرج میرزا از تأویل قطعی استفاده کنیم بدون آن که ادبیت هیچ یک از آن‌ها زیر سؤال برود.»

هنگامه بار دیگر گفت: «چرا در شعر حافظ نمی‌توان به یک تأویل قطعی رسید؟»

استاد لبخند زد: «دقت داشته باشید اهورابانو. ما با هر بار خوانش بیشتر غزلیات حضرت حافظ ممکن است حالات و معانی جدیدی را دریافت کنیم و چه بسا که هر صاحب‌نظری با توجه به پیش‌زمینه‌ی فکری خود، تأویلی دیگر از شعر ایشان داشته باشد. به هر روی با تدقیق و تحقیق عمیق در تمام این برداشتها درمی‌یابیم بدون این که معانی دریافت شده به نسبت‌گرایی تن بدهند هر ساحت معنایی، تصحیح و تعمیق فرض اولیه است برای سیر تکاملی و عروجی در معنا که ذهنیت ما را در قبال متن مورد نظر از مطلقیت رها می‌سازد، نه این که مانند متونی که خاص تأویل وهمی هستند دچار نسبت‌گرایی شوند و ما شاهد تباین و تضاد معنایی در برداشت از این گونه متون باشیم، بدون مشاهده‌ی هر گونه دور عروجی در رسیدن تأویل اجمالی به تأویل ژرف - که خاص تأویل عمیق است - و در آن هر تأویلی فقط ساز خود را بزند.»

«استاد، یعنی بیشتر آثار پست‌مدرنیستی در حیطه‌ی تأویل وهمی قرار دارند؟»

استاد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «بله. همین طور است.»

با سکوتی که برقرار شد میثم بار دیگر فرصت را غنیمت دانست و پرسید: «شما در صفحه‌ی ادبی هفته‌نامه‌ی اصالت کلمه از «پالایشگاه کلمات» صحبت کرده‌اید. منظورتان از پالایشگاه کلمات همان ذهن است؟»

استاد ابروهایش را بالا کشید: «البته من در کنار پالایشگاه کلمات از «گورستان کلمات» نیز سخن گفته‌ام و منظورم از این دو اصطلاح یک چیز است در دو ساحت متفاوت که همان «حافظه» می‌باشد و حافظه چیزیست دارای تمام آن چه که ما به عنوان انسان در خود داریم. همه‌ی ماهیت‌های ما از کلمه‌اند و خانه‌ی کلمات حافظه است. ما چنان چه همواره کلیدواژگان شخصیتی، تربیتی، اعتقادی و... خود را از لایه‌های پنهان و عریان حافظه‌ی خویش بیرون آورده و مورد تحلیل قرار دهیم و پس از تحلیل و بازیابی، دوباره به خانه بفرستیمشان خیلی بهتر می‌توانیم مسیر زندگی‌مان را تعیین کنیم.»

«گفتید گورستان کلمات؟»

«بله. نباید حافظه‌ی ما گورستان کلمات شود زیرا در آن صورت با تفکرات مرده، شخصیت مرده و... با دنیای درون و بیرون ارتباط می‌یابیم اما اگر برخوردمان با حافظه همواره شبیه یک پالایشگاه و تصفیه‌گاه باشد قصه چیز دیگری خواهد شد و ما این بار موفق می‌شویم به جایی برسیم که معنای این سخن مولانا را تجربه کنیم: «دم به دم نو می‌شود دنیا و ما» زیرا همه چیز را با کلمه می‌بینیم و با تصفیه‌سازی حافظه‌ی خود همان گونه که سهراب گفته چشم‌ها را می‌شوئیم تا جور دیگر ببینیم و باز هم به قول سهراب، واژه خود باران، خود باران یعنی خود زندگی‌ست. ریشه‌ی همه‌ی اعتیادها، کینه‌ها و تعصبات، حافظه‌ایست که انسان را مبدل به یک موجود «گذشته‌زیست» و به عبارتی دیگر از لحاظ ماهیتی، مرده می‌کند. به هر روی ما با عنایت به علم اسماء، روز الست و... در قرآن کریم یک حافظه‌ی قدسی نیز داریم که هر آن چه از دانش و حکمت فرا می‌گیریم در اصل آن‌ها را به یاد خواهیم آورد زیرا ما در آغاز آفرینش به فرمایش قرآن کریم بار امانت را به دوش کشیدیم و علم اسماء را با نفس حق آموختیم.»

رحمت هیجان‌زده پرسید: «حافظه‌ی قدسی استاد؟ یعنی شما حافظه را دارای انواع مختلف می‌دانید؟»

«بله. ما دارای دو نوع حافظه هستیم. حافظه‌ی ظاهری که هر گونه اصلاح و تغییر و تحولی در ماهیت ما منوط به اصلاح و تغییر و تحول در آن است و حافظه‌ی باطنی یا همان شعور قدسی انسان که علم اسماء در آن به ودیعه نهاده شده. متأسفانه برخی از افراد که هنوز از چند و چون شریعت خبر ندارند دم از حقیقت می‌زنند و فکر می‌کنند اشراق یعنی سفر روح به ابعاد دیگر هستی! حال آن که ما بنا به دلایلی که برخاسته از شعور کلمه‌محورمان است هیچ گاه نخواهیم توانست فهمی از چنین سفرهایی داشته باشیم مگر این که نمودی چهاربعدی داشته باشند. با توجه به قرآن کریم - این معجزه‌ی کلمه‌محور حضرت قدوس - باید گفت که اشراق یعنی فعال کردن حافظه‌ی قدسی انسان و نمود و ظهور حقیقت بر انسان که با وصل و کشف و شهود درونی در ساحت مقدس علم اسماء امکان‌پذیر خواهد شد.»

میثم دوباره پرسید: «به نظرم با توجه به صحبت‌های شما در مورد پالایشگاه و گورستان کلمات، این نگرش تعصب‌آمیز ماست که در قالب کلیدواژگان بروز می‌کند و باعث جدایی ما از یکی شدن با اصل خود می‌شود. این طور نیست؟»

«آفرین! ما کلمات را از پالایشگاه ذهن بیرون می‌آوریم تا با هوشیاری اشراقی به این توجه عمیق برسیم که ناآگاهانه تحت اغفال ذهن، دچار هم‌هویتی با کلیدواژگان فکری‌مان نشویم و در خود برای نابودی انرژی سیال و موج روح زندگی‌بخش کائنات، گورستانی از کلمات نسازیم و بدین گونه با اشراق و آگاهی درونی از کلیدواژگانی که ما را از یگانگی با هستی به سوی یکتایی با پارادایم‌های خودساخته‌ی ذهنی و عواطف و عادت‌های رنج‌آور و دردانگیز سوق می‌دهند دور و دورتر شویم.»

«نمی‌فهمم منظورتان از پارادایم‌های خودساخته‌ی ذهنی چیست؟»
 «توجه کنید. بزرگ‌ترین دشمن «ما در ما» افتادن در دام‌چاله‌ی «من»های خودساخته و گسترش یافته، یعنی «ما»های تشکل یافته‌ی

ماهیتی‌ست، ماهایی که پناهگاه و توجیه آبرومند اجتماعی من‌هایی‌ست که مدام با من‌های دیگر در کشمکش، ستیزه، رقابت و دادوستدهای منفعت‌جویانه می‌باشد و این بار با تکیه بر ما و تبدیل شدن به یک فراروایتِ فکری- فرهنگی یا خرده‌فرهنگ اجتماعی، این من‌های گسترش یافته را باعث قوت قلب دانسته و توجیه عقلانی- اجتماعی- وجدانی کنیم.»

«پس به همین دلیل است که ما گاهی اوقات به خودمان می‌گوییم: «من از خودم بدم می‌آید» اما استاد، منظور از «من» و یا «خود» چیست؟ من که سر در نمی‌آورم چون هر دو واژه مورد استعمال ما هستند.»

«دقت کنید. خود در این جا به معنای «من گسترده» یعنی همه‌ی آن چیزی‌ست که درحافظه‌ی ما توسط واژگان ذخیره شده‌اند که در بر گیرنده‌ی تمام خاطرات و عادت‌های ما می‌باشد و هر گاه در کنار آن از واژه‌ی من استفاده کنیم منظور «من لحظه‌ای» یعنی آگاهی اکنون ماست و هنگامی که آگاهی اکنونمان از آگاهی‌های عادت شده‌ی دیروزان ما خوشنود باشد می‌گوید: «من از خودم خوشم می‌آید» و آن گاه که ناخوشنود باشد می‌گوید: «من از خودم بدم می‌آید» و چنان چه به تحلیل آن بپردازد می‌گوید: «من در خودم فرو رفته‌ام.» «آیا شما اعتقاد دارید که باید تفکر و ذهن را تعطیل کرد؟»

«البته که نه! باید یادآوری کنم که سخن من در مورد عدم هم‌هویتی ما با باورهای ذهنی و خارج شدن از اتوریتیه‌ی کلیدواژگان ایدئولوژیک، هیچ گاه به معنای تعطیل کردن ذهن و عدم تفکر خلاق و طبیعتاً تخیل خلاق نیست. ما نباید به بهانه‌ی نیفتادن در دام‌چاله‌های ذهن و فکر، صورت مسأله را پاک کنیم و خود را از موهبت این ساحت‌های خلاق وجودی محروم سازیم بلکه اصل - به جای تعطیل کردن ذهن - فراروی از اتوریتیه‌ی کلیدواژگان ایدئولوژیک و باورهای‌ست که می‌خواهند تمامیت وجودی ما را با خود هم‌هویت سازند. فراروی، یک حرکت انفعالی نیست، حاصل آگاهی شعورمندانه‌ی ماست از تمام چیزهایی که در جامعه‌ی «کلمه- پدیده» ذهن ما را ساخته‌اند. آن گونه

که ما در ادبیات، ریشه‌ی شعر و داستان را یافته‌ایم. بنابراین تسلیم اتوریت‌های الهه‌های شعر و داستان نمی‌شویم بلکه از آن‌ها فراروی کرده تا به سرچشمه‌ی یکتایی در ادبیات یعنی ذات بی‌پایان کلمه برسیم؛ و در این رابطه پیام‌آور بزرگ اسلام حضرت محمد(ص) می‌فرماید: «اگر نبود این افکار بیهوده در سر و این سخنان بیهوده در دهان شما، بی‌گمان می‌دیدید و می‌شنیدید آن چه را که من می‌شنوم و می‌بینم.»

آریو که مشتاقانه جلسات پرسش و پاسخ را دنبال می‌کرد گفت: «نظرتان در مورد سنت چیست؟ من تا به حال از شما کلمه‌ی «واجب» را نشنیده‌ام. آیا در دیدگاه شما چیزی به نام امر واجب وجود دارد؟»

استاد جرعه‌ای آب نوشید و گفت: «تا پیش از عریان، ما با سه عصر مشخص روبه‌رو بوده‌ایم یعنی عصر سنت، عصر مدرنیسم و عصر پست‌مدرنیسم که در این جا برای پرهیز از اطناب، هر سه عصر را با هم «سنت» می‌نامیم. ما نباید مانند غالب روشنفکرها به پدیده و اندیشه‌ای که به دیدگاه آنان سنت است با دیدی تحقیرآمیز نگاه کنیم. دوره‌ی هیچ تفکر ریشه‌مندی نگذشته است. هر سنتی زاییده‌ی اندیشه و اراده‌ی بی‌شمار انسان و به معنای انسانی و زمینی کلمه، مقدس و درخور ستایش است اما هیچ گاه مطلق و غیر قابل نقد نیست و نخواهد بود. یک فرااندیش هرگاه که می‌خواهد درباره‌ی پدیده، شخص و تفکری قضاوت کند واجب و باز هم واجب است که واژه‌واژه‌ی دیدگاه و قضاوت خود را از صافی این جمله‌ی «ولتر» بگذراند که در خطاب به «روسو» گفته بود: «اگرچه با نظر تو مخالفم اما جانم را می‌دهم که تو حرفت را بزنی» زیرا متأسفانه انسان چه بخواند و چه نخواهد گاه ناچار به قضاوت است و ای کاش برای همیشه از دامپاله‌های مقایسه و قضاوت کردن فاصله می‌گرفت.»

زرتشت متفکرانه پرسید: «شما در نخستین مانیفست مکتب اصالت کلمه یعنی مقدمه‌ی کتاب «جنس سوم» که در ابتدای دهه‌ی هشتاد خورشیدی انتشار یافت گفته‌اید که جهان در آغاز هزاره‌ی سوم به ویژه بعد از یازدهم سپتامبر به تدریج از اوج بحران‌های پس از مدرنیسم فاصله

گرفته و وارد عصر عریانیستی شدن شده است. می‌شود از المان‌های این عصر بگوئید؟»

استاد آذریک لبخند زد: «بله. به عنوان مثال جهان فیزیکی و متافیزیکی در عصرهای سنت، مدرنیسم و پسامدرنیسم در عرصه‌ی اجتماع و اندیشه، جولانگاه جنگ جنسیت‌ها، قالب‌ها و تضادها بوده‌اند از قبیل زن و مرد، سوژه و ابژه، مطلق و نسبی، تن و روح، فرم و محتوا و... و جهانی که در حال پشت سر گذاشتن بحران‌های پس از مدرنیسم است به تدریج و ناخودآگاه در مسیر رسیدن به تفکر جنس سوم می‌باشد. هم‌چنین جهانی که از هدفمند بودن تاریخ در تفکر دیالکتیک هگل - که باعث شکل‌گیری انواع حکومت‌ها و دکترین‌های تمامیت‌خواه شده - به ستوه آمده است خودبه‌خود دارد به سوی اندیشه‌ی دیالکتیک ادراکی یا همان دیالکتیک عریان پیش می‌تازد و جهانی که از محدود و محصور شدن در چارچوبه‌ها به تنگ آمده اما به اصالت‌هایی که در مغز و روح این پارادایم‌های فکری - عقیدتی وجود دارد عشق می‌ورزد ناخودآگاه و بدون دیدگاه نفی‌گرایانه دارد به اصل فراروی از تمام چارچوبه‌ها می‌رسد و... به هر روی روح جامعه‌ی جهانی خواه‌ناخواه در آستانه‌ی عریانیستی شدن است هر چند که دیدگاه‌هایی که به هر یک از نگرش‌های سه عصر پیشین معتقد بوده‌اند هنوزهنوز در رأسند.»

امید گفت: «استاد، شما می‌گوئید حتی دیدن، بوییدن و خوابیدن ما کلمه‌محورند. آیا زمان هم می‌تواند کلمه‌محور باشد؟»

استاد جواب داد: «بله، البته. زمان ذهنی و کلمه‌محور که عملاً عمر ما را می‌سازد زاینده‌ی تصورات، مشاهدات و حاصل طبیعی ذهنیت کثرت‌باورمان است و مانع سیالیت انرژی می‌شود که ما را با تمام هستی به یگانگی و یکتایی می‌رساند. ما با واسطه‌هایی که دنیای درونمان را به خودجدا بینی از دیگر پدیده‌های هستی و می‌دارد متأسفانه گرفتار دام‌چاله‌های ذهنی خواهیم شد. ما همه در زمین، اعضای یک درخت هستیم و با تمام آن چه در آن است پیوستگی انرژی داریم و هم‌آوندیم و انرژی مشترکی که بین همه‌ی ما اعضا و اجزای زمین در جریان است چیزی‌ست که چون ناچار به استفاده از واژه هستیم نام «عشق» بر آن

نهاده‌ایم که تجلی‌اش خدمت بی‌واسطه و بی‌مضایقه است که از لخته شدن جریان این انرژی در رگ‌هایمان جلوگیری می‌کند و انرژی‌های کثرت‌محوری که توسط کلمات خودمرکزبینانه در ما ایجاد می‌شود همان کلماتی هستند که در سوره‌ی مبارکه‌ی «ابراهیم» از آن‌ها با نام «شجره‌ی خبیثه» یاد می‌شود.»

امید دوباره پرسید: «چرا شجره‌ی خبیثه؟»

«چون هر چه انرژی این کلمات خودمرکزبینانه در پندار، گفتار و کردار ما بیشتر متبلور شود و به فرمایش خداوند مهرآفرین در قرآن مقدس، ریشه‌ی این درخت خبیثه در اعماق شعوری ما بیشتر نفوذ کند باعث می‌شود که در کیفیت و کمیت این زمان توسط خود و اجتماعمان تغییرات منفی رخ دهد و این چنین است که عمر انسان از لحاظ کمی و کیفی بسیار غیرطبیعی شود. به قول عارف: «عاشقم بر همه عالم که همه عالم» اوست و ما آن گاه که به این حقیقت برسیم در تولید منفی زمان - چه از لحاظ کیفی و چه از لحاظ کمی - به عنوان بعد چهارم هستی خود، تأثیرات صد درصد مثبت گذاشته‌ایم.»

رکسانا پرسید: «آیا فراداستان را می‌توان آشنایی‌زدایی یک عریانیست از جنسیت ادبی داستان به شمار آورد؟»

استاد با تکان دادن سر گفته‌های او را تأیید کرد: «بله. دقیقاً همین گونه است. ادبیات کلمه‌گرا بزرگ‌ترین و انقلابی‌ترین آشنایی‌زدایی در تاریخ ادبیات جهان می‌باشد. این جنبش از خود شعر و داستان و همه‌ی اعتقادات و باورهایی که آن‌ها را با کلیت ادبیات هم‌هویت کرده‌اند، هنرمندانه و دانشورانه آشنایی‌زدایی می‌کند. تا دقیقه‌ی اکنون، آشنایی‌زدایی فقط و فقط در ژانرهای زیرمجموعه‌ی الهه‌های کذایی شعر و داستان و متون ادبی تولید شده در آن‌ها صورت می‌پذیرفت که باعث خلق شریعت‌های ادبی گوناگون می‌شد اما این بار در ادبیات کلمه‌گرا مبحث حقیقت‌گرایی ادبی جای فرایند شریعت‌سازی در ادبیات را گرفته است و ما با بینش و دانش، از خود ژانر شعر با تمام تاریخچه‌ی آن در ادبیات جهان و از خود ژانر داستان با تمام تاریخچه‌ی آن در ادبیات جهان آشنایی‌زدایی کرده‌ایم و آن‌ها را در قلمرو متون عریان از مکتب

اصالت شعر و داستان دور و دورتر و به مکتب اصالت کلمه نزدیک و نزدیک‌تر کرده‌ایم تا این بار قلم ما نه شعرمحور و داستان‌محور بلکه کلمه‌محور باشد.»

با تمام شدن وقت جلسه، استاد دست به دعا برداشت: «خدایا به من قدرتی بده تا بتوانم با آرامش کامل بپذیرم نزدیک‌ترین دوست به احساسات قلبی‌ام می‌تواند دورترین انسان از باورهای ذهنی‌ام باشد» و از پشت تریبون کنار رفت.

شاگردان، دانشجویان و دوستداران استاد از جایشان بلند شده و در حالی که تشویقش می‌کردند دور او را گرفتند.

هنگامه برخلاف همیشه روی صندلی نشسته بود و لحظه‌ای چشم از او برنمی‌داشت. با خودش فکر کرد: «استاد به این زودی‌ها تنها نمی‌شود» و با ناامیدی بلند شد و از همایشگاه بیرون رفت.



تلنگری به در زد و با اجازه‌ی استاد وارد اتاقش شد. سینی را روی میز کارش گذاشت و مین‌کنان گفت: «برای اعتراف آمده‌ام. می‌خواهم در مورد دوستم صحبت کنم...»

استاد قلمش را لای دفترش گذاشت و آن را بست: «دوستت شراره؟»

هنگامه با تعجب پرسید: «شما او را می‌شناسید؟! من که اسمش را نگفته بودم!»

استاد لبخند زد: «ولی نویسنده همه چیز را به من گفته. شراره، همان دوستی که می‌خواست خودکشی کند و تو پیام مرا به او نرساندی.»

هنگامه سرش را پایین انداخت. احساس کرد گونه‌هایش داغ شده. استاد ادامه داد: «هنگامه‌بانو، فکر نمی‌کنی در برابر کاری که به تو محول می‌شود و مسئولیتی که به عهده می‌گیری تعهداتی داری؟ از عوض شدن راوی هم باخبرم. چه توضیحی برای این کارت داری؟»

هنگامه سرش را بلند کرد. چشمانش برقی زد و زیر لب گفت: «ولی من برای همین مزاحمتان شدم که خواهش کنم قبول کنید دوباره خودم راوی داستان شوم.»

استاد با تأسف سرش را تکان داد و در حالی که گوشی تلفن را برمی‌داشت گفت: «باید به خود نویسنده زنگ بزنم. اگر او هم قبول کند فرصت دیگری به تو خواهم داد.»

«رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون

داد از غفلت ما، آه ز کوتاهی ما.»

در طول مدتی که استاد با نویسنده حرف می‌زد هنگامه خودش را سرزنش می‌کرد.

استاد خداحافظی کرد و گوشی را سر جایش گذاشت: «بالاخره قبول کرد. گفت: «به هنگامه بانو بگو دفتر و...»

ناگهان قیافه‌ی نویسنده روی صفحه‌ی نمایشگر تلفن به صورت سه‌بعدی ظاهر شد: «استاد، من کی گفتم: «هنگامه بانو؟!» گفتم: «به آن شاگرد دمدمی مزاجتان بگوئید کتاب و قلمش پشت پنجره‌ی اتاقش است. برود بنویسد.» چه کسی می‌داند؟ شاید اگر خدا بخواهد داستان را تمام کند.»

هنگامه تازه یادش افتاد فردای همان شبی که راوی عوض شد کتاب و قلمش را برداشت و کنار بقیه‌ی کتاب‌هایش، داخل قفسه گذاشت.

زیر لب غر زد: «عجب نویسنده‌ی گیجی! مگر می‌شود سه ماه دفتر و قلم را پشت پنجره، زیر آفتاب و گردو خاک به امان خدا رها کنیم؟!»

هنگامه با شرمندگی رو به استاد کرد: «قول می‌دهم تمامش کنم.» نویسنده خندید: «بینیم و تعریف کنیم!» اما استاد با مهربانی گفت: «هنگامه بانو، چه قدر از خودت غافل! تو و قلم‌پرت هر دو کاراکترهای داستانی شده‌اید که نویسنده‌ی درونت آن را نوشته‌اند یعنی

هم تو داستان را می‌نویسی و هم داستان تو را، پس در اندیشه‌ی آن
نباش.»

فصل دهم

استاد امیری

همه جا را دوباره زیر و رو کردم. قفسه‌ی کتاب‌ها، کشوی میز تحریر، حتی کمد لباس‌هایم را. نبود که نبود. با ناامیدی چراغ هال را خاموش کردم و با چشمانی خواب‌آلوده در تاریکی به طرف اتاقم رفتم. در را که باز کردم با دیدن شمع روشن که نورش روی جلد کتابم می‌لرزید یکه خوردم. به سوی پنجره دویدم. هیجان‌زده کتاب را باز کردم. قلم‌پر باباخورشید را که نوکش به ذرات شمع آغشته شده بود برداشتم و بوسیدم. چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. به قطره اشکی که از شمع روی صفحه‌ی کتاب، کنار نوشته‌هایم چکیده و سرد شده بود خیره شدم و علامتی را که رویش حک کرده بودم نوازش کردم. پیش از این که با گوشه‌ی دامنم ذرات شمع را از نوک قلم‌پر پاک کنم چشمم به لکه‌های جوهری افتاد که روی چین دامنم پخش شده بود.

خواستم بنویسم ولی اعصابم از دست نویسنده به هم ریخته بود. گفتم: «گل بود به سبزه هم آراسته شد! بدون اجازه وارد ذهنم می‌شوی و سخن‌چینی می‌کنی کم بود؟ حالا به وسایل شخصی‌ام هم دست می‌زنی و جابه‌جایشان می‌کنی؟»

جواب نداد.

صدایم را بلندتر کردم: «آهای، با توام نویسنده‌ی محترم!»

چشمم به فنجان قهوه‌ای افتاد که پشت پنجره بود. گفتم: «بد نگذرد. از خودت خوب پذیرایی می‌کنی!»

با نسیمی که به صورتم خورد تازه متوجه باز بودن پنجره شدم. آن را بستم و صدایم را بالا بردم: «گفته‌اند مهمان حبیب خداست، نه مهمان ناخوانده! آخر کدام آدم عاقلی در این هوای سرد پنجره را باز می‌گذارد؟!»

ولی هوا گرم بود. ماه در وسط آسمان می‌درخشید و صدای جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید. دوباره پنجره را باز کردم. با فکری که به سرم زد فریاد زدم: «وای، نه!» و شگفت‌زده فنجان را در دستم گرفتم.

هنوز گرم بود. ناباورانه قهوه را نوشیدم. ساعت، ۴:۶ دهم امرداد را نشان می‌داد. فکر کردم ساعتم خوابیده، ولی نه، تیک‌تاکش مانند ضربات پتک در سرم صدا می‌داد. اتاق دورم چرخید. چشمانم را بستم. جیرجیرک‌ها هنوز آواز می‌خواندند.



استاد امیری به استقبالمان آمد. باز هم تنها بود: «دیگر داشتم ناامید می‌شدم ولی دوباره قلبم گواهی می‌داد که می‌آیید.»

دلم می‌خواست بپرسم: «پدر، چه طور هر بار آمدنم را پیش‌بینی می‌کنی؟! چه طور هر وقت به دیدنت می‌آیم حتی از قبل چای را هم آماده کرده‌ای؟!»

پیش از این که حرفی بزنم به طرف آشپزخانه رفت.

گفتم: «شما بفرمایید بنشینید. خودم چای می‌آورم.»

با دیدن آب کمی که در ته کتری مانده بود و آرام‌آرام می‌جوشید قلبم به درد آمد. فهمیدم خیلی منتظر مانده.

سینی را روی میز گذاشتم و کنار یلدا نشستم.

فیروز از کوله‌پشتی‌اش بطری آب را درآورد.

استاد امیری در حالی که آن را از دستش می‌گرفت پرسید: «باز هم کوه رفته‌ای؟ مگر امروز جمعه بود؟»

فیروز سرش را پایین انداخت: «بله. امروز جمعه بود.»

استاد امیری لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد: «به‌به! آب چشمه‌ی کوه سهیل!» و با حسرت آن را نوشید: «چه روزهایی داشتیم. قدر جوانی‌تان را بدانید.

«خود را شکفته دار به هر حالتی که هست

خونی که می‌خوری به دل روزگار کن.»

سکوت که کرد اجازه گرفتم و بلند شدم که از روی میز کارش دیوان حافظ را بردارم. ناخواسته چشمم به تکه کاغذی افتاد که با خطی لרزان رویش نوشته بود:

«هنوزش خاک نگرفته در آغوش

امیر از یاد یاران شد فراموش.»

تنم لرزید. فریاد خاموشش در حرف به حرف این بیت نهفته بود.
استاد امیری غزل دیگری از حافظ را خواند:

«زبان خامه ندارد سر بیان فراق

وگر نه شرح دهم با تو داستان فراق...»



«با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. فیروز بود. صدایش می‌لرزید...»
نه، نمی‌توانم. دیگر نمی‌توانم بنویسم. دیگر نمی‌خواهم راوی این درد باشم. فقط قلمم را نه، انگشتانم را هم می‌سوزانم تا این اتفاق نوشته نشود. قلم‌پر را روی شعله‌ی شمع می‌گیرم. ذره‌ذره اشک می‌شوم و می‌سوزم. خاکستر قلم‌پر روی صفحه‌ی کتاب می‌ریزد - جایی که

پیشب با آواز جیرجیرک‌ها قهوه‌ام را خوردم. طرح یک قلب سوخته روی آن نقش می‌بندد. دیگر نمی‌خواهم سیاهی پیراهنم را ببینم. شمع را خاموش می‌کنم. در سیاهی گم می‌شوم. انگار این شب بی‌پایان، ادامه‌ی پیراهن عزای من است.



با صدای زنگ تلفن از جا پرید. فیروز بود. صدایش می‌لرزید. هنگامه داد زد: «نه، دروغ است.» ضجه زد و به گل‌های قالی چنگ انداخت. گوشی را دوباره برداشت. شماره‌ی استاد امیری را گرفت. با شنیدن صدای شیونی که به گوش می‌رسید خشکش زد. نتوانست چیزی بگوید. ناله کرد: «چه طور ممکن است؟! دیروز که به دیدنش رفته بودیم حالش خوب بود!»



غمگین و بهت‌زده نگاهش را به صفحه‌ی سپید کتاب دوخت و فکر کرد: «چه زود همه چیز تمام شد!» خواست بنویسد. نتوانست. با حسرت گفت: «نه نمی‌توانم. دیگر نمی‌توانم بنویسم. دیگر نمی‌خواهم راوی این درد باشم.» قلم‌پرش را بوسید و روی شعله‌ی شمع گرفت تا آن اتفاق نوشته نشود. احساس کرد دارد ذره‌ذره با آن می‌سوزد. خاکستر قلم‌پر روی صفحه‌ی کتاب ریخت - همان جایی که چند شب پیش با آواز جیرجیرک‌ها قهوه‌اش را خورد- طرح یک قلب سوخته روی آن نقش بست. دیگر نمی‌خواست سیاهی پیراهنش را ببیند. شمع را خاموش کرد. در سیاهی شب گم شد، شب بی‌پایانی که انگار ادامه‌ی پیراهن عزایش بود.



فضای نیمه‌تاریک همایشگاه با عکس بزرگی از استاد امیری در کنار نور لرزان شمع‌های سیاهی که روی سن چیده شده بودند حال‌وهوایی معنوی پیدا کرده بود که با ناله‌ی سه‌تارِ امید به اوج خود می‌رسید. استاد پس از تسلیت گفتن به دوستان و دوستداران استاد امیری و هنگامه که در جمع آنان غایب بود جلسه را با خواندن غزلی از او شروع کرد و بعد از شرحی کوتاه درباره‌ی زندگی و آثار استاد امیری گفتند: «به قول جناب صائب تبریزی:

«در غربت مرگ بیم تنهایی نیست

یاران عزیز آن طرف بیشترند»

و سپس اجازه‌ی روال عادی جلسه‌ی پرسش و پاسخ را دادند. نیلوفر پرسید: «آیا شما هم با نظر ملاصدرا و ابن‌سینا موافقید که پدیده‌هایی مانند خندیدن و تعجب کردن عَرَضِ ذاتی انسانند؟ اصلاً از دیدگاه فلسفه‌ی کلمه‌گرا چه اموری ذاتی هستند؟»

استاد گفت: «از آن جایی که از نظر ما این دنیا، جهانِ وحدت در کثرت است بنابراین همه چیز در اصالتِ خویش، جوهر می‌باشد و اصلاً عرض ذاتی وجود ندارد. در جهانِ کثرت‌ها دو گونه عرض فرض است یعنی عرض نسبتی و عرض سببی اما تمام این اعراض نیز با توجه به خود و جهانِ وحدت، جوهر ذاتی هستند. همه‌ی پدیده‌ها در جهانِ کثرت‌ها نسبت به هم عرضند مثل من نسبت به شما، شما نسبت به گل و... ولی در جهانِ وحدت تمامی این کثرت‌ها جزء یک جوهره‌ی واحدند و این در هرمِ «ما در ما» تا بی‌نهایت ادامه دارد.»

آریو گفت: «استاد، تازگی و ابتکار نگرش اصالت وجود عریانستی در چیست؟»

«دقت کن آریو جان. سیستم نگرشی وجودگرایی عریانستی، نگاهی نو به انسان و هستی است، نگاهی جدید که با تغییر جوهره‌ی معنایی چهار کلیدواژه‌ی «وجود»، «جوهر»، «ماهیت» و «عرض»، ما را به دنیایی دعوت می‌کند که در آن تفاوت وجودی انسان با دیگر

موجودات و به عبارتی دیگر تفاوت وجود و موجود، مشخص و از فلسفیدن‌های پراطناب و پیچیده دور شده و مباحثی چون وحدت در عین کثرت و کثرت در عین وحدت اثبات گردیده است. البته رسیدن به این سیستم نگرشی یعنی فلسفه و ادبیات کلمه‌گرا به دلیل قید کلیدواژگان ارسطویی، هیچ گاه تا ظهور دیدگاه اصالت کلمه به صورت یک سیستم منسجم محقق نشد.»

نیلوفر دوباره پرسید: «ملاصدرا در جایی می‌گوید: «جوهر می‌تواند عرض هم باشد.» آیا این تأیید نمی‌کند که تمام کثرت‌ها در دنیای وحدت، جوهر ذاتی هستند؟»

استاد پاسخ داد: «دقت کن مسیح‌بانو. آن چنان که ملاصدرا چه در جنبه‌ی نظری و چه در جنبه‌ی عملی، حکیم و وارسته است شاید در شرق کم‌تر فیلسوفی باشد که به اندازه‌ی این آبرانسان بر او عاشق باشم اما این دلیل نمی‌شود که تابع دکترین ایشان شوم چرا که نظام فلسفی او نیز از لحاظ کلیدواژگان، کاملاً ارسطویی‌ست. حال آن که نظام فکری اصالت کلمه به هیچ وجه نه ارسطویی‌ست و نه افلاطونی. هر چند که شاید برخی از کلیدواژگان آن‌ها از نگر جوهره‌های نوشتاری و گفتاری مشابه باشند اما جان کلمه یعنی جوهره‌ی معنایی‌شان از زمین تا آسمان با هم تفاوت دارند به ویژه در معنای کلیدواژگانی همانند وجود، جوهر، ماهیت و عرض که هیچ نسبت مشخصی با آن کلمات گذشته ندارند.»

نیلوفر گفت: «دکارت در تعریف جوهر آن را به مومی تشبیه کرده که بعد از حرارت دادن شکل و رنگ و سایر خصوصیت‌هایش را از دست می‌دهد و آن چه که باقی می‌ماند همان جوهر است. با توجه به تعریف شما از جوهر، شکل، رنگ و بو جوهر هستند نه عرض اما چه طور است که گذشتگان می‌گویند جوهر می‌تواند عرض هم باشد؟»

«در تعریف گذشتگان از آن جا که بیشتر با جنبه‌ی ذهنی پدیدار کار دارند در بسیاری از مکاتب، فرض جدایی رنگ و شکل را از پدیده‌ها در نظر می‌گیرند و آن گاه می‌گویند چون شکل مستقل از یک پدیده وجود ندارد پس شکل، عرض بر آن پدیده است - که البته این از لحاظ ذهنی در ساختار ذهن‌گرای فلسفه‌های ارسطویی، عقلانی‌ست - اما

هنگامی که ما اصالت را به عین و خودِ پدیدار بدهیم درمی‌یابیم که رنگ و شکل، ابعاد جوهری یک پدیده‌اند که بدون به منصفی ظهور رسیدن آن‌ها مثلاً در چیزی به نام «گل»، یا آن موجود تحقق خارجی پیدا نمی‌کند یا اگر پیدا کند ناقص است. مگر جدایی شکل یک گل از آن ممکن است که به جدایی شکل به عنوان عرض از جوهر حکم دهیم؟ شکل مغز و قلب من آن قدر برای ادامه‌ی حیاتم مهمند که عملکرد رگ‌ها و تک‌تک سلول‌های آن‌ها. چرا که شکل مغز یا قلب من، بعدی جدایی‌ناپذیر از جوهره‌ی آن‌هاست و تصور جدایی شکل از یک جوهر تنها فرضی‌ست که ساخته و پرداخته‌ی جادوی کلمات است در ذهن ما، و ما چنان چه فریب جادوی کلمات خودساخته‌ی خویش را نخوریم بدون واسطه با عینِ یک پدیدار ارتباط برقرار خواهیم کرد. البته در ادامه باید دو نکته را عرض کنم. نخست این که ما چه بخواهیم و چه نخواهیم با ذهن کلمه‌محورمان جهان را می‌بینیم و حس می‌کنیم. راهی هم برای گذر از ذهن وجود ندارد و ما تنها می‌توانیم با آگاهی بر آگاهی از میزان قدرت کلیدواژگان بکاهیم و گرنه همان گونه که پیشاپیش گفته‌ام حواس پنجگانه و عقلمان هر دو از صافی کلمات می‌گذرند تا در ما تولید آگاهی کنند. دوم این که مقوله‌ی جوهر نیز در نزد فلاسفه به مثابه یک حقیقت بی‌چون و چرا نیست. به عنوان مثال «شکل» از دیدگاه فلاسفه قضاوت یکسانی ندارد بدین گونه که از نظر ارسطو شکل جزء جوهر است، از دید دکارت جزء عرض و...»

«منظورتان چیست؟ چه طور ممکن است فریب کلمات

خودساخته‌ی ذهن را بخوریم؟»

«هر چند که این امر نیز جز از طریق کلمات در شعور حواس پنجگانه و عقلمان ممکن نخواهد بود اما با رهایی از طلسم این کلیدواژگان باعث خواهد شد که مانند بیشتر فلاسفه‌ی شرق و غرب، اندیشه‌ی ارسطو را به جای خود مشاهده نکنیم. به هر روی ملاصدرا در قالب کلیدواژگان ارسطو به بحث یک شیء در خارج و داخل ذهن می‌پردازد که آن شیء در خارج از ساحت ذهن، «جوهر» و درون ساحت ذهن، «عرض» است و این اندیشه هیچ گونه وجه تشابه و در نتیجه

تضادی با نظام وجودگرایی عریانستی در اصالت کلمه ندارد و در جای خود زیباست.»

«نظر شما این است که ما با استحاله‌ی کلمات، مدام به تعاریف تازه‌تر و البته تکامل‌یافته‌تری می‌رسیم اما تصور نمی‌کنید تعریف شما از جوهر بیش از حد عینیت‌گرایانه است؟»

«مسیح‌بانو، باز هم که دارید بی‌راهه می‌روید. در نظام فکری ما، آن چه باعث موجودیت یک پدیده شود جوهر است که آن پدیده‌ی خاص بدون آن یا وجود ندارد یا وجودش ناقص است و در جهان کثرت‌ها هر پدیده‌ای نسبت به پدیده‌ی دیگر در موقعیت عرضی قرار دارد و نسبت به خود دارای موقعیت جوهری‌ست که در سیر بالارونده‌ی «ما در ما» کثرت‌ها به وحدت می‌رسند، تفاوت‌ها از میان می‌روند و ما درمی‌یابیم که عرض یک مقوله‌ی تصویری‌ست و در عالم واقع، وجود خارجی ندارد. با این که خودِ واژگان وجود، جوهر، ماهیت و عرض در دیدگاه اصالت کلمه مبدل به چهار کلیدواژه شده‌اند اما همه‌ی کوشش من بر این بوده که در جوهره‌ی معنایی این کلمات، فریب جادوی اندیشه و تصور را نخورم و این واژگان هر چه بیشتر با عین و اصل پدیدارها، چه در خارج و چه در داخل ذهن یکی باشند، آن چنان که بدون این کلیدواژگان نیز برآیند مشاهده‌ی بی‌واسطه، همین نگرش باشد.»

با سکوت نیلوفر، رحمت پرسید: «به نظر شما در نظام وجودگرایی عریانستی بین وجود و موجود کدام یک مقدمند؟»

استاد گفت: «من بارها گفته‌ام در برخورد با وجودگرایی عریانستی باید پیش‌فرض‌ها و ذهنیت مربوط به وجودشناسی پیشین را کنار گذاشت. در وجودگرایی عریانستی، بحث تقدم و تأخر در میان نیست. وجود، کل فراتر از هم‌افزایی اجزای تشکیل‌دهنده‌ی یک پدیده می‌باشد که در مورد همه‌ی پدیده‌ها به جز انسان، وجود یک پدیده یعنی جوهر؛ و جوهر از اجزایی تشکیل شده که باعث موجودیتش شده است اما در انسان به علت شعور کلمه‌محورش، وجود او برابر با اجزای تشکیل‌دهنده‌ی موجودیتش و به عبارتی دیگر برابر با جوهرش نیست بلکه او خود، ساحت دیگر به منصفی ظهور رسیدن وجودش را می‌سازد و از آن رو که ماهیت

هر انسان با داشتن شباهت‌های ظاهری، دقیقاً مشابه انسان دیگر نیست بنابراین اولاً وجود انسان با دیگر پدیده‌ها متفاوت است زیرا برای به ظهور رسیدن، برابر با همان اجزای تشکیل‌دهنده‌ی موجودیتشان می‌باشد درحالی که انسان چنین نیست. ثانیاً وجود هر انسان با انسان دیگر به دلیل تفاوت ماهیت‌ها فرق دارد.»

آذر گفت: «در دستگاه مشائیان، ماهیت، حد وجود را تعریف می‌کند و فلاسفه‌ای مانند فیثاغورث هم که دم از محدود و نامحدود می‌زنند محدود را حد نامحدود به شمار می‌آورند. شما هم این‌طور فکر می‌کنید؟»

استاد جواب داد: «من همان گونه که همواره گفته‌ام باز هم تأکید می‌کنم که با ذهنیت گذشتگان نباید به بررسی کلیدواژگان وجود، جوهر، ماهیت و عرض در وجودگرایی عربانیستی پرداخت. از دیدگاه ما اولاً ماهیت، حاصل شعور کلمه‌محور است و تنها در انسان وجود دارد. ثانیاً ماهیت، حد وجود را تعریف نمی‌کند بلکه نیمه‌ی دوم نمود یافتن وجود آدمی‌ست و وجود انسانی‌اش را می‌سازد.»

آسا گفت: «استاد، نظر صریح فلسفه‌ی کلمه‌گرا درباره‌ی جبر و اختیار چیست؟ اصلاً محدوده‌ی جبر و اختیار ما تا کجاست؟»

استاد به صندلی‌اش تکیه داد: «وجود انسان دارای دو بُعد جوهری و ماهیتی‌ست. در بعد جوهری، انسان یک سری توانش دارد که برای زیستش مورد نیاز است و از لحاظ طبیعی تا حد معینی قدرت دارد. بحث جبر و اختیار، تنها ناشی از ذهنیت و نگرش کلمه‌محور ماست که برداشت خود را در قالب این دو کلیدواژه بازگو می‌کنیم. اما بعد ماهیتی یا همان «کیستی» ما از آن رو که تماماً ساخته و پرداخته‌ی کلماتست تنها یک محدودیت بنیادین دارد و آن چهاربعدی بودن ذات کلمه - در مقام متکثر آن - می‌باشد. البته ماهیت ما از طریق علوم گوناگون می‌تواند بر میزان توانش طبیعی جوهرمان تأثیر بگذارد. مثلاً با ساختن تلسکوپ‌های غول‌پیکر، محدوده‌ی دید انسان را بسیار بالاتر از حدی ببرد که شاید پیش‌ترها تخیل کرده بود.»

آذر در حالی که شنیده‌هایش را یادداشت می‌کرد با کنجکاوی پرسید: «یعنی ماهیتِ ما اصیل‌ترین جولانگاه مبحث جبر و اختیار است؟»

استاد گفت: «بله. درست است و چون ماهیت یا همان کیستی ما انسان‌ها مکان به مکان و زمان به زمان تفاوت دارد پس میزان توانش و قدرت اختیارمان نیز تابع همین شرایط است و تفاوت مفهوم میزان توانشِ جبر و اختیار در این عصر با روزگار ابن‌سینا از زمین تا آسمان است و این مفاهیم نمی‌تواند برای دانشمندی در سازمان ناسا برابر باشد با همان مفاهیم در یک فرد معمولی از قبایل آفریقا. من بارها گفته‌ام قدرت، همان کلمه است و میزان، نوع، جنس و... کلماتِ افراد شبیه هم نیستند. انسان در یک زبانِ زنده نمی‌تواند بیش از یک بار حرف بزند زیرا آن زبان مدام در حال استحاله، تغییر و تکوینِ خویش است و تمام تابع‌های زبانی مانند مفهوم جبر و اختیار نیز تابع این شرایط و مدام در تکوینند.»

آذر شگفت‌زده پرسید: «چه طور ممکن است؟ یعنی همراه با تغییر و تکوین زبان، معانی کلمات جبر و اختیار هم تغییر و تکوین پیدا می‌کنند؟»

استاد آذریک جواب داد: «بله، دقیقاً. از نظر ما جان و اصل کلمه، جوهره‌ی معنایی آن است و جوهره‌ی معناییِ کدواژه‌هایی چون جبر و اختیار در هر شخص اندیشمند، از کلمات بی‌شماری تشکیل شده که به طور طبیعی از فرد به فرد تفاوت دارد زیرا این کدواژگان دارای یک معنای دقیق و بسته نیستند بلکه محصول یک جوهره‌ی معنایی گسترده‌اند که مدام با تغییر و تکوین زبان و تغییر و تکوین فردی-اجتماعی در حال تغییر و تکوینند. بنابراین همان گونه که پیش‌تر گفتم جوهره‌ی معنایی این کدواژگان هرگز برای یک اندیشمند ایرانی همانند جوهره‌ی معنایی آن در ذهن یک اندیشمند ایتالیایی نیست. اگر چه بعد ثابت جوهره‌های معنایی این کدواژگان همواره ما را از ساحت‌های بعد متغیر آن‌ها غافل می‌کند.»

آذر که گفته‌های استاد را در ذهنش تجزیه و تحلیل و نتیجه‌گیری می‌کرد در دفترش نوشت: «پس در ادبیات هم هر چه قدر عوالم بیشتری از جوهره‌ی معنایی کلمه را کشف و شهود کنیم به ما اختیارات شعورمندانه‌تری برای جانمایی کلمات در متن تفویض می‌شود.»

یلدا که بی‌صبرانه منتظر تمام شدن صحبت دوستانش بود پرسید: «استاد، از کجا می‌توان فهمید که بعد ثابت و متغیر حقیقت عمیق یک کلمه کدام است؟»

استاد گفت: «واژه با حفظ معنای لغت‌نامه‌ای و اولیه بنا بر موقعیت‌های گوناگون در بر دارنده‌ی معنی‌های گوناگون می‌شود. جدا از بحث کلماتی که فقط جوهره‌ی گفتاری- نوشتاری مشترک و جوهره‌ی معنایی متفاوتی دارند، وجود عریانستی هر کلمه دارای حقیقتی عمیق است، یعنی یک حقیقت ثابت دارد و ظرفیت بی‌نهایت حقیقت متغیر که این حقایق متغیر همواره با حفظ حقیقت ثابت نمود می‌یابند. مثلاً حقیقت ثابت معنایی کلمه‌ی «سپر» مفهوم شیئی را تداعی می‌کند که محافظت‌کننده‌ی چیز یا چیزهای دیگر باشد اما همین معنای ثابت در بازی‌های زبانی متفاوت با حفظ همان معنای اولیه و زیربنایی، هاله‌ای از معانی متغیر یعنی ثانویه و روبنایی را به خود می‌پذیرد مثلاً در بحث نظامی، سپر موشکی و سپر انسانی و در صنعت خودروسازی، سپر اتومبیل و در فضاوردی، سپر فضایی و... را داریم و این قضیه را تعمیم دهید به واژگان مشابه.»

زرتشت که به فکر فرو رفته بود گفت: «چه جالب! پس با این حساب مثلاً کلمه‌ی «زند» در دیوان و عرفان حافظ حتماً دارای ابعاد ثابت و متغیر است.»

استاد لبخند زد: «آفرین زرتشت جان، آفرین! بله، جامعه‌ی واژگانی پر است از این کلمات. واژه‌ی زند پیش از پیدایش عرفان رندانه‌ی حضرت حافظ بار منفی داشت. یعنی بعد ثابت آن به معنای ضداخلاق و هنجارشکن بود اما در شعر حافظ با حفظ همان مفهوم ثابت در بعد متغیر خود به شخص زهدگریز و هنجارشکن با بار مثبت اطلاق گردید و البته در غزل حافظ، واژگان دیگری چون خرابات، مسجد، شیخ و... به

همین نحو با حفظ بعد ثابت حقیقت عمیق، ابعاد متغیری نیز می‌گیرند که در تأویل خوانشگران شعر ایشان از آغاز تا کنون این ابعاد متغیر به شکل‌های متفاوت تفسیر شده است یعنی هر خوانشگر می‌تواند در زمان‌های مختلف تأویل متفاوت داشته باشد و البته این خاصیت، کم و بیش در همه‌ی واژگان یک زبان وجود دارد.»

استاد مکشی کرد و ادامه داد: «حتی به عنوان نمونه می‌توان گفت که واژه‌ی «نیلوفر» بعد ثابت همان گل معروفی‌ست که در مرداب‌ها می‌روید و بعد متغیر آن برای هر کس در شرایط گوناگون می‌تواند متفاوت باشد. مثلاً دید یک بودایی و یک مسلمان به واژه‌ی نیلوفر با حفظ بعد ثابت آن متفاوت است. هم چنین با در نظر گرفتن این که در نزدیکی کرمانشاه دریاچه‌ای به نام «سرآب نیلوفر» وجود دارد که پادگانی نظامی را نیز در خود جای داده است، دید یک شخص تهرانی با یک شخص کرمانشاهی هم در بعد متغیر آن می‌تواند متفاوت باشد، حتی در مورد کرمانشاهی‌ها نیز مثلاً نگاه کسی که به تفرجگاه سرآب نیلوفر می‌رود با کسی که برای خدمت سربازی به پادگان سرآب نیلوفر فرستاده می‌شود هم متفاوت است و همین دیدگاه را تعمیم بدهید به دیدگاه شخصی خودم که به عنوان مثال در زمانی که به اجبار و در اوج بیماری برای سربازی به آن جا می‌رفتم با اکنون که پس از سال‌ها نام سرآب نیلوفر را می‌شنوم. البته و صد البته امروز هم برای من واژه‌ی نیلوفر با حضور بانو نیلوفر مسیح با حفظ بعد ثابتش ساحت متغیر دیگری را هم در ذهنم تداعی می‌کند.»

نیلوفر با شادمانی به روی استاد لبخند زد: «شما لطف دارید استاد، اما من نمی‌دانم آیا بعد متغیر واژگان در هنگام جانمایی کلمه در متن تحت تأثیر مکان و زمان و به‌خصوص کنش و واکنش متقابل سایر واژگان قرار می‌گیرد؟»

«بله مسیح‌بانو. بعد متغیر واژگان، هم در جانمایی و هم در هم‌افزایی واژگان با هم در تأویل هر خوانشگر در زمان‌ها و مکان‌های گوناگون از متن و هم چنین سایر شرایط قرار می‌گیرد البته ناگفته نماند با حفظ همان معنا یا معانی محدود ثابت. بنابراین دایره‌ی بعد متغیر،

پایان‌ناپذیر است. به عنوان مثال در حقیقت عمیق کلمه‌ی «مرگ» که به قول هایدگر به منزله‌ی قافیه در شعر زندگی‌ست همه با معنای ثابت و لغوی این واژه آشنا هستند اما با حفظ همان بعد ثابت معنای واژه‌ی مرگ. هر کسی در شرایط گوناگون زندگی می‌تواند نگاهی متفاوت به آن داشته باشد که با نگاه دیگران حتی مغایر باشد مثلاً مرگ در دیدگاه اپیکوریان با مرگ از دیدگاه افلاطون صددرصد فرق دارد. بعد متغیر معنای واژه‌ی مرگ در یک متن رواقی با همین واژه در یک متن اگزیستانسیالیستی یا متن اسلامی، بودایی و... با حفظ بعد ثابت معنای آن در تمام این متون متفاوت و حتی گاه مغایر است و همین نگاه را می‌توان به واژگانی چون خدا، زندگی، روح، آرمان، آزادی و... داشت.

یلدا با تردید دوباره پرسید: «پس تفاوت‌های درون معنایی کلمه می‌تواند در جوهره‌ی گفتاری آن نیز نمود عینی داشته باشد؟»

استاد جواب داد: «بله. گاه تفاوت‌های درون معنایی کلمه در کالبد جوهره‌ی گفتاری نمود عینی می‌یابد. مثلاً آن گاه که یک آموزگار با لحنی مهرآمیز به دانش‌آموزی کوشا می‌گوید: «آفرین!» لحنش تفاوت دارد با هنگامی که از این جوهره‌ی گفتاری، طلبکارانه در خطاب به دانش‌آموزی تنبل استفاده می‌کند. در حقیقت عمیق کلمه، تفاوت در جوهره‌ی گفتاری باعث شده که معنا با حفظ بعد ثابت تمرکز پیدا کند به یکی از ابعاد متغیر هاله‌ی معنایی آن که با استحاله‌ای استعاره‌ی حتی گرایش به معنای متضاد یافته که این را سخنوران یک زبان خاص به خوبی درمی‌یابند و از اهمیت فراوان و فراخنای پتانسیل‌های جوهره‌ی گفتاری و تأثیر متقابل آن بر جوهره‌ی معنایی حکایت می‌کند، نه معناگریز بودن و یا در بند معنا نماندن کلمات؛ پس باز هم تأکید می‌کنم که حقیقت عمیق هر کلمه، یک یا چند بعد محدود ثابت و بی‌نهایت بعد متغیر می‌تواند داشته باشد.»

فصل یازدهم

پر ققنوس

سرش را از روی سنگ قبر استاد امیری بلند کرد و به غروب آفتاب خیره شد. از روی زمین مشتی خاک برداشت. به آرامی انگشتانش را باز کرد و دردمندانه نالید: «این جا، جای تو نبود پدر!»

بلند شد و دور خودش چرخ می زد. با دیدن کوه سهیل بغضش ترکیب شد. باز هم چرخید. باد زیر روسری اش خزید. خاک از لای انگشتانش روی زمین ریخت. در بلندای آن تپه فقط مزار استاد امیری به چشم می خورد - تک و تنها، دور از بقیه ی قبرها-.

اشکش جاری شد: «پدر، این جا هم تنهایی؟» و فریاد زد: «تنها و غریب، مثل کوه سهیل.» با خودش زمزمه کرد:

«هنوزش خاک نگرفته در آغوش

امیر از یاد یاران شد فراموش.»

به افق خیره شد و سعی کرد تعداد دوستان و یاران باوفای او را بشمارد: «یک، دو، سه، ... وای نه! فقط به اندازه ی انگشتان دست هایم!»

انگشتانش از درد تیر کشیدند. باز هم چرخید. احساس کرد از سرخی غروب، خطی از خون در چشمانش کشیده می شود. بلندتر فریاد زد: «تنها

و غریب، مثل کوه سهیل.» صدایش را باد برد. نگاهش را به آن سوتر، به جایی خالی در بین قبرها دوخت. به تکه زمینی که استاد امیری و دوست وفادارش - یحیی حسین‌پور - سال‌ها پیش خریده بودند که در جایگاه ابدی‌شان کنار هم باشند.

نشست و سرش را روی سنگ قبر گذاشت. سرد بود. باورش نمی‌شد آن وجود پاک که سراپا شعر و شور و شعور بود زیر این سنگ، خاموش خوابیده باشد. خاطره‌ی خاک‌سپاری او مثل کابوسی هولناک در ذهنش تداعی شد: «آن روز هم باد می‌وزید. چه قیامتی! همه‌های به پا بود. چند نفر غزل دست‌نویسی را که استاد امیری پیش از مرگ، برای وداع با دوستان و هم‌شهری‌هایش سروده بود در بین جمعیت پخش می‌کردند. هنگامه به یاد چند سال پیش افتاد - زمانی که برای اولین بار این غزل را در دفتر استاد امیری دید. نتوانست آن را بخواند و به گریه افتاد - نگاهی به اطرافش انداخت و زیر لب گفت: «پدر، چه قدر بزرگ بودی. آن قدر که نامهربانی‌ها دیدی و مهر ورزیدی. آن قدر که درد و گلایه‌هایت را فقط روی کاغذ می‌نوشتی و پاره می‌کردی» و با صدایی بغض‌آلود خواند:

«یارب آنان که عزیز از دل و جان دارمشان

وقت رفتن چه کنم گر به تو نسپارمشان

یاد یاران نرود تا ابد از لوح دلم

دل اگر خاک شود دوست به جان دارمشان

از من آنان که محبت ننمودند دریغ

در فراسوی عدم نیز به یاد آرمشان

بر سر کوچم و ای کاش که از بهر وداع

لحظه‌ای روی دل غم‌زده بفشارمشان

بر دلم سخت گران است که با آن همه مهر
 ترکشان گویم و در حادثه بگذارمشان
 روشنی‌بخش دل و راحت جانند مرا
 جای آن است که چشمان خود انگارمشان
 دوستان گر به مزارم قدمی رنجه کنند
 ابر نیسان شوم و گل به قدم بارمشان
 هر سرشکی که به خاکم چکد از دیده‌ی دوست
 گل یاسی کنم و در دل خود کارمشان
 بر دیار خود و این مردم آزاده‌نهاد
 گر نگویم گل بی‌خار چه بشمارمشان؟
 عمری از پیر و جوان لطف و صفا دید امیر
 شرم دارم که بدین نغمه بیازارمشان.»

دست‌نوشته‌ی استاد امیری را بوسید و روی قلبش گذاشت و
 ناباورانه از پشت پرده‌ی اشک، چشم به ازدحام جمعیتی دوخت که
 می‌گفتند: «استاد امیری مرد بزرگی بود. باید او را در جایی به خاک
 بسپاریم که فضای کافی برای بنای یادبود داشته باشد.»
 «اولین کلنگش را با این نیت می‌زنیم که به یاد ایشان، آن جا را
 «امیریه» نام‌گذاری کنیم.»
 «فکر خوبی‌ست. اصلاً آن جا را تبدیل به قطعه‌ی هنرمندان
 می‌کنیم.»

«من خودم هزینه‌ی ساختش را به عهده می‌گیرم.»
 «و من هم هزینه‌ی احداث فضای سبزش را.»

و افراد زیادی آن پیشنهاد را تأیید کردند: «روی کمک ما هم حساب کنید.»

عده‌ای مشغول کندن زمین شدند. با هر ضربه‌ی بیل و کلنگ دردی عمیق قلب هنگامه را از هم می‌شکافت. کم‌کم زمزمه‌ای پیچید: «ولی ما که نمی‌توانیم خلاف وصیتش عمل کنیم. او جایگاه ابدی‌اش را از قبل تعیین کرده.»

و صداهایی دیگر: «استاد امیری ساده و بی‌تکلف بود. شاعری مردمی بود. خودش را جدا و برتر از دیگران نمی‌دانست. آرامگاهش هم همان طور که خودش می‌خواست باید در کنار مردمی باشد که عاشقانه دوستشان می‌داشت.»

«انتخاب محل دفن کم‌ترین حق هر کسی‌ست.»

فرزندان داغدار استاد امیری با این که نمی‌خواستند روی وصیتش پا بگذارند متواضعانه سکوت کرده بودند و مثل همیشه، پیش از این که او را پدر خود بدانند معتقد بودند متعلق به مردم و جامعه‌ی هنری‌ست.

بحث بالا گرفت و بالاخره...»

از یادآوری آن خاطرات دلش به درد آمد. سرش را از روی سنگ قبر بلند کرد. فقط خاک بود و سنگی سیاه و بوته‌های خار که سرسختانه در دست باد می‌لرزیدند. می‌دانست احداث بنای یادبود و قطعه‌ی هنرمندان و ایجاد فضای سبز یک ادعای واهی‌ست. فریاد زد: «شرم و نفرین بر شما جماعت ریاکار و دروغگو!»

باز هم با باقی‌مانده‌ی آب چشمه‌ی کوه سهیل که در ته بطری مانده بود سنگ قبر را شست. شمع دیگری روشن کرد. ناله‌اش در غروب گورستان پیچید:

«هنوزش خاک نگرفته در آغوش

امیر از یاد یاران شد فراموش.»

مازیار انگشتش را از روی زنگ در برداشت: «امیدوار بودم مسافرت روحیه‌اش را عوض کند ولی فقط به خاطر این که حرف شما را زمین نیندازد قبول کرد با ما به شیراز بیاید.»
 استاد گفت: «آره، حدس می‌زدم...»
 شازده سهراب با سر و وضعی آشفته در را باز کرد. مهمان‌های ناخوانده‌اش را به آغوش کشید و کنار رفت: «بفرمایید.»
 در فضای نیمه تاریک اتاق صدای آهنگ غم‌انگیزی در دستگاه همایون با هم‌نوازی نی و کمانچه به گوش می‌رسید:

«بازم صدای نی میاد

آواز پی در پی میاد

روح و روانم کی میاد

لطفعلی خانم کی میاد...»

شازده که حسابی دستپاچه شده بود ضبط صوت را خاموش کرد: «سال‌های سال است که مردم کرمان این مرثیه‌ی سوزناک را در سوگ لطفعلی خان زند زمزمه می‌کنند...»
 مازیار زیر لب گفت: «می‌بینید استاد؟ هر وقت پدرم خیلی غمگین باشد سراغ این آهنگ می‌رود.» آهی کشید و پرده را کنار زد. با گردو خاکی که به هوا بلند شد به سرفه افتاد.
 استاد نگاهش را از آفتاب کم‌رنگ غروب که به لبه‌ی بام رسیده بود گرفت و رو به شازده کرد: «پارسال دوست، امسال آشنا!... مدت‌هاست از شما بی‌خبریم.»

پیش از این که شازده حرفی بزند استاد ادامه داد: «شاید از این که سرزده به دیدنتان آدمم شگفت‌زده شده باشید ولی این کار به خاطر مازیار و به پیشنهاد او صورت گرفته...»

شازده که هنوز متوجه منظور استاد نشده بود سرش را با تواضع پایین انداخت: «این چه فرمایشی‌ست؟ شما هر وقت که تشریف بیاورید ما را سرافراز می‌کنید.»

استاد لبخند زد: «وفاداری شما به همسر مرحومتان و فداکاری‌ای که برای به ثمر رساندن فرزندتان داشته‌اید بر کسی پوشیده نیست ولی تا کی می‌توانید با خاطراتتان زندگی کنید؟...» کمی مکث کرد که تأثیر کلامش را بر چهره‌ی شازده ببیند: «حالا که مازیار سروسامان گرفته بیشتر از همیشه به یک همدم نیاز دارید. کسی که یار و غمخوار شما باشد و جای خالی...»

شازده با قیافه‌ای گرفته نگاهش را به عکس گل‌نسا دوخت: «کسی نمی‌تواند جای خالی او را برایم پر کند. اگر غیر از این بود سال‌ها پیش ازدواج کرده بودم.»

مازیار بغضش را فرو خورد: «اگر قبول می‌کردید من و محبوبه همین جا با شما زندگی کنیم خیالمان راحت بود ولی با شرایطی که دارید آب خوش از گلویمان پایین نمی‌رود. این همه سال به پای من سوختید. حداقل الان کمی به فکر خودتان باشید. تا کی می‌توانید...»

استاد رو به مازیار کرد: «بهتر است مدتی به ایشان فرصت بدهیم که خودشان به این نتیجه برسند و آزادانه تصمیم بگیرند.» کتاب «گلشن راز» را از روی میز برداشت و به طرف شازده گرفت: «دلمان برای شعرخوانی شما تنگ شده است. خوشحال می‌شویم که باز هم برایمان بخوانید.»

لبخند روی لب‌های شازده نشست. کتاب را گرفت و خواند:

«از او عالم شود پر امن و ایمان

جماد و جانور یابد از او جان

که شد از سرّ وحدت واقف آخر؟

شناسای چه آمد عارف آخر؟

کسی بر سرّ وحدت گشت واقف

که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجودست

وجود مطلق او را در شهودست...»



شراره نگاهی به پیراهن سیاهش انداخت: «تا کی می‌خواهی خودت را در این انزوا حبس کنی؟ به خدا مریض می‌شوی. ما زنده‌ایم و محکوم به زندگی کردن...»

یلدا در حالی که ابروهای کمانی‌اش را بالا انداخته بود حرف او را قطع کرد: «تا بوده همین بوده. ما همه مسافریم و مقصدمان یکی‌ست ولی دیر و زودش دست خداست.»

هنگامه با بی‌حوصلگی نگاهش را به گل‌های قالی دوخت: «نه. نمی‌توانم» و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

یلدا باز هم اصرار کرد: «با این که استاد آذریک تأکید کرده خلوتت را به هم زنیم و فرصتی بدهیم که با گذشت زمان آرامشت را به دست بیاوری ولی بچه‌ها مشتاقند که هر چه زودتر به نوشخانه برگردی. همه نگران تواند.»

شراره هیجان‌زده گفت: «من هم از مدت‌ها پیش آرزوی آمدن به نوشخانه را دارم. دلم می‌خواهد دریکی از جلساتتان باشم. همراهی‌ام می‌کنی؟»

هنگامه اشکش را پاک کرد و با صدایی بغض‌آلود گفت: «دلم برای نوشخانه و دوستانم تنگ شده. ولی نه... نمی‌توانم... با این روحیه نمی‌توانم.»

فیروز کاسه‌ی میوه را روی میز گذاشت. نشست و با ناامیدی گفت: «صبح تا شب کارش شده اشک ریختن و خیره شدن به عکس‌های استاد امیری. تنها جایی که می‌رود سر مزار اوست. اصلاً حواسش به زندگی‌اش نیست.»

یلدا رو به شراره کرد: «روز خاک‌سپاری هم آن قدر حالش بد بود که متوجه حضور استاد آذریچک و شاگردان ایشان نشد.» بعد عصای سفیدش را برداشت و آن را روی شانه‌ی چپ هنگامه گذاشت. به آرامی فشارش داد و با لحنی شوخی‌آمیز گفت: «ولی ما مجبورش می‌کنیم دوباره به نوشخانه بیاید.»

هنگامه صورتش را زیر انگشتانش پنهان کرد و در حالی که شانه‌هایش می‌لرزید بریده‌بریده جواب داد: «نه... نمی‌توانم...»



با صدای گریه‌ی خودش از خواب پرید. لحظه‌ی اول ندانست کجاست. با دیدن عکس استاد امیری و دیوان اشعارش به خودش آمد. عرق کرده بود و قلبش به تندی می‌زد. نشست و زانوهایش را بغل کرد. به آسمان شب که داشت به سپیدی می‌گرایید خیره شد و گفت: «پدر، مرا ببخش.»



سرآسیمه وارد حیاط نوشخانه شد و بدون این که با کسی روبه‌رو شود به طرف اتاق استاد رفت. ضربه‌ای به در نیمه‌باز زد و به آرامی وارد شد.

استاد با خوش‌رویی گفت: «به‌به! چه عجب! خوش آمده‌ای» و به صندلی اشاره کرد: «چرا نمی‌نشینی؟»

هنگامه بغضش را قورت داد و پرسید: «استاد، گناهم نابخشودنی‌ست؟»

استاد آذریک ابروهایش را در هم گره کرد: «از چه حرف می‌زنی؟»
 هنگامه با صدایی خفه گفت: «از سوزاندن قلم‌پرَم.»
 استاد شانه‌هایش را بالا انداخت. سری تکان داد و سکوت کرد.

هنگامه با گریه ادامه داد: «دیشب خواب عجیبی دیدم. باباخورشید روی سریری هلالی که مانند ماه می‌درخشید نشست بود و دو سریر نیلوفری به دورش می‌چرخیدند. روی یکی از آن‌ها استاد امیری نشسته و آن دیگری خالی بود. ذوق‌زده جلو رفتم و سلام کردم. استاد امیری جوابم را نداد. خواستم گوشه‌ی کتش را ببوسم. آن را کشید و با تندی رویش را برگرداند. نزدیک‌تر رفتم ولی پیش از این که روی سریر خالی بنشینم با خشم گفت: «ننشین.»

باباخورشید با تعجب گفت: «هنگامه است. چرا جوابش را نمی‌دهی؟!»

استاد امیری بدون این که نگاهم کند جواب داد: «من همه‌ی عمرم را صرف آبیاری درخت سبز قلم کردم ولی او حرمتش را نگه نداشت و آن را سوزاند. دیگر نمی‌خواهم ببینمش.»

باباخورشید گفت: «هنگامه یکی از عاشق‌ترین شاگردان نوشخانه‌ی سیمرغ است. او را به عاشق بودنش ببخش.»
 استاد امیری با خشم پاسخ داد: «ولی او دیگر لیاقت رفتن به نوشخانه را ندارد.»

چند لحظه از شدت اضطراب سکوت کرد که تأثیر کلامش را ببیند.
 استاد آذریک هم‌چنان با چهره‌ای آرام منتظر شنیدن ادامه‌ی حرف‌های هنگامه بود.

«باباخورشید گفت: «نگران نباش از دل خاکسترِ قلمش، قلم دیگری زاده شده که نویسنده آن را به «دانای‌کل» امانت داده تا داستان بی‌پایان ما را ادامه بدهد. قلم‌پرِ هنگامه در آتش عشق سوزانده شده پس گنااهش قابل بخشایش است» و رو به من، به سریر خالی اشاره کرد: «خیالت

راحت باشد. تا زمانی که به خودت بیایی و اشتباهت را جبران کنی سریرت محفوظ است.»

به گریه افتادم: «خواهش می‌کنم خطای مرا نادیده بگیرید.» ولی پیش از این که جوابی از استاد امیری بشنوم صدای نواختن شیپور به گوش رسید. انگار اتفاقی در حال وقوع بود. از سریر نقره‌گون، قطره‌قطره ستاره می‌چکید. با فرو افتادن قطره‌ها آهنگی نواخته می‌شد و کسی با آوازی دل‌انگیز آمدن خانم سیمین بهبهانی را به سرزمین گلشیدی‌ها مژده می‌داد و خوش‌آمد می‌گفت. خواستم چیزی بگویم ولی باباخورشید و استاد امیری از جایشان بلند شدند. بلوری نقره‌ای که در فضا شناور بود از تنم گذشت. لرزش خفیفی وجودم را فرا گرفت. بلافاصله سرشار از آگاهی شدم و دانستم به پیشواز سیمین بانو می‌روند. ناگهان از خواب پریدم بدون این که جوابی از استاد امیری بگیرم. یعنی گناهم قابل بخشایش است؟»

استاد آذریک لبخند زد: «بی‌گمان همان گونه است که باباخورشید گفته. باز هم فرصت دیگری به تو داده شد که ادامه‌ی داستانت را بنویسی. برو و قلمت را بردار.»

هنگامه سرش را پایین انداخت: «ولی من که قلم‌پر را سوزاندم.» «مگر باباخورشید نگفته که از خاکسترش قلم دیگری زاده شده؟ گویا فراموش کرده‌ای قلمت، پر ققنوس است!»

چشم‌های هنگامه از تعجب گرد شد. چند لحظه بهت‌زده به استاد خیره شد: «از نویسنده شنیده بودم که قلمم پر ققنوس است اما باورم نشد.»

استاد خندید: «پس حالا که باورت شد این را هم بدان که باباخورشید این قلم‌پر را از نوشخانه‌ی ققنوس آورد و آن‌ها را به سی‌تن از عاشق‌ترین شاگردان نوشخانه‌ی سیمرغ هدیه داد که یکی از آن‌ها تو بودی. قدرش را بدان.»

هنگامه با شرم گفت: «از خدا لیاقتش را می‌خواهم.» چند لحظه به استکان نیمه‌خالی گل‌گاوزبان و برگه‌هایی که روی میز پراکنده بودند خیره شد و پرسید: «جازه می‌دهید فعلاً به خانه‌ام بروم؟»

استاد سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «به شرط آن که هر چه زودتر به نوشخانه برگردی و کارت را با همان اشتیاقی که داشتی شروع کنی. برو و قلم‌پرت را از لای کتابت بردار.»

هنگامه از روی صندلی‌اش بلند شد. خداحافظی کرد و با عجله از نوشخانه بیرون رفت. در طول راه به تنها چیزی که فکر می‌کرد قلم‌پرش بود. دلش می‌خواست زودتر به خانه برسد و آن اتفاق معجزه‌آسا را با چشمان خودش ببیند. حرف استاد مدام در گوشش می‌پیچید و تنش را به لرزه می‌انداخت: «قلمت پر ققنوس است.»

صدای نفس‌های کوتاهش با طنین گام‌های شتابان و ضربان قلبش در هم آمیخته و هارمونی عجیبی ایجاد کرده بود که هیجانش را لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌کرد.

در را به سرعت باز کرد. وارد خانه شد و یک‌راست به سوی قفسه‌ی کتاب‌هایش رفت. کتاب «چشم‌های یلدا و کلمه - کلید جهان هولوگرافیک-» را برداشت و صفحه‌ای را که طرح قلبی سوخته رویش نقش بسته بود باز کرد. قلم‌پرش همان جا بود.



با آمدن به نوشخانه تازه فهمیدم که چه قدر دلتنگ استاد و دوستانم بوده‌ام. می‌خواستم تعداد روزهای نبودنم را بشمارم ولی پیش از این که به نتیجه‌ای برسم با صدای آسا به خودم آمدم: «هنگامه جان خوش آمدی. خیلی وقت است منتظرت بودیم.»

به یاد کژال افتادم و از پشت پنجره نگاهم را به تاب که در دست باد می‌رقصید دوختم. تازه متوجه اطرافم شدم. همه چیز مثل همیشه بود. قطره‌های آب فواره با صدایی دل‌انگیز درون حوض می‌ریخت. آفتاب روی باغچه‌ها پهن شده بود و نسیم لای برگ درختان می‌خزید.

با اشتیاق نگاهم را به دوستانی که به پیشوازم آمده بودند دوختم و با همراهی آن‌ها وارد همایشگاه شدم. ولی نه... انگار چیزی عوض شده بود.

نیلوفر که به نظر می‌رسید حرفم را از نگاهم خوانده در گوشم زمزمه کرد: «مدتی‌ست شازده حال و حوصله‌ی آمدن به نوشخانه را ندارد.»

پیش از این که علتش را بپرسم جلسه شروع شد. یلدا عصای سفیدش را کنار گذاشت. دفتر بریش را از کیفش بیرون آورد و به آرامی روی صفحات آن دست کشید. صفحه‌ی موردنظرش را پیدا کرد و پرسید: «استاد، به نظر شما تخیل همان خیال‌بافی‌های ماست یا داستان چیز دیگری‌ست؟»

استاد با شوخ‌طبعی گفت: «یلدبانو، نکند خیال‌بافی‌های نویسنده به شما هم سرایت کرده است و می‌خواهید با یک خیال‌بافی شاعرانه مچش را بگیرید؟»

یلدا خندید: «نه استاد. طفلکی نویسنده!»

چهره‌ی استاد مثل همیشه از شادی می‌درخشید: «بسیار خوب. پس اگر کاری با نویسنده ندارید باید بگویم که تخیل آن گاه سازنده، خلاق و ابتکارمندانه می‌شود که از مرحله‌ی تصویری خیال‌بافی فراروی کند. خیال‌بافی ساختن یک دنیای به دور از واقعیت است که امکان دارد به علت مداومت، ارتباط ما را با عالم واقع ضعیف کرده و منجر به توهم شود اما تخیل خلاق و سازنده با فراروی از تعقل به جایی فراتر از واقعیت‌های روزمره پر می‌کشد و سرشار است از حس کنجکاوی، سازندگی و خلاقیت. تخیل خلاق در دنیای خواب نیز می‌تواند باعث ایجاد رؤیاهای زندگی‌بخش و شهودآمیز شده و در عالم واقع هم ما را به اشراق نزدیک و نزدیک‌تر گرداند. به هر روی هنر ضعیف در عالم خیال‌بافی با تصورات معمولی درگیر می‌باشد ولی هنر متعالی مجهز است به نیروی تخیل. البته تخیل حتی در علوم هم چون فلسفه نیز جلوه‌هایی مانند آرمانشهرها را ساخته است. در دنیای علم هم نمی‌توان هیچ اختراع بزرگی را نشان داد که نیروی خلاقه‌ی تخیل در شکل‌گیری‌اش نقش بنیادین نداشته باشد.»

«یعنی تخیل نوعی تفکر است؟»

«نه. چون ما در کنار تخیل، تفکر را هم داریم که به طور خلاصه به معنای اندیشیدن خلاقانه به مسائلی است فراتر از تصورات معمول روزمره‌گی‌ها و روزمرگی‌های انسان و سپس یک کنکاش دانش‌ورانه برای یافتن بهترین پاسخ‌ها برای آن مسائل. غالباً تفکر و تخیل، دو همزاد هم‌افزا هستند تا جایی که مرز بین آن‌ها در هم شکسته و یکی می‌شوند و جامه‌ی عشق در بر می‌کنند که حد‌گریز و تعریف‌ناپذیر است.»

«استاد، در این صورت تصور و تفکر با هم فرق دارند؟»

استاد نگاه بینش‌مندانه‌ای به چهره‌ی یلدا انداخت: «بله. تفکر، فرایندی‌ست که ارسطو را بر آن داشته که مثلاً کتاب «بوطیقا» را خلق کند و تصور، فرایندی که موجب خرید آن توسط شما شده است. همه‌ی افراد به طور طبیعی در مورد همه چیز تصور می‌کنند اما انسان‌های بزرگ همانند سقراط، افلاطون، ارسطو، فارابی، ابوعلی‌سینا، ابن‌عربی، ملاصدرا، شیخ اشراق، پاسکال، انیشتین و... که تعدادشان در هر عصری انگشت‌شمار است به معنای راستین کلمه اهل تفکرند. تفکر اقتصادی باعث پیدایش پارادایم‌های اقتصادی نظیر مونتاریسم، مارکسیسم، کاپیتالیسم، بنتامیسم و... می‌شود و تصور اقتصادی مثلاً موجب ایجاد شرکت‌ها، بازار خرید و فروش اتومبیل، بقالی و... است که البته هر دو مهمند اما دو مقوله‌ی مجزا هستند که می‌توانند بر یکدیگر نیز تأثیر بگذارند.»

«این تفاوت وارد دنیای ادبیات هم شده است؟»

«بله، البته. به عنوان مثال شما در دنیای ادبیات به آثار فردوسی، خیام، نظامی، سعدی، مولانا، حافظ، صائب، بیدل و... توجه کنید که سرشارند از تفکرات عمیق؛ سپس به سراغ ادبیات معاصر بروید - چه در زمینه‌ی شعر و چه در زمینه‌ی داستان - و ببینید که بیشتر تفکرمحورند یا تصورمحور؟ البته منظورم این نیست که یک نویسنده باید حتماً فیلسوف باشد زیرا تفکر تنها شامل فلسفه نمی‌شود. در نظر داشته باشید مردم که همه به طور طبیعی دارای تصور هستند وقتی در ادبیات می‌بینند نویسنده‌ای که او را خاص می‌پندارند از هستی فقط تصویری معمول دارد بدون هیچ گونه عمق تفکرمحوری، آیا رغبتی برای خوانش

بیشتر نوشته‌هایش خواهند داشت؟ در زمان‌های گذشته، اهل قلم غالباً حکیم بودند و تفکرمحور بودن آثارشان در بُعد اندیشه‌گی کلمه کاملاً روشن است. اما امروزه اهل قلم دقیقاً همانند عامه‌ی مردم می‌اندیشند و بعد اندیشه‌گی کلمه در نوشته‌هایشان تصورمحور می‌باشد. باز هم تأکید می‌کنم منظورم این نیست که آثار ادبی باید تفکرمحور باشند بلکه سخنم این است که اگر بعد اندیشه‌گی کلمه در آثارمان به جای تصورمحوری، تفکرمحور باشد بهتر و شایسته‌تر است. ما چنان چه تفاوت بنیادین تصور و تفکر را درک کنیم می‌توانیم عظمت گفته‌ی پیام‌آور نور و رحمت و عشق - حضرت خاتم‌الأنبیاء، محمد مصطفی - را دریابیم که فرموده‌اند: «یک ساعت تفکر بهتر است از هفتاد سال عبادت.»

خانمی که در ردیف ما نشسته بود پرسید: «نظر شما درباره‌ی نام‌گذاری کودکان چیست؟»

آسا در گوشم زمزمه کرد: «چه جالب! می‌خواهد اسم بچه‌اش را آگاهانه انتخاب کند. می‌شناسمش. باردار است و تازگی‌ها با دیدگاه اصالت کلمه آشنا شده.»

زیرچشمی نگاهش کردم. از شکم برآمده و کک‌ومک صورتش می‌شد بارداری‌اش را حدس زد.

استاد آذریک جواب داد: «چشم و چراغ امت اسلام - حضرت محمد امین(ص) - فرموده‌اند: «برای فرزندان خود نام نیک انتخاب کنید» و نیک بودن نام، بسیار فراتر از زیبایی ظاهری نام است. درباره‌ی خودآگاهی جمعی و تأثیرات انرژی آن پیش‌تر سخن‌ها گفته‌ام. نام انسان می‌تواند در ذهن اجتماع اطرافش جلوه‌هایی داشته باشد که بنا بر انرژی‌های فراماده‌ای حاصل از آن‌ها حتی امکان دارد بر شخصیت، روند زندگی و سرنوشتان تأثیرات فراوانی بگذارد. نام، کلیدواژه‌ی ارتباط هستی با انسان است و یکی از مصادیق تأثیر خودآگاه جمعی، تأثیریست که انرژی حاصل از نام هر کس، در چشم دیگران و کائنات بر زندگی‌اش خواهد گذاشت، آن چنان که برخی از اشخاص توانسته‌اند همانند تغییر محل زندگی، با تغییر نام نیز سرنوشت دیگری را برای خود رقم بزنند.»

آذر که در ردیف جلو نشسته بود پرسید: «ما درباره‌ی عقل تعاریف مختلفی شنیده‌ایم مانند عقل معاد و عقل معاش. شما وقتی از عقل حرف می‌زنید چه نوع عقلی مدنظرتان است و جایگاه «دل» در نظرگاه شما کجاست؟»

استاد جواب داد: «راسیونالیسم یعنی عقلی که همه چیز را با دیدگاه مادی، قطعه‌قطعه و تجزیه و تحلیل می‌کند و این همان عقلی‌ست که مغرب‌زمین به آن اصالت داده، اما آن چه که با اندیشه‌ی متعالی همه چیز را پرتوی از حق دانسته و عاشقانه برای وصل کردن آمده همان عقل مشرقی‌ست که خود را پرتوی از عقل کل می‌داند. پس ما آن گاه که از عقل سخن می‌گوییم منظورمان سکه‌ای‌ست که هر یک از این دو ساحت عقلانی، یک روی آن می‌باشد زیرا به گفته‌ی مولانا: «این همه آواز از اندیشه خاست.» هنگامی که این عقل آغوشش را به روی حقیقت و اشراق می‌گشاید همان دلی می‌شود که جایگاه روح است، همان روح قدسی که توسط حضرت قدوس در کالبدمان دمیده شده، روحی که علم اسماء را می‌داند و در مسیر بینش و دانش به تدریج دماغ جانمان را عطرآگین می‌سازد.»

میثم پرسید: «آیا کرکس که یک پرنده‌ی بکرزا و نرماده است می‌تواند در متن نماد جنس سوم باشد؟»

استاد گفت: «نه، اصلاً. چون جنس سوم دقیقاً باید یا زن باشد یا مرد و با حفظ احترام به جنس خود و جنس مقابل به سوی ماهیت‌های فراجنسیتی حرکت کند. او نمی‌خواهد به یک موجود دوجنسیتی و هرمافرودیت مبدل شود. فراموش نکنید که جنس سوم، نه انکار جنسیت خود بلکه به رسمیت شناختن جنس جوهری خویش است اما هرگز نباید ماهیت‌های انسانی را از دریچه‌ی تعصبات جنسیت‌مدارِ جوهر نگریست زیرا جنس سوم همان ماهیت‌های فراجوهری وجود انسان است.»

آریو کنجکاوانه پرسید: «پس تکلیف آدم‌های دوجنسیتی چیست؟» استاد پاسخ داد: «سخن ما می‌تواند موارد استثنا را نیز در کلیت مفهوم خود در بر بگیرد زیرا اصل داستان جنس سوم این است که ما هستی درونی و بیرونی خود را فقط و فقط از دریچه‌ی محدود یک جنس

خاص مشاهده نکنیم. حال چنان چه یک دگرباش جنسی نیز ماهیت انسانی خود را در قیدوبند جنسیت نبیند و از آن فراروی کند در اصل قصه هیچ تفاوتی نخواهد کرد. به هر روی مؤلفه‌ی جنس سوم، بحثی ماهیتی‌ست.»

رحمت پرسید: «استاد، انسان در سیستم بازِ خودتنظیم هستی، وسیله است یا هدف؟»

استاد با رضایت جواب داد: «آفرین! پرسش به جا و مهمی‌ست. انسان در این سیستم، محور هستی نیست و تنها یکی از فرزندان زمین است و در برابر مادر و ریشه‌گاه بنیادینش - زمین - دین بسیار به گردن دارد که باید آن‌ها را ادا کند. البته ناگفته نماند که به عنوان یکی از فرزندان زمین، خود نیز دارای حقوقی‌ست و به قول معروف روی زمین حق آب و گل دارد. انسان نسبت به خودش یک هدف مقصودگرایانه است یعنی باید پتانسیل‌ها و ابعاد وجودی‌اش را به منصفه‌ی ظهور رسانده و شکوفا سازد و با توجه به قدرت و فرصت‌هایی که در اختیار دارد خود را بسازد. او باید بداند خور و خواب و خشم و شهوت، یعنی همه‌ی آن چه که موجب زنده‌مانی‌اش می‌شوند فقط وسیله‌هایی هستند در خدمت خودشناسی، خودسازی و خودآفرینی او؛ و این خودافزایی، هماهنگ و هم‌راستاست با هم‌افزایی طبیعی‌اش برای خدمت به جامعه‌ی انسانی در آغوش مادرش یعنی زمین.»

آسا لبخند زنان پرسید: «آیا مطلق‌گرایی و نسبی‌گرایی به منزله‌ی فراروی از ابعاد ثابت و متغیر در حقیقت عمیق است؟»

استاد گفت: «نه، به هیچ وجه. همان گونه که پیش‌تر گفتم حقیقت عمیق دو بعد هم‌افزا دارد یعنی بعد ثابت و بعد متغیر. نگاه افراطی - انحطاطی به بعد ثابت باعث پیدایش مطلق‌گرایی شده و همان دیدگاه افراطی - انحطاطی به بعد متغیر، نسبی‌گرایی را پدید می‌آورد. بنابراین مطلق‌گرایی و نسبی‌گرایی به منزله‌ی فروروی از ابعاد مکمل ثابت و متغیر در حقیقت عمیق هر پدیده است. نگاه مطلق‌گرا به کلمه، دیدگاهی‌ست که برای کلمه تنها یک یا چند معنای مشخص و محدود قائل است و خارج از آن معانی برای کلمه، هیچ فرصت و ساحتی را برای پذیرش

معانی جدید و بازی‌های زبانی جدید متصور نیست که بیشتر دیدگاه‌های سنتی بدین گونه‌اند و در مقابل، نگاه نسبی‌گرا برای کلمه هیچ معنای ثابتی قائل نیست که اوج این رویکرد را در مکتب شالوده‌شکنی «ژاک دریدا» می‌بینیم.»

فصل دوازدهم

کلمه - پدیدار

دم در که رسیدیم ایستادم و دست راستم را جلو بردم: «این هم نوشخانه‌ی سیمرغ، بفرمایید.»

شراره قدمی به عقب برداشت: «نه. خواهش می‌کنم اول تو.»
دستش را گرفتم و خندیدم: «اصلاً بیا دو نفری با هم» و او را دنبال خودم کشاندم.

وارد حیاط شدیم. آفتاب هنوز از روی دیوار پایین نیامده بود. کبوتری که کنار باغچه نشسته بود از صدای پایمان هراسان پر کشید.
ذوق‌زده به طرف حوض دوید. مشتی آب برداشت و آن را به هوا پاشید: «چه قدر قشنگ است!»

آب فواره را تا آخر باز کردم: «این هم به خاطر تو!»
در حالی که به رقص قطره‌های آب چشم دوخته بود گفت: «چه ساختمان عجیبی! ترکیبی از معماری قدیم و جدید! قدمتش چند سال است؟»

به درختان کهنسال گردو که در باغچه‌های چهار طرف حوض سر به آسمان کشیده بودند اشاره کردم: «قدمتش را فقط ریشه‌های این درختان تناور می‌دانند و تازگی‌اش را جوانه‌هایش.»

احساس کردم قانع نشده. گفتم: «وقتی باباخورشید به نوشخانه‌ی ققنوس رفت مدیریت این جا را به استاد آذریک سپرد و از او خواست نوسازی‌اش کند. نتیجه این شد که می‌بینی یعنی نوشخانه‌ی سیمرغ با مصالح جدید و معماری قدیم.»

چشم‌هایش کمی تنگ شد: «باباخورشید؟!»

«بله، باباخورشید. استادالاساتید یا همان «استاد شمس» معروف. بزرگ‌مردی که به هر جا می‌رود نوشخانه‌ای برپا و شاگردانی تربیت می‌کند که نوشخانه‌ی سیمرغ یکی از آن نوشخانه‌ها و استاد آذریک یکی از هزاران شاگردِ اوست.»

با بردن نام استاد با عجله نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم: «می‌ترسم دیر شود. اول باید سری به اتاق کارم بزنم» و به طرف ساختمان شرقی به راه افتادم.

وارد راهرو که شدیم گفتم: «همین جاست» و جلوی اولین در ایستادم.

در حالی که به نوشته‌ی خوشنویسی شده‌ی سردر اتاق خیره شده بود گفتم: «چه زیبا!» و خواند:

«گمان مبر که به پایان رسیده کار مغان

هزار باده‌ی ناخورده در رگ تاکست.»

گفتم: «بیتی‌ست از اقبال لاهوری» و در را باز کردم. با عجله کیفم را روی صندلی گذاشتم. سماورها را روشن کرده و از اتاق کارم بیرون آمدم: «دیگر کاری ندارم. برویم که زودتر به جلسه‌ی مولوی‌خوانی برسیم.»

از دور به کفش‌هایی که پشت در سالن هم‌افزایی کنار هم چیده شده بودند اشاره کردم: «انگار همه آمده‌اند.»

شراره با حالی منقلب گفت: «به یاد دفعه‌ی پیش افتادم که برای اولین بار وارد نوشخانه شدم.»

کفشم را درآوردم.

قدمی به عقب برداشت و پشت سرم ایستاد. انگار احساس غریبی می‌کرد.

بی‌تعارف وارد سالن شدم. به نظر می‌رسید که جلسه شروع نشده باشد. استاد آذریک و شاگردانش کنار هم دایره‌وار نشسته بودند. با این که مطمئن بودم همه شراره را از روی قیافه‌اش می‌شناسند کنار استاد ایستادم: «دوست عزیزم، خانم شراره صابری - هنرپیشه‌ی محبوب سینما-» و رو به شراره ادامه دادم: «هر چند که نیازی به این کار نیست ولی دلم می‌خواهد به طور رسمی استادم را معرفی کنم. جناب استاد آرش آذریک - نویسنده، نظریه‌پرداز و بنیان‌گذار فلسفه و ادبیات کلمه‌گرا- که با وجود تألیفات بسیار زیادی که دارند فقط به بزرگ‌ترین اثرشان یعنی بیانیه‌های دیدگاه اصالت کلمه اشاره می‌کنم و کتاب‌های جدیدی که در دست چاپ دارند یعنی علاوه بر برگزیده‌ی غزلمینی‌مال‌هایشان، منتخبی از واژه‌های فرزندان مکتب اصالت کلمه با عنوان «سایه‌ی عاشقانه‌ی زردشت» و گزیده‌ای از غزلیات حضرت بیدل دهلوی با عنوان «در ساحت عریان‌اندیشی» که در آن به شرح و بسط عارفانه‌ی کلیدواژه‌ی «عریان» در آثار ایشان پرداخته‌اند.»

شراره با فروتنی سرش را کمی به جلو خم کرد: «از این که درخواست مرا برای حضور در جلسه‌ی شعرخوانی‌تان پذیرفتید سپاس گزارم.»

استاد با خوش‌رویی گفت: «خوش آمده‌اید.

»رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب

میزبان ماست هر کس می‌شود مهمان ما.»

آسا و مهری حلقه را باز کردند. کنارشان نشستیم و از سمت راست شروع به معرفی دوستانم کردم: «خانم آسا آرامش، مدیر مدرسه‌ی غیرانتفاعی و مهدکودک «کژال» و بنیان‌گذار مؤسسه‌ی خیریه‌ی کودکان بی‌سرپرست «ایرانا» و مؤلف کتاب «دنیای کلمه» است. دوست عزیزی که سرنخ داستان نویسی را به دستم داد.»

آسا ابروهای پیوندی‌اش را بالا انداخت و لبخند زد: «خوش‌وقتیم!» به رحمت که رسیدم مکث کوتاهی کردم. به یاد روزهایی افتادم که تازه با مکتب اصالت کلمه آشنا شده بودم و سؤال‌هایم را از طریق او به دست استاد آذریک می‌رساندم و جوابش را می‌گرفتم. در ذهنم دنبال کلماتی بودم که بیانگر زحماتش باشد. فکر کردم بهتر است بگویم: «پیک شادی، پیام‌آور اصالت کلمه یا...؟» ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. ناگزیر گفتم: «آقای رحمت غلامی، از مربیان کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، از شاگردان فعال و قدیمی استاد.»

نگاهی به پدر امید انداختم. همیشه او را آقای اصغری خطاب می‌کردیم. از دست خودم که اسم کوچکش را فراموش کرده بودم کلافه شدم. گفتم: «آقای...»

امید در حالی که می‌خندید گفت: «اصغری.»

با دستپاچگی ادامه دادم: «بله. آقای اصغری، کارمند بازنشسته‌ی شرکت مخابرات، از اعضای دیدگاه اصالت کلمه و پسرشان آقای امید اصغری، دانشجوی رشته‌ی موسیقی که مقاله‌های تحقیقاتی‌اش در مورد هنر به طور مسلسل در هفته‌نامه‌ی اصالت کلمه منتشر می‌شود.»

دستم را به طرف نیلوفر گرفتم: «خانم نیلوفر مسیح، متفکرترین عضو دیدگاه اصالت کلمه، سردبیر هفته‌نامه‌ی اصالت کلمه و استاد دانشگاه در رشته‌ی فلسفه‌ی هنر» و رو به آذر کردم: «خانم آذر آذریک، مترجم بیانیه‌ها و کتاب‌های مکتب اصالت کلمه و پل ارتباطی ما با نویسندگان و اندیشمندان انگلیسی‌زبان دنیا، مدیر سایت مجله‌ی الکترونیکی Oranism Magazine و مسئول تشکیل کارگاه‌ها و جلسات ادبی در نوشخانه‌ی سیم‌رغ.»

شراره نگاهش را از آذر گرفت و رو به استاد کرد. به نظر می‌رسید که از شباهت ظاهری‌شان تعجب کرده است. پیش از این که چیزی بگوید ادامه داد: «البته ناگفته نماند که آذر جان، خواهرِ استاد هستند.» به اسم استاد که رسیدم تازه به خودم آمدم و با شرمندگی گفتم: «وای، ببخشید. انگار خیلی پر حرفی کردم و وقت جلسه را گرفتم» و رو به شراره کردم: «عزیزم، بقیه‌ی دوستانم را در فرصتی دیگر معرفی می‌کنم.»

با رضایت لبخند زد.
همه سکوت کرده و چشمشان را به استاد که در حال ورق زدن کتاب بود دوختند:

«بمیرید، بمیرید در این عشق بمیرید

در این عشق چو مردید همه روح پذیرید...»



کتاب را ورق زدم و شروع به خواندن صفحه‌ی بعد کردم.
نیلوفر گفت: «خسته نشدی؟ کمی استراحت کن.»
با انرژی بیشتری گفتم: «نه. من و خستگی؟!»
هنوز بیشتر از چند خط نخوانده بودم که با صدای استاد سکوت کردم: «چه خوب! خواندن کتاب زیر سایه‌ی درخت.»
انگشتم را از لای صفحه‌ی کتاب بیرون کشیدم و آن را به طرف استاد گرفتم: «مطالب جالبی دارد. چند روز است در هر فرصتی که پیش می‌آید آن را می‌خوانیم و تا آخر بخش «فراسوی مخروط نور» پیش رفته‌ایم.»

استاد لبخند زد: «به‌به! کتاب «عرفان و فیزیک جدید» است؟»
نیلوفر ذوق‌زده شد: «آن را خوانده‌اید استاد؟ به نظر شما دنیای عریان کدام طرفی است ذهنی است یا عینی؟ یا به قول این فیزیک‌دان‌ها ذینی؟»

استاد گفت: «باز هم تو عجول بانو؟! بگذار تمام بشود بعد سؤال‌هایت را بپرس.»

یلدا ابروهای کمانی‌اش را در هم گره کرد: «وای استاد، من چند روز تمرین موسیقی دارم. نمی‌توانم نوشخانه بیایم. اگر می‌شود همین امروز...»

آسا با شیطننت وسط حرفش پرید: «ای بابا، گناه ما چیست که باید در آتش تو بسوزیم؟» و نیلوفر حرفش را کامل کرد: «نوازنده و مربی تنبور شدن این دردرس‌ها را هم دارد.»
استاد خندید: «بس کنید دخترها. بحثمان بماند برای یک روز دیگر.»

یلدا که در کنار نیلوفر نشسته بود دستش را فشرد و با اصرار به استاد گفت: «استاد، من هم مثل نیلوفر می‌خواهم بدانم دنیای عریان، ذهنی است یا عینی یا...»

استاد نگاهی به چهره‌های مشتاق شاگردانش انداخت و همان‌جا روی چمن نشست: «حالا که این‌طور است پس باید بگویم که بنیادی‌ترین تئوری در فلسفه‌ی فیزیک کوانتوم که جناب «مایکل تالبوت» نیز در کتاب عرفان و فیزیک جدید بر آن تأکید فراوان دارد این است که عدم تمایز بین مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده، موجب رویکردی به واقعیت می‌شود که می‌توان آن را رویکرد دینی نامید یعنی هم ذهنی و هم عینی بودن جهان بیرون.»

آسا با اشتیاق تکرار کرد: «دینی!... چه ترکیب جالبی!»

استاد ادامه داد: «اگر نظریه‌ی فوق را بر اساس فلسفه‌ی اصالت کلمه بنگریم باید بگوییم که به هر روی، ما چه به تمایز و چه عدم تمایز بین مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده اعتقاد داشته باشیم، فراتر از اعتقادمان هستی چهاربعدی، چه بیرونی و چه درونی از حقیقتی سامان یافته که آن را می‌توان «کلمه- پدیدار» دانست.»

آذر گفت: «کلمه- پدیدار؟»

استاد لبخند زد: «بله، اما بگذارید با یک مقدمه شروع کنم. ما انسان‌ها با توجه به شعور کلمه‌گرایی که داریم هیچ‌گاه قادر به مشاهده‌ی

محض نیستیم و مشاهده‌ای که در ما رخ می‌دهد خواه‌ناخواه تابع پیش‌فرض‌های پنهانی‌ست که در ذات کلمات هر زبان وجود دارد. نیروی عقل و تمام حواس ما کلمه‌محور است و کلمه حاصل تجربه‌های زیستی انسان‌های پیشین. ما فقط و فقط در صورت برخورد بینش‌مندانه و دانش‌مندانه خواهیم توانست میزان کلیدواژه‌گی کلمات را کاهش دهیم تا با پیش‌فرض کم‌تری به جهان بنگریم.»

یلدا که به فکر فرو رفته بود هیجان‌زده پرسید: «پس تکلیف ما در برخورد با پدیده‌ها چه می‌شود؟»

استاد گفت: «ما در برابر اموری که پدیده هستند اما جوهری معنایی خاصی برایشان نداریم و تشکیل حقیقت کلمه- پدیدار را ن داده‌اند سه گونه برخورد می‌توانیم داشته باشیم. اول این که آن پدیده‌ی بدون کلمه را با کلمه- پدیدارهای دیگر که ذهن ما بیشترین شباهت را با آن متصور است اشتباه بگیریم یا با یاری آن کلمه- پدیدارهای مشابه بخواهیم برای آن پدیده، یک جوهری معنایی بسازیم که در بیشتر مواقع همین اتفاق رخ خواهد داد و این چیزی‌ست که طبیعتاً در زندگی همه پیش آمده. پس نیازی به مثال نیست...»

نیلوفر صحبت استاد را قطع کرد: «چه جالب استاد! کانت هم در بحث عینیت‌های استعلایی به پدیدارها و ناپدیدارها یا «نومن» اشاره می‌کند. او می‌گوید: «جهان مجموعه‌ی پدیدارهاست اما خود عالم ناپدیدارست چرا که در ذهن نمی‌توان هیچ عینیتی را برای آن در نظر گرفت. در مورد خدا و نفس هم همین طور است. خدا مفهومی می‌باشد که مخلوق عقل محض و مثال و کمال مطلوب استعلایی است. بنابراین خدا نمی‌تواند جوهر نامتناهی باشد چرا که کلمه‌ی جوهر و مفهوم آن ساخته و پرداخته‌ی ذهن بشر است در حالی که خدا از این گونه مفاهیم و واژه‌پردازی‌ها هم متعالی‌تر می‌باشد.» استاد، در مورد این نوع مفاهیم چه باید کرد؟ سکوت؟ یا شما پیشنهاد دیگری دارید؟»

«ببینید مسیح‌بانو. دومین برخورد در مواجهه با آن پدیدار که ما در آگاهی خود، کلمه‌ای برای درکش نداریم این است که دچار قفل‌شدگی ذهنی شویم همین و بس، و هیچ گونه درک قابل پذیرشی توسط عقل و

حواسمان برای برخورد شعوری با آن نداشته باشیم. در کتاب مورد بحثمان مثالی وجود دارد و بهترین دلیل برای اثبات و تشریح این موضوع است که عیناً نقل می‌شود:

استاد کتاب را باز کرد و پس از چند لحظه ورق زدن از روی آن خواند: «سیاحان مصری که اولین بار رودخانه‌ی فرات را می‌دیدند با مشکل عجیبی روبه‌رو می‌شدند. در زبان مصر قدیم، لغات «شمال» و «پایین‌دست رودخانه» یک معنا می‌داد. عظمت رودخانه‌ی نیل (که از جنوب به شمال جاری است) باعث می‌شد لزومی برای تفکیک این دو واژه نباشد. زبان مصری، مردم مصر را برای مواجهه با فرات که از شمال به جنوب جاری است آماده نکرده بود.»

کتاب را بست و ادامه داد: «و اما مورد آخر. شاید آنان که عمق مطلب را دریافته‌اند اصلاً آن را نپذیرند اما به هر روی حقیقتی‌ست که شواهد عینی بسیاری راجع به اثبات آن وجود دارد. موضوع از این قرار است که انسان - اگر چه به ندرت - گاه پدیده‌ای را که در ذهنش مبدل به «کلمه - پدیدار» نشده است توسط هیچ یک از حواس پنجگانه‌اش درک نمی‌کند زیرا هیچ آگاهی مشابهی از آن در ذهنش وجود ندارد و به عنوان مثال نمی‌تواند آن پدیده را با قوه‌ی بینایی درک کند با آن که در مقابلش حضور داشته باشد؛ و این دلیل شگرفی‌ست برای اثبات کلمه‌گرا بودن تمام تعقل و حواس ما. مثلاً همان گونه که پیش‌تر هم گفته‌ام، قبایل وحشی سرخ‌پوست در آمریکا حضور کشتی «کریستف کلمب» را اصلاً درک نکرده بودند زیرا در دنیای ذهنی کلمه‌محورشان یعنی آگاهی قومی آن مردم به هیچ وجه قابل پذیرش نبود که پدیده‌ای خاکی روی دریا شناور باشد. البته در همین کتاب مستطاب عرفان و فیزیک جدید نیز شواهد بسیاری برای اثبات این مطلب آمده که به موردی از آن با نقل قول مستقیم اشاره می‌شود و دوستان می‌توانند برای فهم و اطلاعات بیشتر به خود کتاب مراجعه کنند.»

استاد دوباره کتاب را ورق زد و صفحه‌ی مورد نظرش را پیدا کرد و خواند: «از کودکی آموخته‌ایم که هم‌رنگ شویم. «جی. آر. اسمیتیس» می‌گوید: «دنیای کودک آمیخته با توهم است ولی به مرور زمان که

بزرگ‌تر می‌شود یاد می‌گیرد که بعضی وجوه واقعیت را که بزرگسالان توهم می‌دانند کنار بگذارد. «پیازه» در «کودک و واقعیت» نشان می‌دهد که چه قدر از ادراکات ما جنبه‌ی اکتسابی دارد. پیازه مکرر نشان می‌دهد که ادراک‌ها اکتسابی است و دلیلی وجود ندارد که آن‌ها را فطری و ژنتیک بدانیم. کودک یاد می‌گیرد که اشکال هندسی را ببیند. یاد می‌گیرد که اشیا را سه‌بعدی ببیند. یاد می‌گیرد که رابطه‌ی شیئی برقرار کند و امثال این‌ها. خود توانایی ادراک شاید فطری باشد ولی این که چه چیزی را ادراک کنیم کاملاً آموختنی است. بنابراین تعجبی ندارد که افراد جوامع بی‌سواد واقعاً نمی‌توانند برخی تصاویر مثل فیلم‌ها و عکس‌ها را ببینند. «جان ویلسون» - استاد مؤسسه‌ی آفریقایی دانشگاه لندن - مقاله‌ای نوشته و در آن در مورد افراد یک قبیله‌ی بدوی آفریقایی توضیح داده که برای آموزش بهداشت به آن‌ها، فیلمی را برایشان به نمایش درآورده بودند. ویلسون می‌گوید: «پس از نمایش فیلم با کمال تعجب دریافتم که از سی و چند نفر تماشاچی روستایی هیچ یک نتوانسته بودند فیلم را ببینند. وقتی پرسیدم پس چه چیزی دیده‌اند جوابی نداشتند و جالب این که تنها چیزی که دیده بودند جوجه‌ای بود که چند لحظه بیشتر در فیلم نشان داده نشده بود.» به قول ویلسون، تنها واقعیت موجود در فیلم برایشان همان جوجه بود. «هاینس فن خورستر» - متخصص بزرگ سیبرنتیک - می‌گوید: «ذهن بشر چیزی را که آن جاست ادراک نمی‌کند، چیزی را ادراک می‌کند که تصور می‌کند آن جاست.»

آذر با تعجب پرسید: «حتماً با تمام این تفاسیل، مؤلف این کتاب یعنی جناب مایکل تالبوت، اصالت را به کلمه داده‌اند. درست است؟ چون برای همه روشن است که همه‌ی آگاهی و ادراک ما زاییده‌ی شعور کلمه‌گرای ماست.»

استاد آذرپیک کتاب را بست: «متأسفانه و در کمال شگفتی نه. حتی ایشان یک فصل از کتابش را با عنوان «مؤخره‌ای در باب زبان» راجع به این مسئله به رشته‌ی تحریر درآورده و در آن فرضیاتی کاملاً غیرعلمی و غیرعقلانی ارائه داده است، مثلاً از نتیجه‌گیری‌های ایشان می‌توان به یک سری گزاره‌ها اشاره کرد.»

دوباره کتاب را ورق زد و خواند: «از لحاظ فرهنگی طوری بار آمده‌ایم که فقط با کلمات می‌اندیشیم ولی شیوه‌های دیگری هم برای اندیشیدن وجود دارد. برای بازگشت به قلمرو غیرزبانی راه‌های بسیاری وجود دارد که بحث درباره‌ی آن‌ها از محدوده‌ی این کتاب خارج است. باید ذهنمان را هم طوری پرورش دهیم که از جهان کلمات فراتر رود.»

نیلوفر گفت: «پس در واقع او اندیشیدن با کلمات را نمی‌پذیرد، در صورتی که اغلب فلاسفه از ترکیب و تجزیه و تحلیل کلمات مفاهیم تازه‌تری می‌سازند.»

استاد ادامه داد: «به هر روی جناب تالبوت فرضیات غیرعلمی و غیرعقلانی فوق را از اشتراکات فیزیک نوین و عرفان می‌پندارد که می‌بایست به ایشان عرض کرد که ذهن کلمه‌گرای خویش را بیش از این معطوف و مشغول فراتر رفتن از جهان کلمات نکنند زیرا هیچ ره‌آورد و برآیندی نخواهد داشت به جز بازی با کلمات، چرا که به گفته‌ی حکیم کنفوسیوس: «شناخت انسان بدون شناخت کلمات میسر نخواهد شد» و به قول هایدگر: «ما در زبان زندگی می‌کنیم و هستی ما همان زبان ماست.»

«پس به همین دلیل است که ما نمی‌توانیم در مورد پدیدارهایی مانند روح و... صحبت کنیم چون این مفاهیم فراتر از جهان و کلمات چهاربعدی ما هستند.»

استاد صحبت نیلوفر را تأیید کرد: «بله.»

زرتشت گفت: «استاد، همه می‌دانیم که انسان از وقتی که کلمه‌گرا شده دنیایش هم به کلی با دیگر حیوانات فرق کرده یعنی دنیای درونش از دیگر حیوانات متمایز شده. می‌خواستم بدانم نظر فلسفه‌ی کلمه‌گرا درباره‌ی دنیای درون انسان چیست و چه فرقی با دنیای درون دیگر جانداران دارد؟ آیا این تفاوت باز هم به کلمات مربوط است؟»

استاد گفت: «دیدگاه من در این باره روشن است. انسان تنها هستی‌مندی‌ست که در جهان چهاربعدی دارای دنیای درون است و سلول به سلول این دنیا نیز تماماً از جنس کلمه می‌باشد. هنگامی که از درون انسان سخن می‌گوییم مسلماً منظور محتویات جوهری داخل

پوست ما نیست. حال آن که درون دیگر جانداران چیزی جز این نمی‌تواند باشد. منظور از دنیای درون، یا امکانات بالقوه‌ی عقلی‌ست که اندک‌اندک با عنایت به فراگیری زبان کلمه‌گرا توسط انسان به صورت بالفعل درآمده یا ضمیری همانند خودآگاه، ناخودآگاه، دگرآگاه، ناخودآگاه جمعی و... و هم‌چنین دل انسان و یا حافظه و تمام اتوبیوگرافی نهفته‌ی ما که سراسر از جنس کلمه است.»

«این اتوبیوگرافی توسط چه بعدی از کلمه ثبت و ضبط شده؟»
 «بین زرتشت جان. این پتانسیل توسط بعد ایماژیستی کلمه ثبت و ضبط شده است. دنیای درون به شعور باطنی ما نیز اشاره دارد که یکی از ساحت‌های آن ضمیر ناخودآگاه است که اگر به مکتب روان‌شناسی «لاکان» سری بزنیم می‌بینیم که ایشان کاملاً اثبات کرده که جنس شعور ناخودآگاه صددرصد از جنس زبان کلمه‌محور است و بنا بر باورداشت اصالت کلمه دیگر لایه‌های شعور باطنی نیز بدون زبان کلمه‌محور نخواهند توانست به فعلیت برسند و حواس باطنی هم از این قاعده مستثنا نیستند.»

«استاد، شما می‌گویید که زبان تشعشع‌محور، زبان مشترک بین انسان و تمام جانداران دیگر است. آیا ما در بعضی از خصلت‌ها و غرایزمان با حیوانات مشترک هستیم؟»

«البته زرتشت جان. این بحث می‌تواند در ظاهر یک تبصره داشته باشد و آن بحث رانش‌ها و غرایز درونی جوهر انسانی است که در این جا اگر به گونه‌ای سطحی به آن بنگریم می‌توانیم بگوییم با حیوانات مشترک می‌باشد اما با نگاهی عمیق به آن درخواهیم یافت که انسان از آن رو که پس از رسیدن به شعور کلمه‌گرا توانسته به قدرت اراده و آزادی دست یابد - وارون حیوانات که تسلیم محض غرایز خویشند - دنیای درونی‌اش نیز صحنه‌ی نبرد عقل با غرایز شده است.»

«شما بارها گفته‌اید نخستین اختراع بشر کلمه بود که او را گل سرسبد آفرینش کرد. پس دومین اختراع بشر کدام است؟»
 «دومین اختراع انسان آزادی‌ست. انسان تا پیش از دست یافتن به شعور کلمه‌محور هم‌چون دیگر هستی‌مندان در جبر مطلق محیط و

وراثت به سر می‌برد مثلاً یک گرگ یا یک اسب، وارون چیزی که در ظاهر دیده می‌شود به هیچ وجه آزاد نیستند بلکه صددرصد در قیدوبند غریزه و محیط و وراثت گرفتارند و هر گونه جانداري از لحظه‌ی زایش تا میرش یک زندگی یک‌دست، یک‌رنگ، گله‌وار و کاملاً خطی و از پیش تعیین‌شده را پشت سر می‌گذارد و چون زبان او تشعشعی است بنابراین هرگز بر آگاهی بسته و محدود غریزی خود نمی‌تواند آگاهی داشته باشد.»

«عجیب است. پس کلمات به انسان حتی قدرت آزادی هم داده‌اند. با این حساب می‌توانند گاهی هم او را به بند بکشند؟»

«دقیقاً. انسان به علت آن که به شعور کلمه‌محور دست یافته بر آگاهی خود آگاهی دارد و می‌تواند به شکل‌های گوناگون به کیستی خود و چیستی تولد، زندگی و مرگ بیندیشد. انسان به وسیله‌ی کلمه به وجود خود آگاه می‌شود و وارون دیگر هستی‌مندها آزاد است و حتی می‌تواند از چارچوبه‌های بسته‌ی جوهری فراوری کند و برای خود ماهیتی منحصر به فرد بسازد و هر لحظه هم که بخواهد می‌تواند علیه ماهیت‌های پیشین قیام کند یعنی همیشه در حال تغییر و تکوین باشد. هم‌چنین عکس دیگر جانداران آن قدر آزاد است که می‌تواند در برابر غرایز و خواسته‌های جوهری خویش قد علم کند و دقیقاً وارون زندگی جانوری با محدود کردن یعنی هدفمند کردن و نظام‌مند کردن غرایز و خواسته‌هایش خود را از افتادن در قیدوبند آن‌ها رها سازد.»

یلدا گفت: «چه طور می‌توان خود را از قیدوبندها رها کرد؟ آیا رهایی و آزادی هم فرایندی کلمه‌محورند؟»

استاد خندید: «البته که این گونه است. دقت داشته باشید که انسان در سطوح خیلی نازل و ملموس این آزادی را دارد که هر خوراک و نوشیدنی‌ای را هنگام گرسنگی و تشنگی مصرف نکند. آزاد است که حتی در هنگام نیاز غریزه‌ی سرکش جنسی، عنان عقل خود را به دست آن ندهد و یا این که هر چه اراده‌ی معطوف به لذت او هم بخواهد دست به مواد مخدر نزند، آن چنان که در کشاکش نبرد عقل سلیم و غریزه‌ی سیری‌ناپذیر، می‌توان گفت انسان هر چه قدر آزادتر محدودتر و هر چه

قدر محدودتر آزادتر است و این پارادوکس زندگی‌ساز فقط و فقط در زندگی انسان به عنوان تنها موجود آزاد جهان چهاربعدی سامان می‌یابد.» نیلوفر گفت: «دقیقاً استاد. ژان پل سارتر هم می‌گوید که انتخاب در فلسفه‌ی ما با هوسرانی ارتباطی ندارد چه اگر بپذیریم که من در برابر یک موقعیت مثلاً این که موجودی هستم دارای احساسات جنسی و می‌توانم با جنس مخالف ارتباط داشته باشم و فرزندی به وجود بیاورم مجبورم روشی انتخاب کنم و نیز اگر بپذیرم که در هر حال مسئولیت این انتخاب که با اقدام به هر عملی تمام آدمیان در برابر آن ملتزم و موظف می‌شوند به عهده‌ی من است.»

گفتم: «سارتر هم وقتی قضیه‌ی انتخاب و آزادی را مطرح می‌کند می‌گوید که انتخاب نکردن هم در واقع نوعی انتخاب کردن است مثلاً انتخاب نکردن مواد مخدر هم نوعی انتخاب کردن است.»

نیلوفر حق به جانب گفت: «اما اگزیستانسیالیست‌ها هدف آزادی را چیزی جز خود آزادی نمی‌دانند در حالی که آزادی نمی‌تواند هدف باشد چون آزادی وسیله‌ای در خدمت تعالی بشر است.»

زرتشت گفت: «استاد، مکتب فرانکفورت بیشتر از آن که مسئله‌ی سنتی آزادی را به طور اعم مطرح کند ساز و کارهای آزادسازی و افزایش کنش را مورد مطالعه قرار می‌دهد ساز و کارهایی که در وضعیت معین با تولید اثرهای سوژه‌سازی فردی و جمعی راه خود را در زندگی اجتماعی باز می‌کند.»

گفتم: ««هابرماس» هم از همان اولین آثارش ریشه‌ی گرایش به رهایی‌بخشی را در زبان جا داد، به جای این که این گرایش را به یک هستی‌شناسی نامعلوم حیات‌گرا متکی کند. به نظر او در واقع «من» با استدلال‌آوری جدی، دیگری و تمام مخاطبان بالقوه را به منزله‌ی افرادی آزاد و برابر به رسمیت می‌شناسد و به نوعی متعهد می‌شود که آنان را از باورهای اشتباه و موقعیت‌های ازخودبیگانه‌ساز رها کند.»

آسا گفت: «حتی رواقیون هم بالاترین شرط آزادی را ترک تمنیات چیزهایی می‌دانند که رسیدن به آن‌ها امکان ندارد و بر طبق این تز، خردمند حتی در زنجیر هم آزاد است.»

میثم سرش را تکان داد: «مطابق تعالیم مسیح، آزادی یعنی آزادی اراده که «لوتر» از آن بحث می‌کند حتی «کانت» هم می‌گوید برای این که انسان شخصیتی اخلاقی و اجتماعی داشته باشد آزادی شرط ضروری است.»

آریو که با دقت به صحبت‌هایمان گوش می‌داد گفت: «استاد، با توجه به صحبت دوستان، شما بارها جنس سوم را انسانیت متعالی و متن عریان را متن متعالی خوانده‌اید از نظر شما متعالی یعنی چه؟ و آیا با آزادی نسبتی دارد؟»

استاد تک‌تک شاگردانش را از نظر گذراند: «آفرین بچه‌ها! هر کدام از شما سخنان ارزشمندی گفتید» و رو به آریو کرد: «منظور ما از مثلاً به کار بردن واژه‌ی متعالی در مورد متن عریان این است که در هیچ محدوده، چارچوبه و قیدوبندی در فرایند فراروی از مکاتب و جنسیت‌ها و ژانرهای ادبی نمانده، که شرح چیستی و چگونگی آن در ژانرهای فراشعر و فراداستان آمده است. همین معنا را تعمیم بدهید به جنس سوم تا مفهوم انسانیت متعالی برای شما اظهر من الشمس شود. همان گونه که حضرت حافظ می‌فرماید:

«غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.»

هر چند که از دیدگاه من، غلام همت کسی شدن نیز نوعی رنگ تعلق در چارچوب مراد و مریدی‌ست.»

رحمت بیت حافظ را زیر لب تکرار کرد و پرسید: «برخلاف چیزی که «مرلوپونتی» می‌گوید ما همیشه در ساحت تحلیل، ذهن را از عین جدا می‌دانیم و او می‌گوید که جدایی این دو از یکدیگر بی‌معناست و ما در ملغمه‌ای از هر دو زندگی می‌کنیم. سؤال من این است که متعالی بودن و آزادی در کدام عرصه اتفاق می‌افتد؟ در هردو صورت یعنی جدایی ذهن و عین از همدیگر یا پیوستگی و انحلال آن‌ها در هم؟»

استاد جواب داد: «منظور من از آزادی، آزادی در هر دو عرصه است چه پیوسته باشند چه جدا. آزادی، یک کلمه‌ی متافیزیکی و تجربیدیست که حاصل احاطه‌ی عقل بر جهان چهاربعدی می‌باشد و تنها برای انسان که با شعور کلمه‌گرا به قدرت اراده و تصرف در هستی رسیده معنا دارد و لاغیر.»

یلدا لحظه‌ای دست از نوازش برگی که روی دامنش افتاده بود برداشت: «شما چه قدر تئوری‌های علمی کتاب عرفان و فیزیک جدید را راجع به شاخه‌ی فیزیک کوانتوم می‌پذیرید؟»

استاد ابروهایش را بالا انداخت: «در این مورد همان گونه که خود ایشان در بازنگری زیباشان بر این کتاب، اذعان و اعتراف می‌کنند تئوری‌های فیزیک هر روز دارد دستخوش تغییرات بنیادین می‌شود و هر خانه‌ی فکری نیز که بر پایه‌ی آن بالا رود بی‌گمان روزی دچار ریزش‌های بنیادینی خواهد شد. مثلاً پس از چاپ این کتاب و در همین مدت کوتاه، دانشمندان اثبات کرده‌اند که ذره‌ای به نام «نوترینو» وجود دارد که سرعتش از سرعت نور بیشتر است و این اساس نظریات انیشتین را کاملاً زیر سؤال می‌برد و کشف ذره‌ای به نام «هیگز» نیز که حلقه‌ی مفقوده‌ی تئوری «مهبانگ» بوده است انقلابی در فیزیک به پا کرده و بی‌گمان این قصه ادامه خواهد داشت.»

پرسیدم: «آیا در این کتاب مدرکی دال بر اثبات نظریه‌ی شما یعنی «شعور دگرآگاه» وجود دارد؟»

استاد جواب داد: «در این زمینه کتابی مطالعه کرده‌ام با عنوان «ذهن هولوتراپیک، راهی به سوی جهان هولوگرافیک» اثر «استانیسلاو گروف» و «هال زینا بنت» که حاوی شواهد بسیاریست برای تأیید وجود شعور دگرآگاه که از کشفیات دیدگاه اصالت کلمه می‌باشد. بیشتر این مدارک برآیند مشاهدات و تجربیات جناب استاد استانیسلاو گروف در جلسه‌های تنفس «هولوتراپیک» است. به عنوان مثال از تجربه‌ی زنی بلژیکی سخن گفته که در حالت خلسه، خود را یک ماده‌نهنگِ باردار دیده است و با این هم‌ذات‌پنداری که از نتایج فعال شدن شعور دگرآگاه در انسان است اطلاعات شگفت‌آوری در اختیار جناب گروف می‌گذارد که

بعدها یک زیست‌شناس دریایی آن‌ها را به طور کامل تأیید می‌کند. این در حالی‌ست که آن زن در خودآگاه و ناخودآگاهش هیچ اطلاعاتی در این زمینه نداشته. در همین کتاب آمده است که در جلسه‌ی درمان روش‌مند به کمک ال اس دی، زن جوانی که او را «رناتا» می‌نامد طی جلسات مختلف به هم‌ذات‌پنداری با مردی می‌رسد که در یک رخداد سیاسی اعدام شده است و جالب آن که پس از مدت‌ها پی می‌برد که آن مرد جد بزرگش بوده در حالی که در شعور خودآگاه و ناخودآگاه رناتا هیچ اطلاعی در زمینه‌ی آن برهه از تاریخ و سرنوشت جد بزرگش وجود نداشته است و این آگاهی فقط برآیند فعالیت شعوری‌ست به نام شعور دگرآگاه که فراتر از ساحت مکان و زمان، ما را به یگانگی با انسان‌ها، حیوانات، حشرات، گیاهان و در کل به یگانگی با تمامی عالم وا می‌دارد که نمونه‌های بکر دیگری از این تجربیات نیز در همین کتاب وجود دارد.»

رکسانا پرسید: «آیا گروفر در کتاب مذکور حداقل به حقیقتی شبیه یا نزدیک به کشف شعور دگرآگاه نائل شده است؟»

استاد گفت: «نه. متأسفانه ایشان بیشتر از این تجربیات با نام تجربه‌های فرافردی در جلسات آموزشی هولوتراپیک و... نام می‌برد و هیچ اشاره‌ای به چیزی شبیه ضمیر دگرآگاه نکرده است. البته ما در دیدگاه اصالت کلمه، یافته‌های ایشان را با نظرگاه خود در باب ضمیر دگرآگاه تطبیق می‌دهیم.»

یلدا پرسید: «محوری‌ترین مباحث فلسفه در جهان امروز چه مباحثی هستند و نظر شما در این مورد چیست؟»

استاد با گشاده‌رویی جواب داد: «مهم‌ترین اصول فلسفه از آغاز تا اکنون بر پایه‌ی سه گزاره درباره‌ی انسان است یعنی انسان حیوانی ناطق است، انسان موجودی اجتماعی است و انسان موجودی میراست. درباره‌ی گزاره‌ی نخست یعنی ناطق بودن انسان، پرواضح است که ناطقیّت بر پایه‌ی اندیشمند بودن می‌باشد و اندیشه هم از جنس زبان کلمه‌محور است. درباره‌ی دومین گزاره هم همگان می‌دانند که زندگی انسان گله‌وار نیست بلکه اجتماعی بوده و هر اجتماع بر پایه‌ی اصولی قراردادی شکل می‌گیرد که انسان‌ها آن اصول را با همه‌ی تفاوت‌هایی که دارند برای

زیستنِ بهتر انتخاب می‌کنند و تنها وسیله‌ی بنیادینِ ارتباط انسان‌ها با هم برای اجتماعی زیستن، همان زبان کلمه‌محور است؛ و اما سومین گزاره یعنی مبحث میرایی انسان شاید در ظاهر ربطی به کلمه نداشته باشد اما با تدقیق و تحقیق دانشورانه و بینشورانه می‌توان به سادگی دریافت که این گزاره‌ی بنیادین فلسفه نیز کاملاً کلمه‌گرا می‌باشد و انسان موجودی‌ست که چه بخواهد و چه نخواهد مرگ‌اندیش است.

«استاد، انسان یک موجود غایت‌گراست اما چرا غایت زندگی حتماً

باید مرگ باشد؟»

«چون مرگ اصلی‌ترین و آخرین چالش زندگی ماست و هیچ موجود دیگری به جز انسان در جهان چهاربعدی به مرگ خود، آگاهی ندارد و به آن نمی‌اندیشد. انسان از طریق مرگ دیگری و دیدن و اندیشیدن درباره‌ی آن متوجه این پدیده‌ی گریزناپذیر می‌شود و این آگاهی و اندیشه هم‌چون دیگر آگاهی‌ها و اندیشه‌های حصولی و اکتسابی دیگر کاملاً از جنس کلمه است. بنابراین برخورد هر انسان و اجتماعی با مرگ می‌تواند با دیگر انسان‌ها و اجتماعات متفاوت باشد. به هر روی با موشکافی و واکاوی این سه گزاره‌ی اصلی فلسفه روشن می‌شود که فلسفه‌ی جهان یک محور مرکزی بیشتر ندارد و این محور مرکزی که تمام المان‌های اصلی و فرعی فلسفه‌ی جهان بر اساس و پایه‌ی آن می‌چرخند و هستی می‌یابند نگرش اصالت کلمه است و در اصل تمام گزاره‌های فلسفی، حقایق و دلایلی هستند برای اثبات اصالت کلمه و نقش آن در زندگی انسان.»

فصل سیزدهم

دیدن و نگاه کردن

یک بار دیگر ذکر «سَرّی سقطی» را از روی تابلوی روی دیوار خواندم: «نقل است که یکی روز در صبر سخن می‌گفت. کژدمی چند بار او را زخم زد. آخر گفتند: «چرا او را دفع نکردی؟» گفت: «شرم داشتم، چون در صبر سخن می‌گفتم.»»

آقای نظری گفت: «چه زیبا و پر معنا! تذکره الاولیا کتاب ارزشمندی است.»

امید سببی را که در دستش بود گاز زد و رو به یلدا کرد: «زیبایی اتاقت با این تابلوی خوشنویسی کامل شده.»

یلدا گفت: «عجیب است یک دفعه به یاد خاطره‌ی مارهای «زمین» افتادم.» تنبورش را کنار گذاشت و با اشتیاق از آقای نظری پرسید: «می‌شود برای هنگامه و امید تعریفش کنی؟ فکر نمی‌کنم داستانش را شنیده باشند.»

آقای نظری نگاهی به من و امید که مشتاق شنیدن بودند انداخت: «بله. با کمال میل!» و در حالی که به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود ادامه داد: «چیزی که می‌خواهم بگویم شاید یک افسانه به نظر برسد ولی عین واقعیت است. ماجرای که در روستای «زمین» - زادگاه اجدادم - اتفاق افتاد. یادش به خیر! شب‌های بلند زمستان با خواهر و برادرهایم زیر

کرسی دور پدر بزرگم جمع می‌شدیم. حکایت‌های تلخ و شیرین دوران جوانی‌اش مجذوبمان می‌کرد طوری که دیگر گذشت زمان را احساس نمی‌کردیم. در پس داستان لرزان و چین و چروک صورتش قهرمانی را می‌دیدیم که هیچ کس یارای مقابله با او را نداشت. حکایت مارها را بیشتر از همه دوست داشتیم، آن قدر که از شنیدنش سیر نمی‌شدیم. اشتیاقمان را که می‌دید می‌خندید و برای چندمین بار آن را تعریف می‌کرد: «کودکی هشت ساله بودم. شاد و سبکبال از خانه تا مزرعه‌ی پدرم یک‌نفس می‌دویدم. از نان و پنیری که مادرم در بقچه گذاشته بود چند لقمه می‌خوردم. بعد قدم‌زنان و آرام کنار چشمه می‌رفتم. کوزه‌ی خالی پدرم را پر می‌کردم و به تنها کوهی که در کنار روستایمان سر به فلک کشیده بود خیره می‌شدم. دلم می‌خواست به جای چشمه به آن جا بروم. به جای آب، کوزه را پر از عسل کنم و مثل یک قهرمان به ده برگردم. می‌گفتند که در نزدیکی قله‌اش غاری‌ست پر از کندوهای عسل که مارهای زیادی نگهبان آنند. دامنهی کوه، سرسبز و پوشیده از گل‌های رنگارنگ و سفره‌ای بود برای دسته‌ی زنبورهای وحشی. هر بار که زنبوری وزوزکنان از بیخ گوشم می‌گذشت به یاد آن غار افسانه‌ای و کندوها و مارهایش می‌افتادم. با این که بزرگان ده به جوان‌ها هشدار می‌دادند و آنان را از رفتن به آن جا برحذر می‌داشتند اما جوانی ماجراجو پس از شرط‌بندی با دوستانش تا نزدیک غار رفته و یکی از مارها را کشته و با افتخار لاشه‌اش را به ده آورده بود. از آن به بعد مارها به روستایمان هجوم آوردند. وحشت همه جا را فرا گرفت...»

لبم را گزیدم: «واای، خدای من! چه هولناک!»

آقای نظری دوباره رشته‌ی کلام را به دست گرفت: «پدر بزرگم می‌گفت: «وضعیتی پیش آمده بود که دیگر کسی جرأت بیرون رفتن از خانه را نداشت. کسی شاد نبود و برکت از سفره‌هایمان رفته بود، تا این که کدخدا و ریش‌سفیدان ده برای چاره‌اندیشی دور هم جمع شدند...»

امید که محو حرف‌های آقای نظری شده و سیب گاززده در دستش مانده بود پرسید: «به نتیجه‌ای هم رسیدند؟»

آقای نظری که چشمانش پر از اشک شده بود گفت: «بله. هر جا که ایمان باشد آرامش هم هست. بالاخره تصمیم بر این شده بود که تعدادی از اهالی پاک و باایمان ده، قرآن به دست در کوچه‌ها بگردند و مارها را به عظمت قرآن قسم بدهند که آن جا را ترک کنند. پدر بزرگم می‌گفت: «مردم که از پشت پنجره‌ها چشم به کوچه دوخته بودند معجزه را با چشم خودشان دیدند. مارها همان طور که ناگهانی به روستایمان هجوم آورده بودند در مدت کوتاهی آن جا را ترک کردند.»

امید هیجان‌زده گفت: «چه جالب! درست مثل افسانه‌ها!»

یلدا خندید: «در بدترین شرایط هم امکان معجزه وجود دارد» و تنبورش را دوباره برداشت و شروع به نواختن کرد.



فکر نمی‌کردم شراره تا این حد از نوشخانه خوشش آمده باشد. دوباره پرسید: «امکانش هست؟»

گفتم: «شرکت در جلسات پرسش و پاسخ برای عموم علاقه‌مندان آزاد است حتی برای مخالفان استاد آذریک ولی کلاس‌های خصوصی‌مان فقط با حضور اعضای اصلی دیدگاه اصالت کلمه برگزار می‌شود.»

با تعجب پرسید: «چه جالب! مگر چه کلاس‌هایی دارید؟»

گفتم: «به جز جلسات علمی پرسش و پاسخ که هفته‌ای دو بار در همایشگاه برگزار می‌شود و موضوع بحثش آزاد و به طور پراکنده است، دو بار هم در سالن هم‌افزایی، جلسه‌ی خصوصی داریم که موضوعش از قبل از طرف شاگردان استاد انتخاب شده و پیشنهاد داده می‌شود.»

شراره با لحن تحسین‌آمیزی گفت: «چه عالی! واقعاً استاد نازنینی دارید. عجیب است که همه‌ی وقتش را به شاگردانش اختصاص می‌دهد.»

با افتخار وسط حرفش پریدم: «تازه علاوه بر جلسه‌ی مولوی‌خوانی که هفته‌ی پیش در آن شرکت کردی جلسات تفسیر قرآن، نهج‌البلاغه، حافظ‌خوانی، شاهنامه‌خوانی و...»

هیجان‌زده حرفم را قطع کرد: «وای، خوش به حالتان! نمی‌شود گاهی در جلسات خصوصی‌تان حضور داشته باشم؟ خودت که می‌دانی حوصله‌ی جاهای شلوغ را ندارم.»

نمی‌دانستم در برابر اشتیاقی که در نگاهش شعله می‌کشید چه جوابی بدهم. با تردید گفتم: «نمی‌دانم. باید به استاد بگویم. اگر اجازه بدهند توصیه می‌کنم فردا در جلسه‌ی خصوصی‌مان که ادامه‌ی موضوع «عرفان» است شرکت کنی. البته به زودی مبحث علمی جدیدی شروع می‌شود.»



هیچ یک از ما نمی‌دانستیم که چرا شازده سهراب مدتی در جلسات غایب بوده و چه شده که یک‌دفعه به نوشخانه برگشته. استاد هم که محال بود راز کسی را برملا کند در جواب کنجکاوی‌های شاگردانش تأکید می‌کرد که کسی سکوت و خلوت شازده را به هم نزنند. همه می‌دانستیم که استاد مدتی‌ست نگران اوست و مرتب به دیدنش می‌رود و هر از گاهی هم در دفتر کارش با مازیار ملاقات می‌کند. حالا شازده با آمدنش همه را شگفت‌زده کرده بود. عجیب‌تر آن که شده بود همان شازده‌ی قبلی با چهره‌ای خندان و ظاهری آراسته. باز هم مثل همیشه دورش شلوغ بود. چشمانش برق همیشگی را داشت و شور زندگی در صدایش موج می‌زد.

شراره که محو سخنانش شده بود آهسته پرسید: «چه پیرمرد نازنینی! کیست؟ از شاگردان استاد است؟»

گفتم: «ایشان آقای سهراب زندی از دوستان صمیمی استاد است. با این که نه اهل قلم است و نه شاگرد استاد آذریک ولی به خاطر علاقه‌ی شدیدش به ادبیات به‌طور استثنای در همه‌ی جلساتی که در نوشخانه برگزار می‌شود حضور دارد. البته همه او را شازده خطاب می‌کنند چون از بازماندگان سلسله‌ی زندیه است...»

چشمان شراره از تعجب گرد شد و هیجان زده گفت: «واقعاً؟! چه جالب! من عاشق خاندان زندم...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند: «جالب‌تر این که هر چند الان بازنشسته شده ولی چون قبلاً وکیل زبردست و عادل بود دوستانش به او لقب «وکیل‌الرعیای ثانی» داده‌اند. البته او فقط جد بزرگش - کریم خان زند- را شایسته‌ی این عنوان می‌داند...»

با آمدن استاد حرفم را قطع کردم. از سالن هم‌افزایی بیرون رفتم و با سینی بزرگی از دمنوش‌ها برگشتم. استاد و شازده گرم صحبت بودند. کنار شراره که نشستم استاد جلسه را با خواندن نی‌نامه‌ی مولانا شروع کرد.

آذر پرسید: «دیدگاه شما در مورد بحث عرفانی و اشراقی غربت انسان و دور افتادن او از اصل که نمونه‌ی بارز این تفکر در همین مثنوی مولانا آمده چیست؟»

استاد گفت: «درباره‌ی مبحث فراق و دوری ما از اصل و ریشه‌گاهمان که وجود بی‌پایان خداوند بی‌چون است و حضرت عشق اعظم - مولانای کبیر- در شاهکار نی‌نامه آن را به زیبایی بیان فرموده‌اند باید عرض کرد که در دیدگاه اصالت کلمه نه تن قفسی‌ست که ما را از اصل دور انداخته و نه زمین جایگاهی که از لحاظ زمانی و مکانی باعث این فراق شده باشد زیرا ما همان گونه که در اصل «ما در ما» آمده همه در خدا حضور داریم و خداوند نیز به تعبیر قرآن مقدس از رگ گردن و قلب نیز به ما نزدیک‌تر است و ما بنا بر تمثیل اهل‌ی معرفت «چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست» همه آیات او هستیم و تنها فاصله و علت غربت، ذهن ماست که از جنس کلمه و زایشگر آگاهی از آگاهی می‌باشد و پدیده‌ی آگاهی از آگاهی به طور کلی به دو ساحت تقسیم می‌شود. نخست، آگاهی از آگاهی جزئی‌نگر که بنا بر قراردادهای ثانویه‌ای که از قلب زبان کلمه‌محور می‌روید فریب دیدگاه بُعدنگر و کثرت‌اندیش خود را می‌خورد و ساخته‌های زبان کلمه‌گرا نقابی می‌شود که انسان را از معرفت حضور در حق بازمی‌دارد. دوم، آگاهی از آگاهی معرفت‌یافته که کل را در جزء و جزء را در کل می‌بیند و حجاب بافته‌های ذهن و کلمه را

در هم دریده است و یافته‌های درونی و بیرونی در بستر همین آگاهی متعالی از آگاهی، او را به اصل همه چیز پیوند معرفتی می‌زنند چون ما از نیستان دور نیفتاده‌ایم و وجود و عدم و مکان و لامکان، همه و همه گستره‌ی همین نیستان بی‌پایانند و تفکر فراق، توهمی‌ست بافته‌ی کلماتی که نمی‌گذارند با نیستان هم‌نوا باشیم پس شکایتی نیست.

امید گفت: «آبشخورهای فکری مکتب اصالت کلمه چه چیزهایی هستند؟ چون ما شاهد هستیم که این دیدگاه نحله‌های فکری خاصی مثل عرفان را هم نقد می‌کند.»

«مکتب شناخت‌شناختی اصالت کلمه از پنج سرچشمه‌ی مهم تغذیه می‌کند. سرچشمه‌ی اول آن چنان عظیم و فراگیری‌ست که نمی‌توانم در موردش سخن بگویم و آن وحی است و از آن جایی که جنس وحی از دیگر مقولات جداست نمی‌توانم آن را در ردیف بقیه بگذارم. پس برای این که سوءبرداشتی پیش نیاید از آبشخورهای دیگر با عنوان آبشخورهای چهارگانه یاد می‌کنم. با این حساب اولین آبشخور از دسته‌ی مقولات چهارگانه، مرجع باز است. مرجع باز یعنی تمام دست‌آوردهای اندیشگانی تاریخ بشریت در همه‌ی علوم و هنرها مثلاً تمام دست‌آوردهای فلسفی تاریخ. شرط رویارویی با مرجع باز آن است که با ارتباط بی‌واسطه با آن برخورد کنیم و این برای داوری درباره‌ی اندیشه‌ی ما یک هیئت منصفه‌ی تاریخی می‌سازد. دومین آبشخور، عقل است و سومین آبشخور، تجربه‌ی حواس پنجگانه. چهارمین مورد نیز شهود می‌باشد؛ و اینک نقد ما بر نحله‌های عرفانی آن است که در مرجع باز دست به گزینش می‌زند و فقط آراییی را برمی‌گزیند که مطابق راه خودش باشد و با اصالت دادن به شهود، عقل و تجربه را به اشکال گوناگون تحقیر می‌کند و دچار مطلق‌اندیشی در پارادایم نظری خود می‌شود. این نقد بر ساختار فلسفه هم وارد است و بسیاری از نحله‌های فلسفی با تحقیر و رد آبشخورهای فکری بزرگی مانند شهود دچار مرجع بسته می‌شوند مثلاً برای مارکسیست‌ها مانیفست مارکس یعنی همه چیز! البته ما ریشه‌گاه و متعالی‌ترین راه شناخت همه‌ی این آبشخورها را در شناخت ساحت‌ها و قیود کلمه می‌دانیم.»

نیلوفر با سردرگمی عینکش را جابه‌جا کرد: «آیا شما در این پنج مرجع آبشخور فکری اصالت کلمه، مرجع بودن علم را نادیده می‌گیرید؟» استاد لبخند زد: «گویا منظور شما علوم تجربی است که این شاخه از علم خود به خود زیرمجموعه‌ی مرجع تجربه قرار می‌گیرد. بنابراین ما بدون این که به افراط‌گرایی پوزیتیویست‌ها تن در بدهیم مرجع بودن علوم تجربی را نیز می‌پذیریم و بدین گونه یک عریان‌اندیش بدون این که بخواهد این مرجع‌ها را با هم تلفیق کند جامع همه‌ی آن‌هاست.»

با سکوت استاد، میثم پرسید: «نظرگاه شما درباره‌ی گزاره‌ی بنیادین عرفان اسلامی یعنی «شریعت در طریقت در حقیقت» چیست؟» «این اصل بنیادین تصوف اسلامی بر سه کلیدواژه بنا شده که شوربختانه فهم غلط آن باعث رخ دادهایی ناگوار در این وادی شده است. به زعم ما این که حقیقت را یک مقصد بدانیم که بعد از شریعت و طریقت به آن برسیم بدترین خسارت را از همه لحاظ به پویندگان راه حق می‌زند. بنابراین گروهی با توجه به این که پس از رسیدن به حقیقت از وادی‌های شریعت و طریقت گذر کرده‌اند دچار توهم خودپرستانه‌ی خودحق‌بینی می‌شوند. این اتفاق به گونه‌ای واضح در سلاسل سنتی عرفان اسلامی به چشم می‌آید. تا پیش از دو، سه قرن اخیر هر جا سخن از اقطاب بود آن‌ها را رجال‌الغیب می‌دانستند اما در قرون اخیر شیخ هر سلسله، خود را قطب می‌نامد و در توهماتش خود را انسانی می‌پندارد که بی‌نیاز از شریعت و طریقت کاملاً به حقیقت رسیده است. حال آن که یک انسان شریعت‌مند آن گاه که وارد وادی طریقت شد از آن رو که حقیقت را مقصود - و نه مقصد - می‌داند هر مرحله سلوک و فراروی در وادی بی‌پایان طریقت را ساحتی از حقیقت می‌شمارد یعنی انسانی که در طریقت سیر می‌کند یک سالک حقیقت‌مدارست. حقیقت آن چنان بی‌نهایت می‌باشد که نه آغازی برایش می‌توان پنداشت و نه پایانی اما چه بسا افرادی که با این توهم که به حقیقت رسیده‌اند یا در حقیقت زاده شده‌اند خود را برتر از دیگران می‌بینند و پنداری را که به آن رسیده‌اند اصلی نقدناپذیر، غیرقابل تغییر و تحول و دگردیسی در عالم معنویت می‌دانند و تاریخ ثابت کرده خطرناک‌ترین اشخاص کسانی هستند که

می‌پندارند تمامیت حقیقت در نزد آنانست. حکیم بزرگمهر چه زیبا گفته که همه چیز را همگان دانند و همگان هنوز زاده نشده‌اند.»

آسا مثل همیشه شاداب و سرحال با لبخندی که هیچ وقت از لبش محو نمی‌شد پرسید: «استاد، فصل مشترک مکاتب عرفان اسلامی چیست؟»

«فصل مشترک غالب مکاتب عرفان اسلامی سه چیز است یعنی وحدت وجود، ملامتی بودن و تسلیم بودن.»

آسا دوباره پرسید: «اعتقاد به تسلیم بودن، همان بحث جبر و اشعری بودن است؟»

استاد جواب داد: «نه به هیچ وجه، چنین نیست. اول باید کلمه‌ی جبر را رمزگشایی کرد. جبر یعنی چیره‌گی و سیطره‌ی یک چیز بر چیز دیگر اما اگر عنایت داشته باشید عرفا در وهله‌ی نخست به وحدت وجود معتقدند و در وحدت وجود، بحثِ بودنِ دو چیز جداگانه در هستی نیست و تمام هستی در یگانگی و یکی بودن است که البته در این یگانگی، شدت و ضعفِ وجودی - بنا بر نگرش ملاصدرا- وجود دارد اما باز هم تکرار می‌کنم که بحثِ دو چیز جدا آن گونه که در نگرش اشعریان هست، نیست بلکه سخن از تسلیم بودن در برابر همین اراده‌ی کل است که ما هم بعدی و جزئی از آنیم.»

نیلوفر عینکش را بالا کشید: «استاد، فرق بنیادین فلسفه و عرفان در چیست؟»

استاد دستی به موهایش کشید: «با این که فلسفه و عرفان دو ساحت از علوم وجودی انسانند که در زیربنا مکمل هم محسوب می‌شوند اما با تمام تفاوت‌های فراوانی که در روبنا دارند به زعم من، اصلی‌ترین تفاوتشان در این است که در عرفان - وارون فلسفه - قاعده اصل نیست زیرا آن را محصول عادت می‌داند. در عرفان، استثنا اصل است چون آن را خاصِ خواص می‌داند که از نیاز و عادتِ عام فراروی کرده‌اند.»

امید پرسید: «در این صورت اصل محوری عرفان شرق کدام است؟ وحدت وجودی بودن یا تسلیم بودن؟»

استاد جواب داد: «با این که اصول سه‌گانه‌ی وحدت وجود، ملامتی بودن و تسلیم بودن در همه‌ی عرفان‌های جهان، کم و بیش محور است اما المان و روح عرفان شرق، هماهنگی درون و برون با نظم خودانگیخته‌ی طبیعت می‌باشد. از دیدگاه مکاتب شرق، شعور پنهان در طبیعت که میلیارد‌ها سال از عمر آن می‌گذرد بسیار بیشتر از ما که چند صبحی بیش نیست که بر این کره باشنده‌گی یافته‌ایم می‌فهمد. بنابراین ما باید از جهان ذهن که از جنس کلمه است بیرون بیاییم و با نظم طبیعت به یگانگی، هماهنگی و وحدت برسیم و فرزند خلف کائنات به ویژه زمین باشیم.»

آریو پرسید: «دیدگاه شما در مورد تفاوت عرفان اصیل با عرفان‌های نوظهور چیست؟»

«عرفان اصیل، شریعت‌پذیر و ولایت‌مدار اسلامی بنا بر تعبیر یکی از اساتید، نگاهی مینیاتوری و هنرمندانه به دین است اما به زعم این کم‌ترین، عرفان‌های نوظهور بیشتر دارای نگاه کاریکاتوری به معنویت و انسانند چون به عنوان مثال روی یک مورد همه پسند همانند عشق تمرکز می‌کنند و آن قدر آن را برجسته می‌سازند که باعث شکل‌گیری این دیدگاه کاریکاتوری می‌شود که عرض کردم.»

«ما نظریه‌ی بزرگانی مانند حکیم ملاصدرا را در نقد و رد علمی و فلسفی فرضیه‌ی تناسخ می‌دانیم. آیا در فلسفه‌ی اصالت کلمه، نظریه‌ی خاصی در رد و نقد تناسخ وجود دارد؟»

«بله. در نظرگاه اصالت کلمه نظریه‌ای وجود دارد به نام ضمیر دگرآگاه که علاوه بر شواهد و دلایل علمی‌ای که در متون کلمه‌گرا برای آن آورده شده است در زندگی اکثریت کسانی که با آن‌ها برخورد داشته‌ام نیز شواهدی برای اثبات آن، چه در عالم خواب و چه بیداری رخ داده که ممکن است برای بیشتر عزیزانی که در این جمع حضور دارند هم اتفاق افتاده باشد و بیشتر دلایل و شواهدی که برای اثبات فرضیه‌ی تناسخ در کتب گوناگون و رنگارنگ در بوق و کرنا دمیده می‌شود مربوط است به فعالیت ضمیر دگرآگاه در انسان و از آن جایی که تا کنون این دلایل که برای اثبات تناسخ آورده شده در ظاهر توجیه علمی نداشته و بیشتر بر

آن نقد درون‌دینی و گاه فلسفی زده شده بنابراین متأسفانه بیشترین دلیل برای جذب جوانان به عرفان‌های شرقی و نوظهور و سطحی، جذابیت و چهره‌ی به ظاهر غیر قابل نقدِ همین فرضیه‌ی تناسخ بوده و هست.»

آریو دوباره پرسید: «آیا اگر موردهای مشابهی شبیه مثال‌هایی که برای اثبات ضمیر دگرآگاه از شما شنیده‌ایم برای هر کس اتفاق بیفتد می‌توان گفت که ضمیر دگرآگاه ایشان فعال شده است؟»

استاد ابروهایش را بالا انداخت: «خیر. همان گونه که در روان‌شناسی کلمه گرا مطرح شده ساحت باطنی ضمیر فراآگاه، لایه‌های بسیاری دارد که دو لایه‌ی آن یکی ضمیر ناخودآگاه است و دیگری ضمیر دگرآگاه و خواطر و خواب‌هایی که برای انسان‌های معمولی از جمله خود این کمترین رخ می‌دهد همیشه با این چالش روبه‌رو هستند که ممکن است برآیندِ فعل و انفعالات پنهان ضمیر ناخودآگاه باشند اما ما ندانسته آن‌ها را حاصل ضمیر دگرآگاه بدانیم و بدین ترتیب وارد تخیلات و بهتر آن که بگویم توهمات شویم.»

«پس راهکار چیست؟»

«راهکار، بزرگان و خضرهای راه هستند که ما را در ظلمات از خطر

گمراهی نجات می‌دهند.»

امید گفت: «می‌شود چند تن از این بزرگان را که معاصر بوده‌اند نام

ببرید؟»

«البته حقیر در حدی نیستم که بتوانم بزرگان راه را معرفی کنم اما تا آن جا که می‌دانم می‌توانم از چند تن از این صالحین و باب‌های ولایت نام ببرم از جمله حضرت سیدعلی آقا قاضی، حضرت شیخ حسن علی اصفهانی نخودکی، حضرت آیت‌الله العظمی بهجت، حضرت سیدعبدالکریم کشمیری، حضرت آیت‌الله طباطبایی و...»

پرسیدم: «امروزه که همه از هماهنگی درون با کائنات حرف می‌زنند از کجا می‌توان فهمید که معنویت‌های دروغین و معنویت راستین کدام است؟»

استاد به بخار غلیظی که از استکان‌ها بلند می‌شد نگاهی انداخت و گفت: «هر چند که من در اصل اهل ادبیاتم، نه مردِ معنویات و در وادی عرفان ادعا و سررشته‌ای نداشته و ندارم اما آن چنان که از زندگی و کلام پیشوایان اعظم معنویت در اسلام، به ویژه مولا علی(ع) در نهج‌البلاغه دریافته‌ام پیشوایان دروغین با سوءاستفاده از نقطه‌ضعف دیگران، مرموز جلوه دادن خود، دست گذاشتن بر رؤیاهای ساده‌لوحان، بهره‌برداری از نیازها و... خود را به عنوان قطب معنوی عالم جا می‌زنند و با هدفِ خودمرکزسازی، برای رونق دکانشان به جای آن که دیگران را برای رسیدن به خدانشناسی، به خودشناسی دعوت کنند آن‌ها را فقط به سوی خود می‌خوانند. هر که دستش را دراز کرد تا مردم آن را بیوسند بدانید کذاب است، اگر چه به گفته‌ی شیخ میهنه - شیخ ابوسعید ابوالخیر - : «چون خسی بر آب رود یا هم‌چون مگسی بر هوا پرد یا هر شعبده‌ی دیگر به کار برد.» به هر روی:

«تو را هر کس به سوی خویش خواند

تو را من جز به سوی تو نخوانم.»

آسا با سردرگمی گفت: «عجیب است که حتی خیلی از افراد روشن‌فکر و تحصیل‌کرده هم جذب آن خودمرکزبینی‌های به اصطلاح معنوی می‌شوند!»

استاد لبخند زد: «به نکته‌ی خوبی اشاره کردید. اولاً این شیادها دست گذاشته‌اند روی بزرگ‌ترین نیاز و نقطه‌ضعف وجودی آدم‌ها یعنی عشق. ثانیاً در قالب یک تفکر تمام‌عیار و سرشار از استدلال ما را دعوت می‌کنند به مرگِ تفکر و کشتن روح استدلال در وجودمان برای رسیدن به نوعی آرامش خنثی‌گرا. متأسفانه در این میان افرادی هستند که به حماقت نیاز دارند تا به آرامش کاذب برسند و این مکاتب آن بستر را با ارائه‌ی یک معنویت فانتزی برایشان فراهم آورده است. این در حالی‌ست که در قرآن یک بار در مورد روح سخن گفته شده است و آن هم این که

خداوند به رسول نور و رحمت می‌فرمایند: «از تو درباره‌ی روح سؤال می‌کنند. بگو علمش نزد خداست.»

زرتشت پرسید: «استاد، گاهی می‌شنوم که بعضی از اشخاص، دیدگاه اصالت کلمه را با مکاتبی مانند مکتب میمانسا در هند یا حروفیون در ایران یکی دانسته‌اند.»

استاد با تأسف گفت: «دانشمند معاصر، جناب استیون هاوکینگ در جایی گفته‌اند: «بزرگ‌ترین دشمن دانش، بی‌دانشی نیست بلکه توهم داشتن دانش است.» به هر روی اینان کسانی هستند که نه آن مکاتب را شناخته‌اند و نه مکتب اصالت کلمه را. دو چیز نمی‌گذارد انسان بی‌صدا حرکت کند، یکی پول خرد است و دیگری خرده‌معلومات. برای اثبات سخنانم بهتر آن است که سری به انجمن‌ها و کانون‌های ادبی بزنید. یک استاد راستین پیدا کنید و او را با کسی که به سان خرده‌پول، خرده‌معلوماتی دارد مقایسه کنید و ببینید صدای کدامشان گوش‌ها را کر می‌کند. به قول شاعر:

«اهل دعوی داد و فریاد از تهی‌مغزی کنند

چون سبو پر آب گردد می‌شود خامش در آب.»

فرزانگان می‌گویند: «گوینده، جوینده است و داننده خاموش.» به هر روی ما در برابر دانش چهار گونه برخورد می‌توانیم داشته باشیم: بی‌دانشی، دانشمندی، کم‌دانشی و بددانشی؛ که در این میان بدترین اظهارنظرها را حتی بسیار بیشتر و وحشتناک‌تر از کم‌دانش‌ها، از سوی بددانش‌ها داشته‌ایم، داریم و خواهیم داشت. من به راستی در جستجوی سقراطی هستم که اوج دانشش او را به جرأت گفتن کلمه‌ی مقدس «نمی‌دانم» رسانده است. خلاصه این که دریا هر چه بزرگ‌تر و عمیق‌تر باشد، آرام‌تر می‌شود. پس اقیانوس آرام شدن هنر است. به هر روی در ادامه باید گفت که اصالت کلمه ریشه در تمامی مکاتب ریشه‌مند تاریخ انسانیت دارد اما با هیچ کدام یکی نیست.»

با سکوت استاد بلند شدم و سینی را به طرفش گرفتم. مثل همیشه استکان گل‌گاوزبان را برداشت. جرعه‌ای از آن را نوشید و گفت: «بخورید بچه‌ها. دارد سرد می‌شود.»

به شراره که رسیدم گفتم: «وای، من که گیج شده‌ام. این همه نوشیدنی رنگارنگ! کدامش را بردارم؟!»

خندیدم: «اگر بخواهم همه‌ی دمنوش‌ها را اسم ببرم که نمی‌شود. خودت یکی از آن‌ها را بردار.»

مهری استکان چای آلبالو را برداشت و آن را دم دست شراره گذاشت: «محال است از این خوشت نیاید.»

پیش از این که استکان‌های خالی را جمع کنم یلدا گفت: «بچه‌ها، اخیراً کتابی خوانده‌ام که نویسنده در آن بین دیدن و نگاه کردن تفاوت قائل شده و خواهان رسیدن انسان به قدرت دیدن به جای نگاه کردن است. اما من هنوز هم نمی‌دانم که فرق این دو تا در چیست.»

نیلوفر جواب داد: «این که معلوم است. دیدن یعنی با چشم سر دیدن و نگاه کردن یعنی با چشم دل دیدن.»

آسا گفت: «ولی ما دو نوع دیدن داریم، دیدن بدون کلمات و دیدن کلمه‌محور.»

زرتشت خندید: «پس دیدن ما با دیدن حیوانات و حتی افراد کر و لال یا دیوانه فرق می‌کند.»

بی‌صبرانه اعتراض کردم: «اجازه بدهید استاد را بشنویم.» استاد جواب داد: «آفرین بچه‌ها! دیدن، فرایندی‌ست که مثلاً یک مار یا یک گربه به هستی دارد و نگاه، فرایندی که انسان با آن به هستی می‌نگرد و کاملاً کلمه‌محور است. انسان با خلق و تولدش در کلمه، فرایند استحال‌ی دیدن به نگاه کردن را آغاز و برای همیشه طی کرده و هر روز که چه عرض کنم، هر لحظه نگاهش نگاه‌تر می‌شود. نویسنده‌ی آن کتاب به دلیل غافل بودن از ذات پیش‌فرض‌مدار کلمات، تبدیل نگاه کردن به دیدن را مطرح کرده است. بی‌تعارف می‌گویم که ما تنها در یک صورت می‌توانیم دیدن را جایگزین نگاه کردن کنیم که البته امری محال است و آن چیزی نیست جز آن که دوباره برگردیم به زمان حیوان بودن و همه

چیز را در حال محض ببینیم. ما هر چه هستیم حاصل گذشته‌ایم و تبلور این حقیقت، صفحه‌ی بی‌پایان ژنتیک کلمات است.»

یلدا که بیشتر از همه مشتاق دانستن در این مورد بود با هیجانی که در کلامش موج می‌زد پرسید: «استاد، دیدن کلمه‌محور چه طور اتفاق می‌افتد؟»

«دقت کن یلدا بانو. ما تنها قادریم قدرت لایه‌های بیرونی کلمات را کاهش دهیم یعنی دنیایی که کلمات، آن‌ها را می‌سازند نه دنیایی که کلمات را ساخته‌اند. روشن‌تر این که کلمات، قالب‌های تصویری، احساسی، تفکری، تخیلی و توهمی ما را که در نهایت عقایدمان را می‌سازند، خواهند ساخت زیرا خود آن‌ها برآیند و فرزند طبیعی و ساخته و پرداخته‌ی خود آن‌ها هستند. ما می‌توانیم به مدد قالب‌های کلمه‌ای، قالب‌های ایدئولوژیک را بسازیم. پس چون آن‌ها را ساخته‌ایم می‌توانیم ویرانشان کنیم اما کلمات که هر کدام یک صفحه‌ی ژنتیک دارند این چنین نیستند.»

نیلوفر چشمانش را ریز کرد: «با این صحبت‌ها شما به تشکیکی بودن وجود در کلمات معتقدید؟»

«البته. کلمات با هم متفاوتند و از لحاظ صفحه‌ی ژنتیکی، به هیچ وجه در یک سطح قرار نمی‌گیرند و این هم‌سطح نبودن جلوه‌های گوناگونی دارد از جمله از لحاظ کدواژه بودن، تازه متولد شدن، کهنسال بودن، فلسفی بودن، علمی بودن و به هر روی از نگر نوع حضور و ظهور در هر زبان که خود، یک بستر بسیار مهم و اساسی است. البته در داخل هر زبان نیز نوع نقش هر کلمه در یک یا چند بازی زبانی، در تفاوت کلمات بسیار مؤثر می‌باشد که یافته‌های «ویتگنشتاین» در این مقوله می‌تواند آگاهی بیشتری به ما بدهد.»

با سکوت استاد، زرتشت گفت: «متوجه نمی‌شوم استاد. چرا با استحال‌ی دیدن در انسان به نگاه کردن، نگاه هر لحظه نگاه‌تر می‌شود؟»
 «در مورد این که نگاه هر لحظه نگاه‌تر می‌شود باید بگویم که این مورد به طور محسوس در زبان‌های زنده‌ی جوامع پویا و پایا بیشتر و با سرعت بالاتری اتفاق می‌افتد زیرا آن گونه که هر ملت و طبیعتاً هر

شخصی دارای تاریخنامه‌ای در زندگی خود است هر زبان و به طبع هر کلمه‌ای نیز دارای یک شناسنامه‌ی تاریخی می‌باشد که هر نگاه به آن کلمه فقط باعث یک اتفاق دیگر در تاریخ زیستش خواهد شد و به رویش افقی جدید خواهد گشود. مثلاً شما نمی‌توانید در زبان پارسی و در بازی زبانی هنر ادبیات، کلمات «عشق» و «موبایل» را دارای یک صفحه‌ی ژنتیکی هم‌تراز بدانید و حتی از لحاظ ژنتیکی آن‌ها را با هم مقایسه کنید. هر کلمه‌ای که بتواند به ماورای دنیای فعلی خود برود طبیعتاً پا در دنیای تازه‌ای خواهد گذاشت و کلمه‌ای که دنیاهای تازه‌تر و متفاوت‌تری را آزموده باشد بی‌گمان بُعد معنایی جوهری و نیمه‌ی ماهیتی آن نیز به مراتب گسترده‌تر خواهد بود. عشق، فرزندِ شورشی کلمات است یعنی آن‌ها را با کاهش قدرت عمل ژنتیکشان به دنیایی جدیدتر خواهد برد، جایی که کلمات از قالب‌سازی دست برمی‌دارند و به جای قدرت تعریف کردن هر چیز که مخصوص دنیای پیش از ورودشان به صافی تعشق بوده است در دنیایی حضور می‌یابند که فقط توان درک خواهند داشت، آن هم درک یک خودجوشی وصف‌ناپذیر، و انسان پس از درک آن برای فهماندن حقیقتش به خود و دیگری ناگزیر می‌شود که با مثال‌ها، تمثیل‌ها، کنایه‌ها، استعارات و تعبیرات گوناگون، آن را در دنیای پیشین و به هر شکل ممکن شبیه‌سازی کند.»

آسا که چشمانش از هیجان برق می‌زد گفت: «ولی اگر تبدیل نگاه کردن به دیدن در انسان ممکن بود برای برقراری ارتباط بی‌واسطه با طبیعت عالی می‌شد.»

استاد خندید: «خارج از همه‌ی توجیهات، خیلی عریان عرض می‌کنم و سریع از آن می‌گذرم. با آن که خود من تا حد ممکن به ارتباط بی‌واسطه با هستی باور دارم اما برآیند تبدیل فرضی نگاه کلمه‌محور انسان به دیدن تشعشع‌محور حیوان را با یک مثال نشان می‌دهم. پیش از آن باید بگویم ما به عنوان انسان هر چه داریم از نگاه کردن است و البته افراط در این زمینه باعث انواع پدیده‌های ناگواری می‌شود که حاصل ذهنیت‌گرایی و عقیده‌پرستی ما در مورد هر چیزی حتی خود ماست ولی این نیمه‌ی خالی موجب نمی‌شود که از دست‌آوردهای فلسفی، عرفانی،

علمی، ادبی، هنری، اخلاقی، معنوی و... به آسانی چشم بپوشیم. توجه کنید اگر مغز نیوتون فقط می‌دید به راستی همانند آهویی بود که پای درخت سیب بنشیند و بی‌خیال کشف جاذبه‌ی زمین، افتادن سیب را مشاهده کند زیرا به قول برخی دیدن، مثبت است و نگاه کردن منفی.»

آسا دوباره گفت: «پس دیدن صرف نمی‌تواند باعث برقراری ارتباط بی‌واسطه باشد؟»

«البته که نه. نیوتون با نگاه جستجوگرانه‌ی یک فیزیک‌دان، این پدیده را می‌نگرد و طبیعتاً اگر با آن همه خلاقیت، یک شاعر بود باز هم نگاهی به این پدیده، نگاهی عادی نبود. به هر روی اوج دیدن، رسیدن به همان جایگاهی‌ست که مثلاً گربه و مار دارند. قصد توهین ندارم زیرا شأن این حیوانات از انسان‌نماها بیشتر و والاتر است. ما مذکرها و مؤنث‌ها در جامعه‌ی انسانی برای خود تعریف کرده‌ایم که در بیرون از حریم کاملاً خصوصی بسترمان فقط انسان هستیم و نگاهمان نباید مثلاً در محل کار و تحصیل بر اساس غریزه‌ی جنسی باشد. اما آیا دو گربه یا دو اسب نر و ماده که فقط می‌بینند و هیچ نگاه خاصی فراتر از دیدن، به هم ندارند می‌توانند بدون محوریت جنسیت با هم زیست کنند؟ نگاه متعالی از ما حسین حلاج، حافظ، زکریای رازی، مادام کوری، گاندی، نلسون ماندلا و... می‌سازد اما برآیند دیدن محض، درکی فقط به اندازه‌ی یک گربه‌ی نر در برابر گربه‌ی ماده و اسبی ماده در برابر اسبی نر است. پس همیشه قالب‌های ذهنی بد نیستند اما نقد بینشمندان و دانشوران و فراروی از آن‌ها، متعالی‌ترین برخورد با آن‌هاست. به هر روی ما باید چه مثبت و چه منفی، فاصله‌ی وجودی خودمان را با همه‌ی قالب‌های ذهنی رعایت کنیم و نگذاریم که با آن‌ها به هم‌هویتی برسیم.»

استاد آذریک از پشت پنجره به آفتاب کم‌رنگ غروب که به لبه‌ی بام رسیده بود خیره شد.

میثم که می‌دید وقت جلسه دارد تمام می‌شود شتاب‌زده گفت: «استاد، حسن ختام جلسه، معنای دقیق معنویت را در یک جمله بیان می‌کنید؟»

استاد لبخند زد: «من اوج معنویت را در جمله‌ای از مولا علی(ع) دیدم که فراتر از همه‌ی ایدئولوژی‌های جهان است. ایشان می‌فرمایند: «در هر پدیده‌ای که می‌نگرم نخست خدا را می‌بینم و بعد آن را.» توجه کنید که این پدیده می‌تواند طبیعت باشد، می‌تواند یک معشوق و یا حتی دشمن انسان باشد.»

شراره زیر لب گفت: «چه زیبا!» و آن جمله را در گوشه‌ی همراهش نوشت.

در مدتی که استاد و بچه‌ها سالن هم‌افزایی را ترک می‌کردند با عجله استکان‌ها را جمع کردم. پنجره‌ها را بستم و پرده را کشیدم. با دیدن شراره که خودش را عقب کشیده و به دیوار لم داده بود خنده‌ام گرفت: «خسته شدی؟»

گفت: «آره، ولی نه از بحث عرفان. خستگی من از روی زمین نشستیم بود» و با تعجب پرسید: «چرا این جا صندلی ندارد؟ شما خسته نمی‌شوید؟!»

گفتم: «عزیزم، تو خودت خواستی که در کلاس‌های خصوصی‌مان حضور داشته باشی. اگر به جلسات پرسش و پاسخ که در همایشگاه برگزار می‌شود بیایی، می‌بینی که سراسر سالن را صندلی چیده‌ایم.»
با بی‌حوصلگی غر زد: «حداقل می‌شود این جا را دور تا دور پستی بچینید.»

به رویش لبخند زدم: «شراره جان، نشستن دایره‌وار ما به خواست خودمان است. استاد آذریک معتقدند در این نوع نشستن که سنت حضرت رسول(ص) است کسی در رأس نیست و بر دیگری برتری ندارد و جایگاه همه برابر است. بالا و پایین ندارد. می‌تواند بدون تغییر شکل وسعت پیدا کند. مرکزش ثابت و فاصله‌ی تمام نقاط از محیط تا مرکز برابر است. از همه مهم‌تر هم این که لم دادن در حین خوردن، نشانه‌ی تکبر و فخرفروشی و بی‌حرمتی به نعمت‌های خداوند تلقی می‌شود. خودت دیدی که...»

با خنده‌اش حرفم را کامل کرد: «با چه عشقی هم دمنوش‌ها را می‌خورید!» و نگاهی به استکان‌های خالی انداخت: «راستی، دلم می‌خواهد از همه‌ی دمنوش‌هایت بخورم.»

بلند شدم و با سینی راه افتادم: «چشم، حتماً. یادم باشد خواصشان را هم برایت بگویم.»

کسی در راهرو نبود. انگار همه به حیاط نوشخانه رفته بودند. دم در اتاق کارم که رسیدیم به شراره گفتم: «تو برو استراحت کن. من هم استکان‌ها را می‌شویم و زود برمی‌گردم» و سینی را به طرفش گرفتم: «قندان‌ها را هم با خودت ببر.»

در حیاط هم کسی نبود. کنار حوض نشستم و مشغول شستن استکان‌ها شدم. چشمم به تاب کژال افتاد که زیر درخت گردو، در باد آرام‌آرام تکان می‌خورد. دلم گرفت. به اتاقم برگشتم.

شراره انگار داشت دنبال چیزی می‌گشت. با صدای جیرینگ‌جیرینگ استکان‌ها که هم‌قدم با من، روی سینی به هم می‌خوردند سرش را به عقب برگرداند: «وای! این جا مثل عطاری است. چه قدر قوطی و بطری! هر چه گشتم شربت آلبالو را پیدا نکردم.» نگاهی به وضعیت آشفته‌ی اتاق و جعبه‌های حصیری خالی انداختم: «دست نگه دار. الان برایت پیدایش می‌کنم.»

گفت: «برای خودم نمی‌خواهم. کژال می‌خواست.»

شگفت‌زده به لکنت افتادم: «ک... کژال؟ تو کژال را دیدی؟!»

خیلی عادی جواب داد: «آره. مگر اشکالی دارد؟»

ناباورانه فکر کردم: «شاید کس دیگری بوده باشد» ولی خودم را جمع‌وجور کردم: «نه، چه اشکالی؟ فقط انتظار آمدنش را نداشتم. می‌شود همه چیز را با جزئیاتش توضیح بدهی؟ برایم مهم است.»

با خونسردی ابروهایش را بالا انداخت: «کنار قفسه‌ی کتاب‌هایت نشسته بودم که صدای دخترچه‌ای را دم در شنیدم: «هنگامه‌خانم، دو لیوان شربت آلبالو می‌خواهم. برای خودم و خاله آسا» و نفس‌زنان وارد اتاق شد. مرا که دید یکه خورد. پیش از این که چیزی بگویم با عجله گفت: «ببخشید» و بیرون رفت. همین!»

پرسیدم: «چه لباسی تنش بود؟»
گفت: «پیراهنی آبی پوشیده و دامنش را که پر از قاصدک بود جمع کرده...»

هیجان‌زده وسط حرفش پریدم: «حتماً روی پایش هم جای زخمی کهنه داشت و پایین پیراهنش وصله خورده بود.»
شراره که گیج شده بود خندید: «به خدا این‌ها را دیگر نمی‌دانم. بلافاصله بیرون رفت.»

بلند شدم و از پشت پنجره چشم دوختم به قاصدک‌های رقصانی که دنبال هم می‌دویدند. به راهرو دویدم و چند بار صدا زدم: «کژال، کژال جان کجایی؟» پژواک صدایم با طنین قدم‌هایم در هم آمیخت. به حیاط سرک کشیدم. تاب در دست باد آرام‌آرام تکان می‌خورد. باز هم داد زدم: «کژال، کژال جان!»

آسا را دیدم که به من نزدیک می‌شد. انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت: «هیس!... هنگامه جان چه خبراست؟!»
گفتم: «دنبال کژال می‌گردم.»

دلسوزانه نگاهم کرد: «کژال؟! یعنی چه؟! خیالاتی شده‌ای؟! نکند آن قدر حس داستان‌نویسی‌ات قوی شده که وجودش را باور کرده‌ای!»
همان جا در گوشه‌ی حیاط، روی زمین نشستم. چشمانم را بستم و دستم را روی سرم گذاشتم: «والای، نمی‌دانم!»

فصل چهاردهم

مراقبه‌ی شناور

بی‌خبر از همه وارد سالن هم‌افزایی شدم اما برخلاف همیشه کسی آن جا نبود. بیرون آمدم و یک‌سره به اتاق کارم رفتم به سماورهایی که قل‌قل می‌جوشیدند و استکان‌هایی که به ردیف در سینی آماده‌ی پذیرایی بودند نگاهی گذرا انداختم. به راهرو رفتم و تمام اتاق‌ها را گشتم اما آن جا هم کسی نبود. صدای پیچ‌چ گنگی از سمت کتابخانه می‌آمد. گوشم را تیز کردم ولی بی‌نتیجه بود. با هر قدم که به سمت کتابخانه می‌رفتم صدا بلند و بلندتر و بالاخره تبدیل به همه‌مه شد. خوشحال از این که دوستانم را پیدا کرده‌ام وارد کتابخانه شدم.

همه‌ی بچه‌ها دور نیلوفر و آسا حلقه زده بودند.

پرسیدم: «چه خبر است؟»

رحمت به سمتم برگشت و زیر لب گفت: «سلام خانم اهورا. بحث

جالبی ست فقط گوش کنید.»

نیلوفر کتاب سیاه کوچکی را در دستش گرفته بود و با هیجان حرف می‌زد: «باور کنید بچه‌ها این یک نظریه نیست اما یک روان‌شناس در حیطه‌ی نوروسایکولوژی شناختی به نام «لوریا» نزدیک به سی سال با کار روان‌درمانی یک بیمار که چندان هم بیمار نبود و فقط حافظه‌ی خارق‌العاده‌ای داشت به این اطلاعات دست پیدا کرد.»

با سردرگمی گفتم: «سلام نیلوفر جان. چه اطلاعاتی؟ موضوع چیست؟ لطفاً به من هم بگویید.»

زرتشت با خوش‌رویی سرش را تکان داد: «سلام هنگامه خانم. باورتان نمی‌شود. بحث سر رنگ و مزه داشتن و حتی بسامد به‌خصوص داشتن کلمات است.»

حیرت‌زده گفتم: «یعنی کلمات مزه و رنگ دارند؟! چه طور ممکن است؟!»

نیلوفر مصرانه گفت: «بله هنگامه جان. همان طور که گفتم لوریا به مدت سی سال خصوصیات روانی مردی را که حافظه‌ی شگفت‌انگیزی داشت مورد بررسی قرار داد.»

«یعنی چه خصوصیتی؟»

آسا به کمک نیلوفر آمد: «این که می‌توانسته در ظرف چند ثانیه یک جدول از اعداد یا حروف و یا کلمات را به حافظه بسپارد و آن‌ها را بی‌کم‌وکاست بیان کند. عجیب آنست که حتی می‌توانسته این اعداد یا حروف و کلمات را از آخر به اول مرتب کند.»

ناباورانه گفتم: «واقعاً؟»

نیلوفر با جدیت گفت: «بله ولی ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود. این شخص دارای یک حافظه‌ی تصویری و نوعی فعالیت حس‌آمیخته بوده است یعنی هر چیزی را که می‌شنیده به شکل تصاویر مجسم می‌کرده، تصاویری روشن و جان‌دار که حس‌آمیزی در آن‌ها نقش اساسی داشته...»

هیجان‌زده فریاد زدم: «این که محشر است!»

آسا دوباره گفت: «علاوه بر این، تخیل و قدرت تجسم در او به قدری قوی بوده که با کم‌ترین تمرکز می‌توانسته ضربان قلب خود را کنترل کند و درجه‌ی حرارت دستش را پایین بیاورد.»

دستم را روی سرم گذاشتم: «عجب قدرتی! چه طور کلمات را با رنگ و مزه‌های مختلف درک می‌کرده؟»

میثم گفت: «هنگامه خانم، باور نکردنی است ولی این دست آوردها آن قدر جالبند که کتاب‌ها و فیلم‌هایی هم با الهام از آن‌ها نوشته و خلق شده‌اند.»

زیر لب گفتم: «یعنی او در کودکی چه طور بوده؟ احتمالاً مثل کژال بچه‌ی شیرینی بوده!»

زرتشت که صدایم را شنیده بود گفت: «او می‌گوید که در زمان کودکی وقتی دعای عبری را به من یاد می‌داده‌اند معنی آن‌ها را نمی‌فهمیدم و در نتیجه کلمات در ذهنم به صورت کپه‌های بخار یا قطره‌های پاشیده شده جایگزین می‌شد.»

بی‌اختیار گفتم: «واای، چه رمانتیک!!»

نیلوفر گفت: «این را گوش کن هنگامه جان! در آزمایشگاه فیزیولوژی شنوایی وقتی صوتی با ارتفاع ۳۰ هرتز با دامنه‌ی ارتعاش ۱۰۰ دسی‌بل به او ارائه شد ابتدا نوری به عرض ۱۲ تا ۱۵ سانتی‌متر و به رنگ نقره‌ای کدر در نظرش مجسم و به تدریج باریک‌تر شد. اول به نظر می‌رسید که دورتر می‌شود و بعد تبدیل شد به چیزی که مانند فولاد برق می‌زد. بعد این صوت، رنگی به خود گرفت که شبیه رنگ آسمان به هنگام غروب بود و این در حالی بود که صدا به سبب نور نقره‌ای‌رنگی که داشت هم‌چنان می‌درخشید.»

آسا صحبت نیلوفر را کامل کرد: «تازه این قسمتش جالب‌تر است که وقتی صوتی به ارتفاع ۲۰۰۰ هرتز و با دامنه‌ی ارتعاش ۱۱۳ دسی‌بل ایجاد شد این فرد اظهار داشت که به نظر می‌رسد چیزی شبیه آتش‌بازی باشد که با رنگ قرمز مایل به صورتی درآمیخته شده است. نوار رنگ به نظر زبر و نامطبوع می‌رسد و مزه‌ای شبیه مزه‌ی خیارشور دارد که اگر دست آدم به آن بخورد ممکن است صدمه ببیند. جالب این جاست که هر صوتی با ارتفاع به‌خصوص، رنگ به‌خصوص، احساس به‌خصوص و مزه و لمس به‌خصوصی برای این شخص داشته است.»

نیلوفر ادامه داد: «یعنی یک نوع واکنش حس‌آمیخته.»

حیرت‌زده پرسیدم: «پس صدای هر فردی رنگ، مزه و حس به‌خصوصی را تداعی می‌کند؟»

«بله، البته هنگامه جان. این شخص وقتی صدای آیزنشتاین را می‌شنود می‌گوید گوش دادن به او این احساس را در من ایجاد می‌کند که گویی شعله‌ای از آتش همراه با رشته‌هایی از آن بیرون آمده و به سمت من می‌تابد.»

آسا گفت: «وای! باورتان نمی‌شود بچه‌ها. هر صوت گفتاری بلافاصله تصویر بصری برجسته‌ای را در ذهن این شخص ایجاد می‌کرده است. حروف صدا دار به صورت تصاویر ساده‌ای ظاهر می‌شده‌اند اما حروف بی‌صدا به صورت قطره‌های پاشیده شده.»

آریو که کنار میثم ایستاده بود و گاهی روی میز خم می‌شد و چیزهایی را یادداشت می‌کرد گفت: «یعنی تمامی حروف و اعداد، شکل، مزه و رنگ مخصوص به خود را دارند؟»

نیلوفر به تندی جواب داد: «بله. تک‌تک حروف، شکل و رنگ مخصوص به خود را دارند مثلاً حرف A از نظر این شخص دراز و سفید است و حرف I به سمت جلو حرکت می‌کند به طوری که نمی‌توان طرحش را تعیین کرد. هر کدام از اعداد هم، شکل مخصوص به خودشان را دارند مثلاً عدد ۱ نوک تیز است و این هیچ ارتباطی با شکل نوشتاری‌اش ندارد چون محکم و کامل است. ۲ پهن و مربع‌شکل و سفید مایل به خاکستری است و...»

آریو گفت: «پس در او هیچ مرزی بین بساوایی، چشایی، بینایی و شنوایی وجود ندارد.»

رکسانا خندید: «در این صورت کلمات، آواها و صداها برای او نقش بینایی را ایفا می‌کنند مثل همان کپه‌های بخار یا قطرات پاشیده شده.»

«بله بچه‌ها. این شخص می‌گوید که من هر کلمه‌ای را نه تنها به وسیله‌ی تصویری که آن کلمه پدید می‌آورد بلکه به وسیله‌ی گروه کاملی از احساساتی که آن تصاویر برمی‌انگیزد تشخیص می‌دهم. بیان‌ش مشکل است. احساسی که پیدا می‌کنم بینایی یا شنوایی نیست بلکه احساسی کلی است. معمولاً مزه و وزن هر کلمه‌ای را تجربه می‌کنم. لازم نیست برای به یاد آوردن کلمات به خود زحمتی بدهم چون کلمات خود را فرا می‌خوانند.»

گفتم: «اما کلمات قرارداداند. چه طور می‌توان گفت که هر کلمه‌ای رنگ، مزه و حتی فرکانس خاصی دارد؟»

«بله. اتفاقاً لوریا به این نکته هم اشاره می‌کند که کلمات ماهیت دوگانه‌ای دارند. از یک طرف گروه‌های قراردادی صوتی با میزان پیچیدگی‌های مختلف هستند که زبان‌شناسان به آن می‌پردازند و از طرف دیگر کلمات به اشیاء، کیفیت‌ها و یا فعالیت‌ها دلالت می‌کنند یعنی معنی خاصی دارند که در معنی‌شناسی کاربرد دارد و معمولاً افراد عادی این طور با دقت به کلمات توجه نمی‌کنند. این شخص اظهار می‌دارد که آن چه در کلمات از اهمیت بارزی در این تجربیات برخوردار می‌باشد معنی کلمات است.»

زرتشت گفت: «در واقع او می‌گوید که هر کلمه تصویری مربوط به خود را در ذهن فرا می‌خواند و در ذهنش این تصاویر واضح‌تر و پایدارتر از ذهن دیگران است.»

مشتاقانه پرسیدم: «یعنی چه طور؟»

آسا به رویم خیره شد: «مشخص است. وقتی که او کلمه‌ی «سبز» را می‌شنید گلدان سبزرنگی در نظرش ظاهر می‌شد و با کلمه‌ی «قرمز» مردی با پیراهن قرمز. در مورد اعداد هم همین طور!»

رحمت گفت: «اما بچه‌ها، فراموش نکنید که حس‌آمیزی در بسیاری از مردم مخصوصاً شاعران و نویسندگان یا شاید هم در همه وجود دارد اما به پس‌زمینه‌ی ذهن و یا ناخودآگاه رانده شده. درست است خانم مسیح؟»

نیلوفر جواب داد: «بله، البته. چون لوریا در تحقیقاتش متوجه شده بود که این شخص به مرور زمان اجزای حس‌آمیخته را به پس‌زمینه‌ی ذهنش انتقال داده است.» کتاب را ورق زد و ادامه داد: «این جا را گوش کنید. نوشته که من هر کلمه را نه تنها به وسیله‌ی تصاویری که آن کلمه پدید می‌آورد بلکه به وسیله‌ی گروه کاملی از احساساتی که آن تصاویر برمی‌انگیزند تشخیص می‌دهم. معمولاً مزه و وزن هر کلمه‌ای را تجربه می‌کنم. حس می‌کنم چیزی روغنی در دستم لیز می‌خورد و یا احساس می‌کنم توده‌ای از نقاط ریز و سبک‌وزن دست چپم را به طور خفیف

غلغلک می‌دهد. وقتی این حالت اتفاق می‌افتد مطالب را به یاد می‌آورم...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که همه با صدای در به سمت صدا برگشتیم.

یلدا که در آستانه‌ی در ایستاده بود با دلخوری گفت: «شما این جایی؟ چرا به سالن هم‌افزایی نمی‌آیید؟ الان جلسه شروع می‌شود.»

با عجله به طرف سالن هم‌افزایی به راه افتادیم.

همه هیجان‌زده مطالبی را که در مورد لوریا و حافظه‌ی شگفت‌انگیز بیمارش شنیده بودند برای یلدا بازگو می‌کردند.

هنوز در جایمان ننشسته بودیم که آذر پرسید: «خانم صابری نمی‌آید؟»

پیش از این که جوابش را بدهم نیلوفر پیش‌دستی کرد: «ای بابا! معلوم است که نمی‌آید. به نظر می‌رسد که نه وقتش را داشته باشد و نه حوصله‌اش را.»

یلدا با افسوس گفت: «ولی کاش...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که شراره وارد سالن هم‌افزایی شد: «سلام بر همگی» و کنار من و یلدا نشست.

گفتم: «فکر نمی‌کردم بیایی.»

چشمانش برق زد: «حرف‌های استاد آذرپیک آن قدر جذاب است که نمی‌توانستم نیایم.»

رحمت که از پیش خودش را برای حضور در جلسه آماده کرده بود و مدام دفترش را ورق می‌زد بعد از خوش‌آمدگویی و غزل‌خوانی استاد، نفس بلندی کشید و گفت: «استاد، شما در یکی از مقاله‌هایتان به نقش مؤثر کلمات در «تلقین» که یکی از مباحث مهم در علم روان‌شناسی است اشاره کرده بودید، همین طور به ساحت انرژی‌کی کلمات. آیا کلمات واقعاً این قدر قدرتمندند؟»

استاد با صدایی دلنشین و کلامی گیرا گفت: «دقت کنید بچه‌ها. «رودیارد کیپلینگ» می‌گوید: «کلمات قوی‌ترین داروهای هستند که توسط بشریت استفاده شده است.» اثر دارونماها از طریق تزریقِ باور

بهبودی به بیماران که توسط نفوذ کلمات مثبت در آن‌ها صورت می‌پذیرد نشانگر قدرت بی‌پایان کلمه و کلمه‌محور بودن شعور سلولی انسان است زیرا کلمه، عرصه‌ی قدرت بی‌پایان انسان‌هاست - قدرتی که خداوند شعورش را به ما بخشیده است - به جرأت می‌گوییم که دانش نوظهور و بسیار ارزنده‌ی روان‌شناسی در جهان، در پایین‌ترین سطح خود، مبدل به دانش جانورشناسی می‌شود که انسان را در همان حد قضاوت می‌کند. البته این علم با تمام مکاتیبش در اوج خود، تبدیل به علم کلمه‌شناسی و چگونگی نفوذ از طریق کلمات برای ارتباط با بیماران می‌شود.»

«چه طور استاد؟»

«بین رحمت جان. همان گونه که در کتاب اوپانیشاد آمده: «کلمه عالی‌ترین پدیده است.» معجزه‌ی کلمه در ایجاد باور و اراده‌ی معطوف به بهبودی در دنیای پزشکی، بحث داغ امروز است و این همان چیزی‌ست که حضرت مسیح(ع) قرن‌ها پیش بر آن تأکید داشتند و به بیماران روحی- جسمی و اخلاقی می‌فرمودند: «باور کن زیرا تنها باور توست که تو را آزاد خواهد کرد.» بسیاری از بینشمندان با شواهد فراوان اثبات کرده‌اند که انرژی تخیل از قوی‌ترین ابعاد قدرت انسان‌هاست. تخیل عمیق و باورمندانه‌ی یک اتفاق، باعث ساخته شدن و تحقق آن در آینده خواهد شد و این از رازهای انرژی کلمات از طریق باور برای ساختن امری در آینده است و نشان می‌دهد که اگر چه کلمه در مرحله‌ی «نطفه- نشانه» بودن، قراردادی‌ست که ما آن را می‌سازیم اما آن گاه که وارد بستر مکان- زمان شد تبدیل می‌شود به حقیقتی که ما را می‌سازد. کلمه می‌تواند از راه باورمان در بُعد تخیل، به وسیله‌ی لایه‌های زمان ذهنی و کلمه‌محور هستی باعث تحقق و واقعیت‌یافتگی یک اتفاق در مکان- زمان چهاربعدی شود. بنابراین کلمات از طریق نیروی شگفت‌آور تخیل، حرکتی فرارو در زمان انجام می‌دهند.»

رحمت هیجان‌زده گفت: «چه طور ممکن است؟ یعنی در جهان واقعیت‌ها می‌توان نمونه‌هایی را پیدا کرد؟»

استاد لبخند زد: «بله، البته. روایت است که زنی خوابی می‌بیند و آن را نزد پیامبر بزرگوار اسلام (ص) نقل می‌کند. پیامبر می‌فرمایند: «همسرت از سفر بازمی‌گردد» و همان گونه می‌شود. چندی بعد زن دوباره همان خواب را می‌بیند و برای دیدن پیامبر به مسجد می‌رود اما ایشان در آن جا حضور نداشتند. زن به ناچار خوابش را برای یکی از صحابه‌ی نزدیک حضرت محمد (ص) بازگو می‌کند و این پاسخ را می‌شنود: «همسرت در سفر خواهد مرد» و اتفاقاً همان طور می‌شود. زن از پیامبر راز تعبیر متفاوت خواب‌های یکسانش را جویا می‌شود. رسول اکرم (ص) می‌فرماید: «چرا خوابت را برای دیگری تعریف کردی؟ خواب تابع تعبیر آن است.» توجه کنید. آیا این همان رازی نیست که از طریق قدرت تخیل یک اتفاق، موجب رخ دادن آن در آینده خواهد شد؟ و فراموش نکنید که تخیل، برآیند فرایندی‌ست که با هم‌افزایی کلمات باعث تولید انرژی خلاق برای خلق آن در آینده خواهد شد. البته این با توهم‌بافی که نیرویی فروتعلانه دارد بسیار متفاوت است. ما با مراقبه‌ی شناور بر تخیلاتمان، مرز زندگی رئال و ذهنی را به خوبی درک می‌کنیم درست همان گونه که یک بازیگر ماهر هنگام فرو رفتن در نقشی که اجرا می‌کند متوجه آن است.»

همه‌ی نگاه‌ها ناخودآگاه به روی شراره خیره شد.

شراره لبخند زد و سرش را پایین انداخت.

رو به استاد کرده گفت: «ما در فیزیک می‌خوانیم که ماده مساوی است با انرژی. با این پیش‌فرض، پدیده‌هایی مانند «روح» را چه طور می‌توان دید؟ آیا باید روح را هم نوعی انرژی دانست که در نهایت ما را به دامن نگرشی ماتریالیستی می‌کشاند؟»

استاد گفت: «آفرین! پرسش به‌جایی‌ست هنگامه‌بانو. من سه نوع انرژی را می‌توانم برای هستی متصور شوم. اول همان انرژی‌ای که «انیشیتین» آن را برابر با ماده دانست. یعنی در هستی و در فرایند آن، همواره ماده تبدیل به انرژی و انرژی تبدیل به ماده می‌شود. دوم انرژی‌ای که «دیراک» آن را برابر با ضد ماده دانست و به علت ساختار متفاوتش، خلأهای فیزیکی را سرشار از وجود خود کرده است. سوم انرژی‌های

هوشمندی که فرایندی فراماده دارند و هستی را در بر گرفته‌اند و به وجودشان نه با معادلات ریاضی و میکروسکوپ‌های فوق تخصصی بلکه فقط از روی نتیجه‌شان می‌توان پی برد. این انرژی‌ها برابر با ماده نیستند اما می‌توانند بر ماده تأثیر بگذارند، مانند انرژی مثبت و منفی، چشم‌زخم و یا «نفس پیر» در عرفان، هر چند بعضی اشخاص به علت عدم تطابق آن با انرژی‌های پیشین، وجود برخی از این انرژی‌ها را انکار و یا خرافات قلمداد می‌کنند.»

رحمت دوباره پرسید: «یعنی شما به وجود این انرژی نوع سوم، به عنوان یک انرژی جداگانه در فیزیک اعتقاد دارید؟»

استاد آذریک جرعه‌ای از دمنوش گل‌گاوزبان‌ش را نوشید: «بله. انرژی فراماده از آن رو مستقل است که قانون «انرژی مساوی ماده» را برنمی‌تابد و مطلقیت این دیدگاه انیشتین را نقض می‌کند. من برای انرژی‌های فراماده‌ای حتی چنان چه بخواهم نیز نمی‌توانم فرمول ریاضی بنویسم زیرا همان گونه که با عنایت به دیدگاه اصالت کلمه ثابت شد ریاضی محصور در مکان- زمان چهاربعدی‌ست.»

«پس چه طور می‌توان وجود این نوع انرژی را ثابت کرد؟»

«رحمت جان، باز هم تأکید می‌کنم که ما تنها می‌توانیم وجود این نوع انرژی فراماده را از برآیند آن بفهمیم. البته برخی از لایه‌های این انرژی که به درون نرم‌افزارهای شعور فراآگاهمان نفوذ کرده‌اند مبدل به ماهیت‌های انرژی کلمه شده‌اند که این ماهیت انرژی در کلمات، غیر از ماهیت‌های هنری کلمه‌اند که در مبحث «وجودشناسی کلمات» به آن پرداخته‌ام. چه بسا که از این انرژی‌های فراماده‌گون در علوم خفیه، جادوگری و... استفاده که چه عرض کنم، سوءاستفاده هم شده است، همان گونه که خداوند در قرآن از ما خواسته که از شر این لایه‌های مخرب فراماده‌ای به او پناه ببریم و حتی در سوره‌های مبارکه‌ی فلق و ناس مستقیماً به این نوع انرژی و ذکر چند مورد از آن اشاره شده است. انرژی مثبت دعا نیز که متأسفانه برخی از ناآگاهان، در لباس روشنفکری تأثیرش را فقط در بُعد تلقینش می‌دانند از انرژی‌های فراماده‌ای و دارای نتیجه‌ی خیر و پیش‌برنده و سازنده است.»

«طبق قانون علت و معلول، هر معلولی علتی دارد. ریشه و اساس این انرژی‌های فراماده‌ای در چیست؟»

«من اعتقاد دارم که انرژی‌های فراماده‌ای توسط انسان‌ها از ابعاد بالاتر و دیگر هستی فرا خوانده می‌شوند و قانون برابر بودن ماده و انرژی را که انیشتین مطرح کرده نقض می‌کنند زیرا ما مثلاً با فرا خواندن انرژی‌های فراماده‌ای باعث می‌شویم که آن مکان- زمان از این انرژی سرشار شود، چنان که در سوره‌ی مبارکه‌ی قدر نیز به نازل شدن آن به امر نیروی برتر کائنات، یعنی خداوند صریحاً اشاره شده است. به هر روی ما مختاریم که خود و هستی را با جذب انرژی‌های فراماده‌ای خیر، از ابعاد فراتر به سوی تکامل، سازندگی و برازندگی بیشتر پیش ببریم یا وارونش عمل کنیم که بی‌گمان برآیندش به خود ما بازخواهد گشت. به گفته‌ی حضرت مولانا:

«علمی که تو را گره گشاید بطلب

زان پیش که از تو جان برآید بطلب

آن نیست که هست می‌نماید بگذار

آن هست که نیست می‌نماید بطلب.»

استاد استکانش را برداشت: «لطفاً دمنوش‌هایتان را بخورید. سرد می‌شود.»

از شراره پرسیدم: «چه می‌خوری؟»
در حالی که یکی از استکان‌ها را برمی‌داشت ذوق‌زده گفت: «همین را که رنگش سبز است.»
گفتم: «چای آویشن است.»

از طرز نوشیدنش که یک‌نفس آن را سر کشید فهمیدم که از طعمش خوش آمده است.

آذر پرسید: «استاد، ارتباط بی‌واسطه با خدا چگونه است؟»
استاد گفت: «در پاسخ آذربانو باید بگویم آن جا که عقل برهان‌ساز، چارچوبه‌ها را می‌شکند و استحاله پیدا می‌کند به حسی تعریف‌ناپذیر، عشق پدید می‌آید. اما آن گاه که عشق هم عاجز شده و صافی تعشق خرقه تهی می‌کند و دیگر چیزی در من و از من نمی‌ماند، تازه آغاز ارتباط بی‌واسطه با خداوند است و الف لام میم مناجات‌نامه‌ی این وادی‌ست که خداوند به رسولش هدیه کرده است.»

امید پرسید: «استاد، اگر می‌شود در مورد مراقبه هم...»
هنوز حرفش را تمام نکرده بود که مخمل با جستی ناگهانی خودش را درون سالن هم‌افزایی انداخت و پشت سرش کژال، دوان‌دوان و عرق‌ریزان در حالی که دستش را با عصبانیت تکان می‌داد و بدوبیراه می‌گفت وارد شد: «گربه‌ی بدجنس مرا می‌ترسانی؟ باید ادب کنم.»
از هر طرف که می‌رفت کژال راه را به رویش می‌بست. با نزدیک شدنش به ما، صدای جیغ و فریادها بیشتر شد و هر کس به سویی رفت. مخمل زبان‌بسته که دستپاچه شده بود استکان‌های خالی را که در سینی چیده شده بودند به هم ریخت و در برابر نگاه‌های حیرت‌زده، روی لبه‌ی پنجره پرید. یکی از گلدان‌های شمعدانی را روی زمین انداخت و از پنجره به حیاط فرار کرد.

کژال که به نظر می‌رسید با صدای شکسته شدن استکان‌ها و گلدان، تازه به خودش آمده و لپ‌هایش از شرم گل انداخته بودند بدون این که حرفی بزند از سالن هم‌افزایی بیرون رفت.
استاد خندید: «چه اتفاق بامزه‌ای!» و به تکه‌های سفال و شیشه اشاره کرد: «کمک کنید این‌ها را با هم جمع کنیم.»

در حالی که داشتم خاک گلدان را از روی فرش جمع می‌کردم با صدایی بغض‌آلود به شراره گفتم: «بالاخره وصله‌ی پیراهنش را دیدی؟»
پرسید: «پیراهن کی؟»
گفتم: «کژال.»

چشمانش از تعجب گرد شد: «چند روز گذشته و هنوز از ذهنت خارج نشده؟ من که گفتم ندیده‌ام.»

کلافه شدم: «منظورم امروز است. همین اتفاقی که بین جلسه افتاد. مگر ندیدی کژال...»

حرفم را قطع کرد: «کژال؟! وای چه می‌گویی؟! نکند فکر کرده‌ای آن گربه کژال است!» و خندید.

گیج شدم و چیزی نگفتم.

با صدای استاد به خودم آمدم: «این هم از زنگ تفریح مخمل! بهتر است به ادامه‌ی بحثمان بپردازیم.»

امید دوباره پرسید: «استاد، به طور کلی مراقبه چند نوع است؟»
 استاد جواب داد: «مراقبه پدیده‌ایست برای جلوگیری از هجوم افکار و رسیدن به حضور، نه تمرکز صرف، و انواع گوناگونی دارد از قبیل مراقبه با چشم باز مانند خیره شدن به یک شمع روشن. مراقبه با چشم بسته، همراه با تنفس عمیق و تکرار یک کلمه‌ی مشخص. مراقبه با حواس پنجگانه، مثلاً بودن در طبیعت خرم و سرسبز که زیبایی‌ها و عطر و صدای خوش، من ذهنی را از ما می‌گیرد. مراقبه‌ی کار که در عرفان ذن بیشتر بر آن تأکید شده و به گونه‌ایست که شخص، غرق در کار و با آن یکی می‌شود. مراقبه‌ی ورزشی که نمادهای مشهور آن راهبان معبد شائولین در چین و پهلوانان ورزش زورخانه‌ای در ایران می‌باشند. مراقبه‌ی سمعی که در خانقاه‌ها مرسوم و همراه با گفتن ذکر است و بالاخره مراقبه‌ی شناور، یعنی وارد کردن هر چه بیشتر لایه‌های شعور باطنی به حیطه‌ی شعور خودآگاه. این نوع مراقبه، وارون مراقبه‌های دیگر که به آن‌ها اشاره شد و دوام ندارند و پس از اتمام مراقبه، دوباره افکار به ذهنمان هجوم می‌آورند اثری شگرف و ماندگار دارد.»

«لایه‌های شعور باطنی؟»

«بله امید جان. از مهم‌ترین لایه‌های شعور فراآگاه، شعور موسوم به خودآگاه می‌باشد که تحلیل‌گر است اما شعور ناخودآگاه، پنهان‌گر. رخدادهایی که در گذشته اتفاق افتاده‌اند در شعور ناخودآگاه وارد لایه‌ی تاریک ذهن می‌شوند. چه بسا که بسیاری از این رویدادها ناگوار، رنج‌آور و

افسرده‌کننده باشند و به نظر برسد که فراموششان کرده‌ایم غافل از آن که ممکن است تبدیل به انواع بیماری‌های روان‌تنی شوند. ما با مراقبه‌ی شناور که تحلیل‌گرانه است آن‌ها را از ناخودآگاهمان بیرون کشیده و با قدرت آگاهی از آگاهی که از ویژگی‌های زبان کلمه‌محور می‌باشد تجزیه و تحلیل و آنالیزشان می‌کنیم یعنی با ارتباط بی‌واسطه با آن‌ها زیربنای افکار، عواطف و احساسات خود را پیدا می‌کنیم، زیربناهایی که ممکن است رنجش، کینه، ترس، خشم، طمع، حسد و انواع رذیلت‌های اخلاقی باشد. ما با مراقبه در مراقبه، می‌توانیم همواره در حضور باشیم و با انرژی پنهان و مخرب آن افکار، عواطف و احساسات را خنثی یا دست‌کم ضعیف و کم‌اثر کنیم. این جا همان نقطه‌ای است که باباطاهر عریان می‌گوید:

«خوشا آنان که دائم در نمازند

بهشت جاودان بازارشان بی.»

آذر پرسید: «استاد، گفتید مراقبه با چشم باز و مراقبه با چشم بسته؟ می‌شود با توجه به دیدگاه کلمه‌گرا بیشتر به این موضوع بپردازید؟»

استاد گفت: «بله. هر دو تکنیک با همه‌ی ویژگی و تضادهایی که با هم دارند در یک اصل بنیادین مشترکند و آن این است که موتور مغز ما تنها یک سوخت برای گردش دارد و آن سوخت بی‌جایگزین، کلمه است. ما هنگام مشاهده و تصور که در اوج به تفکر، تخیل و عشق عمیق می‌رسد و در حقیض ما را به توهم و جنون می‌کشاند با مصرف این سوخت، موتور هولوگرام مغزمان را به حرکت درمی‌آوریم و به نسبت افزایش مقدار این سوخت، سرعت موتور مغزمان بیشتر می‌شود و هر چه سرعت چرخش آن بالاتر رود با ترشح موادی خاص از غدد داخلی، حالتی در انسان پدید می‌آید که به آن استرس می‌گوییم و برخی از آن‌ها را مثبت می‌دانیم و برخی را منفی.»

«می‌توان گفت مراقبه، کاهش جنبه‌ی منفی استرس و افزایش بعد هیجان‌های مثبت در آن است؟»

«البته نمی‌توان این گونه گفت چون بینشمندان شرق از تبت گرفته تا دماوند برای ایجاد این حالت هر دو نوع مراقبه را پیشنهاد داده‌اند که البته در شیوه‌های مراقبه، سبک‌ها و مکتب‌های گوناگونی را با تفاوت‌هایی جزئی به وجود آورده‌اند. به هر روی چنان چه با توجه به دیدگاه اصالت کلمه به آن بنگریم درمی‌یابیم که در اصل با تمرکز و ایستایی ذهن، غالباً بر یک کلمه‌ی انتخابی، مانع حرکت موتور مغز می‌شویم و با متوقف کردن حرکتش باعث این که زمان ذهنی که کاملاً کلمه‌محور است نیز به نوعی ایستایی تن دهد - همانند زمان خواب- و آن گاه که فاصله‌ی زمانی ما با دیگر اجزای هستی به کم‌ترین حد ممکن برسد به نوعی لذت اشراقی دست می‌یابیم که اوج آرامش در مراقبه است، چه با چشم باز و چه با چشم بسته. پس مراقبه در هر شکلی پدیده‌ای است کلمه‌محور و برآیند نوعی ارتباط خاص و استفاده از کم‌ترین کلمه‌ی ممکن برای رسیدن به سکوت درون.»

رکسانا پرسید: «توقف گفتگوی درونی که در عرفان سرخ‌پوستی مطرح است یعنی متوقف کردن موتور متحرک مغز؟»

استاد جواب داد: «توقف گفتگوی درونی اگر تنها در ساحت تصورات باشد روح زندگی را به ما برمی‌گرداند و باعث می‌شود ما با زندگی در لحظه‌ی اکنون، ذهن خود را عاشقانه آماده‌ی تفکر و اگر کنیم اما چنان چه از آن یک حکم مطلق بسازیم که موجب تعطیل شدن همه‌ی ابعاد خلاقانه‌ی تفکر و تخیل و شهود عمیق در ما شود - آن گونه که نتیجه‌ی عرفان کاستاندا این چنین است- بی‌گمان در خود، روح زندگی را کشته‌ایم. ما با مراقبه‌ی شناور بر گفتگوهای درونی موجب می‌شویم که این مونولوگ‌ها در ساحت تصورات روزمره به سکوت برسند ولی در حیطه‌ی خلاقیت‌های تفکری، تخیلی و شهودی پرورش یابند و پای بر چکاد تعالی همه‌جانبه بگذارند و این نقطه همان جایی است که پیامبر اسلام (ص) درباره‌ی آن فرموده‌اند: «یک ساعت تفکر بهتر از هفتاد سال عبادت است.»»

رکسانا دوباره گفت: «پس در این صورت ما با رسیدن به سکوت در مراقبه یا خاموش کردن موتور متحرک مغز به خاموش محض بودن ذهن می‌رسیم. درست است؟»

«اگر منظور شما از خاموش محض بودن تبدیل شدن سکوت خردمندانه‌ی انسانی به سکوت مرده مانند سکوت سنگ‌هاست به هیچ وجه. اگر هم بخواهیم چنین نخواهد شد زیرا سکوت همان گونه که گفته‌ام از بازی‌های ذهنی‌ست که سراسر از جنس کلمه می‌باشد. ما در سکوت، گفتگوی درونی را در ذهن خود متوقف می‌کنیم و به طور موقت آن را از دریافت و پردازش اطلاعات محروم می‌سازیم اما و اما نخواهیم توانست شعور کلمه‌محور خود را خاموش کنیم. بنابراین وارون سنگ، سکوت انسان سرشار از آگاهی‌ست و می‌تواند سرچشمه‌ی شهود باشد.»

آذر پرسید: «استاد، چه عمل و عکس‌العمل‌هایی باعث می‌شود چه در جهان ذهن و چه در جهان عین، حضور از ما گرفته شود؟»

استاد گفت: «مغز انسان در هنگام حضور در دنیای بیرون از خود به وسیله‌ی حواس کلمه‌مدار پنجگانه با هستی ارتباط برقرار می‌کند. نرم‌افزار ذهن در این فرایند به گونه‌ای توسط طبیعت برنامه‌ریزی شده که فقط قادر است با همان کلماتی که حاصل بده‌بستان طبیعی حواس وی و جهان پیرامون اوست به طور دقیق و به‌سامان عمل کند. هر گونه فکر که بیشتر، برآیند رنجش گذشته، عصبیت امروز و نگرانی آینده است در هولوگرام این نرم‌افزار، حکم و ویروسی خطرناک دارد که زندگی طبیعی و حضور شایسته و بایسته‌ی ما را در هستی با مشکل روبه‌رو می‌کند. آن گونه که فرزندان می‌گویند حضور یعنی این که ما در جهان باید به گونه‌ای حرکت کنیم که انگار یک جنگجوی برازنده در میدان نبرد حضور یافته است.»

زرتشت گفت: «استاد، من مدتی‌ست در مورد وحدت وجود در فلسفه‌ی «باروخ اسپینوزا» مطالعه می‌کنم اما تئوری وحدت در عین کثرت و کثرت در عین وحدت را در آن نیافتم. می‌شود در این باره صحبت کنید؟»

استاد لبخند زد: «بله، نگرش وحدت در عین کثرت و کثرت در عین وحدت ریشه‌ی عمیقی در فلسفه و عرفان اسلامی دارد. از آن رو که در فلسفه‌ی اسپینوزا، عالم کبیر یعنی کیهان و عالم صغیر یعنی انسان وجود ندارد ایشان مانند بزرگانی چون ابن عربی و ملاصدرا به آن ننگریسته است. در وحدت در عین کثرت و کثرت در عین وحدت، آن چه در عالم کبیر - کائنات - وجود دارد در عالم صغیر یعنی انسان نیز هست و ما جزء و نمونه‌ی مینی‌مال هستی‌ایم.»

استاد تک‌تک شاگردانش را که سکوت کرده بودند از نظر گذراند و پس از مکثی طولانی گفت: «ظاهراً نهمین و آخرین نشستِ عرفان هم به پایان رسید. از میهمان گران‌قدرمان می‌خواهم که موضوع سخنان جلسه‌ی آینده به پیشنهاد ایشان باشد.»

همه‌ی نگاه‌ها به روی شراره میخکوب شد.

او که حسابی غافلگیر شده بود هیجان‌زده جواب داد: «دلم می‌خواهد دیدگاه شما را در مورد عشق بدانم.»
استاد لبخند زد: »

«هر چه گویی آخری دارد به غیر از حرف عشق

این همه گفتند و پایان نیست این افسانه را.»

پس موضوع نشست آینده به افتخار بانو شراره صابری، عشق است.»
پیش از این که دوستان از سالن هم‌افزایی بیرون بروند از آن‌ها پرسیدم: «به نظر شما چرا مخمل آن قدر سرآسیمه بود؟»

میثم گفت: «انگار از چیزی ترسیده بود.»

نیلوفر شانه‌هایش را بالا انداخت: «شاید از دست گربه‌ای زبل‌تر از خودش فرار کرده بود.»

استاد که حرف‌هایمان را شنیده بود برگشت و به رویم لبخند پرمعنایی زد.

شراره چشمکی زد و خندید: «شاید هم پای کژال وسط باشد!»

نیلوفر و آسا که حرف او را جدی گرفته بودند یک‌صدا گفتند: «وای
نه! تو هم شراره؟!»

فصل پانزدهم

عشق - فرزند شورشی کلمه -

خیره در آینه، در پیچ و تاب گیسوانم غرق شدم. شانه از دستم افتاد. آن را که برداشتم ناگهان با دیدن سایه‌ای که پشت سرم ایستاده بود هراسان به عقب برگشتم. نویسنده بود.

جا خوردم: «والی! ترسیدم. چه بی خبر می آیی!»
در یکی از قوری‌ها را برداشت و با ولع بخارش را نفس کشید:
«می‌خواستی کی بیایم؟ می‌دانی چند وقت است از آمدن شراره به
نوشخانه می‌گذرد؟»

شانه‌ام را کنار دیوان حافظ گذاشتم: «یعنی چه؟!»
حرصش گرفت: «ای بابا! تو هم که همیشه از مرحله پرتی. منظورم
این است که داستان مدت‌هاست که تمام شده.»

ناباورانه پرسیدم: «تمام شده؟! این غیرممکن است!»
بی‌تعارف یکی از استکان‌ها را برداشت و در حالی که آن را از چای
زنجبیل پر می‌کرد گفت: «چه وسواسی! بالاخره ندانستم چه دلیلی دارد
که همیشه استکان‌ها را وارونه می‌گذاری.»

بی‌توجه به متلکش دوباره پرسیدم: «یعنی چه که داستان تمام
شده؟ شوخی می‌کنی؟»

برآشفته شد: «من و شوخی؟! نکند با شیرین‌زبانی می‌خواهی سهل‌انگاری‌ات را توجیه کنی!»

صدایش را بالا برد: «تا همین جایش را هم لطف کردم که اجازه دادم داستان ادامه پیدا کند. دلم برای شراره سوخت. اشتیاقش را که برای شرکت در کلاس‌های استاد آذریک دیدم نخواستم توی ذوقش بزنم.»

گفتم: «ولی این بی‌انصافی است. هنوز جلسه‌ی عشق مانده.»
 ابروهایش را در هم کشید: «اصلاً امکان ندارد. فکرش را هم نکن.»
 گفتم: «ولی قرار است لوله‌ی آب در سالن هم‌افزایی بترکد و جلسه‌ی عشق به اصرار شراره در منزل او و با حضور خانواده‌اش برگزار شود. علاوه بر این هنوز ناگفته‌های زندگی یلدا را هم ننوشته‌ام. باید در مورد لیلا - همسر دوم سیامک - هم چیزهایی...»
 دستش را روی سرش گذاشت: «وای، تو هم که دیگر شورش را درآورده‌ای! امروز ماجرای پریدن گربه وسط صحبت‌های استاد، فردا ترکیدن لوله‌ی آب، پس فردا هم لابد...»

حرفش را قطع کردم: «تازه، فقط این نیست. چند وقت پیش شاگردان استاد آذریک فراخوان مسابقه‌ای را داده‌اند با عنوان «چشم‌های یلدا، از تراژدی تا حماسه»، البته خود یلدا باید تا روز برگزاری مراسم عریان‌خوانی از آن بی‌خبر باشد. می‌خواهیم غافلگیرش کنیم...»
 داد زد: «وای از دست تو! من هم غافلگیر شدم، چه برسد به یلدا. هیچ یک از این‌ها برایم قابل قبول نیست. تو تازه‌کاری و تجربه‌اش را نداری. نمی‌دانی فردا منتقدان و صاحب‌نظران ادبی چه بلایی بر سرم می‌آورند.»

پرسیدم: «چه بلایی؟!»

مشتش را با عصبانیت روی پایش کوبید: «نگفتم بی‌تجربه‌ای؟! این که معلوم است. بهانه به دستشان می‌افتد و برای کش دادن داستان از من خرده می‌گیرند. البته حق هم دارند...»

گفتم: «ادامه دادن داستان کاملاً آگاهانه است. البته فقط این نیست. قرار است در اپیزود آخر اتفاقی بیفتد که به کل داستان می‌ارزد.»

چشمانش برق شیطنت‌آمیزی زد و با کنجکاوای پرسید: «چه اتفاقی؟!»

با لحنی وسوسه‌آمیز و حق‌به‌جانب جواب داد: «این یک سورپرایز است. به استاد قول داده‌ام در موردش به کسی چیزی نگویم. باید خودت باشی و ببینی. این داستان فعلاً ادامه دارد. تو هم اگر نمی‌خواهی از آن بیرون برو.» با سکوتش صدایم بلندتر شد: «این ماییم که داستان را می‌سازیم، نه داستان ما را.»

پس از کمی فکر کردن گفت: «پس استاد هم خبر دارند! با این حساب جایی برای اعتراض نیست. من که از این داستان بیرون می‌روم و شما را با منتقدان تنها می‌گذارم» و در حالی که می‌رفت صدایش دور و دورتر شد: «صلاح مملکت خویش خسروان دانند!»



وارد اتاق پذیرایی که شدیم از تغییر دکوراسیونش تعجب کردم. اثری از مبلمان نبود. فقط یک صندلی کنار پنجره به چشم می‌خورد. انگار شراره فکرم را خواند. در حالی که دسته‌گل را از آذر می‌گرفت لبخند زد: «همه را جمع کرده‌ام که دایره‌وار روی زمین بنشینیم. فقط یک صندلی برای مادرم گذاشته‌ام. خودت که می‌دانی به خاطر پادردش نمی‌تواند روی زمین بنشیند.»

آسا ذوق‌زده نگاهی به اطرافش انداخت: «وای، خدای من! چه قدر جالب است! همیشه دوست داشتم زندگی شخصی هنرپیشه‌های محبوبم را از نزدیک ببینم.»

آقای عباسی صدایش را بلند کرد، طوری که شراره بشنود: «چه فایده‌ای دارد وقتی خودت حرفه‌ای باشی و با بازیگرهای آماتور بازی کنی؟!»

امید با تعجب پرسید: «بازیگرهای آماتور؟! ولی اگر بازیگرها از روی عشق، بازی کنند هیچ بازیگری آماتور نیست.»

آقای عباسی با قیافه‌ای حق‌به‌جانب سرش را تکان داد: «بله. اگر آن‌ها حرفه‌ای بودند و از روی عشق کار می‌کردند بازی‌شان زیرپوستی می‌شد و در نقششان فرو می‌رفتند.»

شراره که داشت گل‌ها را داخل گلدان می‌گذاشت معترضانه گفت: «کدام فیلم حرفه‌ای نبوده؟! اصلاً منظورشان از عشق چیست؟ نمی‌فهمم.»

نیلوفر که مشغول پاک کردن شیشه‌ی عینکش بود چشم‌هایش را ریز کرد: «شاید منظورشان عشق افلاطونی باشد و شاید هم عشق آگوستینی؟»

زرتشت دستی به ریش پروفیسوری‌اش کشید: «شاید هم منظورشان نظریه‌ی عشق «اریک فروم» باشد؟»

آقای عباسی گفت: «یعنی عشق این همه تعریف دارد؟»
نیلوفر سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

امید پرسید: «جناب زرتشت، اریک فروم در مورد عشق چه می‌گوید؟ خیلی مشتاقم بدانم.»

زرتشت مشتاقانه گفت: «امید جان، از نگاه اریک فروم که نظریه‌ی عشق را مطرح کرده عمیق‌ترین احتیاج بشر، نیاز او به غلبه بر جدایی و رهایی از زندان تنهایی است. شکست مطلق در رسیدن به این غایت، آدمی را به دیوانگی می‌کشاند چون غلبه بر هراسی که ناشی از جدایی مطلق است تنها به وسیله‌ی آن چنان کناره‌گیری قاطعی از دنیای خارج میسر می‌شود که احساس جدایی را نابود کند.»

شراره خوشحال از بحثی که پیش آمده پرسید: «چه طور می‌توان بر این جدایی غلبه کرد؟»

«معلوم است. اریک فروم گفته که لذت‌های همراه با عیاشی و میگساری یکی از این راه‌هاست. مثلاً مواد مخدر، تجارب جنسی حتی رسومات دینی قبایل دور از تمدن هم همین‌طورند و به صورت کاذب باعث می‌شوند که احساس جدایی از بین برود. اگر این امور به صورت دسته‌جمعی باشد اوضاع بدتر است چون اتحاد با گروه راه متداول غلبه بر جدایی و تنهایی است.»

در حالی که پشت پنجره، چشم به راه استاد بودم پرسیدم: «پس اریک فروم از یک نوع هماهنگی با جمع و برابری صحبت می‌کند اما این برابری به چه معناست؟»

«درست است خانم اهورا. برابری به معنای این که همه از یک گوهر واحد سرشته شده‌ایم و هر کس در خود، جهانی بی‌همتاست همان طور که جناب کانت می‌گوید: «هیچ انسانی نباید برای غایات انسانی دیگر، وسیله قرار گیرد چرا که انسان به منزله‌ی هدف و طرح است.»

آسا ابروهایش را در هم کشید: «اما حالا برابری به معنای هم‌سان بودن است نه یکی بودن.»

«بله خانم آرامش. به همین دلیل هم اریک فروم با این فرض فلسفه‌ی روشنگری که روح، جنسیت ندارد مخالف است و می‌گوید هم‌سانی بین زن و مرد باعث نابودی عشق شده است و می‌خوارگی، اعتیاد، وسواس در امیال جنسی و خودکشی از پدیده‌های آن است.»

«پس پیوند ناشی از هم‌رنگی با جمع و ایجاد ارتباط با دیگر انسان‌ها در حقیقت اتحادی دروغین است؟»

«بله اما نباید چگونگی کار و تفریح در زندگی انسان‌ها را نادیده گرفت. هم‌چنین شرکت در فعالیت‌های خلاقانه را.»

سعی کردم از صحبت‌های زرتشت نتیجه‌گیری کنم: «پس حتماً اریک فروم اتحاد بین دو شخص را عشق می‌نامد.»

زرتشت به تندی گفت: «نه، به هیچ وجه. او عشق حقیقی را از نوعی عشق ناقص که به آن نام پیوند تعاونی می‌دهد جدا می‌کند.»

شراره با عجله گفت: «پیوند تعاونی؟»

چشمان شازده‌سهراب از شادی برق زد: «تعاون از با هم بودن می‌آید. هزار آفرین به اریک فروم که عشق را دواي جدایی‌ها دانسته است.»

نیلوفر خندید: «بله جناب شازده، اما با هم بودن مبتنی بر تمایلات مازوخیستی و سادیسمی. درست است آقای محمدی؟»

زرتشت جواب داد: «بله. تمایلات مازوخیستی به گونه‌ای هستند که شخص در این رابطه برای فرار از احساس تحمل‌ناپذیر دوری و تنهایی،

خود را جزئی از وجود شخص دیگر می‌داند، شخصی که او را محافظت می‌کند و در حکم زندگی و ماده‌ی حیات اوست.»

شازده شگفت‌زده پرسید: «چه طور زرتشت جان؟»

«چون بت‌پرستی، مکانیزم اصلی روابط عاشقانه‌ی مازوخیستی است

که امکان دارد با هوس‌های جسمی و جنسی هم آمیخته باشد.»

شراره آه بلندی کشید: «این که یک نوع رابطه‌ی منفی است. آیا

پیوند تعاونی شکل مثبتی هم دارد؟»

«بله شراره خانم. شکل مثبت آن همان پیوند تعاونی مبتنی بر

تمایلات سادیستی یا یک نوع سلطه‌جویی است که در آن شخص، دیگری

را جزء لاینفک وجود خود می‌سازد تا به این وسیله از احساس تنهایی و

زندانی بودن خود فرار کند اما برخلاف شخص مازوخیست این افراد

مغرورند و خود را بالاتر از چیزی که هستند می‌دانند.»

پیش از آن که سؤال دیگری پرسیده شود زنگ در به صدا درآمد و

پس از چند لحظه استاد با چهره‌ای خندان وارد شد و در حالی که

می‌نشست گفت: «بفرمایید بنشینید.»

باز هم صحبت دوستان به فیلم و نحوه‌ی بازیگری شراره کشیده

شد.

آقای عباسی رویش را به طرف او برگرداند: «بیشتر فیلم‌هایت، مثل

سکانس آخر فیلم «ترانه‌های آبی» که در دریا غرق می‌شوی و همه برای

عزاداری می‌کنند در شأن یک بازیگر آماتور است.»

آسا که با یادآوری آن، احساساتی شده بود شگفت‌زده گفت: «ولی

به نظر من تأثیرگذارترین قسمت فیلم همان صحنه بود. هنرپیشه‌هایش

هم کاملاً طبیعی بازی می‌کردند.»

آقای عباسی به شازده چشمکی زد و صدایش را بلندتر کرد: «اصلاً

هم این طور نیست. اگر بازی‌شان طبیعی بود و واقعاً باور می‌کردند که

شراره مرده باید به جای گریه و زاری از شادی می‌رقصیدند که از شرش

خلاص شده‌اند!»

شراره آخرین بشقاب را هم برای خودش گذاشت و داد زد: «ناصر!

وای از دست تو!» و با خنده‌ی بچه‌ها که تازه متوجه شوخی بامزه‌ی آقای

عباسی شده بودند خندید. در جعبه‌ی شیرینی را برداشت و از مهمان‌ها پذیرایی کرد.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که نیلوفر با خنده گفت: «بچه‌ها، اگر آماده هستید بحث امروز را شروع کنیم.»
آقای عباسی آخرین تکه‌ی شیرینی را در دهانش گذاشت و رو به استاد کرد: «بفرمایید.»

استاد لبخند زد: «البته اگر دوباره مخمل بساطمان را به هم نریزد و لوله‌ی آب نترکد!» و با قیافه‌ای جدی ادامه داد:

«هر چه گویی عشق را شرح و بیان

چون که عشق آید خجل مانی از آن.»

نیلوفر که کتاب قطوری را در دستش گرفته بود و مدام آن را ورق می‌زد گفت: «استاد این یکی از کتاب‌های «اوشو» است که اخیراً آن را خوانده‌ام. نمی‌فهمم چرا کسی مانند اوشو که خودش را یک عارف می‌داند و داعیه‌ی گسترش عشق در هستی را در سر می‌پروراند به همه چیز تاخته است حتی خود عشق؟»

«توجه کن مسیح‌بانو. کاش جناب اوشو که در این کتاب یعنی «راز بزرگ» و با دیدگاهی پندارپرستانه، فلاسفه را متأسفانه به سگ تشبیه کرده و به آنان شارلاتان‌های تاریخ می‌گوید اصل فراروی از چارچوبه‌ها و اصل حرکت بسیط در تمام ابعاد شعوری را فرا می‌گرفت تا مثلاً در کتاب «آینده‌ی طلایی» برای رسیدن به عشق به همگان و... خانواده را یک واژه‌ی تاریخ‌مصرف‌گذشته قلمداد نمی‌کرد و زندگی گله‌وار را برای رسیدن به جامعه‌ی اشتراکی پیشنهاد و با فتوای حذف و مرگ خانواده، تجربه‌ی شکست‌خورده‌ی پیروان فلسفه‌ی کمونیسم را این‌بار در قالب یک ایدئولوژی معنوی ترویج نمی‌داد. ما باید فراروی از خانواده را که الهام‌گرفته از زندگی بزرگانی چون مولا علی(ع) و مولا حسین(ع) است به دنیا معرفی کنیم.»

نیلوفر دوباره پرسید: «فراروی از خانواده؟ مثلاً چه طور؟»

«دقت کنید. این بزرگان با تشکیل و حفظ خانواده، عشق خود را محدود و محصور نکردند و به تمام بشریت در حد بی‌نهایت، عشق ورزیدند و ثابت کردند که عشق به خانواده، معراجگاه اندیشه‌ی «بنی آدم اعضای یک پیکرند» است. زیرا قلب آن قدر بزرگ است که خداوند هم با همه‌ی عظمتش در آن جای می‌گیرد و همین اصل فراروی را اگر اندیشمندانی همانند «کریشنا مورتی» می‌آموختند انسان‌ها را از هول رسیدن به جهان‌وطنی در دیگ بی‌وطنی که نوعی بی‌هویتی عرفان‌مآبانه را سبب می‌شود نمی‌انداختند. عشق به میهن، چنان چه به تعصب آلوده نشود پرتوافکنی در راه عشق به جهان‌وطنی است و این مهم با تحقق یک دیدگاه فرارو و فرااندیش سامان می‌یابد. رستم داستان، عاشق میهن خویش است و این هرگز مانع نمی‌شود که عاشق همه‌ی عالم نباشد و در نهایت نام دل‌بندش «فرامرز» نشود. ما تا عاشق خود نباشیم نمی‌توانیم عاشق دیگری شویم و این راز فراروی‌ست. ما تا خودمان را تأیید نکنیم نمی‌توانیم به هم‌گرایی ذهنی و قلبی با دیگران برسیم. عشق از خودِ ما آغاز و به هستی ابراز می‌شود.»

شراره پرسید: «عشق یعنی غیرت و تعصب نسبت به طرف مقابل؟ درست است جناب استاد؟»

«نه، ابدأ. لطفاً میان واژه‌های تعصب و عشق فاصله‌ای به فراخنای آسمان و زمین بگذارید. من نیز از هر گونه تعصب بیزارم. زوجی که بر هم تعصب دارند یکدیگر را به بند می‌کشند اما زوجی که به هم عشق می‌ورزند طرف مقابلشان را آزاد می‌گذارند.»

در حالی که به شراره خیره شده بودم پرسیدم: «استاد، بیشتر مردم فکر می‌کنند که عشق با عقل در تضاد است. دیدگاه اصالت کلمه به عشق و عقل چیست؟»

استاد گفت: «ما تا عاقل نباشیم نخواهیم توانست عاشق شویم و عشق با خوگیری و وابستگی غریزی- عاطفی که در حیوانات هم هست بسیار فاصله دارد. عقل، آن گاه که به معراج می‌رود نامش «عشق» می‌شود. به عبارت دیگر عشق، عقلی‌ست که دیگر در هیچ تعریف و چارچوبه‌ای که پیشاپیش برایش تعیین شده نمی‌ماند و بالاترین حد

تکامل عقل است و یا می‌توان گفت عقل عشقی‌ست که به عارضه‌ی تک‌بعدی شدن مبتلا شده و هنگامی که قفس بعدگرایی را در هم شکند و رهایی را در حرکت بسیط بیاغازد، به عشق استحاله می‌یابد. عشق، عقلی‌ست که فراروی را آموخته و انسان را به خود بازمی‌گرداند.»

شراره کنجکاوانه پرسید: «پس فرق بین عشق حقیقی و مجازی در چیست؟ اصلاً از کجا می‌توان فهمید که کدام عشق حقیقی است و کدام مجازی؟»

زرتشت رو به استاد گفت: «فکر می‌کنم عشق حقیقی همان عشق انسان کامل و بالغ است. این پیوند در وضعی صورت می‌گیرد که وحدت و هم‌سازی، شخصیت آدمی و فردیت او را محفوظ می‌دارد. عشق همان نیروی فعال بشری است که باعث می‌شود انسان بر احساس انزوا و جدایی چیره شود. در این نوع عشق، تضاد جالبی اتفاق می‌افتد. عاشق و معشوق یکی می‌شوند و در عین حال از هم جدا می‌مانند.»

استاد سرش را با تأسف تکان داد: «با احترام به جناب اریک فروم تقسیم‌بندی عشق به مجازی و حقیقی، بزرگ‌ترین توهین به کلمه‌ی مقدس عشق است. یک انسان یا به مقام عشق رسیده یا نرسیده. برخی به بهانه‌ی عشق حقیقی، پندار متعصبانه‌ی خود را درباره‌ی حق می‌پرستند که برآیند آن چیزی نیست جز دادگاه‌های تفتیش عقاید مسیحیت در قرون وسطا و داعش و بن‌لادنسم امروز؛ و شگفت این که برخی نیز با همان عشق به اصطلاح مجازی به جایی رسیده‌اند که همه‌ی هستی را تجلی دوست دیده‌اند و این حقیقت در اسطوره‌ی لیلی و مجنون به روشنی تجلی یافته است. البته همه‌ی سخنانی که گفته شد مربوط می‌شود به عشقی که خاص انسان است، یعنی انسانی که از هوش غریزی فراروی کرده و به شعور دست یافته. عشق به هر جزء در هستی، چه انسان، چه طبیعت، عشق به حضرت حق می‌باشد زیرا همه‌ی هستی تجلی یار است. هنگامی که می‌گوییم عشق به یک جزء همانند عشق به کل بوده و عشق به کل، در جامه‌ی عشق به جزء ظهور می‌یابد برآیند یک اصل علمی و عملی است و نمونه‌های عینی آن در قدرت‌نمایی‌های

مرتاضان در گذشته و قدرت‌نمایی دانشمندان در زمان حال به اثبات رسیده.»

آسا سرش را از روی دفترش بلند کرد و پرسید: «گفتید قدرت‌نمایی دانشمندان و مرتاضان؟ برای من اعمال خارق‌العاده‌ی آن‌ها بسیار جالب و حیرت‌انگیز است اما مثلاً یک مرتاض هندی چه بهره‌ای از عشق می‌تواند داشته باشد؟»

استاد گفت: «توجه کنید. انسان به درخت عشق می‌ورزد چون درخت در او حضور دارد و یک مرتاض هندی که به علم آن دست یافته می‌تواند درخت را از کف دست خود برویاند و امروزه دانشمندان هم می‌توانند از سلول بنیادین مثلاً یک موش، پوست انسان را تولید کنند. «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.» البته عشق طبیعی که انسان هم جزئی از آن است همان جاذبه‌ایست که خداوند در تمام هستی قرار داده و عشق به «خود شدن» حقیقتیست که در سراسر هستی جریان دارد. یک هسته‌ی سیب جوانه می‌زند تا خودش شود، یعنی درخت سیبی که فراوان سیب تولید کند. درختی که همه‌ی وجودش عشق بی‌واسطه است - عشق بی‌واسطه، بی‌دریغ و بدون هیچ چشمداشت - به راستی کاش آدم‌ها که فقط رویه‌ی ظاهری توحش را از جنگل، گرت‌برداری کرده‌اند یک روز در زمینه‌ی عشق و جاذبه، قانون جنگل را می‌آموختند که روح قانون جنگل فقط عشق است.»

«عشق و جاذبه استاد؟! گفته‌اند که عشق جاذبه‌ی شدیدی دارد اما نه در طبیعت بلکه در قلب انسان‌ها.»

نیلوفر عینکش را از روی چشمانش برداشت: «جناب «امپدوکلس» تمام هستی را نتیجه‌ی دو نیروی عشق و آفند می‌داند و حتی اسم کره‌ی زمین را در دستگاه فلسفی‌اش کره‌ی عشق گذاشته است و عشق را نتیجه‌ی جذب همانند توسط همانند می‌داند و البته آفند را هم نتیجه‌ی جدا شدن و متلاشی شدن. در واقع عشق نوعی وحدت است که با سکون همراه شده و آفند نوعی کثرت که با جدا شدن و تحرک و جنب‌وجوش همراه است.»

استاد گفت: «البته جناب امپدوکلس یک فیلسوف و شاعر پیشاسقراطی است اما انرژی عشق از نگر من در سه طیف تجلی پیدا می‌کند و «عشق به مثابه جاذبه» که در کل در جزء و جزء در کل کائنات نفوذ کرده یکی از آنهاست. این نیرو قانون عمل و عکس‌العمل را در طبیعت پدید آورده و باعث هم‌گرایی و همبستگی در هستی شده است.» آریو پرسید: «آیا می‌توان گفت جاذبه‌ی عاشقانه‌ای که در دانه‌ی سیب است آن را به سوی تکامل و تعالی یعنی درخت سیب شدن سوق می‌دهد؟»

«دقیقاً! «عشق به مثابه به کمال خود رسیدن» نیز نوع دیگری از انرژی عشق می‌باشد، درست مانند یک بذر گل که هدفش تبدیل شدن به بوته‌ی گل است که بی‌دریغ عطر و زیبایی‌اش را انتشار دهد.» نیلوفر گفت: «اما استاد، سقراط در یکی از محاورات افلاطون به نام «ضیافت» وقتی می‌خواهد از عشق صحبت کند می‌گوید: «به خیالم می‌خواستید در مورد حقیقت صحبت کنید» و عشق را همان دست یافتن به دانش و معرفت می‌داند و کاستن از نادانی‌ها.»

«مسیح‌بانو، آفرین بر شما و جناب سقراط بزرگ؛ و اما سومین عشق، همان «عشق به مثابه فراروی از تعقل» است. هوش انسان پس از استحاله یافتن به شعور، به قدرتی دست یافت به نام تعقل. بالاترین تجلی عقل در صورت فراروی در دنیای بی‌پایان شعور، رسیدن به جایگاه تعشق است که تعریف‌پذیری قدرت‌های تفکر و تخیل را ندارد. آن گاه که تفکر و تخیل از صافی تعریف‌ناپذیر تعشق می‌گذرد انسان را به بزرگ‌ترین تجلی جمال و کمال حضرت حق در هستی مبدل خواهد کرد یعنی «کلمه‌الله» و یا به عبارتی دیگر همان خلیفه‌الله.»

«تعشق استاد؟»

«بله. تعشق مقامیست که در آن تعقل از تمام تعاریفی که باعث به وجود آمدن «خود» شده‌اند فراتر رفته و به اوج «فراخودشدگی» می‌رسد و این جاست که به فرمایش قرآن، خداوند نفر سوم آن دو تن خواهد شد که به یکدیگر عشق می‌ورزند. بنابراین هر چه این دایره‌ی وحدت‌آفرین بیشتر و انسان عاشق همه‌ی عالم شود، یار بی‌پرده‌تر از در و دیوار تجلی

خواهد کرد. حکایت آن پیر کبیر یعنی شیخ صنعان را در منطق الطیر که با عشق دختر ترسا نگذاشت «خود» در تناروحش مبدل به بت شود بخوانید. شوربختانه کلمه‌ی عشق در دیدگاه عام بهانه‌ایست برای تجلی خودخواهی‌ها و ارضای غرایز و حتی انتقام‌های خودمرکزبینانه.»

«افلاطون از زبان آریستوفان در محاوره‌ی «ضیافت» می‌گوید: «شکل افراد آدمی در دوران باستان گرد بوده و به خاطر نافرمانی از خدایان این موجود گرد چهاردست و پا به دو موجود با دو دست و دو پا تبدیل شده است. پس از آن جریان هر نیمه‌ای چنان مشتاق پیوستن به نیمه‌ی دیگر بود که غریزه‌ای به نام عشق به وجود آمد و عشق در این جا همان کوششی است که برای بازیافتن حالت اولیه‌ی انسان‌ها به کار می‌رود.» آیا منظورتان چنین عشق زمینی‌ای است که در تقابل با عشق آسمانی و افلاطونی قرار دارد؟»

«امروزه عشق برای آنان که مرز الهه‌ی عشقشان از حد یک بستر فراتر نمی‌رود مترادف است با فریب خود و یک نوع کلاه شرعی گذاشتن بر سر هوس‌های تن‌پرستانه و فریب دیگران با انواع حيله‌ها برای مالکیت و سوءاستفاده‌ی باز هم خودمحورانه و تن‌پرستانه؛ و پروردگار عشق‌آفرین هرگز نفر سوم آن‌ها نخواهد بود. گرچه در قرآن آمده خداوند از رگ گردن و پرده‌ی قلب نیز به انسان نزدیک‌تر است. ما هر کدام به شکلی و نامی، همواره از حقیقت و خداباوری مان دم می‌زنیم اما در میان این همه مدعی چند نفر را می‌توانید بیابید که واقعاً در زندگی‌شان خدا محور باشند؟ خدا همه چیز را، حتی خودِ ما را به ما بخشیده است اما ما...! توجه کنید که هیچ کس به اندازه‌ی یک بی‌نهایت خدا به دیگران نیکی نکرده و بدی ندیده است. واقعاً آدم دلش برای تنهایی خدا می‌گیرد اما او هرگز فیض بی‌پایان رحمانیت و عشقش را از ما نگرفته و ما را تنها نگذاشته است. کمی به این بیندیشیم که آیا می‌توانیم خدایی زندگی کنیم؟ اگر کسی توانست می‌تواند حسین حلاج و... شود و گرنه...»

با سکوت استاد، شراره اجازه گرفت و از جایش بلند شد و برای آوردن چای به آشپزخانه رفت.

با صدای معصومه خانم سرم را به طرفش برگرداندم: «چه حرف‌های جالبی! عشق هم عشق‌های قدیم! واقعاً هیچ چیز سر جایش نمانده.»

پیش از این که حرف‌هایش را تأیید کنم ناگهان از پشت پنجره نگاهم به حیاط افتاد. باورم نمی‌شد. کژال روی تاب نشسته بود و غسل داشت هلس می‌داد. یک شاخه گل نسترن روی دامنش بود. ترسیدم اسمی از او بیاورم و دوباره محکوم به توهم و خیال‌بافی شوم. وانمود کردم غسل را ندیده‌ام. از معصومه خانم پرسیدم: «غسل کجاست؟»

در حالی که از شدت درد دستش را روی زانوی فشار می‌داد با نگاه پرمهرش به او اشاره کرد: «آن جاست. روی تاب نشسته.»

با تعجب پرسیدم: «غسل روی تاب نشسته؟!»

ذوق‌زده گفت: «آره عزیزم. نزدیک‌تر بیا که او را ببینی.»

درحالی که سعی می‌کردم ظاهر را حفظ کنم خودم را کمی جلو کشیدم.

کژال از دور لبخند زد. انگشت سیب‌باهش را به نشانه‌ی سکوت روی بینی‌اش گذاشت و برایم دست تکان داد.

با صدای شراره به خودم آمدم: «بفرمایید.»

دیدن دم‌نوش‌های رنگارنگی که به ردیف در سینی چیده بود حسابی غافلگیرم کرد.

معصومه خانم دو استکان چای زرشک برداشت. یکی از آن‌ها را به طرف من گرفت و با لحن تحسین‌آمیزی گفت: «می‌بینی دخترم چه قدر عوض شده؟!» و رو به آسمان کرد: «خدایا شکر!»

با گرفتن استکان، گرمای لذت‌بخشی زیر پوست انگشتانم دوید. ناخودآگاه به گذشته فکر کردم و به اتفاقاتی که افتاد. از درد چشمانم را بستم. بیشتر از چند لحظه نتوانستم به یادآوری آن خاطرات بپردازم.

چشمانم را که باز کردم شراره کنار شازده‌سهراب نشسته و با او گرم صحبت شده بود. مدت زیادی نگذشت که آخرین جرعه‌ی چایش را با عجله قورت داد و از استاد پرسید: «جناب استاد، با توجه به صحبت‌هایتان می‌توان گفت که شما در دستگاه فلسفی‌تان اصالت را به عشق می‌دهید؟»

استاد گفت: «من نمی‌دانم که منظور شما از اصالت عشق چیست اما وجود انسان بسیط است و هنگامی که ماهیات و غرایز انسان از صافی همواره صافِ تعشق بگذرد همه چیز حتی خشم و دیگر احساساتش نیز از این صافی خواهد گذشت. در نبرد خندق، آن گاه که عمر بن عبدود آب دهانش را بر چهره‌ی الهی مولا علی(ع) انداخت مولا خشمگین شد اما از سر آن خشم که شخصی بود و جنبه‌ی خودمرکزبینانه داشت بر دشمن تیغ نکشید بلکه مدتی گرد او قدم زد و بنا بر مراقبه‌ی شناور، خشمش که شخصی بود با گذر از صافی تعشق استحاله پیدا کرد به خشم دیگرخواهانه و الهی که هیچ شائبه‌ی خودخواهانه‌ای در آن نبود و سپس حریف را از پای درآورد. در این نقطه خشم به مثابه عشق، خود را به ظهور می‌رساند. شهوت و غریزه‌ی جنسی نیز هر گاه از صافی تعشق عمیق بگذرد مقدس خواهد شد. حضرت یوسف(ع) در موقعیتی عشق زلیخا را هوس دانسته و از آن می‌گریزد و در موقعیتی دیگر مقدس دانسته و با او ازدواج می‌کند. تعشق عمیق باعث می‌شود خور و خواب و خشم و شهوت، اوج مقام انسانیت شود.»

استکانم را زمین گذاشتم و رو به استاد کردم: «اما استاد، کریشنا مورتی و دیگران خشم و غضب را وسیله‌ای برای ایجاد رقابت و پیشرفت دانسته‌اند یعنی تقابل نیروهای منفی و مثبت در طبیعت...»

نیلوفر وسط حرفم پرید: «حتی امپدوکلس و خیلی از فلاسفه‌ی دیگر هم به نیروهای متعارض و متضاد در هستی باور داشته‌اند مانند خوب در مقابل بد، زشت در مقابل زیبا، سرد در مقابل گرم، مرد در مقابل زن و...»

استاد گفت: «من با دیدگاه کریشنا مورتی که به طور مطلق، خشم و رقابت را موجب ایجاد اصطکاک در سیالیت جریان انرژی حیات می‌پندارد موافق نیستم هم‌چنین با دیدگاه فلاسفه‌ای که این گونه می‌اندیشند. در طبیعت، همه چیز انرژی مثبت دارد مگر این که از مسیر اصلی‌اش منحرف شود و شاهره جریان این انرژی‌ها، همان «یک» وحدت آفرین یعنی صافی تعشق است که هر چیزی با گذر از این صافی، تبدیل به عشق می‌شود از جمله خشم و رقابت. مطلق‌گرایی در معنا

کردن عشق، دایره‌ی انرژی مثبت را در انسان محدود کرده و با دیدگاهی حذف‌گرا مانع حرکت بسیط در همه‌ی ابعاد وجودی‌اش می‌شود - بلایی که شریعت‌های ادبی بر سر کلمه آورده‌اند- تعشق، تنها در واژگان رمانتیک‌ی مانند «بوسه» و «نوازش» محدود نیست. تعشق در کربلا، در جامه‌ی خشم حق بر ناحق تجلی کرد و به پیروزی خون بر شمشیر انجامید. تعشق در حرکت بسیط عشق انسان برای سیالیت انرژی، گاه لازم است که به جامه‌ی خشم درآید و یا بهتر بگوییم با انرژی خشم تجلی یابد اما به این شرط که من ذهنی، پشت آن خشم نباشد که در مثال خشم حضرت علی(ع) هنگام اهانت عبود به ایشان و پس از آن کاملاً روشن است زیرا همان گونه که گفتم حضرت مولا(ع) آن گاه او را از پای درآورد که دیگر رنجش و عصبانیت من ذهنی پشت آن خشم نبود. رقابت عاشقانه‌ی یاران امام حسین(ع) در کربلا برای زودتر به شهادت رسیدن در راه حق، اوج بی‌پایان عشق بی‌واسطه است که در آن عشق در جامه‌ی رقابت تجلی کرده است و نمونه‌ی این عشق به مثابه رقابت در خاطرات عاشقانه‌ی رزمندگان ایران در نبرد با متجاوزان در هشت سال دفاع جانانه از میهن به چشم می‌خورد.

با اشاره‌ی چشم و آبرو به نیلوفر فهماندم که وسط حرفم نپرد و رو به استاد کردم: «شما وجود رقابت در طبیعت را هم منکرید؟»

«نه، ابداً. در طبیعت، چنان چه رقابت مثبت نبود اکنون همه‌ی پرندگان، مرغان خانگی بودند و پروازشان باعث غبطه‌ی انسان به آنان نمی‌شد و در نهایت، «برادران رایت» در این رقابت عاشقانه یعنی کوشش برای رسیدن به قدرت پرواز، موفق به انجام خدمتی بزرگ به جامعه‌ی بشری نمی‌شدند. اگر رقابت سازنده نبود امروز، جنگل معنا نداشت و یا مترادف واژه‌ی مزرعه بود. من با مطلق‌گرایی حتی در معنا کردن عشق هم مخالفم. تعشق به تعبیر قرآن کریم، همان شجره‌ی طیبه است که هر کلمه‌ای از صافی آن بگذرد مبدل به کلمه‌ی عشق خواهد شد و هر احساس خودخواهانه و ناحق حتی اگر در جامه‌ی ایشار و خدمت و هر فضیلت دیگر، خود را در جامه‌ی واژه‌ی عشق پوشانده باشد با وارد شدن به این صافی، ذاتش عریان و رسوا خواهد شد. به قول مولانا بیدل عریان:

«برنگرداند فنا اخلاق صافی‌طینتان

پنبه بعد از سوختن‌ها نیز مرهم می‌شود.»

نیلوفر گفت: «استاد، طوری که من متوجه شدم شما نه مطلق‌گرایی در اخلاق را قبول دارید و نه نسبی‌گرایی را که جناب سقراط عشق را بر طبق آن مفهومی نسبی می‌داند چرا که عشق در میان خوبی و بدی قرار گرفته و به عالم فرشتگان یا دایمون‌ها که موجوداتی واسطه بین انسان‌ها و خدایان هستند تعلق دارد. به نظر من شما معتقد به قاعده‌ی اوسط ارسطو در اخلاق و رفتارهای فضیلت‌مندانه هستید.»

آریو گفت: «مگر ارسطو در قاعده‌ی اوسط چه می‌گوید؟»
نیلوفر جواب داد: «ارسطو می‌گوید: «هر یک از احکام اخلاقی دارای اوسطی‌اند که رعایت آن اوسط فضیلت می‌باشد مثلاً شجاعت اوسط ترس مفرط و بی‌پروایی بی‌حد است.»

آریو دوباره گفت: «پس بین دروغ و راست هم اوسطی وجود دارد؟»
نیلوفر مصرانه گفت: «اوسطی برای دروغ نیست. من که با دروغ در همه‌ی اشکالش مخالفم.»

استاد خندید: «صبر داشته باش مسیح‌بانو. با عجله قضاوت نکن. دروغ جزء رذیلت‌هاست. آن جا که وارون واقعیت حرف می‌زنیم آن چنان که مخاطب گفته‌هایمان را باور کند یا دست‌کم بکوشیم که آن را بپذیرد. «اشو زردشت سپنتمان» آن را بزرگ‌ترین گناه و مادر همه‌ی گناهان می‌داند. اما آیا دروغ پدیده‌ای مطلقاً ناپسند است؟»

نیلوفر با سماجت جواب داد: «بله.»
آریو گفت: «به قول سعدی: «دروغ مصلحت‌آمیز به ز راست فتنه‌انگیز.»

با تردید گفتیم: «می‌توان گفت دروغ بر طبق شرایطی می‌تواند خوب باشد و بر طبق شرایط دیگر بد.»

استاد لبخند زد: «اما من با یک مثال نشان می‌دهم که دروغ فراتر از بد بودن چگونه از صافی تعشق گذر می‌کند. مرد مبارزی را فرض کنید که در جنگ جهانی دوم علیه نازیسم فعالیت می‌کند اما همسرش ذاتاً به افکار هیتلر ایمان دارد. او به عشقش یعنی همسرش دروغ نمی‌گوید و در نهایت علاقه با وی زندگی می‌کند. تا این که شوهرش لو می‌رود و پیش از این که سربازان اس اس برای دستگیری‌اش برسند با هم‌فکری زنش به مکان امنی رفته و پنهان می‌شود. ساعتی بعد مأموران رسیده و او را دستگیر می‌کنند.

«همسرت کجاست؟»

«نمی‌دانم.»

آری، او با این که به افکار پیشوایش - آدولف هیتلر - کاملاً معتقد است و می‌داند که همسرش دشمن اعتقاد اوست باز هم روی دروغش پافشاری می‌کند.

«من نمی‌دانم او کجاست.»

«اگر محل اختفایش را نگوئی فردا ساعت ۵ صبح تیرباران خواهی

شد.»

اکنون ساعت ۴:۵۵ سحرگاه است. زن جوان با تنی زخمی و خون‌آلود نگاهش را از صلیب شکسته گرفته و بدون هیچ تفکری به مسلسل‌هایی خیره می‌شود که قلب و مغزش را نشانه گرفته‌اند.

«حرف آخر؟»

«زنده باد عشق!»

و فریاد «های هیتلر» برای فرمان آتش بلند می‌شود.

پس ما چنان چه با دیدگاه بسیط به انرژی‌های هستی بنگریم می‌توانیم رقابت عشق‌محور، خشم عشق‌محور، حسد عشق‌محور و... حتی جنگ عشق‌محور نیز داشته باشیم و بدین وسیله، عشق را از آن دایره‌ی بسته و محدود غالب عرفان‌ها و شبه‌عرفان‌های نوین نجات دهیم. متأسفانه این مکاتب نوظهور همان کاری را می‌کنند که بنیان‌گذاران مکاتب رومانتیسم و سانتی‌مانتالیسم با خود کلمه انجام داده‌اند. یعنی همان گونه که آن‌ها کلمه را به ورطه‌ی تک‌بعدی بودن کشانده‌اند این

اساتید نیز انسان را به دنیای تک‌بعدی خویش دعوت می‌کنند. ما همان طور که در ادبیات، کلمه را به حرکت بسیط در متن دعوت کرده‌ایم به انسان نیز حرکت بسیط در متن زندگی را پیشنهاد می‌دهیم زیرا صافی تعشق، تک‌بعدی نیست بلکه پالایشگاه همواره روشن تصفیه‌ی همه‌ی احساسات و غرایز طبیعی ماست.»

آقای عباسی که محو سخنان استاد شده بود مشتاقانه پرسید:
«حرص چگونه از صافی تعشق می‌گذرد؟»

استاد گفت: «مثالی می‌زنم که قضیه در سایر موارد نیز روشن شود. بی‌گمان شنیده‌اید که «ابوریحان بیرونی» دقایقی پیش از درگذشتش، مسأله‌ای را که نمی‌دانست با عشق تمام از دوست دانشمندش پرسید، با این سخن که «دانسته بمیرم بهتر است یا ندانسته؟» مولا علی (ع) درباره‌ی حرص در علم یعنی قانع نبودن به کف در امر دانش‌پژوهی به ما توصیه کرده‌اند که «حرصاً فی العلم» و این چیزی نیست جز آن که حرص در آموختن، مبدل به عشقی شود که مانند ابوریحان در دم مرگ نیز ما را به حال خودمان وانگذارد. به گفته‌ی پیامبر بزرگ اسلام (ص) «ز گهواره تا گور دانش بجوی» و این گونه است که درمی‌یابیم عشق ابوریحان که اوج حرص در دانش‌جویی‌ست هرگز نه ترجمان خدمت است و نه دیگرخواهی.»

زرتشت سکوتش را شکست: «استاد، با توجه به این که عشق، فعالیت روح است که فقط در صورت وجود آزادی درونی و استقلال شخصی به دست می‌آید آیا عشق جزء مقوله‌ی جبر قرار می‌گیرد یا اختیار؟»

استاد جواب داد: «با نگاه به واژه‌ی عشق درمی‌یابیم که آن هرگز یک وظیفه‌ی اجباری نیست مانند کارمند نمونه‌ی یک سازمان بودن یا سرباز خوب یک پادگان شدن. ما می‌توانیم تسلیم عشق شویم تا جزئی از آن باشیم. جبر مطلق نیست و از نگاهی دیگر فضیلتی اختیاری هم نیست - مانند فضیلت کمک به تهیدستان - زیرا آن گاه که تسلیم چیزی می‌شویم به این کنم یا آن کنم خودمحورانه پشت کرده‌ایم، پس نه اجبار است، نه اختیار. اما آیا این فرض ما هم یک نگرش کلمه‌محور برای

تعریف یک پدیده‌ی غیر قابل تعریف نیست؟ عشق، فرزند شورشی کلمه و به نوعی تعبیر دیگریست از این جمله‌ی نیچه که: «عشق، ماورای خوبی و بدیست» زیرا عشق از قالب‌بندی کلمات در تعریف فضیلت‌ها و رذیلت‌ها گذر می‌کند و هر آن چه بتواند از صافی تعشق بگذرد استحاله می‌یابد به پدیده‌ای که نام آن عشق است. مثلاً دیگرخواهی که در سطح، یک فضیلت است چنان چه تبدیل به یک نیاز برای ارضای ضعف خودکم‌تربینی ما و منجر به اعتیاد خودِ درونی‌مان به پدیده‌های خارجی برای رسیدن به لذت و آرامش درونی شود دیگر نمی‌توان آن را عشق نامید و جنگ که در سطح، رذیلت است اگر در دفاع از ناموس و عزت نفس و آزادی یک ملت باشد مبدل به عشق خواهد شد مانند جنگ «آریوبرزن» در پایان عصر هخامنشیان و نبرد «گاندی» با شاخه‌ی زیتون در برابر استعمار بریتانیا که در اصالت عاشقانه‌ی خود از یک تبارند، تبار خونی گل‌ها یعنی عشق. عشق، فرزند شورشی کلمه است زیرا اگر با معیار فضیلت و وظیفه بودن نیز تعریف شود در این فراشد، ایده، تئوری و قانون می‌شود و آن گاه دیگر هر چه هست جز خودِ عشق.»

«تا جایی که من می‌دانم عشق نثار کردن است نه گرفتن البته نثار کردن به معنای قربانی شدن نه. هر چند دلسوزی، احساس مسئولیت، احترام و دانایی از خصیصه‌های دیگر عشقند. حتی کسب دانش هم اگر به وسیله‌ی علاقه برانگیخته نشود پوچ است، اما چرا عشق فضیلت نیست؟ اصلاً منظورتان از صافی تعشق چیست؟»

«بین زرتشت جان. گفتم عشق مانند ترحم و عدالت و بخشندگی، فضیلت نیست اما یک صافی است یعنی این که حس‌های درونی ما هنگامی که به اوج تعریف‌ناشدگی می‌رسند و در هیچ بسته‌ی عقیدتی، محصور و محدود نمی‌شوند به چیزی مبدل می‌شوند که نام آن عشق است. پس عشق مقوله‌ای در کنار فضیلت‌های گوناگون چون راستی، پاکی، شفقت و... نیست اما آن فضیلت‌ها می‌توانند عاشقانه شوند. عشق حتی می‌تواند باعث استحاله‌ی چیزهایی نیز شود که رذیلت نامیده می‌شوند مانند شهوت، نیاز، رقابت و... و البته همه‌ی این‌ها را دست‌کم برای وجدان خودِ عاشق، پاک و بی‌آلایش می‌کند و در تمام این حالات

چیزهایی مشترک است که نه تعریفِ صافیِ عشق بلکه ویژگیِ آن به شمار می‌آید. البته تا جایی که ما برداشت کرده‌ایم ویژگی‌هایی مانند عدم خودمرکزبینی یعنی فراخودشدگی و ارتباط بی‌واسطه با همه‌ی آن چه دیگری است در عشق‌های راستین به چشم می‌خورد. «میثم پرسید: «عشق، فرزند شورشی کلمه است یعنی دیگر کلمه‌محور نیست؟»

استاد سرش را تکان داد: «نه، هرگز این گونه نیست. منظور این است که دیگر کلمات قادر به شرح و بیان آن نیستند و تبدیل می‌شوند به پدیده‌ای مانند درد زایمان که فقط و فقط زانو می‌فهمد چیست و تنها می‌تواند از آن بگوید، نه این که آن را بگوید. عشق، فرزند شورشی کلمه است زیرا خودجوشی روحی آن غیر قابل تعریف و قالب‌بندی است. ما عشق را از نتیجه‌ی آن می‌فهمیم زیرا درک می‌شود اما نمی‌توانیم فهم و تعریفی از آن داشته باشیم.»

لبخندی زد و ادامه داد: «انگار صحبت‌مان به درازا کشید. نیک‌تر آن که ادامه‌اش را به نشستِ دیگر واگذار کنیم.

«مردم از عشق، مراد دو جهان می‌جستند

صائب از عشق، همان عشق تمنا می‌کرد.»

با تمام شدن جلسه، شراره با میوه از مهمان‌هایش که با هم گرم گفتگو بودند پذیرایی کرد.

موقع خداحافظی پیش از این که از اتاق بیرون برویم نگاهی به حیاط انداختم. نه غسل را دیدم و نه کژال را. با ضربه‌های ملایم دستی که به پشت‌م خورد رویم را برگرداندم. غسل بود. احساس کردم چشم‌هایم براق و صورتش تپل‌تر شده. خودش را بالا کشید و روی انگشتان پایش ایستاد که قدش بلند شود. خم شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

دستش را دور گردنم انداخت و در گوشم گفت: «هنگامه‌خانم، کژال
گفت اگر به کسی چیزی نگویم دفعه‌ی بعد هم با شما به خانه‌ی ما
می‌آید.»

فصل شانزدهم

هزار باده‌ی ناخورده

خبر عجیب بود و باور نکردنی. هنوز به لحظه‌ای فکر می‌کردم که شنیدم پاهای «لیلا» - همسر دوم سیامک و نامادری بابک - فلج شده و می‌خواهد جراحی‌اش کند. می‌دانستم که سال‌هاست پادرد شدید دارد و موقع راه رفتن می‌لنگد، ولی
یک بار دیگر غزل یلدا را خواندم:

«دلم آشفته‌ترین آیه‌ی توفان شده است

کلبه‌ام با تپش خشم تو ویران شده است

روز من شام غریبان و شبم یلدایی

چار فصلم همه هم‌رنگ زمستان شده است

بس که از باغ نگاهم تو ستاره چیدی

چشم من لاله‌ی خاموش شبستان شده است

آسمان در نفس پنجره‌ها می‌میرد

میله در میله اتاقم همه زندان شده است

دیگر از نیمه‌ی پنهان خودم می‌ترسم
 مشت خونین تو در آینه پنهان شده است
 آن گل تشنه که مست از می‌شهدش بودی
 زیر پای تو کنون خار بیابان شده است
 من همان دختر شب‌های سیاهی و غمم
 آن که با خنجر نیرنگ تو قربان شده است.»

باز هم به یاد بابک افتادم. قلبم از درد تیر کشید. دوباره حس نوشتن به سراغم آمده بود. دلم می‌خواست برایش از دلتنگی‌های یلدا بنویسم. هر چه فکر کردم ندانستم که این چندمین نامه است. با خودم گفتم: «چه فایده؟ نامه‌هایت که به دستش نمی‌رسد.» ولی انگار نیرویی در درونم مرا به نوشتن وا می‌داشت و می‌گفت: «بنویس.» آن قدر نوشتم که دستم خسته شد. چشمانم را بستم. احساس کردم روبه‌رویم نشسته است.

نامه را برداشت و با صدای بلند و لحنی کودکانه خواند: «شاید این آخرین نامه‌ام باشد. شاید نوشته‌هایم هیچ وقت به دست نرسد، اگر هم برسد آن‌ها را نخوانده پاره کنی. شاید پاسخ نامه‌ام سنگ باشد، همان طور که پاسخ محبت‌های مادرت سنگ بود. مادری که به عشق تو در برابر ظلم پدرت سکوت کرد و از حقش گذشت. مادری که حاضر بود کتک‌ها و گیس کشیدن‌های عمه‌عشرتت را به جان بخرد ولی لحظه‌ای از تو دور نباشد.

راستی از خاطرات کودکی‌ات چیزی در ذهنت مانده؟ یادت می‌آید دایره‌نگی‌ات را دست مادرت می‌دادی؟ می‌گفتی: «بزن» و او می‌زد و تو می‌رقصیدی؟

یادت می‌آید هر شب کنارت دراز می‌کشید و دستش را زیر سرت می‌گذاشت که با قصه‌هایش خوابت ببرد؟ قصه‌ی مورد علاقه‌ات یادت می‌آید؟ سرگذشت پسر بچه‌ای بی‌نظم که پاک‌کنش گم شده بود و تو هر شب به مادرت می‌گفتی: «باز همان قصه را بگو» و هر بار بعد از شنیدنش می‌پرسیدی: «دیگر پاک‌کنش را پیدا نمی‌کند؟» و او برای این که دلت نشکند مجبور می‌شد پایان خوشی برایش بسازد و بگوید: «نگران نباش عزیزم. معلم مهربان پسرک، پاک‌کنش را پیدا کرده و برداشته بود و وقتی پسرک قول داد که مواظب وسایلیش باشد آن را به او پس داد.» تو خوابت می‌برد و نمی‌دانستی که مادرت هر شب آرزو می‌کرد کاش زندگی یک قصه بود. کاش می‌شد برگشت و با پاک‌کن قسمت‌های ناخوشایندش را پاک کرد و ادامه‌اش را به دلخواه نوشت.

هیچ می‌دانی چه قدر دلش می‌خواست مدرسه رفتنت را ببیند؟ کیفیت را آماده کند، لباس‌هایت را به تنت بپوشاند، موهایت را شانه بزند، دستت را بگیرد و تو را به مدرسه ببرد؟ دلش می‌خواست مشق نوشتنت را ببیند. دلش می‌خواست در دفتر نقاشی‌اش تو باشی و پدر و مادرت در خانه‌ای با شادترین رنگ‌ها که پنجره‌هایش به روی دشتی پر از گل باز شود. راستی، اولین روز مدرسه‌ات چه طور گذشت؟ کسی بود که موهایت را شانه بزند؟ کسی بود که تو را از زیر قرآن رد کند؟ قربان صدقه‌ات برود و برایت اسپند دود کند؟ هم‌کلاسی‌هایت را که دیدی بهانه‌ی مادرت را نگرفتی؟

یادت می‌آید همان روزهای اول مدرسه، مادرت با چه شور و شوقی به دیدنت آمد؟ هیچ می‌دانی وقتی از آقای مدیر شنید که پدرت حتی به او اجازه‌ی یک دیدار کوتاه‌مدت را هم در مدرسه نمی‌دهد و جامدادی‌ای را که با عشق برایت خریده بود شکسته است چه حالی پیدا کرد؟ آن وقت تنها دلخوشی‌اش این بود که گاهی با تو در کوچه، در حین بازی با همسالانت برخورد کند که خودت آخرین امیدش را هم با سنگی که به سوی پیشانی‌اش نشانه گرفتی پرپر کردی. هیچ از خودت پرسیدی که او را به کدامین گناه سنگسار می‌کنی؟ تو سنگ انداختی و ندانستی داغ آن

برای همیشه روی پیشانی‌اش می‌ماند و هیچ مرهمی زخمش را تسکین نمی‌دهد.

یادت می‌آید عاشق ماکارونی، بادام زمینی و نارنگی بودی؟ یادت می‌آید به نارنگی می‌گفتی «گلین گام» و مادرت برایت چه ذوقی می‌کرد؟ هیچ می‌دانی که مادرت سال‌هاست نه ماکارونی می‌خورد، نه بادام زمینی و نه نارنگی؟

آخرین روزهایی را که در کنار مادرت بودی خاطرت هست؟ روزهایی که تو را تنگ‌تر از همیشه به آغوش می‌کشید، مدام تو را می‌بوسید و بوی تنت را با بغضش فرو می‌خورد. از بی‌مهری‌های پدرت تنش می‌لرزید و اشکش را آرام با گوشه‌ی روسری‌اش پاک می‌کرد. انگار خودش هم فهمیده بود روزهای آخر است. یادت می‌آید سردت که می‌شد دست‌هایت را با بوسه و نوازش‌هایش گرم می‌کرد، بعد با دستکش‌های کاموایی‌ات می‌پوشاند؟ همان دستکش راه‌راه نارنجی و سفیدت را می‌گویم که با رفتن مادرت یک لنگه‌اش گم شد و تو هیچ وقت ندانستی که لنگه‌ی گم‌شده‌اش در کیفش ماند که برای همیشه تنها یادگار تو باشد و دلیلی برای کابوس‌های شبانه‌ی او، که تو مدام گریه کنی: «مادر، سردم است» و او باز هم با فریاد از خواب بپرد: «خدایا، بچه‌ام سردش است. آیا کسی هست که با آغوشش او را گرم کند؟»

بازی‌های دوره‌ی کودکی‌ات یادت می‌آید؟ بازی قایم‌باشک را می‌گویم. حتی فکرش هم دیوانه‌کننده است که چشمان مادرت بسته شود. تو خودت را از او پنهان کنی. شمارش معکوس به پایان برسد. دنبالت بگردد. پیدایت نکند. صدایت نکند. جوابش را ندهی. دستش را به در و دیوار بکشد. باز هم پیدایت نکند. برای یک لحظه دیدنت التماس کند. به خیالت همه‌ی این‌ها بازی‌ست. باز هم جوابش را ندهی. فکر کنی بازی را برده‌ای... نه بابک، این دیگر بازی نیست. مادرت بازنده است ولی تو برنده نیستی. مادرت برای بازی چشمانش را بسته. مادرت نابینا شده. می‌فهمی؟ مادرت نابینا شده...»

به این جا که رسید نتوانست ادامه‌اش را بخواند. بغضش شکست و معصومانه گفت: «ولی پدرم می‌گوید که مادرت خودش از من جدا شده. خودش نخواسته برایت مادری کند.»

به سویش رفتم و او را به آغوش کشیدم. دستانش باز هم سرد بود. گفتم: «ولی ماه همیشه پشت ابر نمی‌ماند. بالاخره حقیقت روشن می‌شود...»

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم. از بابک اثری نبود. باز هم من بودم و نامه‌ای ناتمام و ناخوانده که در روشنایی سپیده‌دم به اشک‌هایم می‌خندید.



با این که مشکل لوله‌ی آب رفع و سالن هم‌افزایی آماده‌ی پذیرایی از مهمان‌ها شده بود ولی باز هم جلسه‌ی دوم مبحث عشق، البته این بار به اصرار آقای عباسی در منزلشان برگزار شد. دوباره پشت پنجره، کنار صندلی معصومه‌خانم نشستیم. برای اولین بار مازیار و همسرش - محبوبه - هم وارد جمع ما شده بودند. چشمان شازده از شادی می‌درخشید. گل از گلش شکفته بود و با بچه‌ها شوخی می‌کرد.

اولین سؤال را رحمت پرسید: «شما فرآندیشی را با تفکر قالب‌محور متفاوت می‌دانید اما چه طور با یک بازی زبانی برای اصطلاح «قالب»، آمده‌اید اصطلاح «صافی» را جایگزین و بعد عشق را مبدل به صافی تعشق کرده‌اید؟ مگر عشق، همان دگرخواهی نیست که در عرفان‌های نوین از آن دم می‌زنند؟ پس عشق، تعریف‌پذیر است. این طور نیست؟»

استاد با لبخند جواب داد: «من هرگز نمی‌توانم عشق را مبدل به چیزی کنم بلکه این عشق است که می‌تواند همه چیز را مبدل به خودش کند. شما در جستجوی عشق نباشید تا عشق خودش در شما زاده شود و یا بهتر بگویم شما را بزاید. کسی که تشنه‌ی عشق باشد عشق را نشناخته پس به هر جنس تقلبی که حتی در قالب دگرخواهی خود را بنمایاند عشق خواهد گفت. گفتم قالب دگرخواهی که با آن به پرسش شما پاسخ

دهم. خانمی را در نظر بگیرید که دگرخواهی را قالب فکر خود کرده است. او از آن رو که فکر می‌کند و برای خود تعریف کرده که عشق به طور مطلق یعنی دگرخواهی، خودآگاه و ناخودآگاه در جستجوی گزینه‌هایی‌ست که این ایدئولوژی مطلق‌گرای فکری را با نام عشق، تبدیل به عمل کند زیرا پندار خود را در مورد عشق که ظاهراً هم بسیار نیک است می‌پرستد. سپس این قالب تفکری یا همان عقیده در لایه‌های شعوری‌اش رسوخ کرده و آرام‌آرام شروع می‌کند به ساختن پدیده‌ای که آن را «نیازسازی» می‌داند زیرا این نیاز کاملاً خودساخته است - مادامی که ما عشق را در قالب تفکر دگرخواهی نریخته و آن را با کلماتی که این پیش‌فرض را ساخته‌اند تعریف نکرده باشیم هرگز دغدغه‌ی آن را پیدا نکرده و این دغدغه در ما به صورت نیاز در نمی‌آید و در نهایت تبدیل نخواهد شد به عادتی که علت همه‌ی خودسوزی‌های اعتیادگونه‌ی ما شود.»

شراره با بی‌قراری پرسید: «جناب آذرپیک، پس عاقبت آن زن چه

شد؟»

استاد گفت: «بله. برگردیم به مثالمان، یعنی به همان خانم. ایشان با فرض متأهل بودن، به اصالت عشق با آن قالب تعریف‌شده ایمان آورده تا این که سرانجام مردی در مسیر زندگی‌اش سبز می‌شود. مردی که کلماتش آشناست. هم کلمه و هم عقیده‌ی او و به بهانه‌ی تنهایی شدیداً خواهان به دست آوردن تنِ اوست، البته در جامه‌ی واژگانی که در ظاهر حتی رنگ و بوی معنوی و عارفانه هم دارند و از آن زن مطابق عقیده‌اش یک قدیسه و یک منجی می‌سازد و این یعنی دست گذاشتن بر نقطه‌ی خودمرکزبینی زن زیرا مرد نام‌برده باید به هر طریقی به خواست جنسی‌اش برسد و آن را در آن ایدئولوژی خود، مشروع جلوه دهد. زن هم که ناخودآگاهش لبریز شده از نیاز کلمه‌محور و پندارشده‌ی دگرخواهی برای ارضای خودمحوری‌اش و باز هم تأکید می‌کنم برای ارضای این نیاز ساخته شده در خود که نوعی خودمحوری مخوف اما پنهان را می‌سازد، تن به میل خودخواهانه‌ی شخصی دیگر می‌دهد چون از او کلماتی شنیده، کلماتی دیده و کلماتی لمس کرده که با پندار او هم کلمه است. او

حق شوهر، حق فرزند، حق تن و روح خود و حق... خود را به آسانی زیر پا می‌گذارد تا به اصطلاح، حق قالب فکری و عقیده‌اش را پرداخته و به این پندارِ نیاز شده در خود پاسخی راضی‌کننده داده باشد و بدین ترتیب خودش را به گونه‌ای روانی و جسمانی ارضا کند و چه توجیهی بهتر از این برای کلاه شرعی گذاشتن بر سر وجدان خود؟! من هنگامی که می‌گویم تعشق می‌تواند به صورت دگرخواهی نیز تجلی کند نیامده‌ام آن را عقیده، تفکر، محور و حتی تعریف کرده و آن را پیش‌فرض تعریف عشق قرار دهم که اگر چنین باشد دچار اشتباه شده‌ام. من اگر بگویم صافی تعشق یعنی دگرخواهی، پس آن را تبدیل به قالب فکری کرده‌ام و چه بسا ممکن است که قالب فکری، یک اندیشه‌ی نیک هم باشد اما اصلاً عشق نباشد. از محدودترین تعاریفی که از عشق شده، تعریفی‌ست که اثبات آن را در پایین و بالا رفتن برخی هورمون‌ها در مغز یافته! که هر چند این تعاریف برای شناخت جوهره‌ی جسمانی ما سودمند اما برای شناخت «هفت شهر عشق»، هنوز «اندر خم یک کوچه» است.»

نیلوفر که طبق معمول روزهای گذشته با دست پر به جلسه آمده بود گفت: «استاد، از نظر سقراط کار عشق بارور کردن زیبایی است البته بارداری هم از حیث جسمانی و هم از حیث روحانی؛ و وقتی که یک شخص به سن به‌خصوصی رسید به طور طبیعی میل به زایمان در او پیدا می‌شود تا موجودی مانند خود را به یادگار بگذارد که این فرزند روحانی، حکمت و فضیلت است و معمولاً شاعران و مخترعان و کسانی که به دنبال عدالت در اجتماعند کسانی هستند که این فرزند روحانی را به دنیا می‌آورند. حتی جناب یونگ هم تمایل آنیموس به آنیما را در دو فرد، عشق می‌نامد و هزارها تعریف دیگر. سر در نمی‌آورم پس تکلیف این همه تعاریفی که از عشق شده چیست؟»

«دقت کنید. انسان هرگز و به هیچ گونه‌ای نمی‌تواند عشق را تعریف کند و یا به صورت یک کدواژه‌ی ایدئولوژیک درآورد - آن طور که فضیلت‌ها و رذیلت‌ها را تعریف می‌کند- ما همواره در قالب‌بندی‌ها جهان را یا با یک ایدئولوژی فکری عریان مشاهده می‌کنیم یا به وسیله‌ی کدواژه‌ها که به گونه‌ای پنهان، پیش‌فرض‌های بسته‌بندی و مینی‌مال شده

را به خورد زندگی‌مان می‌دهند. قصد ما در صافی تعشق، چیزی نیست جز آن که دیگر آن تعاریف و پیش‌فرض‌های حاکم بر کلمات، بر ما حکومت نکنند و این جاست که در بی‌تعریفی، بی‌نیازی و بی‌جستجویی، آن خودجوشی تناروحی و معنوی اتفاق می‌افتد و همه‌ی تعاریف، ایدئولوژی‌ها و بسته‌های مینی‌مال شده‌ی پیش‌فرض‌ها را در کلمات و از کلمات، شستشوی روحانی می‌دهد که قالب‌ها از درک چنین موقعیتی ناتوانند زیرا فرزند شورشی کلمه پا به میدان شعوری انسان نهاده است.»

آریو با تردید پرسید: «پس چه طور شما در یکی از جلسات می‌گفتید عشق یعنی ارتباط بی‌واسطه؟!»

استاد آذریک با مهربانی خندید: «من اگر گفته‌ام که عشق یعنی ارتباط بی‌واسطه، خدمت و... بی‌گمان منظورم مصداقی بوده که در آن عشق در کالبد این کلمات ظهور و حضور می‌یابد. به هر روی به گفته‌ی امیر خسرو دهلوی مصداق عشق یعنی:

«آفاق را گردیده‌ام مهر بتان سنجیده‌ام

بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری.»

شراره با نگرانی پرسید: «پس دگرخواهی واقعی چه وقت اتفاق می‌افتد؟»

استاد جواب داد: «دامچاله‌ی فراروی دگرخواهی، پای نهادن به مسلخ خودخواهی دیگران است. خدمت دگرخواهی در جایی اتفاق می‌افتد که به سوءاستفاده‌ی خودخواهانه‌ی دیگری آلوده نشود. میهمانی که با نیت دستبرد وارد خانه‌ی ما می‌شود میهمان نیست، دزد است. پس چرا بر سر خود کلاه می‌گذاریم؟ خدمت می‌تواند یک تجلی از تعشق باشد نه آن گونه که جناب «سای بابا» گفته مترادف و تعریف عشق گردد و عشق در کلمه‌ی «خدمت»، محدود و ایدئولوژیک شود. همان طور که پیامبر نور و رحمت، حضرت محمد(ص) فرموده‌اند یکی از مصادیق

خدمت، وقف کردن است و ایشان هیچ گاه از وقف شدن سخنی به میان نیاورده‌اند. چه بسا ممکن است آن خانم شویمند، کار خود را این گونه توجیه کند: «من از لحاظ جنسی توسط همسرم ارضا می‌شوم پس عمل من فقط نشانه‌ی عشق دگرخواهانه و خدمت بی‌چشمداشت است و خدمت هم یعنی عشق، زیرا به قول عرفا انسان‌ها تجسد خداوندند و خدمت به آن‌ها یعنی خدمت به خدا!» پس از خود راضی شده و نیت خودخواهانه‌اش را با این تفکر و عقیده ارضا کرده و به اوج خودارضایی می‌رسد و حتی دم از عرفان و معنویت هم می‌زند و روشنفکرانه، سکس را نوعی مدیتیشن عاشقانه نامیده و در جهل مرکب، ابدالهر می‌ماند و می‌ماند تا بمیرد. به گفته‌ی صائب:

«دعوی عشق ز هر بوالهوسی می‌آید

دست بر سر زدن از هر مگسی می‌آید.»

رکسانا که در کنار همسرش - میثم - نشسته بود پرسید: «استاد، من هنوز هم منظور شما را در مورد صافی تعشق متوجه نمی‌شوم.» «دقت کنید رکسانابانو. صافی تعشق، ما را به وادی صافی شدن می‌کشانند و همه‌ی حس‌ها و غرایز - در سطح - ناهمگون و ناهمجنس ما را به یکی شدن و توحید درونی می‌رساند و هر که به این یکی شدن متعالی و صلح درونی برسد وجودش تجلیگاه معرفت توحیدی می‌شود. به هر روی ما باید با فرازوی از دامچاله‌های ذهن، «یک» را در خود درک کنیم که بتوانیم به درک «یک» یکتای هستی برسیم. پس عشق می‌تواند در کالبد خدمت، تجلی یابد اما هر خدمتی نمی‌تواند نام عشق را بر دوش بکشد. عشق هم‌چنین می‌تواند در کالبد دگرخواهی تجلی یابد اما هر حس دگرخواهانه‌ای نمی‌تواند با نام عشق برای خود آبرویی دست و پا کند. حرص، خشم، رقابت، جنگ و... می‌توانند هم ضد عشق باشند و هم این که با گذر از پالایشگاه درونی انسان - یعنی صافی تعشق - بزرگ‌ترین تجلی‌های عشق شوند. به قول حضرت مولانا:

«بر هر چه همی لرزی می‌دان که همان ارزی

زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد.»

شازده‌سهراب که به نظر می‌رسید به شدت تحت تأثیر قرار گرفته پرسید: «آیا فراروی از خود به معنای گذشتن از خود است؟»
استاد گفت: «فراروی از خود، مستلزم خودباوری‌ست. فراموش نکنید که فراروی از خود، هرگز به معنای خودمحوری و نقطه‌ی مقابل آن یعنی خودسوزی اعتقادی نیست. چنان چه دگرخواهی از صافی خودفراروی ما نگذرد نمی‌تواند چهره‌ی مناسبی داشته باشد زیرا ما باید دوست داشتن را از خود و نسبت به خود بیاغازیم تا بتوانیم آن را به دیگران نیز پیشکش کنیم بدون این که در انتظار تأیید آن‌ها برای دوست داشتن خود باشیم. ما چنان چه بنا بر جبر درونی در پی جستجوی عشق در بیرون از خویش باشیم بی‌گمان مصداق این بیت حضرت حافظ می‌شویم که «گوهری از صدف کون و مکان بیرون است» و آن چه را که خود داریم از بیگانه تمنا خواهیم کرد که این هرگز ما را به یگانگی نخواهد رساند زیرا با خود بیگانه‌ایم و یک شخص از خودبیگانه برای یافتن آرامش و شادی و لذت، دست به هر کاری خواهد زد از فحشا گرفته تا اعتیاد به مواد مخدر. کسی که عاشق خود نباشد هرگز هرگز نمی‌تواند عشق را به دیگران نشان دهد و از خودمحوری رها شود.»
آذر گفت: «عشق با وابستگی افراطی یا همان اعتیاد چه فرقی دارد؟»

استاد جواب داد: «عشق به خود و عدم جستجوی آرامش درونی در بیرون از خود، همان اصلی‌ست که ما را از دامچاله‌هایی مانند اعتیاد به هر چیزی، چه با نام عشق و چه با نام مواد مخدر می‌رهاند. جستجوی اجباری آرامش در بیرون از خود، جنون مخربی‌ست که ما در آن با اعتیاد به مواد مخدر، حق مسلم تمنای ما را به عنوان یکی از اصلی‌ترین ساحت‌های وجودی‌مان زیر پا می‌گذاریم و کسی که حرمت وجودی‌تن

خود را انکار کند تنها نیازمند تأیید دیگران است و هرگز نمی‌تواند به وجود دیگری جز برای رفع نیاز احترام بگذارد. آن که جوهره‌ی انسانی‌اش را به لذتی مخرب بفروشد ماهیت انسانی‌اش را نیز به رایگان به خاطر آن لذت خواهد فروخت اما کسی که به خود برگردد تا وجودش را باور کند و از آلودگی‌ها برهاند خواهد توانست جسم و به تبع آن روحش را نجات دهد و گرنه هزاران بار هم جسم او را عوض کنید باز روز از نو، روزی از نو. آن که لبش را خواه به سیگار، خواه به بوسه و یا به جمله‌ی «دوستت دارم» معتاد کرده این اعتیاد برایش از روی نیاز انجام می‌شود و به تدریج اعتیاد به مواد مخدر یا سکس در یکی از این دو تمرکز بیشتری می‌یابد. متأسفانه همان گونه که می‌بینیم جامعه نمونه‌های فراوانی دارد از کسانی که به خاطر نیاز شدید جسمی - روانی به مواد مخدر، خود یا همسرشان را به بازار فحشا کشانیده‌اند. ما تا جایی آزادیم و حق اشتباه داریم که حق دیگری را پایمال نکنیم حتی اگر آن دیگری تن خودمان یا وجود فرزند و خانواده‌ی ما باشد. زنی که به اختیار خود تن به رابطه‌ای داده که به بارداری‌اش انجامیده تنها حامل آن جنین است نه مالک او و هرگز حق گرفتن جان و آسیب رساندن به او را نخواهد داشت مگر آن که پزشک به او این آزادی را بدهد که بین نجات جان خود یا فرزندش یکی را انتخاب کند و راه سومی هم نباشد. پایان سخن این که به قول شاعر:

«چشم فرو بسته اگر وا کنی

در تو بود هر چه تمنا کنی.»

با صدای عسل برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم: «مال من شد هشت تا.»

باز هم کژال آن جا بود. داشتند در باغچه‌ی حیاط دنبال قاصدک‌هایی که در لابه‌لای بوته‌ها گیر افتاده بودند می‌گشتند. کژال گوشه‌ی دامنش را کمی بالا برد و قاصدک‌هایی را که جمع کرده بود به عسل نشان داد: «خوش به حالت! من فقط پنج تا دارم.»

به یاد خاطرات کودکی‌ام افتادم. با حسرت نگاهی به شراره انداختم که از شنیدن حرف‌های استاد منقلب شده بود. استاد پس از چند لحظه سکوت را شکست: «ای یار!

«بر نوگل قلب ما فقط عشق ببار

در گلشن جان ما به جز عشق مکار.»

این هم از نشست عشق! گویا پرسش دیگری نیست. امیدوارم طولانی شدن سخنانم برایتان ملال‌آور نبوده باشد. سازده دستی به سبیلش کشید:

«یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب

کز هر زبان که می‌شنوی نامکرر است.»

شراره رو به استاد کرد: «اتفاقاً حرف‌هایتان روی من و ناصر آن قدر تأثیرگذار بوده که ساعت‌ها در موردش بحث می‌کنیم.» آقای عباسی با فروتنی گفت: «بله. کاملاً درست است. این صحبت‌ها حتی باعث شده دیدگاهم نسبت به عشق عوض شود.» آهی کشید و ادامه داد: «من همیشه معتقد بودم که عشق فقط یک بار در زندگی هر کس اتفاق می‌افتد.»

شراره زیرچشمی نگاهم کرد و آهسته گفت: «منظورش نسترن است» و با اشتیاق گوش به حرف‌های همسرش سپرد: «من عشق را در بیرون از وجود خودم جستجو می‌کردم در حالی که بعد از آشنایی با شما به این آگاهی رسیدم که انسان خودش سرچشمه‌ی جوشان عشق است و می‌تواند عشقش را به تمام هستی ابراز کند و کسی که عشق را در بیرون از خود جستجو کند مانند معتادی‌ست که برای رسیدن به آرامش درون به جستجوی اجباری چیزی در بیرون از خود می‌پردازد.»

استاد رضایتمندانه گفته‌های آقای عباسی را تأیید کرد: «خوشحالم که به چنین دیدگاهی رسیده‌اید. عشق، اول و دوم ندارد. در نگاه عاشق، همه چیز زیبا و قابل ستایش و جلوه‌ی حق است و عشق، اوج آزادی. به قول سعدی: «عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست.» در نگاه معتاد، وارون این است یعنی شکست و ناامیدی و جستجوی اجباری و وابستگی اجباری؛ و فاصله‌ی عشق و اعتیاد همین یک موی باریک است که آیا سرچشمه‌ی عشق، خودِ ماییم یا کسی و چیزی بیرون از ما» و در حال برداشتن شیرینی با نگاهی که از شادی می‌درخشید ادامه داد: «و اما حسن ختام نشستِ عشقمان خبر خوشی‌ست که بی‌گمان همه را شگفت‌زده خواهد کرد و آن چیزی نیست جز...»

استاد مکشی کرد و با لبخند ادامه داد: «خبر خواستگاری شازده‌سهراب از معصومه‌خانم و موافقت ایشان.»
با حرف استاد ولوله‌ای به پا و پس از چند لحظه سکوتی سنگین حکم‌فرما شد.

همه‌ی چشم‌ها بی‌اختیار به طرف شازده چرخید و بعد روی معصومه‌خانم که چادر سپیدش را تا روی پیشانی‌اش جلو کشیده و لپ‌هایش گل انداخته بود خیره ماند.

فصل هفدهم

اصلِ چهارمِ نیکی‌های سه‌گانه

به خاطر سفر ناگهانیِ استاد به قونیه، جلسه‌ی شاهنامه‌خوانی زودتر از همیشه شروع شد. استاد آذریک که فرصت چندانی نداشت با یاد خدا شاهنامه‌ی قدیمی‌اش را باز کرد:

«به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برنگذرد

خداوند نام و خداوند جای

خداوند روزی ده رهنمای.»

و به آرامی آن را ورق زد. بوی کاغذ کاهی با عطر گل‌های شمعدانی در هم آمیخت.

پیش از این که استاد به ادامه‌ی نبرد رستم و سهراب بپردازد امید گفت: «شما بیشتر مواقع جلسه را با این دو بیت شروع می‌کنید و ما بی‌توجه به اهمیت آن، به سادگی از کنارش می‌گذریم. اصلاً چرا فردوسی گفته: «کزین برتر اندیشه برنگذرد؟»»

استاد جواب داد: «آفرین امید جان! به نکته‌ی خوبی اشاره کردید. خلاصه و مفید عرض کنم که جانمایه‌ی این دو بیت ثابت می‌کند فردوسی بزرگ نیز به عنوان حکیمی فرزانه به اصالت کلمه ایمان داشته است. در مصراع اول از بیت نخستین، از خداوند جان و خرد، سخن به میان آمده و همان گونه که می‌دانیم جنس خرد به تمامی از کلمه است اما جسم خاکی انسان آن گاه که به امر خداوندگار، جان می‌یابد تا دمی که جان از او ستانده شود و دیگر بار به خاک برگردد به جز مرکز خرد دارای دو مرکز دیگر نیز هست یعنی مرکز احساسات و مرکز غرایز و حرکات. مرکز احساسات در انسان گر چه همانند خرد، صددرصد از جنس کلمه نیست اما کاملاً کلمه‌محور می‌باشد ولی مرکز غرایز و حرکات در آدمی نه از جنس کلمه و نه به طور کامل کلمه‌محور است اما بی‌گمان زمام آن به اراده‌ی خرد می‌باشد زیرا به عنوان مثال، بیشترین دلیل میل جنسی را باید در روان انسان جستجو کرد که از جنس کلمه است و می‌تواند با آگاهی از آگاهی که زاییده‌ی خرد می‌باشد احساسات و غرایز را به تعالی برساند و به سوی عالم معنا هدایت کند. مصراع دوم بیت اول می‌گوید که ذات پروردگار فراتر از اندیشه‌ایست که در سیطره‌ی ذات چهاربعدی کلمات در بند است. مصراع نخست بیت دوم نیز به این اشاره دارد که هستی، جوهره‌ایست که با نام گذاشتن بر آن، به دایره‌ی آگاهی ما وارد می‌شود و «جای» یعنی شیئیت هستی که بدون «نام» - یعنی کلمه - برای انسان معنا و باشنده‌گی ندارد و در مصراع بعد گوشزد می‌کند که هر آن چه روزی است از جانب خداوند می‌آید و اوست رهنمای ما در کائنات البته چنان چه به خرد رسیده باشیم.»

استاد دوباره شاهنامه را باز کرد. صدای رسا و کلام آهنگینش با ضربه‌های محکم و سنگینی که یلدا به سیم‌های تنبورش می‌زد تداعی‌گر هنگامه‌ی نبرد رستم و سهراب بود و صدای پایکوبی اسب‌ها و چکاچاک رقص شمشیرها:

«دگر باره اسپان ببستند سخت
 به سر بر همی گشت بدخواه بخت
 به کشتی گرفتن نهادهند سر
 گرفتند هر دو دوال کمر
 هر آن گه که خشم آورد بخت شوم
 کند سنگ خارا به کردار موم
 سرافراز سهراب با زور دست
 تو گفتی سپهر بلندش ببست
 غمی بود رستم بیازید چنگ
 گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
 خم آورد پشت دلیر جوان
 زمانه بیامد نبودش توان
 زدش بر زمین بر به کردار شیر
 بدانست کو هم نماند به زیر
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 بر شیر بیداردل بردرید
 بیچید زان پس یکی آه کرد
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 بدو گفت کاین بر من از من رسید
 زمانه به دست تو دادم کلید

تو زین بی‌گناهی که این گوژپشت
 مرا برکشید و به زودی بکشت
 به بازی بگویند همسال من
 به خاک اندر آمد چنین یال من
 نشان داد مادر مرا از پدر
 ز مهر اندر آمد روانم به سر
 هر آن گه که تشنه شدستی به خون
 بیالودی آن خنجر آبگون
 زمانه به خون تو تشنه شود
 بر اندام تو موی دشنه شود
 کنون گر تو در آب ماهی شوی
 و گر چون شب اندر سیاهی شوی
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 بُرّی ز روی زمین پاک مهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 چو بیند که خاک است بالین من...»

حالا زیر و بم شیون تنبور، گیسوی پریشان تهمینه و چهره‌ی
 خراشیده‌اش را در یادها زنده می‌کرد.
 آن قدر محو این تراژدی شده بودم که وقتی سکوت برقرار شد چند
 دقیقه طول کشید که به خودم بیایم.
 پیش از این که استاد خواندن صفحه‌ی بعد را شروع کند آریو
 پرسید: «استاد، منظور از «ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد» چیست؟»

استاد گفت: «برای پاسخ باید از نبرد رستم و سهراب دور و وارد داستان رزم رستم و اسفندیار شویم. در شاهنامه می‌بینیم که اسفندیار به عنوان نماینده‌ی دین زردشت، یعنی کسی که می‌خواهد اندیشه‌ی نیک، گفتار نیک و کردار نیک را گسترش دهد در برابر رستم می‌ایستد. رستم و اسفندیار، هر دو هفت‌خوان هوس و تعلقات دنیوی را پشت سر گذاشته و دیو سپید درون خویش را کشته بودند اما اسفندیار یک نقطه‌ی ضعف داشت و رستم یک نقطه‌ی قوت. همه‌ی وجود اسفندیار روپین‌تن بود به جز چشم‌هایش ولی رستم که روپین‌تن نبود تنها پَر سیمرغ در آستین داشت. ضعف اسفندیار در چشمانش یعنی در دیدگاهش و دنیای ایدئولوژیک‌محورش بود. او تمام دنیا را، نیکی و بدی‌ها را، اهورایی و اهریمنی‌ها را از دیدگاه جهان‌بینی خودش می‌نگریست. برای او اندیشه‌ی نیک در ایدئولوژی‌اش خلاصه می‌شد. بنابراین در راستای آن ایدئولوژی، هر گفتاری گفتار نیک و هر کرداری کردار نیک بود و این رسم تمام ایدئولوژی‌های جهان است اما قصه‌ی رستم چیز دیگری بود. او به قاف فرانديشي رسيده بود، به جایی که سی مرغ کثرت‌ها، سیمرغ وحدت می‌شوند. اسفندیار جان‌ش را داد که باور خود را به رستم بقبولاند. رستم نه اندیشه‌ی او را خوار می‌شمرد و نه با آن دشمنی داشت بلکه آن را جلوه‌ای از حقیقت می‌دید اما نه تمامش. حال آن که اسفندیار تمام عقیده‌اش را تمام حقیقت می‌پنداشت. او عاشق پرواز بود ولی رستم خود پرواز. اسفندیار عاشق یک مرغ باغ ملکوت، یک مرغ به حق رسيده يعني زردشت بود. همه‌ی پندارش شرح پروازنامه‌ی آن مرغ حق بود و به سبب پندارپرستی‌اش آن بیست و نه مرغ دیگر را یا به دیده‌ی انکار می‌دید یا تحقیر اما رستم، عاشق سیمرغ بود. اسفندیار را محکوم نمی‌کرد ولی در عین حال هم نمی‌توانست از دریچه‌ی نیک اما بسته و محدود اسفندیار به قاف بیندیشد زیرا می‌دانست که در آن صورت، سیمرغ را به مثابه پیل در اتاق تاریک خواهد دید. نبرد رستم و اسفندیار، جنگ نور و ظلمت نبود. اسفندیار اهل ظاهر بود و می‌خواست اندیشه، گفتار و کردار نیک را حاکم کند اما رستم اهل باطن و انسانی‌فراندیش و حقیقت‌محور که راز چهارم نیکی‌های سه‌گانه را از اهالی سیمرغ آموخته بود. شگفت آن که فرزند

اسفندیار «بهمن» است به معنای «اندیشه‌ی نیک» ولی پسر رستم «فرامرز» نام دارد که حاصل تفکر فرااندیش و سیمرغی‌نماد اوست و از آن معنای صلح و عشق جهانی در ذهن هر کسی متبادر می‌شود. اسفندیار فرزندش بهمن یعنی اندیشه‌ی نیکِ مطلق‌گرایش را در دامن رستم و در کنار فرامرز - فرزند فرااندیشیِ تهمتن - می‌پروراند اما سرانجام بهمن که روحش ریشه در انتقام و تعصب دارد بر فرامرزِ دلاور و فرااندیشِ تاخته و او را با سنگدلی تمام به قتل می‌رساند. جهانِ شاهنامه، روح حکمت است و فراتر از ادبیات، فلسفه، عرفان و... به هر روی فردوسی می‌خواهد بگوید که جنگ همیشه زاییده‌ی نبرد نور و ظلمت نیست. گاه پندارپرستی و ظاهرپرستی و تعصب و غرور باعث می‌شود هر کس به گمان آن که نماینده‌ی اندیشه‌ی نیک است خود را برای از میان برداشتن دیگران یا چیره شدن بر دیگران محق بداند.

«نگو چیست نیک و نگو کیست نیک

که نیکی خود از جنس پندار نیست.»

نتیجه این که ما باید از اندیشه‌ی نیک فراروی کرده و با نگاهی فرااندیش به پیرامونمان بنگریم. اخلاق یعنی حقِ آزادی، یعنی ما تا جایی حق داریم از اندیشه، گفتار و کردار شخصی خود دم بزنیم که به ناحق حریم دیگری را پایمال نکنیم. خواه این دیگری خانواده، دوست یا حتی دشمنمان باشد و یا آبی که به قول سهراب به خاطر سیره‌ای که در آن پر می‌شوید نباید گلش کنیم، جنگلی که نباید آتشش بزنیم یا علفی که نباید آن را بچینیم. ما باید حتی برای همدیگر «حق اشتباه» هم قائل شویم.»

آسا حیرت‌زده پرسید: «حق اشتباه استاد؟ این دیگر چه حقی است؟

همان جایز‌الخطا بودن انسان است؟»

استاد نگاهی به ساعتش انداخت و لبخند زنان گفت: «حق اشتباه، بزرگ‌ترین حقی است که خداوند به انسان داده است. البته این هرگز به معنای جایز‌الخطا بودن ما نیست زیرا در جایز‌الخطا بودن، خطا کردن یک

پدیده‌ی منفی و خودِ خطا واژه‌ای تقریباً منفی‌ست اما در حق اشتباه، اشتباه کلمه‌ای صددرصد مثبت می‌باشد. همه‌ی دست‌آمدهای فکری و علمی بشر برآیند اشتباهات دانشمندان بوده است مثلاً ادیسون و انیشتین چه اشتباه‌ها که نکردند تا سرانجام موفق به اختراع لامپ و کشف دنیای اتم شدند.»

با تأسف گفتیم: «سال‌ها پیش زنی در همسایگی ما چند ماه پس از ازدواج در حالی که آبستن بود همسرش را در حادثه‌ای از دست داد. او با وجود داشتن خواستگاران سرشناس و ثروتمند از ازدواج صرف‌نظر کرد. همه، کارش را اشتباه می‌دانستند ولی او نمی‌خواست پسرش زیر سایه‌ی ناپدری بزرگ شود. سال‌ها گذشت. فرزندش بزرگ شد و دنبال زندگی و سرنوشتش رفت و او را تنها گذاشت. عجیب این که چندی پیش شنیدم این خانم به یکی از خواستگاران قدیمی‌اش که کارمندی بازنشسته و از خویشاوندان اوست جواب مثبت داده البته هیچ بعید نیست که دل‌باخته‌اش بوده اما به خاطر فرزندش احساسش را کتمان می‌کرده. به هر حال او در برابر پسر و عروسش که کارش را اشتباه دانسته و مانعش می‌شدند می‌گفت: «من حق این اشتباه را دارم» که پاسخش سیلی پسر بود. بالاخره او در جوانی به خاطر فرزندش حق اشتباه داشته یا نه؟ ولی پسرش این حق را از او گرفت. حالا نمی‌دانم او به چه اشتباه دیگری فکر می‌کند.»

استاد سرش را تکان داد: «بله. متأسفانه امروز به هر که سیگاری آتش می‌زند و در برابر مذهب به انکار می‌نشیند روشنفکر می‌گویند. هر کس ضد اخلاق قدم بردارد روشنفکر است، غافل از این که ما همواره از یک سوی بام خواهیم افتاد. حقیقت در این افراط و تفریط‌ها نیست. ما دو راه بیشتر نداریم. یا باید مانند اسفندیار عَلمِ اندیشه‌ی نیک را در شاکله‌ای مطلق گرایانه بلند کنیم یا همانند رستم، فراندیش شویم و بر قاف اندیشه‌های زمانه، پرِ سیمرغ را در آتش عشق خویش بسوزانیم که:

«به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست.»

ریشه‌ی جنگ هفتاد و دو ملت در تفکر ملت‌ها و تمدن‌های گوناگون این است که همه به اندیشه‌ی نیک و دفاع از آن اندیشه، با گفتار و کرداری که به تبع آن، نیک می‌شود با محوریت ایدئولوژی خود معتقدند. بنابراین خود را حق، نیک، نماینده‌ی نیروهای اهورایی و هر مخالفی را نماینده‌ی اندیشه‌ی بد و اهریمنی می‌دانند. این چنین بود که هیتلر اندیشه‌ی نازیستی خود را اندیشه‌ی نیک می‌پنداشت و به تبع آن اندیشه، هر گفتار و کرداری که به دفاع از آن می‌پرداخت نیک بود. اتفاقاً موسولینی نیز اندیشه‌ی فاشیستی خود و استالین اندیشه‌ی کمونیستی‌اش را اندیشه‌ی نیک می‌دانست. چرچیل و... نیز اندیشه‌ی خویش را اندیشه‌ی نیک می‌پنداشتند و هم‌افزایی این جنگ‌ها برای به کرسی نشاندن اندیشه‌های نیک بود که آن همه فجایع، نسل‌کشی، کوره‌های آدم‌سوزی، اردوگاه‌های اجباری کار و انفجار بمب‌های اتمی در هیروشیما و ناکازاکی را به جهان ارزانی داشت. آمریکا می‌گفت: «اگر بمب‌های ما در هیروشیما و ناکازاکی نبودند این جنگ به پایان نمی‌رسید. بنابراین اندیشه‌ی من، اندیشه‌ی نیک است.» امان از این اندیشه‌های نیک! ما یک زردشتی مانند کوروش داشته‌ایم که حتی به خدای مردوکی که باورش ندارد، به عشق مردمی که باورش دارند آن چنان سوگند یاد می‌کند که انگار نام اهورامزدا را بر زبان آورده است و از دیگر سوی، زردشتی دیگری داریم که انوشیروان دادگرش نامیده‌اند ولی وارون لقبش فاجعه‌ی قتل عام مزدکیان را به راه انداخت چرا که آنان با اندیشه‌ی به اصطلاح نیک او، مخالف بودند. پس مسئله، زردشتی یا غیرزردشتی بودن و... نیست. فراندیش کسی‌ست که به میهنش عاشقانه می‌نگرد اما آن چنان که همه‌ی مردمان دنیا را همسایگان خود سازد. به راستی که چه زیبا بود آنان که به قصد فتح بهشت کذایی پندار غیرانسانی‌شان کمربند انتحاری بسته و زائران عاشق حرم خون خدا را به شهادت می‌رسانند به

این جمله از حضرت سیدالشهدا(ع) می‌اندیشیدند که هنوزاهنوز خطاب به این کوردلان مرگاندیش می‌فرمایند: «اگر دین ندارید آزاده باشید.» کربلای مولا حسین(ع) بزرگ‌ترین مکتب عملی جهان بود. مکتبی عملی برای همه‌ی آزادگان جهان. آن چنان که گاندی می‌گوید: «علی(ع) و حسین(ع) فقط از آن ملت اسلام نیستند، متعلق به تمام بشریتند.»

«خوش‌تر آن باشد که وصف دلبران

گفته آید در حدیث دیگران.»

کربلا هرگز فقط یک رخداد تاریخی نیست بلکه مکتبی‌ست فرامکان، فرازمان و فراتر از هر ایدئولوژی و راهنمایی‌ست برای همه‌ی آزادگان فراندیش.»

فصل هجدهم

آزادی از انتخاب

آذر دوان دوان وارد کتابخانه شد: «الان آرش تماس گرفت...»
نیلوفر انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت: «هیس!»
آذر نگاهی به اطرافش انداخت و به آرامی ادامه داد: «برگشتشان
یک هفته به تأخیر افتاده...»

با تعجب پرسیدم: «پس جلسه‌ی این هفته برگزار نمی‌شود؟!»
یلدا که به پیشنهاد استاد مسئولیت نوشخانه را در غیاب ایشان به
عهده گرفته بود ابروهایش را در هم کشید: «فکر نمی‌کنم استاد راضی به
این کار باشند. مگر نمی‌دانی ما چهار مهمان ویژه داریم که از شهرهای
مختلف می‌آیند؟»

گفتم: «می‌دانم که قرار است خبرنگارهایی از روزنامه‌ی «آوانگارد»،
هفته‌نامه‌ی «آوای نو» و خبرگزاری‌های «سورنا» و «یوش» بیایند و
گزارش تهیه کنند ولی...»

آذر خندید: «نگران نباشید. آرش فکر همه چیز را کرده» و در برابر
نگاه‌های پرسشگر ما، لبخند زنان از کتابخانه بیرون رفت.
یلدا ابروهایش را بالا انداخت و دوباره شروع به خواندن کتاب
بریلش کرد.



وارد همایشگاه که شدم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد آرام اصالت کلمه بود که روی سن، مقابل چشم تماشاگران با تعداد زیادی از چراغ‌های چشمک‌زن رنگارنگ طراحی شده و در حال نورافشانی بود. آرام و قرار نداشتم. قلبم به شدت می‌تپید و با پر شدن صندلی‌ها، هیجانم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

با این که طبق مدیریت یلدا، وظیفه‌ی هر کس مشخص و به خوبی از مهمان‌ها پذیرایی شده بود ولی جای خالی استاد را بیشتر از روزهای پیش می‌شد احساس کرد. به توصیه‌ی یلدا، برای احترام، صندلی‌های ردیف اول را به مهمان‌هایمان اختصاص دادیم. حتی شازده‌سهراب هم در نهایت متانت از نشستن در جای همیشگی‌اش خودداری کرد.

پس از مدتی یلدا از پله‌های سن بالا رفت. عصای سفیدش را کنار میز گذاشت. میکروفونش را تنظیم کرد و به پیروی از استاد که همیشه جلسه را با خواندن شعر یا متنی از ادبیات کهن ایران شروع می‌کرد یکی از رباعی‌های ابوسعید ابوالخیر را خواند و خطاب به جمعیت گفت: «با درود و خیرمقدم به دوستان گرمی و خبرنگاران عزیز که قدم رنجه کرده از شهرهای دور و نزدیک تشریف آورده و سرافرازمان فرموده‌اند باید به عرض برسانم که بازگشت استاد آذریک از سفر قونیه یک هفته به تأخیر افتاد اما...»

همهمه‌ای در سالن پیچید.

یلدا کمی مکث کرد و در حالی که دستش را برای ساکت کردن مخاطبانش بالا برده بود با صدایی بلندتر ادامه داد: «دوستان، اجازه بدهید. اما با توجه به این که استاد قبلاً درخواست مهمان‌های خبرنگارمان را قبول کرده و امروز را برای پاسخ‌گویی به سؤالاتشان در نظر گرفته بودند و از آن جایی که نظم و مهمان‌نوازی ایشان زبانزد همه است و تحت هیچ شرایطی جلساتشان را تعطیل نمی‌کنند مسئولیت این برنامه را به چهار تن از اعضای مکتب ادبی اصالت کلمه یعنی جناب آقای «زرتشت محمدی» و خانم‌ها «نیلوفر مسیح»، «آسا آرامش» و «هنگامه اهورا» واگذار کرده‌اند.»

با شنیدن اسمم تپش قلبم شدیدتر شد. از حال زرتشت، آسا و نیلوفر خبر نداشتم حتی نمی‌دانستم کجا نشسته‌اند ولی خودم به شدت نگران بودم که به خوبی از پس این کار برنیایم.

یلدا ادامه داد: «طی گفتگویی که با دوستان خبرنگارم داشتم سؤالاتشان را که چهار محور اساسی دارد بررسی و مسئولیت هر یک از این چهار دوست عزیز را مشخص کردم. موضوع «تفاوت‌های مکتب اصالت شعر و داستان با مکتب اصالت کلمه» را به خانم اهورا، «گذری بر شعر نیمایی و ادبیات کلمه‌گرا» را به خانم مسیح، «ادبیات کلمه‌گرا و مکتب نقد آن» را به خانم آرامش و بحث «واژانه» را به آقای محمدی سپردم. در ضمن با توجه به کثرت سؤالات، تمام وقت این جلسه را به دوستان خبرنگارمان اختصاص داده‌ام. «تا چه قبول افتد و چه در نظر آید» و اینک از جناب زرتشت محمدی دعوت می‌کنم به جایگاه تشریف بیاورند.»

زرتشت با قدم‌هایی استوار و قیافه‌ای مصمم در حالی که به تشویق دوستانش پاسخ می‌داد از پله‌ها بالا رفت. یلدا با تشکر و خیرمقدم به او آقای موسوی را به جایگاه خبرنگاران دعوت کرد.

آقای موسوی قدی متوسط، محاسنی سپید و موهایی تابدار داشت. نویسنده و منتقد ادبی بود که علاوه بر فعالیت در واحد خبر روزنامه‌ی آوانگارد مسئولیت صفحه‌ی ادبی و نقد آثار و سبک‌های نوین را نیز به عهده داشت.

به محض این که در جایگاه قرار گرفت با لبخندی از سر رضایت گفت: «سلام دوستان. بسیار خرسندم که این فرصت نصیب بنده شد تا در خدمت جناب محمدی و دوستان عزیز باشم. به عنوان اولین سؤال می‌خواهم تاریخچه‌ی از کشف این به قول خودتان پتانسیل ادبی یا همان واژانه را بدانم.»

زرتشت سرش را به احترام خم کرد: «بنده هم به نوبه‌ی خودم خدمت دوستان و حاضران در جمع سلام و عرض ادب دارم. همان طور که همه می‌دانند جناب استاد آرش آذرپیک - بنیان‌گذار مکتب ادبی اصالت کلمه- در سال ۱۳۷۷ با خود می‌اندیشید: «آیا کلمه بدون ساختار

دستور زبان می‌تواند مفهوم و ادبیت ارائه دهد؟» تا آن زمان همه‌ی آثار ادبی در ساختار دستور زبان خلق می‌شدند و حتی شیوه‌ی فورگراندینگ در دیدگاه فرمالیست‌ها نیز با حفظ ساختار کلی دستور زبان آن را می‌شکست. استاد آذرپیک شروع به نوشتن یک اثر به منظور آزمایش آفرینندگی کلمه فراتر از دستور زبان کرد و با خلق اثر:

«آفتاب

باران

برکه

دو قو

□□

آفتاب

آفتاب

برهوت

دو فسیل.»

که در سال ۱۳۷۷ چاپ شد و مورد توجه اهالی ادبیات قرار گرفت، ژانر واژانه آفرینش یافت. در آن زمان یک نوع تفکر مینی‌مالیستی یعنی ایجاز و شعار «کم هم زیاد است» در ذهن و زبان جناب آرش آذرپیک بود که منجر به خلق ژانر غزل مینی‌مال در شعر کلاسیک و ژانر واژانه در ادبیات آزاد شد.»

آقای موسوی با سردرگمی پرسید: «نمی‌دانم این احساس شخصی بنده است یا واژانه واقعاً مخلوق کوشش و خودآگاه محض می‌باشد؟»
 زرتشت به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد: «نه، نه. یک واژانه‌ی ناب ادبی، حاصل مراقبه‌ی شناور است یعنی با فراروی از خودآگاه و ناخودآگاه شکل می‌گیرد.»

«می‌توانید بگویید تازگی و بکر بودن واژانه از چه لحاظ است؟»
 «در واژانه دو نوع آشنایی‌زدایی اتفاق می‌افتد یعنی ساختارشکنی از لحاظ محتوای درونی و ساختارشکنی از لحاظ فرم بیرونی.»
 «این ساختارشکنی چگونه اتفاق می‌افتد؟»

زرتشت دستی به ریش پروفیسوری‌اش کشید: «واژانه به لحاظ ساختار بیرونی، دستور زبان را برمی‌دارد. از این نظر واژانه برون‌رفت کلمه از بحران استبدادی دستور زبان است، چه در روابط جانشینی-هم‌نشینی فردینان دوسوسور و چه مکتب گشتاری-زایشی نوام چامسکی با روابط زیرساختی-روساختی یعنی کلمه، پیشاپیش نه فاعل است، نه مفعول است، نه فعل، نه حرف اضافه، نه قید و متمم و... و هر آن چه در متن می‌آید حتی یک نقطه یا علامت، کلمه می‌باشد. واژانه، آشنایی‌زدایی از لحاظ محتوای درونی نیز دارد چون هدف آن در ساختارشکنی از لحاظ محتوای درونی، آشنایی‌زدایی از شعر و ژانرهای شعری و داستان و ژانرهای داستانی است که از این لحاظ این سبک می‌تواند هایکو، طرح، شعر حرکت، شعر حجم، شطحیات و حتی رباعی و داستان کوتاه و داستان مینی‌مال و... را شامل شود.»

آقای موسوی معترضانه گفت: «متوجه نمی‌شوم. فراروی از ساختار دستور زبان؟»

«بله. در ساختار دستور زبانی، کلمه در قالب «نقش» قرار گرفته و در آن نقش محدود می‌شود مانند فعل ماضی استمراری، فعل ثلاثی مزید، گذشته‌ی کامل استمراری. حال آن که در واژانه کلمه آزاد بوده و در هیچ نقشی محدود نیست. به عبارتی دیگر کلمه در مجرد کامل است و تنها از طریق ارتباط معنوی ارگانیک و معانی مکشوف و نامکشوف

خویش، متن را که کل فراتر از هم‌افزایی واژگان می‌باشد خلق می‌کند و در این جا کلمه به معنای واقعی کلمه است.»

خبرنگار به تندی پرسید: «بارها و بارها شنیده‌ام که آقای آرش آذریک بیان می‌دارند که واژه به دو طریق خلق می‌شود یعنی شیوه‌ی فرادستوری و شیوه‌ی غیردستوری. ممکن است این روش‌ها را تعریف کنید؟»

زرتشت بی‌مقدمه گفت: «در ریختمان فرادستوری، کلمه بدون توجه به تعاریف دستوری در هر زبانی در متن حضور می‌یابد اما پس از خوانش بنا بر پیش‌فرض‌های ذهن دستورزده‌ی انسان می‌تواند برخی از نگاه‌ها و عناوین دستوری را به خود بگیرد، هر چند به هیچ وجه مانند حرکت واژگان در بستر دستور زبان باعث سلب قائمیت مدنی و خدشه وارد کردن به حرکت وجودگرایانه‌ی کلمه در متن نمی‌شود. بنا بر حضور فرادستوری کلمه در واژه، ترجمه‌ی آن در هر زبانی می‌تواند بدون کم و زیاد و جابه‌جایی یا تغییر یا هر چیزی که باعث خدشه وارد کردن بر اثر ادبی شود صورت گیرد و اگر هم ترجمه شود متن مانند زبان مادری دست‌نخورده باقی می‌ماند. بنابراین فراتر از تمام دستور زبان‌های مختلف عمل می‌کند. به عنوان نمونه واژه‌ای فرادستوری می‌خوانم از بانو مهری مهدویان:

-تابعیت؟	-تمام زمین
-دین؟	-تمام خدا
-زبان؟	-سکوت
-مقصود؟	-فتح بهشت.

حس می‌کردم آقای موسوی کمی عصبی شده چون مدام سیبیلش را می‌جوید و به نظر می‌رسید به جای توجه به پاسخ‌های زرتشت دنبال چیز به خصوصی باشد: «صبر کنید جناب محمدی. صبر کنید. در این جا سؤالات فراوانی مطرح می‌شود مثلاً در واژه‌های که خواندید فعل یا‌گزاره به قرینه‌ی معنوی حذف شده است. بنابراین جمله و دستور زبان هر دو وجود دارند. پس چرا اصالت کلمه این قضیه را انکار می‌کند؟»

صدای همه‌همه‌ای در سالن پیچید. مردی از بین شرکت‌کنندگان در جلسه از جایش بلند شد: «بله. حق با آقای موسوی است. کدام واژه‌ها؟! کدام کشف ادبی؟! شما همه را به سخره گرفته‌اید؟ ادبیات که بازی نیست.»

صدای اعتراض چند نفر به طرفداری از او بلند شد. می‌خواستم از جایم بلند شوم و آن‌ها را به آرامش دعوت کنم اما منصرف شده و منتظر عکس‌العمل زرتشت ماندم.

او اهل مطالعه، تحقیق و جستجوی عالمانه بود و همیشه گفته‌های استاد را به خاطر می‌سپرد و با نظر سایر بزرگان مقایسه می‌کرد. مخصوصاً در زمینه‌ی زبان‌شناسی و نقد ادبی قدرت تحلیل فوق‌العاده‌ای داشت و به اصطلاح مو را از ماست می‌کشید و این همان چیزی بود که به مذاق بعضی‌ها خوش نمی‌آمد.

با آرامش همیشگی‌اش جواب داد: «دوستان، اگر دقت کرده باشید اصالت کلمه در واژه دقیقاً می‌خواهد بگوید که جمله می‌تواند یک کلمه باشد یعنی کلمه این توانایی را دارد که به تنهایی یک جمله هم باشد. به عبارت دیگر تمام معنا را خودش انتقال دهد و این خود در راستای نگرش اصالت کلمه است اما شما جاده را از آن طرف طی می‌کنید ما از این طرف. شما می‌گویید که حذف به قرینه صورت گرفته است پس در این عبارت دقت کنید: «او در دانشگاه مسعود را دید. سارا و علی را هم دید.» در این جا می‌توان حذف به قرینه‌ی معنوی کرد و گفت: «او در دانشگاه مسعود، سارا و علی را دید.» اما وقتی گفته می‌شود:

«آفتاب

باران

برکه

دو قو»

برای فهم آن فقط در ذهن مخاطب، دستور شکل می‌گیرد نه در متن. ضمناً فعل یا گزاره‌ای به قرینه حذف نشده. ممکن است شما بگویید: «آفتاب بود بعد باران بود، برکه بود، دو قو بودند» اما این عبارات متن این اثر نیست و ضمناً برای خوش‌ساختی و انتقال معنا شما در ذهن خودتان می‌گویید: «آفتاب بود بعد باران بارید، برکه شکل گرفت، دو قو در آن شنا می‌کردند.» این یک ترکیب خوش‌ساخت است. معنی را انتقال می‌دهد. هیچ ترکیبی هم به قرینه‌ی معنوی در آن حذف نشده است اما این معنا و مفهوم از طریق واژه‌ها زیباتر و هنری‌تر شکل گرفته است. کار شما دقیقاً شبیه این است که واژه‌ها را در ذهن خودتان در زبان فارسی ترجمه کرده باشید و تصور کنید که ترجمه‌ی شما همان واژه‌هاست در حالی که اگر به جای ذهن خودتان به خودِ متن رجوع کنید درخواهید یافت که متن از واژه‌ها ساخته شده است و این شما هستید که برای فهم آن در ذهنتان دستور زبان و ساختار زنجیره‌ی گفتار یعنی همان قاعده‌ی هم‌نشینی - جانشینی را به کار می‌برید.»

خبرنگار روزنامه‌ی آوانگارد که ناراضی به نظر می‌رسید و انگار هنوز قانع نشده بود پس از چند سرفه‌ی کوتاه دوباره گفت: «اگر در واژه‌ها از ساختار دستور زبان موجود استفاده نشده لابد از ساختار دستوری دیگری استفاده شده است. پس فراوی از دستور زبان معنی ندارد.»

زرتشت قاطعانه‌تر از پیش جواب داد: «دانش و توانش واژه‌ها تابع دانش و توانش هیچ زبانی نیست. واژه‌ها از دستور زبان فراوی می‌کند. این یک قضیه‌ی کلی است و تنها به معنی فراوی از دستور زبان فارسی

نیست بلکه فراروی از تمام دستور زبان‌هاست. یک جمله یا یک بیت اگر در زبان دیگری ترجمه شود ساختار دستوری آن تغییر می‌کند. مصراع «در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد» در زبان انگلیسی یک ساختار و در زبان آلمانی، عربی، روسی، کردی، ترکی و... ساختار دیگری به خود می‌گیرد. اما یک واژه در هر زبانی که ترجمه شود فرم و ساختار خود را حفظ خواهد کرد. به همین دلیل در قیود دستوری محدود نمی‌شود و فراتر از همه‌ی دستور زبان‌ها عمل می‌کند. اصالت کلمه بر همین اساس بیان می‌کند که زبان در واژه، فرادستوری می‌شود و واژه نیز ساختار جهانی و فرادستوری دارد. اگر چه معنایی که یک فارسی‌زبان با یک عرب‌زبان یا یک انگلیسی‌زبان از یک واژه دریافت می‌کنند به علت دانش و توانش متفاوت این زبان‌ها با هم فرق دارند و ممکن است عمق و تأویل‌های متفاوتی ایجاد کنند اما در ساختار و فرم واژه در حین ترجمه تغییری ایجاد نمی‌شود. به عبارت دیگر واژه دارای ابعاد ثابت و متغیر است.»

آقای موسوی عجلوانه پرسید: «ممکن است بیشتر توضیح بدهید؟»
 «بله، بعد ثابت آن، فرم و ساختار واژه است و بعد متغیر آن شامل موسیقی، تأویل - البته با توجه به هاله‌ی معنایی و بار ژنتیکی کلمات - و... می‌شود. بعد ثابت آن در همه‌ی زبان‌ها بدون تغییر است. به همین دلیل واژه فرادستوری عمل می‌کند.»

«شما فرم و ساختار را بعد ثابت در نظر می‌گیرید اما در جاهای دیگر گفته شده که فرم و ساختار واژه فرد به فرد ممکن است متغیر باشد و هر عریان‌نویسی می‌تواند با توجه به احساس و نگرشش در حین نگارش، فرم و ساختار خاص خودش را داشته باشد. جناب محمدی، یعنی شما گفته‌های پیشین را رد می‌کنید؟»

زرتشت به تندی گفت: «نه، به هیچ وجه. ثابت بودن فرم و ساختار با فرم و ساختار ثابت با هم متفاوتند. شما نمی‌توانید فرم و ساختار یک واژه را تغییر دهید و این سخن به معنی داشتن یک فرم و ساختار بیرونی خاص برای همه‌ی انواع واژه‌ها نیست. بنابراین در بررسی واژه

در زبان، فرم و ساختار هیچ واژه‌ای تغییر نمی‌کند و به همین دلیل فرادستوری است.»

آقای موسوی کمی جابه‌جا شد و با دلخوری گفت: «هر چند من از توضیحات شما قانع نشدم اما...»

نگاهی گذرا به برگه‌هایش انداخت و ادامه داد: «شما می‌گویید که تئوری فراروی از پیش‌فرض‌های واژگانی به جای اپوخه‌ی هوسرلی برای اولین بار توسط آرش آذربیک ابداع و بیان شده است. پیش‌فرض واژگانی یعنی چه؟»

زرتشت با حوصله گفت: «هوسرل در پدیدارشناسی به دنبال درک آنی یک پدیدارست و می‌گوید که این امر بدون هیچ پیش‌فرضی در خصوص آن پدیدار به دست می‌آید اما در نگرش کلمه‌گرایان شما بدون کلمه نمی‌توانید هیچ چیزی را درک کنید چون فکر در زبانست و زبان، اجتماعی قانونمند از کلمات می‌باشد. بنابراین دریافت بدون پیش‌فرض امکان ندارد. در اصالت کلمه شما نه چیزی را صددرصد رد و نه قبول می‌کنید بلکه بدون قضاوت به دنبال رسیدن به درک بی‌واسطه‌ای از هستی در زبان هستید و در این راستا استفاده از کلمات به عنوان ابزار تنها راه انسان است. مثلاً نمی‌توان به درخت بدون در نظر گرفتن جوهره‌ی معنایی واژه‌ی درخت اندیشید. تعلیق آن گونه که پدیدارشناسی هوسرلی می‌گوید امکان ندارد. واژه پتانسیل‌های بی‌شماری دارد ساحت‌هایی از آن عریان شده و ساحت‌هایی نیز متجلی نشده و ما برای فهم هر واژه از ساحت‌های آشکار واژگان به عنوان وسیله بهره می‌بریم.»

خبرنگار روزنامه‌ی آوانگارد با چهره‌ای که از شدت عصبانیت در هم رفته بود گفت: «پس می‌شود بفرمایید نظر شما در خصوص دستور زبان چیست؟»

زرتشت جواب داد: «دستور زبان هم مثل تمام واژگان، ابعاد ثابت و متغیر معنایی دارد. بعد ثابت آن این است که همه‌ی زبان‌ها دستوری برای خوش‌ساخت بودن دارند و بعد متغیر آن این است که دستور زبان از زبانی به زبان دیگر فرق می‌کند. هم‌چنین در درون یک زبان نیز ممکن

است بین زبان محاوره، زبان رسمی، زبان محلی و... دستور متفاوت باشد.»

«اما با توجه به نظریات «هالیدی» دستور و معنی‌شناسی به واژگان محدود نمی‌شود بلکه شامل نظامی کامل از همه‌ی معانی موجود در یک زبانست. این معانی همان قدر به وسیله‌ی دستور زبان تعیین می‌شوند که به وسیله‌ی واژه‌ها. بنابراین در واژه‌ها چون معنا انتقال می‌یابد در کل، یک دستور شکل گرفته است و شما هیچ فراروی‌ای انجام ن داده‌اید.»

زرتشت چند جرعه آب نوشید: «جناب هالیدی نگرش سیستمی را با نگرش فانکشنال در هم آمیخته و زبان‌شناسی سیستمی- کارکردی را مطرح کرده است. در نگرش سیستمی برای فهم رفتار یک سیستم، حرکت از کل به جزء صورت می‌گیرد. چون یک سیستم باز خودتنظیم از محیطش جدا نیست رفتارش نیز تحت تأثیر محیطش است. با توجه به آن هالیدی برای فهم معنا، کل بافت متن را همانند یک سیستم در نظر می‌گیرد و از طریق واکاوی متن از کل به جزء به معنا می‌رسد. البته حرجی در این نیست. اما انتقاد به‌جای چامسکی از این رویکرد ستودنی‌ست. یک عبارت ممکن است در دستور نوشته شود، خوش‌ساخت هم باشد اما معنی نداشته باشد مثلاً «سنگ به من متلک می‌زند» از نظر معنایی، بی‌معنی ولی از لحاظ ساختار، خوش‌ساخت است. هم‌چنین یک عبارت می‌تواند از نظر دستوری خوش‌ساخت نباشد اما معنا در آن انتقال یابد مانند «بابا آمد از سر کار به خانه» که از لحاظ زبان‌شناسی خوش‌ساخت نیست اما در آن معنا انتقال داده شده. مسئله‌ی اساسی، نقد زبان‌شناسی چامسکی یا هالیدی نیست بلکه بحث بر سر واژه‌هاست که هیچ کدام از مکاتب زبان‌شناسی و دانشمندان صاحب‌نظر، متن واژه‌ها را مورد کاوش و تحلیل قرار ن داده‌اند چون در زمان آن‌ها واژه‌ها ارائه نشده بود و بیشتر تلاش‌های آن‌ها مربوط به زبان و متون پیش از اصالت کلمه بوده است.»

آقای موسوی سرش را به نشانه‌ی تأیید گفته‌های زرتشت تکان داد: «بسیار خوب. شما در این نوع واژه‌ها حداقل در ذهن مخاطبان قائل به دستور زبان هستید. جای شکرش باقی‌ست که دستور زبان را از بنیاد رد

نمی‌کنید ولی منظورتان از واژه‌های غیردستوری چیست؟ غیر به معنای نفی است یا چیزی غیر از دستور زبان؟»

زرتشت جواب داد: «در روش غیردستوری خلق واژه‌ها، واژه در قید تعاریف دستوری نیست. به عبارتی ساختار و جریان‌ش صددردستور است. این سبک البته به معنای تضاد با دستور زبان نمی‌باشد و قابلیت‌های دستور زبانی را در اثر ادبی نفی نمی‌کند بلکه آن قابلیت ادبی کلمه را که زیر یوغ دستور زبان پنهان شده است عریان می‌سازد. برای واژه‌های غیردستوری می‌توان کار «آفتاب / آفتاب / برکه / دو قو...» از جناب آذریک را مثال زد که خوانده شد.»

آقای موسوی با لحن طلبکارانه‌ای گفت: «شما که ریشه را از بنیاد قطع کردید! چه فراروی‌ای آقای محمدی؟ واژه‌ها به جنگ مسلم دستور زبان رفته است. شما دستور زبان را می‌خواهید قربانی کنید. نه من و نه دیگر منتقدان و نویسندگان اجازه نمی‌دهیم چنین ژانر نوپایی در مقابل دستور زبان قد علم کند و آن را به سخره بگیرد.»

صدای آقای موسوی بلندتر و چهره‌اش برافروخته‌تر شد: «می‌خواهید سبک بزنید؟ بفرمایید! روزی هزار تا سبک به دنیا می‌آیند و می‌میرند اما با ساختار دستور زبان بازی نکنید. زبان، تکلم، ادبیات و... همه و همه مرهون و مدیون ساختار دستور زبانند.»

فضای همایشگاه لبریز از صدای همهمه‌ی شرکت‌کنندگان در جلسه شد.

زرتشت خونسرد و لبخندزنان آقای موسوی را به آرامش دعوت کرد. آقای موسوی با دستانی لرزان کمی آب خورد و در حالی که سعی می‌کرد به خودش مسلط باشد نگاهی به برگه‌هایش انداخت: «اگر بر فرض مثال بپذیریم که واژه‌ها یک ژانر ادبی است با توجه به مقاله‌هایی که قبلاً در کتاب‌های بانوی واژه‌ها و فرازن راجع به این ژانر نوشته شده نظر شخص شما در این مورد چیست و آیا با گذشت چندین سال از ارائه‌ی این ژانر، تحولی در نظریات اصالت کلمه صورت گرفته است یا نه؟»

«بله، البته. اصالت کلمه هیچ گاه دایره‌ی تحول و نوآوری را به روی عریان‌نویس‌ها نمی‌بندد مثلاً نظر بنده با مقاله‌های گذشته کاملاً متفاوت

است و البته وحی منزل هم نیست که حتماً همه با توجه به تئوری‌ها و نظریات من یا بانو مهدویان و... یا دیگران واژانه بنویسند. به عنوان مثال از جمله نظریات بنده که با مقالات گذشته تفاوت دارد این است که در یک واژانه، واژگان گاه نقش فرض و نتیجه را در بر دارند مثلاً واژه‌ها و تصویر کلی‌ای که ساخته شده در قسمت‌های اول، دوم و سوم، نقش فرض را دارند و واژه‌ها و تصویر کلی‌ای که در قسمت پایانی می‌آید نتیجه‌ی متن را می‌سازند. گاهی هم نتیجه در عنوان واژانه می‌آید.

آقای موسوی به تندی گفت: «اگر درست متوجه شده باشم شما در مورد حرکت و انواع واژانه، با توجه به حرکت در آن‌ها صحبت می‌کنید. لطفاً اگر ممکن است بگویید حرکت در واژانه چگونه اتفاق می‌افتد؟»

«ببینید جناب موسوی. حرکت در واژانه می‌تواند به روش‌های مختلف ایجاد شود از جمله:

۱. حرکت از جزء به کل یا حرکت استقرایی

۲. حرکت از کل به جزء یا حرکت قیاسی

۳. حرکت بر اساس دیالکتیک هگلی

۴. حرکت و استحاله

۵. حرکت، حجم و جهش و...»

خبرنگار روزنامه‌ی آوانگارد با لحنی ملایم‌تر پرسید: «پس در واقع ساخت یک واژانه می‌تواند مبتنی بر کشف روابط طبیعی کلمات یا مشابهت، تمثیل، قیاس، استعاره، مجاز و... باشد. درست متوجه شده‌ام؟»
زرتشت سرش را تکان داد: «بله، البته.»

«همان طور که در مقالاتی که در کتاب‌های «بانوی واژه‌ها» و «فرازن» آمده، هم‌چنین در مقالات شما و بانو نیلوفر مسیح صریحاً اشاره شده اصول اولیه‌ی ژانر واژانه از آقای آرش آذربیک است. لطفاً اشاره‌ی مختصری به این اصول اولیه بکنید.»

«همان طور که جناب استاد آذربیک صریحاً گفته‌اند و پیشنهاد داده‌اند: «واژانه هم از صرف و هم از نحو دستور زبان تا آن جا که ممکن است فراوری می‌کند و این ژانر تابع دستور زبان هیچ ملت و زبان خاصی نیست.» ایشان برای نخستین بار در تاریخ ادبیات جهان ژانری پدید

آورده‌اند که بنا بر گفته‌ی خودشان از لحاظ دستور زبانی، کلمه‌محوری را در برابر جمله‌محوری معمول پیشین قرار داده‌اند. ارتباط ارگانیک و غیردستوری واژگان با کلمات نه حاصل جریان سیال ذهن است و نه حاصل مراقبه‌ی ایستا و کوشش محض، بلکه حاصل مراقبه‌ی شناورست یعنی فراوی هوشمندانه از ضمائر خودآگاه و ناخودآگاه برای رسیدن به جنسیت سوم و ضمیر متعالی آن‌ها. این نخستین ژانری است که در صورت ترجمه در زبان مهمان، ساختار، فرم، هویت و ماهیت خود را کاملاً حفظ می‌کند و هم‌چنین خلق ایجاز‌مندترین متن ادبی در دنیا از لحاظ اقتصاد واژگانی و سپیدی‌های متن و... در آن رخ داده است.»

آقای موسوی دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و مدتی در فکر فرو رفت سپس به حالت تسلیم گفت: «به عنوان آخرین سؤال نظر شما در مورد مقالاتی که پیش از این با عنوان بیانیه در ژانر واژانه چاپ شده بودند چیست؟»

زرتشت با متانت لبخند زد: «جواب شما را با این بیت حضرت عشق - مولانا- می‌دهم:

«ضعیف است در قرص خورشید چشم‌ت

ولی می‌دهد بر شعاعش گواهی.»

با صدای تشویق دوستان، یلدا به عنوان دومین سخنران جلسه نام مرا صدا زد. احساس کردم رنگ از رویم پریده. با قدم‌های لرزان از پله‌ها بالا رفتم و در جایگاه، روی صندلی نشستم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

در برابر محبت حاضران در جلسه که با دست زدنشان تشویقم می‌کردند گفتم: «دوستان و همراهان عزیز، سپاس‌گزارم» و با شرمندگی ادامه دادم: «هر چند «تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گراف» اما

«سر ارادت ما و آستان حضرت دوست

که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست.»

خانم توانا از پله‌ها بالا آمد و در جایگاه قرار گرفت: «سلام دوستان. من شیرین توانا هستم از خبرگزاری سورنا. اولین سؤال از خانم اهورا یک سؤال شخصی‌ست» و رو به من کرد: «جازه می‌فرمایید خانم اهورا؟»
با این که انتظار سؤال شخصی را نداشتم و به شدت دستپاچه شده بودم سرم را خم کردم: «خواهش می‌کنم. بفرمایید.»

خبرنگار سورنا پرسید: «برایم بسیار جالبست بدانم با توجه به مخالفت‌هایی که با مکتب ادبی اصالت کلمه می‌شود چرا شما به این مکتب که ادعای فکری- فلسفی بودن دارد رو آورده‌اید؟»

به یاد اولین روزهای آشنایی‌ام با مکتب اصالت کلمه افتادم و با رضایت گفتم: ««شعر یا داستان؟» این پرسشی‌ست که همواره در برخورد با اهالی قلم با آن روبه‌رو بوده‌ام و با توجه به ذوق هنری و فعالیتیم در عرصه‌ی ادبیات، تنها جوابم «شعر» بود و این یعنی همه‌ی آن چیزی که به من حس برتری و اعتمادبه‌نفس می‌داد اما دیری نپایید که دچار روزمرگی و تکرار شدم، آن چنان که برای رسیدن به هوا و فضایی تازه بیهوده به هر دری می‌زدم. تا این که سرانجام تمام گم‌شده‌ام را در دنیای بی‌کران مکتب ادبی اصالت کلمه یافتیم. همه‌ی پیش‌فرض‌های ذهنی‌ام را در پرانتز قرار داده و بی هیچ ره‌توشه‌ای قدم در راهی گذاشتم که می‌دانستم هرگز هوای بازگشت به سرم نمی‌زند. چشم‌هایم را شستم و آسمانی دیگر را به تماشا نشستم که نشان از رنگ تعلق ندارد.»

خبرنگار سورنا با تکان دادن سر پاسخم را تأیید کرد و با چشمان عسلی‌اش به رویم خیره شد: «با این حساب چه تفاوتی بین مکتب اصالت کلمه با مکتب اصالت شعر و داستان قائلید؟»

در بین خبرنگارها چهره‌ای آشنا مرا به یاد چیزی غریب در دور دستِ ذهنم انداخت. چیزی که نمی‌دانستم چیست. خانمی بود جوان با چشمان قهوه‌ای درشت و موهایی روشن که روی پیشانی‌اش ریخته و از زیر روسری‌اش نمایان بود. از این که چه طور او را ظهر، سر سفره‌ی ناهار ندیده بودم حیرت‌زده شدم.

با این که حواسم پرت شده بود سعی کردم تمرکزم را به دست بیاورم: «بین مکتب اصالت کلمه با مکتب اصالت شعر و داستان تفاوت‌های زیادی وجود دارد. با نگاهی گذرا به تاریخ ادبیات درمی‌یابیم که مکاتب و سبک‌های ادبی جهان که بدون استثنا همه‌ی مکاتب و سبک‌های ادبی پیشاشریانیستی را در بر می‌گیرد یعنی مکتب‌هایی که اصالت را به شعر و داستان می‌دهند کلمه را وسیله‌ای دانسته‌اند برای ساختن الهه‌های شعر و داستان و بنده‌ای در خدمت آن‌ها. به عبارت دیگر از دید آنان شعر و داستان وجودی قائم به ذات دارند. در حالی که از دیدگاه مکتب ادبی اصالت کلمه، واژه ابعاد و پتانسیل‌های فراوانی دارد که هر یک از این مکاتب یک یا چند ساحت از آن را کشف کرده و بقیه‌ی ابعاد آن را نفی و انکار کرده‌اند. مانند رومانتیسم - که اصالت را به تخیل و احساس می‌دهد- خردگرایی را که شالوده‌ی مکتب پیشین خود یعنی کلاسیسیسم بود نفی می‌کند و رئالیسم هم - که اصالت را به واقع‌گرایی می‌دهد- تخیل و احساس رومانتیسم را نادیده گرفته و باطل می‌داند و به این ترتیب تمامی اندیشمندان و نظریه‌پردازان تاریخ ادبیات جهان یعنی کسانی که زیر پرچم مکتب اصالت شعر و داستان قرار گرفته‌اند، از آغاز تا به امروز در مرحله‌ی نخست، اصالت را به شعر و داستان داده و کلمه را در خدمت آن‌ها و ابزاری برای ساختنشان دانسته‌اند و در مرحله‌ی دوم دیدگاه و دنیای ادبی خود را به اندازه‌ی ساحت یا ساحت‌هایی از کلمه کوچک کرده و به انکار و مبارزه با دیگر ابعاد و پتانسیل‌های آن برخاسته‌اند...»

خبرنگار سورها میان صحبت‌م دوید. در چهره‌ی زیبایش که از هیجان برافروخته شده بود نشانی از آرامش قبلی نبود: «بینید خانم اهورا. صحبت‌های شما جای اما و اگرهای بسیار دارد مثلاً فروغ فرخ‌زاد در

گفتگو با حسن هنرمندی می‌گوید: «من در شعرم بیشتر از هر چیز دیگر سعی می‌کنم از زبان استفاده کنم یعنی من چون این نقص را در زبان شعری خودمان احساس می‌کنم نقصی که می‌شود اسمش را کمبود کلمات گوناگون نامید. شعر ما مقداری سنت به دنبال دارد. کلماتی دارد که مرتب در شعر دنبال می‌شود.» هم‌چنین: «شعر امروز اگر قرار باشد شعر جان‌دار و زنده‌ای باشد باید از این کلمات استفاده کند و آن‌ها را در خودش به کار بگیرد» که مصداقی‌ست از مکتب اصالت شعر و اشاره به این که از نظر باورمندان آن، زبان به عنوان وسیله‌ای در خدمت شعر است. در جایی دیگر نیز در مصاحبه‌اش با ایرج گرگین می‌گوید: «برای بیان این مسائل به هر حال احتیاج به یک زبان داریم، احتیاج به کلماتی که این مسائل را بیان کنند ولی من همیشه دیده‌ام در کارهایی که می‌شود این ترس برای اشخاص هست که چه طور این کلمات را وارد شعر کنند. فکر می‌کنند این کلمه‌ها چون تا به حال توی شعر نیامده بنابراین شاعرانه نیست.» آیا شما منکر نظرات و گفته‌های بزرگان شعر و ادب ایران‌زمین هستید؟ اگر نه پس چرا با آن‌ها مخالفت می‌کنید؟»

«دقت کنید خانم توانا. واقعیت آن است که این ما نیستیم که کلمات را شاعرانه می‌کنیم بلکه در کلمات به طور بالقوه، ابعاد و پتانسیل‌های شاعرانه‌ی بسیاری نهفته است که هنوز در متون ادبی کشف و استخراج نشده‌اند. نیما یوشیج هم در نامه‌ی ۴۹ «حرف‌های همسایه» می‌نویسد: «زبان برای شاعر همیشه ناقص است. غنای زبان، رسایی و کمال آن به دست شاعر است و باید آن را بسازد... کسی که شعر می‌گوید به کلمات خدمت می‌کند زیرا کلماتند که مصالح کار او هستند» و متأسفانه این روال تا ظهور مکتب ادبی اصالت کلمه ادامه می‌یابد که جناب استاد آرش آذرپیک - بنیان‌گذار و تئوریسین آن - برای اولین بار در تاریخ ادبیات جهان، کلمه را مادر شعر و داستان و دیگر ژانرهای ناگفته و نهفته در ادبیات، و شعر و داستان را وسیله‌ای برای رسیدن به ساحت هنری کلمه دانسته و اعلام کرده‌اند. از دیدگاه ایشان در ادبیات، تنها کلمه قائم به ذات است و به هیچ وجه نمی‌توان وجود مستقلی را خارج از دنیای کلمه برای شعر و داستان متصور شد. با ارائه‌ی این تئوری

جهان‌شمول می‌توان ادبیات را به دو دیدگاه «پیشاعریانیستی» یعنی مکتب اصالت شعر و داستان و «عریانیستی» یعنی مکتب اصالت کلمه تقسیم‌بندی کرد.»

خبرنگار سورنا روسری‌اش را مرتب کرد: «عریانیستی و پیشاعریانیستی؟! نمی‌فهمم. چرا عریان؟! اصلاً از نگاه شما معنای این کلمه چیست؟»

با جدیت گفتم: «به مورد خوبی اشاره کردید خانم توانا. واژه‌ی عریانیسم به مکتب ادبی اصالت کلمه اطلاق می‌شود. البته با توجه به این که «کفر» به معنای پوشاندن حقیقت است و با پذیرفتن این واقعیت که همه‌ی مکاتب و سبک‌های پیشاعریانیستی جهان، تنها یک یا چند پتانسیل کلمه را کشف و از آن استفاده کرده‌اند و بقیه‌ی قابلیت‌های آن را پوشانده و به عبارتی دیگر دچار کفر ادبی شده‌اند، بر همگان آشکار می‌شود که عریانیسم یعنی استفاده از تمامی ابعاد و پتانسیل‌های کلمه و عریان کردن همه‌ی قابلیت‌های آن که متأسفانه جناب آقای «احمد طالبی‌نژاد» هم در نقدی بر کتاب جنس سوم می‌نویسد: «اخیراً کتابی به دستم رسید با عنوان جنس سوم که ظاهراً نخستین کارنامه‌ی فرزندان دیدگاه عریان است. دیدگاه عریان! چه عنوان عجیب و غریبی! و چه قرابتی با اروتیسم دارد.»

با حالت متفکرانه‌ای سرش را تکان داد: «چه جالب! گفتید کتاب جنس سوم؟»

به رویش لبخند زدم: «بله کتاب جنس سوم. البته ناگفته نماند جنس سوم نظریه‌ای‌ست که جناب استاد آذریچک با هدف فراروی از اندیشه‌های مردگرایانه و زن‌گرایانه و رسیدن به انسان‌محوری ارائه داده‌اند. همان طور که می‌دانید در بیشتر طول تاریخ که تصور ماکیستی حاکم بود مرد، جنس اول و زن، جنس دوم محسوب می‌شدند. جنبش فمینیسم هم عکس آن را قبول داشت و اعتقاد به جنس اول و دوم در هر شکلش نتیجه‌ای جز تبعیض و تعصب و جنگ‌طلبی نداشت اما در نظریه‌ی جنس سوم، زن و مرد با تمام تفاوت‌های جسمی و روانی‌شان و با فراروی از جنسیتشان در انسان بودن به وحدت می‌رسند. زن و مرد، دو

بال پرواز و مکمل همند که با اتحادشان می‌توانند به بزرگ‌ترین دغدغه‌ی بشر غلبه کنند و به شکوفایی و تکامل برسند...»

دوباره با بی‌قراری حرفم را قطع کرد: «اما بیشتر منتقدان برداشت دیگری از جنس سوم داشته‌اند مثلاً جناب استاد «عبدالعلی دستغیب» در مورد جنس سوم می‌گوید: «مسئله‌ی مهمی که جناب آقای آرش آذرپیک در مورد روابط زن و مرد گفته‌اند تازگی ندارد و چند قرن است که در اروپا مطرح شده مثلاً «جان استوارت میل» که طرفدار حقوق زن است کتابی در این خصوص نوشته، «برنارد شاو» هم همین طور. در زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه هم در ایران «یحیی دولت‌آبادی» - نویسنده‌ی کتاب «تاریخ معاصر یا حیات یحیی» - معتقد بود که اگر بانوان وارد اجتماع نشوند جامعه پیشرفت نمی‌کند و همسر و فرزندش را برای تحصیل به سوئیس فرستاد. در هر صورت فمینیسم طرفداران زیادی داشته. جنس سوم یک نظریه‌ی ایده‌آلیستی و عملی شدنش ناممکن است. آقای آذرپیک از جنس زن و مرد می‌جهد و به هر دو به دید انسان می‌نگرد و قائل به جنس سوم است. حال آن که انسانیت یک کلمه بوده و معنا ندارد، یک چیز اخلاقی و آرمانی‌ست که به تحقق نرسیده اما شاید در آینده اتفاق بیفتد. ایشان به بیتی از مولانا اشاره کرده یعنی:

«مرد و زن چون یک شود آن یک تویی

چون که یک‌ها محو شد آنک تویی.»

ولی برداشت دیگری از آن کرده در حالی که منظور مولانا محاسبه‌ی عددی‌ست یعنی کثرت‌ها به وحدت می‌رسند که این نظریه از افلاطون نیز آمده. مولانا هم مردسالار و برای زن مقام دوم را قائل بوده و منظورش در این بیت این است که زن و مرد، تمایزاتند و اگر تمایزات جهان برداشته شوند به وحدت می‌رسیم. می‌بینید؟ حتی منتقدان هم اظهار می‌دارند که جنس سوم یک امر بدیهی‌ست.»

سعی کردم با پاسخی منطقی قانعش کنم: «چیزی که متأسفانه ما هیچ نشانه و رویه‌ای از عمل و راهکار در آن نمی‌بینیم. متأسفانه جناب افلاطون بزرگ که دم از مدینه‌ی فاضله می‌زند زن را در مقامی پست دانسته و او را مردی می‌نامد که آلت نرینه‌گی‌اش را از دست داده است. آیا این نمادِ جنسِ سومی‌ست که شما آن را بدیهی می‌دانید؟ یک نیمه‌نرینه‌ی ناقص‌العقلِ کودک‌وار؟ یک علیلِ مادرزاد؟ آری، «یک شدن» در فلسفه‌ی حضرت مولانای بزرگ، نماد وحدت است اما مگر وحدت زن و مرد از نگاه حکیمی چون مولانا چیزی غیر از انسانیت متعالی می‌تواند باشد؟ سخن را به درازا نمی‌کشم. تنها چیزی که انسان را از دیگر موجودات متمایز می‌کند و به او وجهه‌ی انسانی می‌دهد شعورِ اوست و شعور هم زاده‌ی کلمه می‌باشد. بدون کلمه حتی نمی‌توان اندیشید. در دنیای ادبیات هم شعر و داستان، جنسیت‌های ادبی‌اند و کلمه، جنسِ سومِ ادبیات است که اصالت دادن به هر یک از این جنسیت‌های ادبی نتیجه‌ای جز تعصبات جنگ‌طلبانه و دور شدن از اصلشان یعنی کلمه ندارد.»

خبرنگار سورنا که به نظر می‌رسید کمی آرام‌تر شده سرش را تکان داد: «جالب و تفکربرانگیزست. من از این زوایا به قضیه نگاه نکرده بودم. کاملاً منطقی و درست می‌فرمایید حتی اگر در طول تاریخ هم چنین موضوعی عنوان شده باشد باز هم روز از نو و روزی از نو چون ما همواره شاهد این هستیم که نگاه به زن و مرد یک نگاه شیء‌مدار است.» نفسی تازه کرد و ادامه داد: «بگذریم. سؤال بعدی‌ام این است که طی مطالعاتی که داشتیم در بیانیه‌های جناب آقای آذریچ و مقاله‌های سایرین زیاد به واژه‌های عریان‌اندیش و عریان‌نویس برخورد کرده‌ام. ممکن است منظورتان را از این واژه‌ها بیان کنید؟»

خوشحال از این که با انسانی آزاداندیش و حق‌طلب روبه‌رو هستم گفتم: «هر که در دنیای ادبیات، کلمه را هدف و شعر و داستان را وسیله‌هایی در خدمت آن بداند در دیدگاه عریان‌نستی قرار دارد و کلمه‌گرا است و صرف‌نظر از سبک و مکتبی که در آن فعالیت دارد چنان چه کلمه را هدف و شعر و داستان را - به عنوان پتانسیل‌هایی از کلمه - وسیله

بداند، خواه‌ناخواه عریان‌اندیش است و اگر بر اساس تئوری‌های مکتب اصالت کلمه و ادبیات کلمه‌گرا قلم بزند یا تئوری جدیدی را کشف کند «عریان‌نویس» می‌باشد.

باز هم آن دو چشم قهوه‌ای مرا به نقطه‌ای دوردست در اعماق خاطراتم برد. به جایی که نمی‌دانستم کجاست و تصویر روشنی از آن نداشتم.

خبرنگار سورنا برگه‌هایش را جابه‌جا کرد و دوباره پرسید: «هر دستگاه فلسفی برای معرفی و ارائه‌ی تئوری‌هایش کلیدواژگان به‌خصوصی دارد. کلیدواژگان مکتب اصالت کلمه چه کلماتی هستند؟»

حواسم پرت شده بود. سعی کردم روی حرف‌هایم تمرکز داشته باشم: «اکثر مکاتب ادبی و فلسفی جهان دارای کلیدواژگان خاص خود هستند. مکتب ادبی اصالت کلمه نیز شامل کلیدواژه‌هاییست مانند شریعت ادبی، طریقت ادبی، حقیقت ادبی، جنسیت ادبی، فراشعر، فراداستان و...»

خانم توانا با هیجان گفت: «چه جالب! شریعت ادبی؟! ممکن است در موردش توضیح بدهید؟»

با لبخند جواب دادم: «البته. از دیدگاه مکتب ادبی اصالت کلمه، تمام مکاتب گوناگون ادبی با انواع سبک‌هایشان که با چارچوبه‌سازی، کلمه را در ژانرهایی که پذیرفته و در آن قلم می‌زنند محدود کرده‌اند شریعت ادبی محسوب می‌شوند که هر یک فقط ساحت یا ساحت‌هایی از دنیای هنری کلمه را کشف کرده و آن را هدف خود قرار داده‌اند و نقطه‌ی مشترک همه‌ی آن‌ها رسیدن به متنی شاعرانه‌تر یا داستانی‌تر است که این نوعی تن دادن به ایستایی و دور شدن از تکامل ادبی و بزرگ‌ترین ضعف مکتب اصالت شعر و داستان می‌باشد. حال آن که مکتب ادبی اصالت کلمه با فرازوی از محدوده‌ی شعر و داستان، متن را به جایی می‌رساند که از قیدوبند تعاریفی که برای آن‌ها ارائه شده فراتر بروند و شعر و داستان را به سرچشمه‌شان می‌رساند. در این حالت چنان چه شعریت متن بیشتر باشد «فراشعر» و در صورتی که قصویتش بارزتر، «فراداستان» نامیده می‌شود که دو طریقت ادبی به شمار می‌آیند و کسی

که در این راه قلم می‌زند از شریعت ادبی فراروی کرده و وارد طریقت ادبی شده است...»

باز هم خبرنگار سورنا حرفم را قطع کرد: «طریقت ادبی؟! آیا ربطی به طریقت در عرفان دارد؟»

«بله، طریقت ادبی. البته نه به آن معنا، چرا که حتی در عرفان هم بیشتر طریقت‌ها با قطب‌سازی و... از خود، واسطه و هدف می‌سازند. جناب استاد آذریک از این کلمه آشنایی‌زدایی کرده‌اند. به این شکل که طریقت ادبی در نگاه ایشان حرکتی‌ست آوانگارد که از خود هدف نمی‌سازد و دچار مطلق‌گرایی نمی‌شود و بدون این که ابعاد مختلف کلمه را رد کند همه را از خود دانسته و مقصودش کشف پتانسیل‌های نهفته و ناگفته‌ی کلمه و رسیدن به متنی کلمه‌محور است. هنگامی که طریقت‌های ادبی فراشعر و فراداستان به نقطه‌ای برسند که از شعرمحوری و داستان‌محوری فراروی کرده باشند که نتوان تشخیص داد فراشعرنده یا فراداستان، عریانیتشان بیشتر از سایر متون کلمه‌گراست و به حقیقت کلمه نزدیک‌ترند؛ و اما جنسیت ادبی یا «آبرشریعت ادبی» به ژانرهای شعر و داستان اطلاق می‌شود که انواع شریعت‌های ادبی مانند ناتوالیسم، رومانتیسم و... از دل آن به وجود آمده‌اند. با پذیرفتن این که شعر و داستان دو جنسیت ادبی‌اند جنس سوم ادبیات و حقیقت ادبی چیزی نیست جز خود کلمه که اگر ادبیات را در ذهن خود به شکل یک هرم تصور و ترسیم کنیم جایگاهش در رأس آن است. هر گاه قلمی خود را از تمام پیش‌فرض‌ها عریان و از جنسیت‌ها و شریعت‌های ادبی فراروی کند وارد عرصه‌ی حقیقت‌گرایی ادبی شده...»

خبرنگار پرسید: «حقیقت‌گرایی ادبی؟ نمی‌فهمم مگر ادبیات در عرصه‌ی توهم‌انگاری‌ست؟»

با صدای همهمه‌ی شرکت‌کنندگان در جلسه مکثی کردم و گفتم: «حقیقت‌گرایی ادبی آغاز طریقت‌گرایی ادبی‌ست برای رسیدن به متن عریان و حقیقت کلمه. دقت داشته باشید از دیدگاه عریانیت‌ها تاریخ ادبیات جهان را می‌توان به سه دوره تقسیم کرد شامل «عصر حقیقت‌گرایی آغازین» یعنی پیش از ظهور الهه‌های شعر و داستان که

اصلت کلمه در این دوره کاملاً ناآگاهانه بوده. «عصر جنسیت‌گرایی ادبی» و ظهور و نمود الهه‌های شعر و داستان و اصلت دادن به آن‌ها و شکل‌گیری انواع شریعت‌های ادبی و در نهایت «عصر اصلت کلمه یا حقیقت‌گرایی آگاهانه» و معرفت‌مند با پایه‌گذاری مکتب ادبی اصلت کلمه. بنابراین ریشه‌ی عریان‌یسم را باید در عصر حقیقت‌گرایی آغازین جستجو کرد. جناب آقای «امیر مرزبان» در برنامه‌ی «گفتگو با ادبیات» و در مصاحبه‌ای با جناب استاد آذریپیک که تابستان ۸۸ در رادیو فرهنگ پخش شد چه زیبا و به‌جا نظرش را بیان می‌کند: «اصلت کلمه از اصلت درون انسان ناشی می‌شود. در عین مدرن بودن فکر می‌کنم یک نگاه سنتی حتی به نوعی باستانی و مذهبی دارد.»

خبرنگار سورنا با حالت طلبکارانه‌ای گفت: «شما جواب سؤال من را به طور کامل ندادید. آیا بین شریعت، طریقت و حقیقت ادبی در دیدگاه اصلت کلمه و اصطلاحات و کلیدواژه‌های مشابهی که در عرفان به کار می‌رود ارتباطی وجود دارد؟ چون در نقدی از خانم دکتر «روح‌انگیز کراچی» بر کتاب «بوطیقای عریان» خواندم: «پیش‌گفتار آقای آذریپیک با این که تصور کرده‌اند که حرف تازه‌ای زده‌اند به نظرم این‌طور نبود. ایشان با عنوان کردن یک مکتب جدید زنجیری تازه بر پای شعر می‌بندند. در دنیای معاصر هر عنصر محدودکننده‌ای مورد قبول نیست. به‌خصوص که با واژه زیاد بازی کرده‌اند و اصطلاحات مرسوم زبان فارسی را نادیده گرفته‌اند، مثلاً شریعت ادبی. واژه‌ی شریعت در زبان مرسوم معنی خاصی را به ذهن متبادر می‌کند. لزومی ندارد که برای روشی ادبی کلمه‌ی شریعت به کار برود. من اصلاً با این نام‌گذاری‌ها مخالفم و چیزی که برایم اهمیت دارد خود شعر است.» آیا واقعیت همین است که ایشان گفته‌اند؟

«مسلم است که هر مکتب فلسفی، ادبی و هنری شامل کلیدواژه‌هایی است که باید با توجه به فضای آن تعریف شود نه خارج از آن. جناب استاد آذریپیک مفاهیم این کلمات را که بار هنری فراوان‌تری دارند استحاله داده، از آن‌ها آشنایی‌زدایی کرده و به نوعی دیگر در ادبیات به کار برده‌اند. با روشن شدن این قضیه و با نهایت احترام و ارادت به

خانم دکتر کراچی، باید اذعان داشت که هدف استاد آذریک از پایه‌گذاری مکتب ادبی اصالت کلمه نه بستن زنجیر به پای شعر بلکه آزاد کردن ادبیات از قیدوبند و محدودیت‌هاست. در باور جناب استاد آذریک حتی خود شعر هم زنجیر است و شگفت آن که با این همه آزاداندیشی در ادبیات همواره از سوی اکثریت جامعه‌ی هنری مورد آزار و اتهام‌های گوناگون بوده‌اند. دکتر «محمدامین مروتی» در نقدی بر کتاب جنس سوم و در خطاب به کلمه‌گرایان می‌نویسد: «مطمئنم چنان که خودتان باشید و به دام سنت‌پرستی مقلدانه و تجددپرستی متظاهرانه گرفتار نشوید قله‌های مرتفعی از ادراک و فهم هنری را تسخیر خواهید کرد و حرف و حدیث‌های بسیاری از شما در آینده خواهیم شنید اما بدان شرط که کار خودتان را بکنید. شمع خودتان را روشن بکنید و کاری به آن چه «ماfiای ادبی» خوانده‌اید نداشته باشید.» غافل از این که ما کاری به کسی نداشته فقط به صلح پایدار جهان ادبیات می‌اندیشیم و تنها به جرم نوآوری و نواندیشی از طرف ماfiای ادبی محکوم به توطئه‌ی سکوت، بایکوت و... می‌شویم. همان گونه که نیمای بزرگ معتقد بود که هر کس نوآوری می‌کند باید مقامی نظیر مقام شهادت را نیز بپذیرد.»

هر کاری کردم چشمم به آن چهره‌ی آشنا نیفتد نشد. نیرویی عجیب نگاهم را آرام‌آرام به سوی کشاند. با لبخندی کم‌رنگ به رویم خیره شده بود.

با صدای خبرنگار به خودم آمدم: «شما چه متنی را کامل‌ترین متن عریان می‌دانید؟»

گفتم: «کتاب‌های مقدس ادیان توحیدی شیواترین و باشکوه‌ترین متون عریانند و والاترین نمونه‌ی آن‌ها کلام مقدس قرآن کریم است که از لحاظ ادبی هم پیامش همان اصل بنیادین توحید می‌باشد و گذشتن از جنگ‌های هفتاد و دو ملتی سبک‌های ادبی و شکستن بت‌های شریت و قصویت و رسیدن به وحدت کلمه در متن عریان و کلمه‌محور.»

خانم توانا دوباره پرسید: «به رغم تمام مخالفت‌ها و دشمنی‌هایی که با مکتب اصالت کلمه می‌شود با یک مثال ملموس بیان کنید این جنبش چه جایگاهی در ادبیات ایران زمین دارد؟»

ذوق‌زده‌گفتم: «جناب استاد آذرپیک در مقاله‌ای با عنوان «فرازن، بیانی‌هی مستتر کاراکتر هرموتیک» می‌فرماید: «اعلام حضور و ظهور دیدگاه ادبی اصالت کلمه و مکتب شناخت‌شناختی آن حقیقتی‌ست شبیه انقلاب کپرنیکی در شناخت منظومه‌ی شمسی که آن را زیر فشار مافیاهای ادبی و غیرادبی چه انکار بکنیم و چه انکار نکنیم باز هم به قول گالیله‌ی بزرگ این زمین است که به گرد خورشید می‌چرخد» و چه بسا افرادی که با جناب آقای علی‌رضا بهرامی - دبیر سرویس فرهنگ هفته‌نامه‌ی مثلث- هم‌عقیده و هم‌داستان باشند که: «قضاوت بر این سخنان بسیار دشوار است و شاید لازمه‌ی آن مرور زمان باشد. پس نه در رد و نه در تأیید این گونه فعالیت‌ها به راحتی و به قطعیت نمی‌توان سخن گفت. اما آن چه واضح است این که حرکتهای نوجویانه هر چند معمولاً تلفاتی به همراه دارند اما در نهایت اگر قرار باشد اتفاق‌های نویی در عرصه‌ی فرهنگ و هنر رخ نماید از دل همین تلاش‌هاست» و جناب دکتر «علی تسلیمی» در چاپ سوم کتاب معتبر و مرجع «گزاره‌هایی در ادبیات معاصر ایران (شعر)» در فصل جداگانه‌ای که به معرفی مکتب ادبی اصالت کلمه اختصاص داده‌اند می‌نویسند: «ساختار بسیاری از اندیشه‌های امروزی مخالف‌خوانی است اما ساختار سخن اصالت کلمه بیش از آن که مخالف‌خوانی باشد موافق‌خوانی با دیگران است زیرا این مکتب در پی حقایق عربانی است که در نهاد همه‌ی انسان‌ها و صاحبان مکاتب به چشم می‌خورد... بیشترین تلاش صاحب‌نظران این مکتب در سمت و سوی گونه‌ای از جهانی شدن و انسانی شدن است. چندان مهم نیست که آن‌ها تا کنون چه اندازه نام‌آور یا موفق شده‌اند. آن چه اهمیت دارد این است که ایرانی‌ها خود را دریابند و بتوانند نظریه‌ی تازه‌ای را پدید آورند و گاهی از مقام شارح بودن نظریه‌ی دیگران بیرون آیند. توانایی و شهامت صاحبان و پیروان این بیانی‌ه را باید ستود. باشد که هم تواناتر و هم نام‌آورتر گردند.»

یلدا شیشه‌ی ساعت مچی‌اش را بلند کرد و انگشتش را روی عقربه‌هایش کشید: «وقت این بخش از برنامه رو به اتمام است. اگر سؤال دیگری ندارید از خانم مسیح دعوت کنیم به جایگاه تشریف بیاورند.»

کمی مکث کرد و در برابر سکوت خانم توانا گفت: «با تشکر از خانم اهورا وارد مرحله‌ی بعد می‌شویم.»

خوشحال از این که از پس مسئولیتم برآمده‌ام نفس راحتی کشیدم. از خانم توانا تشکر و در برابر تشویق مهمان‌ها سرم را به احترام خم کردم. صدای نیلوفر از ته سالن به گوش رسید: «خانم صیدی، اگر اجازه می‌دهید در خدمت خانم آرامش باشیم. موضوع گفتگوی من با مهمان‌ها شامل جزئیات بیشتری‌ست و بهتر است در آخر بیاید و روند بحثمان از کل به جزء باشد.»

یلدا خندید: «هدف ما احترام به سن و سال دوستانمان بود اما در برابر منطق و استدلال نمی‌توان حرفی زد. با این حساب از خانم آرامش خواهش می‌کنیم به جایگاه تشریف بیاورند.»

در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمدم با آسا که شتاب‌زده بالا می‌رفت رو در رو شدم. لحظه‌ی تلاقی نگاهمان آن قدر کوتاه بود که نتوانستم جواب لبخندش را بدهم. ترجیح دادم به جای آن که در ردیف آخر، روی صندلی بنشینم همان جا نزدیک اولین صندلی یعنی در چند قدمی جایی که آن زن جوان نشسته بود کنار دیوار، سر پا بایستم.

با صدای خبرنگار هفته‌نامه‌ی «آوای نو» که جوان برازنده‌ای به نظر می‌رسید از افکار پریشانم بیرون آمدم: «سلام خانم آرامش. همیشه دوست داشتم با شما مصاحبه‌ای داشته باشم. خوشحالم که این افتخار نصیبم شد. «سروش مشکات» هستم از هفته‌نامه‌ی آوای نو. به عنوان اولین سؤال می‌خواستم نگاه مکتب نقد کلمه‌گرا به تئوری‌های ادبی جهان از آغاز تا مکاتب پست‌مدرنیستی را بدانم.»

آسا که هیجان‌زده به نظر می‌رسید جواب داد: «با تشکر از خانم مسیح که این فرصت را در اختیارم گذاشتند که در خدمت دوستان باشم و با سلام به شما جناب مشکات و ممنون از لطفتان. در پاسخ شما باید بگویم که ادبیات کلمه‌گرا طی فرایند نقدی که بر مکاتب ادبی پیش از خود و حتی شریعت‌های ادبی که در آینده، بعد از مکتب ادبی اصالت

کلمه خواهند آمد دارد تمام تئوری‌های ادبی جهان را در دو دسته‌ی اساسی جای می‌دهد یعنی تئوری‌های کاهشی-افزایشی و تئوری‌های آمیزشی.»

آقای مشکات دوباره پرسید: «برایم جالب است بدانم که از نگاه مکتب نقد کلمه‌گرا، سبک‌ها و مکاتب ادبی پیشین در کدام دسته جای می‌گیرند؟»

آسا با لبخند گفت: «بر اساس طبقه‌بندی فوق، آن‌ها در نخستین گروه جای می‌گیرند. به وضوح مشخص است که در مکاتب ادبی آغازین مانند کلاسیسیسم و رومانتیسم، تئوری کاهشی-افزایشی به صورت ناخودآگاه شکل گرفته است یعنی با وجود آن که هنوز مکاتبی مانند رئالیسم، سوررئالیسم، سمبولیسم و فوتوریسم به وجود نیامده بودند اما به گونه‌ای ناخودآگاه این پتانسیل‌های کشف نشده در بیانیه‌های متون این ژانرها کاهش یافته بودند مثلاً همان طور که خانم اهورا هم توضیح داد رومانتیسم بُعد خردگرایی مکتب پیش از خود یعنی کلاسیسیسم را کاهش و بعد احساس و تخیل را افزایش داد و بعدها با ظهور مکتب رئالیسم، رئالیست‌ها بُعد تخیل و احساس مکتب پیشین یعنی رومانتیسم را کاهش و بُعد رئال و واقعی بودن خود را افزایش دادند و این سیر تزی-آنتی‌تزواری هم‌چنان ادامه داشت به طوری که سمبولیست‌ها باعث افزایش و به فعلیت درآوردن بعد نمادگرایی در کلمه و کاهش بعد واقع‌گرایی مکتب پیشین-رئالیسم-شده و توانستند جنبشی نو را به وجود آورند. هم‌چنین ناتورالیست‌ها واقع‌گرایی را کاهش و طبیعت‌گرایی را افزایش دادند و مکتب بعدی یعنی پاراناس، طبیعت‌گرایی و محتواگرایی ناتورالیست‌ها را کاهش و بُعد زیبایی‌گرایی خود را افزایش داد.»

خبرنگار هفته‌نامه‌ی آوای نو که انگار به زیرکی آسا در ارائه‌ی پاسخ‌ها پی برده بود پرسید: «می‌توان رابطه‌ی بین مکاتب ادبی را نوعی رابطه‌ی دیالکتیک دانست؟»

آسا جواب داد: «البته. در واقع ما بر اساس همین روابط دیالکتیک بین جنبش‌های ادبی و سفارش‌های زمانی-مکانی و فردی-اجتماعی

همواره شاهد ظهور یک به یک مکتب‌های ادبی هستیم که با کشف و برجسته ساختن یعنی افزایش بُعدی خاص از کلمه و کاهش دیگر ابعاد و پتانسیل‌های کشف شده‌ی پیشین کلمه، در جهت اثبات و غلیم کردن کشف نوین خود برآمده‌اند.»

آقای مشکات پرسید: «چه جالب! پس همه مشتاقیم بدانیم در تاریخ ادبیات و در تئوری کاهشی-افزایشی، ریشه‌ی کاهش هر تئوری در کجاست؟»

آسا با متانت همیشگی‌اش گفت: «کاهش هر تئوری در تاریخ ادبیات، غالباً پس از اشباع آن ژانر خاص صورت می‌گیرد که طبیعتاً به دلیل اشباع یک ژانر، یکنواختی و ابتذال آثار و رواج تقلیدگرایی صرف در آن نخله است که دل‌زدگی جامعه‌ی هنردوست را در پی خواهد داشت.» در حالی که حرف‌های آسا را می‌شنیدم همه‌ی حواسم به آن زن جوان بود. انگار سنگینی نگاهم را احساس کرد. سرش را به طرفم برگرداند. روی صندلی‌اش نیم‌خیز شد و با لهجه‌ی کردی گفت: «سر پا خسته می‌شوید. بفرمایید جای من بنشینید.»

از چیزی که دیدم زبانم بند آمد و دلم لرزید. نتوانستم چیزی بگویم فقط با دست اشاره کردم که بنشیند و سرم را به احترام خم کردم. از تعجب خشکم زد. انگار کژال روبه‌رویم بود - با همان صورت گرد و چشمان قهوه‌ای درشت و براق - به رویم لبخند زد و دوباره سرش را به طرف آسا برگرداند.

آقای مشکات که در جایگاه، سر پا ایستاده بود خودش را کمی جابه‌جا کرد: «دیدگاه شما درباره‌ی تئوری‌های آمیزشی چیست؟»

آسا جواب داد: «در دیدگاه ما تئوری آمیزشی وجود ندارد زیرا در مکتب ادبی اصالت کلمه هر چند شعر و داستان با هم تفاوت‌های ظاهری دارند اما این تفاوت در عمق نیست و هر دو ژانر شعر و داستان با تمام شریعت‌های ادبی‌شان دو بُعد از کلمه هستند یا به زبانی ساده‌تر می‌توان گفت که هر دو اعضای یک پیکرند دقیقاً مانند دست و پا در انسان.»

«می‌توان گفت که تئوری آمیزشی در ادبیات از ترکیب تزه‌های گذشته به وجود آمده است؟»

آسا گفت: «ترکیب آنست که از دو چیز متفاوت و متضاد باشد. وقتی شعر و داستان هر دو اعضای یک پیکره یعنی «کلمه» هستند دیگر ترکیبی صورت نگرفته است.»

خبرنگار دوباره پرسید: «یعنی از دیدگاه ادبیات کلمه‌گرا، شعر و داستان با هم متضاد نیستند؟»

آسا لبخند زد: «نه. هیچ تضادی بین شعر و داستان وجود ندارد.» آقای مشکات موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد: «این طور که شما می‌گویید من نمی‌فهمم ریشه‌ی تجلی مکاتب ادبی که یکی پس از دیگری آمده‌اند در کجاست؟»

آسا جواب داد: «ریشه‌های بسیار دارد اما مهم‌تر از همه خواست اجتماع و خود ادبیات و زبان است.»

«بارها در تاریخ شاهد ظهور هم‌زمان دو مکتب ادبی بوده‌ایم. این دلیل خاصی دارد؟»

«بله. این هم به خواست اجتماع و ادبیات و زبان برمی‌گردد با این تفاوت که گروهی خواستار یکی و گروهی دیگر خواستار آن دیگری بودند و گاهی یک نویسنده به دو مکتب وابسته بود مانند آثار گوته که هم رمانتیک بود و هم کلاسیک.»

خیال آن زن جوان دست از سرم برنمی‌داشت و تمرکز را به هم می‌زد. شبا هتش به کژال آن قدر زیاد بود که فکر کردم شاید از بستگانش باشد، مخصوصاً این که لهجه‌ی کردی هم داشت. منتظر فرصتی بودم که با او سر صحبت را باز کنم که با صدای آقای مشکات به خودم آمدم: «آیا می‌توان برخی از این مکاتب‌ها را بر یکدیگر ترجیح داد؟»

آسا سرش را به شدت تکان داد: «خیر جناب مشکات. هر یک از این مکاتب طبق ضرورت، در زمان خود باید به وجود می‌آمدند مثلاً مکتب بازگشت ضرورت داشت تا میراث گران‌بهای مکاتب خراسانی و عراقی چه از نظر مضمون و چه از نظر زبان دوباره احیا شوند و شعر فارسی را از انحطاط و ابتذال اواخر تسلط مکتب هندی که برعکس

اوایل آن که با ظهور بزرگانی مانند صائب، بیدل و کلیم کاشانی به اوج رسیده بود نجات دهند.»

آقای مشکات که از حاضر جوابی آسا عصبی به نظر می‌رسید گفت: «پس در این صورت نگرش مکاتب ایدئولوژی‌گرا به کلمه چگونه است؟»

آسا که به هیچ وجه میدان را خالی نمی‌کرد صبورانه و شمرده‌شمرده جواب داد: «دقت کنید جناب مشکات. هر مکتب ایدئولوژی‌گرا یک چارچوب فکری ارائه می‌دهد که ساختاری بسته و محدود و بر اساس بایدها و نبایدها دارد.»

«پس بر اساس این تعریف می‌توان گفت که مکاتب ایدئولوژی‌گرا، تمام مکاتب ادبی از باروک تا مکاتب پست‌مدرنیستی را در بر می‌گیرند؟»

«بله، البته. مثلاً در مکتب کلاسیسیسم که از چارچوبه‌های محدود و بسته‌ی آن می‌توان تقلید از قدما - میراث یونان و روم - اصل عقل، آموزنده و خوشایند بودن، وضوح و ایجاز، حقیقت‌نمایی، برازندگی، قانون سه وحدت را نام برد که هر شخصی برای فعالیت در این مکتب موظف به رعایت این اصول است و حق ندارد از این چارچوب فراتر برود یا حتی با تحقیق و تدقیق خود مؤلفه‌ای به آن اضافه کند چون در این صورت به قانون‌شکنی در مکتب کلاسیسیسم محکوم می‌شود.»

«یعنی مکتب ادبی اصالت کلمه هم مکتبی ایدئولوژی‌گراست؟»
 آسا به تندی و با جدیت گفت: «خیر. مکتب ادبی اصالت کلمه، نخستین مکتب شناخت‌شناختی در ادبیات است زیرا مانند مکاتب ایدئولوژی‌گرای پیشین، چارچوبی بسته با تعاریف بایدها و نبایدها تعیین نمی‌کند بلکه روشی ارائه می‌دهد برای بهتر اندیشیدن در مورد پدیده‌ها و رسیدن به آگاهی با نقد داده‌های بیرونی و کشف و شهودهای فردی.»
 «در این صورت معیار گسترده بودن دایره‌ی تفکری مکتب شناخت‌شناختی اصالت کلمه چیست؟»

آسا جواب داد: «هر کس که در مکتب ادبی اصالت کلمه قلم می‌زند خارج از در نظر گرفتن زمان ورودش به این مکتب، پس از رسیدن به

اجتهاد ادبی می‌تواند در ادبیات کلمه‌گرا تثوریسین شود. البته این امر با فعالیت مستمر او در مؤلفه‌های ثانویه و در راستای مؤلفه‌های اولیه‌ی مکتب ادبی اصالت کلمه محقق می‌شود.»

خبرنگار با شوخ‌طبعی گفت: «وای، خانم آرامش! من که خسته شدم شما برای هر سؤال، جوابی در آستین دارید.»
از صدای خنده و تشویق حاضران در جلسه، آسا و آقای مشکات به خنده افتادند.

با خودم فکر کردم: «شاگرد استاد آذریک بودن یعنی همین!»
با صدای آقای مشکات دوباره سکوت برقرار شد: «لطفاً بفرمایید مکتب، نهضت و سبک ادبی چه تفاوت‌هایی با یکدیگر دارند؟»
آسا جواب داد: «از دیدگاه دکتر «محمود فتوحی» آن چه مکتب، نهضت و جریان ادبی می‌نامند در دل خود ویژگی‌های سبک عمومی یا دوره‌ای را نیز دارد با این تفاوت که اصطلاحات مکتب و نهضت و جریان ادبی بر عناصر فرهنگی، اجتماعی، معرفتی و ایدئولوژیک دلالت دارند و سبک بر مسئله‌ی تمایزها و تفاوت‌ها. دیگر آن که شالوده‌ی سبک بر فردیت استوار است ولی مکتب، نهضت یا جریان ادبی، مفاهیمی جمعی و گروهی‌اند.»

زن جوان در حالی که روی صندلی‌اش نشسته بود تکانی به خود داد. ناخودآگاه نگاهم به سوییچ چرخید. از چیزی که دیدم شگفت‌زده شدم. دکمه‌ی پایین مانتوی سیاهش باز شده و گوشه‌ی پیراهنش بیرون زده بود -پیراهنی آبی که پایینش وصله داشت-.

گفتم: «نه، خدای من! این همه شباهت باور نکردنی است.»
فکر کردم خیالاتی شده‌ام. چشمانم را بستم و سعی کردم خودم را با تمرکز بر پرسش خبرنگار مشغول کنم.

«از دیدگاه مکتب نقد کلمه‌گرا بر مکاتب ادبی پیشین از باروک تا مکاتب پست‌مدرنیستی چه عنوانی می‌توان نهاد؟»

آسا جواب داد: «همان طور که خانم اهورا گفتند ادبیات کلمه‌گرا تقسیم‌بندی دیگری از مکاتب دارد یعنی مکتب اصالت شعر و داستان و مکتب ادبی اصالت کلمه که طبق این تقسیم‌بندی تمام مکاتب پیش از

ظهور مکتب ادبی اصالت کلمه، در حیطه‌ی مکتب اصالت شعر و داستان جای می‌گیرند.»

آقای مشکات باز هم پرسید: «پس بگویید نگاه مکتب نقد کلمه‌گرا بر نحله‌های ادبی چیست؟»

«واضح است. در مکتب نقد کلمه‌گرا وقتی می‌خواهیم یک اثر را بررسی کنیم دیگر به عنوان شعر، داستان، نمایشنامه، ترانه و... به آن نگاه نمی‌کنیم بلکه به عنوان یک متن ادبی به آن می‌نگریم که خارج از هر جنسیت، شریعت و دیدگاه ادبی چه از جنبه‌ی فرم و چه از جنبه‌ی محتوا چه قدر از ابعاد و ساحت‌های کلمه را به آشکاره‌گی رسانیده است.»

«از دیدگاه شما معیار تعیین ادبیت یک متن چیست؟»

آسا جواب داد: «از نگاه ادبیات کلمه‌گرا، ادبیت یک متن در این است که در بیشترین ابعاد و ساحت‌ها چه در فرم و چه محتوا چه قدر توانسته است پتانسیل‌های نهفته و ناگفته‌ی هنری کلمه را بیان کند و طبق این تعاریف به صراحت می‌توان گفت که از دیدگاه ما یک متن کلمه‌گرا خواه فراشعر باشد یا فراداستان، آزادانه‌ترین نوع متن ادبی است که به هنگام خوانش به آن متن یا کار آزاد می‌گوییم زیرا از دیدگاه جناب استاد آرش آذرپیک در این جا ما شاهد آزاد بودن از انتخاب هستیم.»

«این نوع آزادی انتخاب همان آزادی انتخابی است که ژان پل سارتر» در مکتب ادبی اگزیستانسیالیسم مطرح کرده؟»

از آقای مشکات به دلیل هوش و سماجتش خوشم آمد.

آسا با صراحت هر چه تمام‌تر گفت: «خیر. در آزاد بودن در انتخابی که جناب ژان پل سارتر مطرح کردند ما باز هم خود را در یک چارچوب بسته و محدود می‌بینیم زیرا بین دو یا چند چیز می‌توانیم صرفاً یکی را انتخاب کنیم و هیچ گاه نمی‌توانیم یقین داشته باشیم که انتخاب ما مطلقاً بهترین انتخاب است و در آن جا حتماً انتخاب نکردن هم نوعی انتخاب است اما در آزادی از انتخاب برعکس آزادی در انتخاب، ما دیگر مجبور نیستیم مثلاً بین غزل‌سرا بودن، سپیدسرا بودن، موج‌نویس بودن و غیره در جنسیت ادبی شعر و همانند آن در داستان یک یا دو، سه گزینه را انتخاب کنیم زیرا ما با اصالت دادن به سرچشمه و سرمنشأ و

مادر تمام این ژانرها یعنی «کلمه» خود را از انتخاب یک یا چند بعد محدود رها کرده‌ایم و دیگر مجبور به انتخاب نیستیم که همواره یک پروسه‌ی کاهشی-افزایشی است.»

از قرار معلوم خبرنگار نمی‌خواست کوتاه بیاید: «با این اوصاف ویژگی بارز آزاد بودن از انتخاب در یک متن کلمه‌گرا چیست؟»

«ویژگی بارزش این است که از انتخاب در جنسیت داستان بین گزینه‌های مینی‌مال، رمان‌نو، داستان جریان سیال ذهنی، فراداستان پست‌مدرنیستی و... کاملاً آزاد هستیم و در عین این آزادی مجبور نیستیم بین جنسیت‌های داستان، شعر، نمایشنامه و... یکی را انتخاب کنیم چون همه‌ی این‌ها ساحت‌هایی از کلمه هستند.»

چشمانم را که باز کردم اولین چیزی که دیدم گوشه‌ی پیراهن آن خانم بود. نه، دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. باید با او حرف می‌زدم. بی‌توجه به وضعیت جلسه نزدیک رفتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم: «ببخشید. می‌شود اسمتان را بپرسم؟»

رویش را به طرفم برگرداند و لبخند زد: «ک...»
یک آن باورم شد که خود کژال است. منتظر بودم بگوید: «کژال» ولی با حرفی که زد نفس راحتی کشیدم و تقریباً مطمئن شدم از بستگان اوست: «کلهرم. هنگامه‌خانم، مرا نمی‌شناسی؟!»

خواستم بپرسم: «کژال کلهر را می‌شناسی؟ با او نسبتی داری؟» که ناگهان با اعتراض مردی که در ردیف دوم نشسته بود به خودم آمدم: «هیس! روبه‌رویم ایستاده‌ای، حرف هم می‌زنی؟»

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و سر جای قبلی‌ام برگشتم. سعی کردم حواسم را روی پرسش‌ها متمرکز کنم: «در دیدگاه اصالت کلمه، تئوری کاهشی-افزایشی درباره‌ی داستان‌نویس محض یا شاعر محض هم صدق می‌کند؟»

آسا جواب داد: «بله. به این طریق که یک شاعر محض تنها بعد شعری کلمه را در نوشته‌هایش افزایش و در مقابل بعد روایت و داستان‌نویسی را در نوشته‌هایش کاهش می‌دهد.»

«با این تعارف می‌توان گفت که در زیرشاخه‌های جنس شعر و جنس داستان به صورت جداگانه ما باز هم شاهد فرایند کاهشی-افزایشی هستیم؟»

«بله، مثلاً شاعر سپیدسرا با کاهش موسیقی بیرونی یعنی موسیقی عروضی و افزایش موسیقی درونی، فرایند کاهشی-افزایشی را به صورت ناخودآگاه انجام می‌دهد.»

«می‌توان گفت که از دیدگاه ادبیات کلمه‌گرا جریان‌های ادبی مانند سپید از سپید بودن، نیمایی از نیمایی بودن، موج‌نو از موج‌نو بودن خود و... هدف و واسطه ساخته‌اند؟»

آسا گفت: «بله، اما می‌توان در یک متن کلمه‌گرا از سپید بودن سپید، از نیمایی بودن نیمایی و... به جای هدف و واسطه ساختن از آن‌ها صرفاً به عنوان وسیله‌هایی برای رسیدن به حقیقت کلمه و به عنوان پتانسیلی از پتانسیل‌های بی‌نهایت کلمه برای ادبیت بیشتر نوشته‌ی خود استفاده کرد.»

آقای مشکات که انگار اصلاً خسته نشده بود سرشار از انرژی پرسید: «از دیرباز تا کنون میان نحله‌های ادبی مثل نیمایی، سپید، موج‌نو در شعر؛ و مینی‌مال، رمان ناتورالیستی و فراداستان پست‌مدرنیستی و غیره در داستان ما شاهد تفاوت‌هایی هستیم اما میان فراشعرها و فراداستان‌ها در مکتب ادبی اصالت کلمه تفاوت فاحشی نمی‌بینیم. از دیدگاه ادبیات کلمه‌گرا این ویژگی یعنی عدم تفاوت، ضعف محسوب می‌شود؟»

آسا جواب داد: «خیر. برای این که یک اقلیت در اکثریت حل نشود و هویت فردی خود را حفظ کند مدام دست به تفاوت‌افزایی می‌زند و سعی می‌کند برای جلوگیری از حل شدنش با دامن زدن به تفاوت‌ها فاصله‌ی خود را با اکثریت افزایش دهد.»

مشکات با زیرکی گفت: «اگر این امر را به ادبیات تعمیم دهیم چه طور می‌شود؟»

آسا جواب داد: «از دیدگاه اصالت کلمه نحله‌های ادبی سپید، نیمایی، غزل، هایکو، طرح و... در شعر و همانندهای آن در داستان با مؤلفه‌بندی و افزایش تفاوت‌ها سعی در حفظ هویت فردی-ادبی خود

دارند اما فراشعر و فراداستان به دلیل داشتن مقصود واحدشان که رسیدن به حقیقت کلمه است نیازی به تفاوت‌افزایی ندارند و هر چه قدر به هم نزدیک‌تر باشند و میزان شباهت‌هایشان بیشتر از تفاوت‌ها باشد به هدف خود یعنی متن کلمه‌گرا نزدیک‌تر می‌شوند و این عامل، ضعف محسوب نمی‌شود بلکه قوت طریقت‌های فراشعر و فراداستان را می‌رساند.»

«در پایان سخنانم باید عرض کنم چیزی که فهمیدم این است که از دیدگاه ادبیات کلمه‌گرا تمام نحله‌های ادبی مانند غزل، سپید، هائیکو، داستان بلند، رمان، مینی‌مال و... هر یک بُعدی از ابعاد بی‌نهایت کلمه هستند و میان آن‌ها تضادی وجود ندارد. در واقع تمام تفاوت‌ها در سطح است و در عمق، همه‌ی آن‌ها اعضای یک پیکره‌ی واحد یعنی کلمه هستند. درست است؟»

«بله، دقیقاً. زیرا همه‌ی آن‌ها تنها یک هدف واحد را می‌جویند و آن رسیدن به حقیقت کلمه است و این در واقع تفسیر بیتی‌ست از یکی از شعرای مکتب هندی که می‌گوید:

«روی هفتاد و دو ملت جز بدان درگاه نیست

عالمی سرگشته‌اند اما کسی گمراه نیست.»

با سکوت آقای مشکات، آسا از او و شرکت‌کنندگان در جلسه تشکر کرد و از پله‌ها پایین آمد.

یلدا گفت: «دوستان عزیز، بهتر است پیش از این که خانم مسیح به جایگاه تشریف بیاورند استراحتی کوتاه و پذیرایی مختصری داشته باشیم.»

هر چند که دلم می‌خواست با خانم کلهر صحبت کنم ولی مجبور بودم برای تدارکات پذیرایی به اتاق کارم بروم. با اکراه از همایشگاه بیرون رفتم و خودم را به اتاقم رساندم.

داشتم استکان‌ها را داخل سینی می‌چیدم که خانم کلهر وارد شد: «هنگامه‌خانم، شربت آلبالو دارید؟»

ذوق‌زده جواب داد: «بله. محصول باغ خودمان است» و یکی از بطری‌ها را از سبد حصیری بیرون آوردم. شربت را آماده کردم و دم دستش گذاشتم: «بفرمایید.»

نصف آن را یک‌نفس سر کشید: «به‌به! چه خوشمزه!» دوباره لیوان را بالا برد. هنوز نخورده بود که کژال دوان دوان وارد اتاق شد: «هنگامه‌خانم، شربت آلبالو دارید؟»

پیش از این که چیزی بگویم یا حتی فرصت عکس‌العملی داشته باشم کژال و خانم کلهر چند لحظه به هم خیره شدند و شگفت‌زده و یک‌صدا گفتند: «تو این جا چه کار می‌کنی؟!» و یکدیگر را به آغوش کشیدند.

در یک آن خانم کلهر در کژال محو شد و اثری از او نماند. ناگهان گل نیلوفری روی زمین افتاد.

حالا کژال، لیوان به دست در برابر نگاه بهت‌زده‌ام ایستاده بود. لیوان را بالا برد. پیش از این که شربت‌ش را بخورد دچار سرگیجه شدم و چشمانم سیاهی رفت.

با قطرات آبی که به صورتم پاشیده شد به خودم آمدم. کژال با نگرانی کنارم نشسته بود.

با لکنت گفتم: «... انگار من... دیه ... دیوانه شده‌ام.»

کژال لب‌خند زد: «نه، هنگامه‌خانم. مگر فراموش کرده‌ای مدتی‌ست نویسنده رفته؟ توالی داستان به هم خورده و شکست زمان اتفاق افتاده. خانمی که دیدی منم که از آینده آمده بودم.»

دستم را روی سرم گذاشتم: «چه می‌گویی کژال؟! مگر می‌شود؟!» کودکانه خندید و از اتاقم بیرون رفت.

اگر لیوان خالی و گل نیلوفر نبودند فکر می‌کردم خیالاتی شده‌ام. لیوان را از آب پر کردم. گل را از روی زمین برداشتم و در آن گذاشتم.

فکر خانم کلهر لحظه‌ای دست از سرم برنمی‌داشت. تصویر وصله‌ی پیراهنش آزارم می‌داد. داد زدم: «لعنت به این فقر دامنگیر که نفرینی ابدی‌ست.»

با صدای رکسانا که ناگهان وارد اتاق شد خودم را جمع‌وجور کردم:
«چه شده هنگامه جان؟ چرا عصبی شده‌ای؟»

هراسان به او که کنار میثم و زرتشت، دم در ایستاده بود نگاه کردم:
«این جا چه کار می‌کنید؟ خیلی وقت است آمده‌اید؟ متوجه شما نشدم.»
رکسانا با تعجب به استکان‌های خالی خیره شد: «نه. همین الان
برای بردن سینی‌ها آمدم. امید و رحمت هم دارند می‌آیند ولی مثل این
که یادت رفته باید از مهمان‌ها پذیرایی کنیم!»

با دستی لرزان و فکری مغشوش با عجله استکان‌ها را پر کردم.
تنها که شدم نفس راحتی کشیدم. گل نیلوفر را از پشت پنجره
برداشتم. بوییدم و روبه‌روی آینه ایستادم. از چیزی که دیدم وحشت‌زده
جیغ زدم: «وای نه! خدای من!»

قامتم خمیده، موهایم سپید و صورتم پر از چین و چروک بود. گل
نیلوفر از دستم افتاد. ولی نه، انگار خیالاتی شده بودم. موهای سیاهم را
نوازش کردم و به روی خودم لبخند زدم. گل را برداشتم که آن را لای
موهایم بگذارم. دستم لرزید. باز هم پیر شده بودم. داد زدم: «باز هم سر و
کله‌ات پیدا شد نویسنده؟ دست از این شوخی مسخره بردار. راحت
بگذار.»

ولی جوابی نشنیدم. کسی جز خودم آن جا نبود. نگاه مشکوکی به
گل نیلوفر انداختم و روی زمین پرتش کردم. باز هم همه چیز سر جایش
برگشت. عجیب بود بالاخره به رازش پی بردم. فهمیدم که با گرفتن آن
در دستم پیری‌ام را در آینه می‌بینم. ترسم ریخت. گل را در لیوان
گذاشتم و شاد و سرمست از این کشف بزرگ به طرف همایشگاه رفتم.
نیلوفر در جایگاه نشسته و آماده‌ی پاسخ‌گویی بود. پذیرایی هم
انجام شده و دوستان در حال جمع کردن بشقاب و استکان‌های خالی
بودند.

با دیدن خانم کلهر که در جای قبلی‌اش نشسته بود جا خوردم.
شگفت‌زده خودم را به آن جا رسانده و در چند قدمی‌اش ایستادم.

شراره با سینی بزرگی از استکان‌های خالی به من نزدیک شد. به اولین صندلی اشاره کرد و معترضانه در گوشم گفت: «این خانم کوچولو روی صندلی مهمان‌ها چه می‌کند؟» و از آن جا دور شد.

حیرت‌زده داشتم سراپای خانم کلهر را برانداز می‌کردم که مردی میانسال با تهریش و موهای جوگندمی در جایگاه قرار گرفت: «سلام خانم مسیح. خوش‌وقتم که این فرصت را در اختیار بنده گذاشتید. وصف شما را بسیار شنیده‌ام اما روبه‌رو شدن با شما چیز دیگری‌ست. من «امیرعلی بیدل» هستم از خبرگزاری یوش. برای آغاز بحث لطفاً بگویید دیدگاه فرزندان مکتب ادبی اصالت کلمه در مورد ادبیات امروز چیست؟»

نیلوفر با اعتمادبه‌نفس گفت: «من هم از تشریف‌فرمایی شما خوش‌وقتم جناب بیدل؛ و اما بر همگان مبرهن است که ادبیات امروز، فرزند ناخلف کلام زردشت سپنتمان است. سنت، فرهنگ و ادبیات دیروز و دیروزتر ما یکی از قطب‌های هنر، ادبیات، عرفان و حتی فلسفه‌ی جهان بود آن‌چنان که ردپای شعور و تفکر باستان ما را می‌توان در ادبیات و فلسفه‌ی غرب و یونان باستان جستجو کرد و به رگه‌هایی قوی مثلاً در فلسفه‌ی جناب فیثاغورث و جناب فلوپتین و سایرین رسید و قدرت‌نمایی‌های قلمی، فکری - فلسفی و هنری حافظ، فردوسی، مولانا و دیگر بزرگان را در ادبیات جهان شاهد بود اما امروز از آن خورشیدهای درخشان چیزی جز شب‌پره‌هایی با نور مصنوعی باقی نمانده است. ژرفنای ادبیات حماسی، تغزل‌های عارفانه - عاشقانه و شعر سپید و نیمایی جایشان را به سانتی‌مانتال‌گرایی‌ها، واژه‌بازی‌های پوچ و بازی‌های سطحی زبانی داده‌اند. شعر و داستان به روزمرگی و روزمرگی رسیده‌اند. کلمات، ماتریال‌هایی هستند صرفاً برای بیان احساسات سطحی در همه‌ی جوانب. شعر به جای عمق و ژرفنای شعور به نسیمی گریزان در ساحلی نه چندان آفتابی می‌ماند که عطری بی‌جان را با خود حمل می‌کند که به محض استشمام چیزی از آن باقی نمی‌ماند و هیچ دگرگونی، توفان عاطفی و غلیان احساسی و شعوری را هم به دنبال ندارد چنان‌چه حکایت‌های مولانا و غزل‌های حافظ به دریایی شبیه بودند که امواج خروشان توفان‌هایی عظیم در مخاطب و خوانشگران ایجاد می‌کرد که

کماکان آنان خدایگان شعر و شعور هستند و متأسفانه داستان اوضاع بدتری دارد. به قول جناب استاد آذریک، ما در ادبیات در عصر فترت به سر می‌بریم، عصری که به مراتب از دوره‌ی فترت در اواخر مکتب هندی نیز بدتر است.»

خبرنگار «یوش» با تکان دادن سر، گفته‌های نیلوفر را تأیید کرد: «در این صورت پیشنهاد شما برای ادبیات امروز چیست؟»

نیلوفر گفت: «پیشنهاد ما چیزی نیست جز ادبیات کلمه‌گرا. نه مطلق‌گرایی‌های ادبیات کلاسیک و نه نسبی‌گرایی‌های ادبیات امروز. عصر حقیقت‌گرایی خودآگاهانه در ادبیات امروز آغاز شده و به قول نیمای بزرگ: «ما صدای مخفی عالم و رونق آینده‌ایم» که در قالب مکتب ادبی اصالت کلمه امکان حضور یافته‌ایم.»

قبلاً تعریف آقای بیدل را زیاد شنیده بودم، این که در عرصه‌ی ادبیات منتقدی حرفه‌ای و یکی از طرفداران سرسخت نیماست و همیشه شاملو را به خاطر خروشیدن بر استادش - نیمای - سرزنش می‌کند. منتظر بودم که بحث را به نیمای و شعر نیمایی بکشاند که گفت: «خانم مسیح، یک روز شعر نیمایی و تلاش‌های خستگی‌ناپذیر نیمای بزرگ، اتورپته‌ی شعر کلاسیک را شکست. فراشعر و فراداستان کلمه‌محور چگونه می‌توانند بحران شعر امروز را حل کنند؟»

نیلوفر دستانش را روی میز مقابلش قرار داد: «واضح است جناب بیدل. فراشعر و فراداستان نتیجه‌ی هم‌افزایی و آشنایی‌زدایی از تمام پتانسیل‌های بالقوه و بالفعل شعر و داستان به روزمره‌گی رسیده برای رسیدن به جنس سوم کلمه یعنی گونه‌های ادبی دیگر چه ژانرهای حاشیه‌ای بالفعل، چه بالقوه است و در نهایت، فراروی از همه‌ی این‌ها برای رسیدن به متن کلمه‌محور. برای انجام این کار نیز ابتدا با ارتباط بی‌واسطه باید تمام پتانسیل‌های بالفعل را شناخت سپس به گفته‌ی سهراب: «چشم‌ها را باید شست. جور دیگر باید دید» و از آن‌ها فراروی کرد و عصر حقیقت‌گرایی خودآگاهانه را در ادبیات با هدف قرار دادن کلمه رقم زد و طریقه‌ی تازه‌ای در نگاه به جهان خلق کرد. البته نه مانند

گذشتگان فقط در عرصه‌ی محدود و بسته‌ی شعر و یا فقط داستان، بلکه با فراروی و آشنایی‌زدایی از تمام پتانسیل‌های شعر و داستان و سایر ژانرهای گفته و ناگفته‌ی ادبی.»

آقای بیدل خوشحال از پاسخ‌هایی که دریافت می‌کرد برگه‌هایش را زیر و رو کرد: «بگذارید موشکافانه‌تر بپرسم. یکی از خصوصیات فراشعر و فراداستان کلمه‌محور شکستن مرز بین شعر و داستان است چیزی شبیه به شعر نیمایی و کار نیما که قصد داشت عناصر داستان، نمایشنامه و نقالی را به خدمت شعر در بیاورد. آیا هدف فراشعر و فراداستان ادامه‌ی کار نیمای بزرگ است؟»

نیلوفر دست‌هایش را از هم باز کرد و سرش را به شدت تکان داد: «شکستن مرز بین شعر و داستان نه. اصولاً مکتب ادبی اصالت کلمه با شکستن، تحقیر، نفی و فروپاشی بناهای پیشین مخالف است. نگرش ما ارتباط دیالکتیکی - ادراکی با ساحت کشف شده‌ی سیستم‌ها و نوع‌های ادبی است تا با فراروی از چارچوبه‌های بسته‌ی آن‌ها با چشمانی گشوده، تعمق‌گرایانه از آنان به سمت تکامل فراروی کنیم. پس در طریقت فراشعر و فراداستان عریان ما از شعرمحوری برای رسیدن به جنس سوم کلمات و هم‌افزایی پتانسیل‌های این دو جنسیت به سمت شریعت داستان فراروی می‌کنیم و هم‌چنین بالعکس. ما مرزی بین شعر و داستان قائل نیستیم که حالا مجبور به شکستن آن باشیم چرا که هر دوی این شریعت‌ها در وحدت کلمات محو می‌شوند و به یگانگی می‌رسند اما در شعر نیمایی، نیمای بزرگ به هیچ وجه قصد انحلال شریعت‌های ادبی شعریّت و قصویت را نداشتند. ایشان تنها می‌خواستند عناصر داستان، روایت، نقالی و نمایشنامه را به خدمت شعر در بیاورند یعنی چارچوبه‌ی کار نیما خلاقیت در عرصه‌ی شعر بود. تفاوت دیگر ما با نیمای بزرگ در این است که ایشان در حرف‌های همسایه، نامه‌ی ۴۹ می‌نویسند: «کسی که شعر می‌گوید به کلمات خدمت می‌کند زیرا کلماتند که مصالح کار او هستند.» فارغ از دید مثبت ایشان از یک بعد که سرایش شعر را خدمت به کلمات دانسته‌اند از بعد دیگر کلمات را مصالح کار شعر و داستان فرض کرده‌اند. در حالی که از دیدگاه ما شعر و داستان و عناصر شعری و داستانی و

دیگر ژانرهای ادبی بالفعل و بالقوه، مصالح کارمان برای ارائه‌ی وجود، حضور و مشارکت واژگان در متن کلمه‌محور هستند و کلمه مادر شعر و داستان می‌باشد. بر همگان محرز و مبرهن است که جناب نیما بین شعر و داستان مرزی مستحکم به پهنای تاریخ پشت سرشان قائل بودند در حالی که ما این گونه نمی‌اندیشیم. هدف ما محو کردن و هم‌افزایی این مرز و مرزهای دیگر است اما قصد و هدف نیما و دیگران فقط شعر بوده و هست چنان چه خود ایشان اظهار می‌دارند که: «من با در هم شکستن قوالب محدود شعری به وسیع شدن آن کمک کرده‌ام» اما مکتب ادبی اصالت کلمه وارون تمام نگرش‌های پیشین که کلمه را وسیله‌ای صرف می‌دانستند، عرصه‌ی همواره پهن‌آور کلمه را هدف و مقصود راه قرار داده و در این مسیر از تمام پتانسیل‌هایی که جناب نیما و دیگران به ادبیات ایران و جهان افزوده‌اند استفاده می‌کند.»

خبرنگار با دلخوری گفت: «شما هم که دارید به نیما می‌تازید خانم مسیح! نیما در شعر و ادبیات ایران حق آب و گل دارد.»

نیلوفر به تندی جواب داد: «تاختن نه جناب بیدل. این کار از دیدگاه ما فراروی‌ست. جایگاه جناب نیما و پیروانش همیشه در ادبیات ایران محفوظ است و احترامشان بر همگان واجب.»

آقای بیدل با لبخندی که پهنای صورتش را در بر گرفت گفت: «پس برای مشخص‌تر شدن تفاوت‌های طریقت‌های ادبی فراشعر و فراداستان کلمه‌محور از شعر نیمایی و حتی شعر سپید اجازه بدهید قدری ریزتر به تفاوت‌ها از لحاظ تئوریک و عملی نگاه کنیم. مشخص‌ترین کار نیما در شعر نو، شکستن اوزان عروضی شعر کلاسیک و حذف «من» متکلم وحده از شعر بود. اوزان عروضی در فراشعر، غزل کلمه‌گرا، واژه‌انه، فراداستان و... به چه صورت است و تکلیف من متکلم وحده یا خود شاعر در طریقت‌های فراشعر و فراداستان چه می‌شود؟»

نیلوفر نفس عمیقی کشید و دوباره به صندلی‌اش تکیه داد: «ذکر یک نکته لازم است جناب بیدل و آن هم این که طریقت‌های فراشعر و فراداستان به دنبال کسب هویت مستقل خارج از حیطه‌ی کلمه‌محوری در ادبیات ایران و جهان نیستند چرا که در نهایت، فراشعر و فراداستان به

نقطه‌ای می‌رسند که دیگر نتوان آن‌ها را از هم تمییز داد یعنی رسیدن تمام کثرت‌های شعری و داستانی به وحدت در «کلمه». اما در بحث اوزان عروضی، ما در فراشعر و فراداستان بنا بر توان قلمی و ذوق فردی از هفت دستگاه وزنی استفاده می‌کنیم: ۱. وزن عروضی سالم ۲. وزن عروضی شکسته ۳. وزن نیمایی که خاص نیماست ۴. وزن مرکب که ترکیب هنرمندانه‌ی چند بحر عروضی است ۵. وزن پیوندی که ترکیب چند بحر عروضی یا بی‌وزنی در یک متن است ۶. موسیقی سپید ۷. انواع موسیقی هجایی، ریتمی، حسی، هندسی و...

در مورد حذف من متکلم وحده در شعر نیمایی باید بگوییم که در شعر کلاسیک استفاده‌ی ممتد از مونولوگ و بیان حالات روحی خود شاعر باعث به وجود آمدن تیپ‌های مشخصی شده بود. شعر کلاسیک ایران اسیر یک سوژکتیویته‌ی قوی و کل‌گرایی مستبدانه بود. نیما من متکلم وحده را از شعر حذف کرد تا آن را از این اتوریته رها کند که در زمان خودش یک انقلاب ادبی به حساب می‌آمد. به جای آن در شعر، پرسوناها را آورد و با تفاوت لحن به آن‌ها شخصیت داد. در یونان باستان ارسطو فلسفه را از آسمان به زمین آورد و آن را زمینی کرد و در ایران زمین نیما با توجه به ابژه و توصیف عناصر نمایشنامه، نقالی، داستان و ایجاد دیالوگ، شعر را زمینی کرد. طریقت فراشعر و فراداستان نیز بر خلاف قدما نه به دنبال سوژکتیویته‌ی محض است و نه به دنبال ابژکتیویته‌ی محض. نه من متکلم وحده را رد می‌کند و نه دیالوگ را. تنها به اقتضای شرایطی که بر جزء جزء فضای متن حاکم است آن‌ها را در متن جانمایی می‌کند. همان طور که در عالم واقع، طبیعت و انسان شامل ابژکتیویته‌ی محض نیست متن کلمه‌محور نیز به دنبال ارائه‌ی ابعاد متغیر و ثابت حقیقت‌های عمیق در دل کلمات است که این امر میسر نمی‌شود جز با هم‌افزایی فضاهای سوژکتیو و ابژکتیو در متن و رسیدن به جنس سومی از این دو. هم‌چنین آن گونه که در عالم واقع است، فضای حاکم بر یک متن کلمه‌محور نیز هم ذهنی می‌باشد و هم عینی. پس طریقت فراشعر و فراداستان در یکی از مهم‌ترین پیشنهادهایش که از کتاب جنس سوم آغاز شد دارای متنی مولتی‌فونیک یعنی چند صدایی است که

با حضور کاراکترهای گوناگون که راوی و حتی نویسنده یکی از آن‌ها می‌باشد بر اساس حادثه‌های زبانی و هم‌چنین حادثه‌های «روایی-تغزلی» به پیش می‌رود و این کثرت، بایستی در متنی منسجم، یک‌پارچه و ارگانیک شکل بگیرد تا همه‌ی اجزا، کاراکترها، نشانه‌ها، صداها، مختلف و گاه به ظاهر متضاد در آن به وحدت برسند.»

خبرنگار پرسید: «پس می‌توان گفت طریقت‌های فراشعر و فراداستان ساختار و فرمی واحد و منسجم دارند؟»

نیلوفر با تأکید جواب داد: «ساختار و فرم یک‌پارچه و واحد مانند غزل، قصیده و مثنوی که پیشاپیش یک چارچوبه و بایدِ خاص را به متن تحمیل می‌کند نه، زیرا هر متنی با توجه به تجربه‌های گوناگون از فرم‌ها و ساختارهای متنوع و گاه خلاقانه و ابتکاری و پیرنگ‌های یک یا چندمحوری استفاده می‌کند. بنابراین طبیعی است که تکنیک‌هایی هم‌چون واگویه‌های درونی یا مونولوگ، سولی‌لوگ یا گفتگو با یک کاراکتر ناشناس می‌تواند به متن، غنای هنری بیشتری ببخشد. به این ترتیب متون مولتی‌فونیک در فراشعر و فراداستان بی‌آن که خود را محدود کنند به قراردادهای محدودکننده بر اساس نگرش وحدت در کثرت و کثرت در وحدت شکل می‌گیرند.»

آقای بیدل که جذب صحبت‌های نیلوفر شده بود دوباره پرسید: «باز خورد وحدت در کثرت و کثرت در وحدت که یک المان عرفانی است در دنیای تئوریک ادبیات چگونه اتفاق می‌افتد؟»

نیلوفر جواب داد: «ببینید. در واقع همه‌ی شریعت‌های ادبی ژانر داستان با تمامی کثرتشان در هنگامه‌ی فراروی به سمت جنسیت داستان خودشان را در جایگاهی وحدت‌آفرین می‌یابند. به همین طریق کثرت شریعت‌های شعری نیز در زیر لوای جنسیت شعر به وحدت خواهند رسید و در گام بعدی فراروی از جنسیت‌های شعری و داستانی؛ و بالاخره تمام این کثرت‌ها همه و همه در وجود کلمات به وحدتی بی‌پایان خواهند رسید.»

آقای بیدل با تعجب پرسید: «وحدت کلمات؟»

نیلوفر لبخند زد: «بله. هر کلمه در خود دارای حقیقت عمیق است و حقیقت عمیق در کلمات دارای دو بعد هم‌افزاست یعنی بعد ثابت حقیقت عمیق و بعد متغیر حقیقت عمیق. یک کلمه هنگامی که در متن حضور پیدا می‌کند حضورش با یک معنای ثابت است که با کلیت متن دارای هماهنگی پویایی‌ست و چون این کلمه دارای ابعاد متغیر نیز هست باید آن را از حیث معانی کلی‌اش که در طول زمان دچار استحاله و تغییر شده‌اند باز شناخت. در واقع کثرت معانی و پتانسیل‌های شعری و داستانی گوناگون در وحدت یک کلمه و وحدت یک کلمه در کثرت تمام تأویل‌ها و پتانسیل‌های شعری و داستانی در متن از آن کلمه و دیگر کلمات به دست خواهد آمد.»

از بس سر پا ایستاده بودم خسته شدم. دستم را روی کمرم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم. انگار پیرزنی که روی اولین صندلی ردیف سوم نشسته بود متوجه وضعیتم شد. آهسته صدایم کرد. به طرفش که برگشتم به صندلی خانم کلهر اشاره کرد: «آن جا که خالی است. چرا نمی‌نشینی؟»

نتوانستم چیزی بگویم. داشتم دیوانه می‌شدم. فکر کردم: «چه طور ممکن است؟! من روی آن صندلی، خانم کلهر را می‌بینم. شراره کژال را می‌بیند و این پیرزن کسی را نمی‌بیند!»

دلم دوباره برای استاد تنگ شد. آرزو کردم کاش این جا بود و می‌توانستم با او حرف بزنم. داشت باورم میشد خیالاتی شده‌ام که به یاد گل نیلوفر و تصویرم در آینه افتادم. به خودم گفتم: «نه، این طور نمی‌شود. باید آن را به کسی نشان بدهم. باید مطمئن شوم که همه‌ی این اتفاقات واقعیت دارند» و از خودم پرسیدم: «مثلاً کی؟»

اسم نیلوفر که به ذهنم رسید با خوشحالی لبخند زدم: «آره. از نیلوفر کمک می‌گیرم.»

به خودم که آدمم ندانستم چه مدت زمانی گذشته و چه سؤالاتی مطرح شده است.

آقای بیدل که انگار هنوز در حال وهوای شعر نیمایی بود گفت: «خانم مسیح، می‌شود عناصر محوری شعر نیمایی را با عناصر محوری فراشعر و فراداستان عریان مقایسه کنید؟»

نیلوفر جرعه‌ای آب نوشید و جواب داد: «یکی از عناصر محوری شعر نیمایی با توجه به این که نیما خواهان نزدیک شدن شعر به ابژه و درک ابژه و یا بهتر بگویم درک حضور دیگری است حلول، تخمیر، ذوب و در کل فنا از خویشتن می‌باشد که ما را به زایش در دیگری و درک او پیوند می‌دهد. نیما می‌گوید: «خیلی زشت است که فقط آدم عاشق زنی باشد و تمام شعرهایش در تمام عمر راجع به آن زن... آدم مجموعه‌ی خودش است به اضافه‌ی دیگران. هیچ کس خودش به تنهایی نیست...» و برای درک حضور دیگری ما را به خوب دیدن، خوب شنیدن، مخصوصاً شنیدن صدای مخالف و درک ناهمواری‌های آن، تطهیر آن چه از این شنیده‌ها و دیده‌ها به دست آورده‌ایم در خلوت، جدا شدن از خود و با چشم دیگری دیدن راهنمایی می‌کند. نیما معتقد است که در شعر سنتی، همه چیز و همه کس تنها از منظر شاعر دیده شده و به گونه‌ای باطنی و ذهنی برای ما تصویر می‌شود آن گونه که می‌گوید: «به شما گفته بودم که شعر قدیم ما سوبژکتیو است یعنی با باطن و عادات باطنی سر و کار دارد... نمی‌خواهد چندان متوجه آن چیزهایی باشد که در خارج وجود دارد...» بنابراین نیما می‌خواهد عناصر در شعرش حضور عینی داشته باشند به همین دلیل علاوه بر شکستن اوزان، حذف من متکلم وحده، تغییر صورت و زبان، وصف‌هایی را که به جزئیات اهمیت می‌داد بیشتر به کار می‌گیرد، از کلمات سوبژکتیو و یا همان کلمات معنا کم‌تر استفاده می‌کند و عینیت‌گراتر عمل کرده و برای این منظور عنصر روایت در داستان را به خدمت می‌گیرد. به یاد داشته باشیم که تمام این نوپردازی‌ها و نوگرایی‌ها در عرصه‌ی همواره بسته‌ی شعر و شریعت‌های ادبی ایشان که سمبولیسم و رومانتیسم اجتماعی است انجام می‌شود و داستان را به خدمت شعر درمی‌آورد. حال آن که مهم‌ترین عنصر در فراداستان و فراشعر، فراروی از چارچوبه‌های بسته و قراردادهای تحمیل شده‌ی جنسیت‌های شعر و داستان می‌باشد. دومین عنصر، ارتباط

بی‌واسطه است ابتدا با خود سپس با دیگری و در نهایت جهان اطراف به منظور رسیدن به ابعاد متغیر و ثابتِ حقیقت‌های عمیق در دل کلمات و جانمایی وجودگرایانه‌ی عریانیستی کلمات در متن به صورتی که هر جزء، کل را در خود بنمایاند و کل بدون هیچ اتوریت‌های وجود عریانیستی واژگان را در متن پذیرا باشد تا با مراقبه‌ی شناور در متن بتوان به تمام ابعاد هولوگرام‌گونه‌ی کلمات در جهان چهاربعدی رسید. پس متنِ کلمه‌محور نه آن چنان کل‌گراست که جزئیات را نادیده بگیرد و نه آن چنان جزءگرا که از کلیت غافل شود بلکه دارای یک سیستم کل در جزء و جزء در کل «ما در ما» است.»

آقای بیدل با رضایتی که در چهره‌اش موج می‌زد گفت: «با وجود توضیحاتی که قبلاً داده شد ممکن است تعریف دقیقی از جنس سوم در ادبیات ارائه بدهید؟»

«بله. جنس سوم یعنی پتانسیل‌های بالقوه‌ای که قلم‌های جستجوگر و پویندگان راستین هنر و ادبیات به علت سلطه‌ی مکان و زمان و هم‌چنین اتوریت‌های بی‌چون و چرای جنسیت‌های شعر و داستان از آن غافل شده‌اند که با فراوی، مراقبه‌ی شناور در متن و ارتباط بی‌واسطه در حین هم‌افزایی شعر و داستان و دیگر ژانرهای ادبی بر نویسنده پدیدار می‌شوند.»

خبرنگار یوش پرسید: «خانم مسیح، مراقبه از مراقبت می‌آید یعنی همواره مراقب و مواظب افکار، حالات و روحيات خود بودن. آیا متن کلمه‌محور نیاز به چنین ریاضت پرتوان ذهنی‌ای دارد؟»

نیلوفر گفت: «جناب شاملو در مورد سرایش شعر می‌گوید: «عرق‌ریزان روح» اما جناب استاد آرش آذرپیک در مورد مراقبه‌ی شناور در متن معتقدند که در وجود انسان فقط یک ضمیر مادر وجود دارد و آن را «شعور فراآگاه» می‌نامند این ضمیر از دو بعد هم‌افزا تشکیل شده است یعنی بعد باطنی شعور فراآگاه و دیگری بعد ظاهری شعور فراآگاه. از شعورهای باطنی کشف شده می‌توان به شعور ناخودآگاه فردی و شعور ناخودآگاه جمعی اشاره کرد که اولی توسط فروید و دومی توسط یونگ به آشکارگی علمی رسیده‌اند. مراقبه‌ی شناور در متن حاصل یک سکر و

صحو توأمان است. هیچ متنی نه حاصل شعور خودآگاه محض است و نه ناخودآگاه محض بلکه ما با ارتباط بی‌واسطه با ژانرهای ادبی و با تحلیل و موشکافی حتی کوچک‌ترین آن‌ها پتانسیل‌های بالقوه‌ی بسیاری را از لایه‌های پنهان شعور باطنی وارد ساحت شعور ظاهری می‌کنیم و حاصل چنین فعل و انفعالی نوعی جنس سوم از نوع نوشتاری کوششی-جوششی است، چیزی که باعث می‌شود در عین مکاشفه‌ی شعور ناخودآگاه و سیالیت و شناوری خاصی که در شریعت سوررئالیست‌ها توصیه می‌شود نگاه حکیمانه و تحلیل‌گر خودآگاهانه را هم داشته باشیم که در شریعت‌های رئالیستی و ناتورالیستی پیشنهاد می‌شود.»

آقای بیدل با اشتیاق بیشتری پرسید: «یکی از عناصر اصلی شعر نو به خدمت درآوردن داستان، نقالی و نمایش و توجه به ابژه بود که مستلزم مشاهده، وصف و به تصویر درآوردن است. آیا متن کلمه‌محور که داستان را جدا از شعر نمی‌داند می‌تواند به نمایش درآید؟»

نیلوفر جواب داد: «شعر نو از نظر نیما باید قادر باشد مثل تئاتر، زنده را با آن چه که در خارج، زنده است ارتباط دهد. پرسوناها حرف خودشان را بزنند و شاعر وصف‌کننده‌ی حالات پرسوناها و وضعیت صحنه باشد و این یعنی محو شدن زاویه‌ی دید نویسنده یا شاعر. بسیاری از منظومه‌های نیما، اخوان و شاملو، روایت شاعرانه‌ای از یک داستانند که می‌توان آن‌ها را به نمایش درآورد و وصف، جزء ثابتی از آن شعر است. در برخی از شعرها وصف به گونه‌ای می‌باشد که دقت عمل یک داستان‌نویس در آن رعایت شده یعنی متن، حاصل انحلال شعر و داستان نیست و می‌توان در آن مرز بین شعر و داستان را مشخص کرد حتی می‌توان آن‌ها را به نمایش درآورد چرا که از نظر نیما و پیروانش، ابژکتیویته یعنی دریافت واقعیت اشیا و اشخاص آن چنان که در جهان بیرون از ذهن شاعر وجود دارد و انتقال و احضار آنان در شعر، نه بازگفت تأثیری که بر شاعر می‌گذارد. اما در متن کلمه‌محور وضع به گونه‌ای دیگر است و جناب استاد آذریچک تنها چند پیشنهاد در قالب مؤلفه‌های ثانویه ارائه داده‌اند و راه را تا فراخنای کلمه برای خلاقیت و نوآوری عریان‌نویسان و عریان‌اندیشان باز گذاشته‌اند و هیچ گاه یک متن کلمه‌محور به این

پیشنهادها ختم نمی‌شود. این پیشنهادات عبارتند از عدم به نمایش درآمدن، عدم قابلیت تعریف و عدم خلاصه شدن یک متن کلمه‌محور. بنابراین چون متن کلمه‌محور، عریان‌نویس را تنها به دقت و به تصویر درآوردن ابژه فرا نمی‌خواند غیر قابل به نمایش درآمدن است چرا که قابلیت تجسم و تصویر تنها بعدی از کلمه می‌باشد نه تمام آن و در داستان، تصویر، تجسم، وصف و روایت، کلمات را در خود محدود کرده‌اند. متن کلمه‌محور غیر قابل به نمایش درآمدن است زیرا اولاً در صورت به نمایش درآمدن کلیت آن هیچ رغبتی برای خوانش متن باقی نمی‌ماند چنان چه پس از به نمایش درآمدن بینوایان، سفرهای گالیور، زنان کوچک و آرزوهای بزرگ، کم‌تر کسی به سراغ متن اصلی‌شان می‌رود تا با خوانش عمیق، آن‌ها را دریابد. ثانیاً تنها یک داستان محض و محدود به جنسیت داستان را می‌توان به نمایش درآورد زیرا ژانر داستان با تمرکز بر تصویر در تمام گونه‌هایش باعث فروکاستن ارزش هنری کلمه در همان بعد خاص شده است. هم‌چنین یک فراداستان را نمی‌توان به تعریف نشست زیرا تعریف کردن یک روایت در فراداستان و فراشعر تنها محدود کردن کلمه به جنبه‌ی صوتی- تصویری آن است و در صورتی که بتواند بار هنری متن را منتقل کند کاهش غیرهنری ابعاد دیگر آن واژه و واژه‌های دیگر می‌باشد و خلاصه کردن یک فراداستان یا فراشعر توهین مستقیم به وجود سایر واژگانی است که در آن متن با تمام بار متنی- فرامتنی، خودآگاهانه از گردونه‌ی روایت خارج خواهند شد. البته می‌توان فراداستان‌هایی پیشنهاد داد که با رعایت اصل کلمه‌محور بودن، از این مؤلفه‌ها فراروی کرده و شکلی دیگر را ارائه داده باشند.»

خبرنگار نفس عمیقی کشید: «وقتی که نیما در حرف‌های همسایه، نامه‌ی ۴۹ می‌گوید: «این فکر را از منطق مادی گرفته‌ام که اصل علمی است که هیچ چیز خودش نیست بلکه نتیجه‌ی خودش با دیگران است» ما را به دیگری در برابر خود ارجاع می‌دهد و تأکید می‌کند که نباید تصاویر شعری و ابژه حاصل اثری باشد که بر حالات و عواطف شاعر می‌گذارد بلکه باید خود ابژه باشد. چنان چه باز هم در نامه‌ی ۳۵ می‌گوید: «سعی کنید همان طور که می‌بینید بنویسید و سعی کنید شعر

شما نشانی واضح‌تر از شما به دست دهد» در متن کلمه‌محور عواطف و حالات نویسنده و زاویه‌ی دیدش چگونه بیان می‌شود و من متکلم وحده در متن کلمه‌محور چه جایگاهی دارد؟»

نیلوفر جواب داد: «هر متن ادبی اصولاً در اثر تأثیری به وجود می‌آید که به قول نیما همین دیگری یا طبیعت روی نویسنده یا شاعر می‌گذارد و شعر بازگفت این تأثیر است. حتی نیما، شاملو، سهراب، فروغ و دیگر بزرگان ادبی از این تأثیر مبرا نبوده‌اند. به هر حال تلاش نیما و دیگران در این زمینه قابل ستایش است. اما «من» متکلم وحده چه ناخودآگاه و چه خودآگاه، چه در آثار کلاسیک و چه در آثار معاصر وجود دارد. در متن کلمه‌محور نیز زاویه‌ی دید عریان‌نویس در فضای متن حضور می‌یابد که یکی از این شگردها کاراکتر هرموتیک است.»

آقای بیدل حرف نیلوفر را قطع کرد: «کاراکتر هرموتیک خانم مسیح؟ تا به حال نشنیده بودم؟»

نیلوفر بی‌درنگ گفت: «حق دارید جناب بیدل چون هرموتیک در واقع کاراکتری نامرئی‌ست که از فرط ناشناس و مستتر بودن شاید به زعم خوانندگان حتی گاه خوانشگران، جزئی از صحنه‌پردازی متن محسوب شود اما پس از جانمایی در متن به هیچ وجه قابل جابه‌جایی، حذف و نادیده گرفته شدن نخواهد بود زیرا بنا بر اصالت وجود عریان‌نویستی که هر جزء کل را در خود می‌نمایاند و کل، حاصل هم‌افزایی اجزاست، زاویه‌ی دید عریان‌نویس نیز در متن یک جزء وجودی است که با هم‌افزایی با سایر عناصر چه در حیطه‌ی فضاها و سابژکتیو و چه در حیطه‌ی ابژکتیو، کلیت متن را به وجود می‌آورد. نیما بر خلاف قدما توجه را به ابژه و دیگری معطوف کرد البته به طور محض و در قالب مکتب‌های سمبولیسم و رومانتیسم اجتماعی، اما در متن کلمه‌محور که هدف، ابعاد ثابت و متغیر حقیقت عمیق در دل کلمات می‌باشد ابژه به تنهایی نمی‌تواند بیانگر تمام پتانسیل‌های بالفعل و بالقوه‌ای که در ذات هولوگرام چهاربعدی کلمات نهفته است باشد و باطن نویسنده و تمام وقایع سوررئال به غنای هنری- ادبی متن می‌افزاید.»

آقای بیدل با لبخند گفت: «حرف‌هایتان برایم تازه‌گی دارد. جالب است بدانم که با توجه به این که تحولات نیما در سه سطح صورت و قالب، زبان ادبی و معنی‌داری بود که آثارش را از متون کلاسیک متمایز کرد متن کلمه‌محور تا چه اندازه به عریان‌نویس آزادی عمل می‌دهد و در کل، آزادی یک نویسنده چگونه است؟»

نیلوفر جواب داد: «شما لطف دارید جناب بیدل. با توجه به گفته‌های جناب استاد آذریچک: «ما هنگامی که در دنیای شریعت‌های ادبی زیست می‌کنیم اوج رها شدگی‌مان به نقطه‌ی «آزادی در انتخاب» می‌رسد که آخرین دست‌آورد تمدن و ادبیات غرب نیز همین است که مصداق بارز آن مکتب ادبی- فلسفی اگزیستانسیالیسم می‌باشد و با نگاه آزادی در انتخاب اگر بخواهیم به جریان‌ات ادبی بنگریم می‌توانیم و آزادیم که بین دو یا چند شریعت ادبی مثل رئالیسم یا سوررئالیسم و... یا بین انواع و قالب‌های ادبی و همچنین در بقیه‌ی موارد یکی را برگزینیم. به هر صورت دنیای مکتب اصالت شعر و داستان جهان آزادی در انتخاب است اما در ادبیات کلمه‌گرا ما ناچار نیستیم بین دو یا چند گزینه یکی را انتخاب کنیم زیرا ایمان داریم وارون آن چه در روبنا مشاهده می‌شود این ژانرهای ادبی هیچ تضادی با هم ندارند و در زیربنا همه و همه اعضای یک پیکره‌ی زنده به نام کلمه‌اند. بنابراین ادبیات کلمه‌گرا به اصل «آزادی از انتخاب» می‌رسد که بر طبق آن ما ناگزیر نیستیم از بین گزینه‌های پیش روی خود که در روبنا می‌توانند متضاد هم باشند یکی را انتخاب کنیم زیرا همه‌ی کثرت‌های ادبی در وجود بی‌پایان کلمات به وحدت می‌رسند» و مثلاً رئالیسم با سوررئالیسم در تضاد نیست. از دیدگاه اصالت کلمه انتخاب یک بعد، نوعی پندارپرستی در ادبیات است که به صورت خودآگاه یا ناخودآگاه یعنی کفر ادبی و پوشاندن و انکار قلمی آن لایه با پتانسیل‌ها، چنان که کلاسیست‌ها با بت کردن سوژه و انکار ابژه تنها از معدودی از پتانسیل‌های کلمه استفاده کردند. هم‌چنین نیما هم با انکار سوژه و توجه به ابژه دچار همین کفر ادبی شد. هر چند در ادبیات دست به انقلابی بزرگ زد اما سایر سایر پتانسیل‌های کلمه را در قالب پیشنهادی خودش محدود کرد. حال آن که اصالت کلمه با اصل آزادی از

انتخاب برای نویسنده هیچ باید و اتوریته‌ای قائل نیست چرا که به قول حضرت عشق اعظم - مولانای کبیر -:

«تا با تو ز هستی تو هستی باقی‌ست

ایمن منشین که بت‌پرستی باقی‌ست

گیرم بت‌پندار شکستی آخر

آن بت که ز پندار برستی باقی‌ست.»

بنا بر این قیاس، متن کلمه‌محور نه سبکی از شعر، بلکه ژانری فرارو در مکتب ادبی اصالت کلمه است که خواهان کامل‌ترین صورت‌ها و جنس سوم در یک متن آزاد می‌باشد. باید یادآور شد هر متنی که با عنوان فراشعر یا فراداستان ارائه می‌شود صرفاً تجربه‌ای‌ست بنا بر ذوق و توان قلمی فرد برای رسیدن به جنس سوم - و نه کامل‌ترین صورت - و هرگز نمی‌تواند نماینده‌ی تام و تمام متن کلمه‌محور باشد.»

آقای بیدل، هیجان‌زده شروع به کف زدن کرد و شرکت‌کنندگان در جلسه مشتاقانه او را همراهی کردند.

«هر چند جناب نیمای بزرگ را شاه‌غول ادبیات ایران می‌دانم اما با توجه به صحبت‌های خانم اهورا، خانم آرامش، آقای محمدی و خانم مسیح اعتراف می‌کنم با این که موهایم را در راه ادبیات سپید کرده‌ام اما متعصبانه دریچه‌ی نگاهم فقط به سمت شعر بود و بس؛ و در عرصه‌ی شعر هم فقط به نیمای بزرگ نظر داشتم اما از همین لحظه می‌خواهم پا در عرصه‌ی مکتب شناخت‌شناختی اصالت کلمه بگذارم و یک عریان‌اندیش باشم نه فقط یک نیمای‌پرست متعصب.»

نیلوفر با خوشحالی در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی شرکت‌کنندگان در جلسه و در جواب آقای بیدل کف زد و دیگران را به تشویق او واداشت: «آفرین و صد آفرین به روح معرفت‌اندیش شما! آغوش مکتب

اصالت کلمه با کمال احترام به روی همه‌ی عریان‌اندیشان باز است. سربلند باشید.»

آقای بیدل که به نظر می‌رسید سؤال دیگری ندارد سرش را با تواضع و به نشانه‌ی احترام خم کرد و از پله‌ها پایین رفت. پیش از این که نیلوفر حرفی بزند صدایی رسا در بین جمعیت گفت: «پوزش می‌خواهم خانم مسیح. بنده از بنیاد با صحبت‌های شما مخالفم چون جناب رضا براهنی در مقاله‌ی «من دیگر شاعر نیمایی نیستم» پیش از مکتب اصالت کلمه، اصالت را به زبان داده و شعر زبان را تئوریزه کرده.»

با جواب نیلوفر هیاهوی شرکت‌کنندگان در جلسه جایش را به سکوت داد: «از شما متشکرم. اتفاقاً به مورد خوبی اشاره کردید. در خدمت شما هستیم. لطفاً به جایگاه تشریف بیاورید.»

دنبال رد صدا می‌گشتم که مردی بلندقامت با کت و شلوار خاکستری در جایگاه خبرنگارها قرار گرفت. خودش را «مسعود زرشناس» معرفی کرد. دوباره گفته‌اش را تکرار کرد و منتظر جواب ماند.

نیلوفر لبخند زد: «خوش‌وقتم جناب زرشناس. در مورد مقاله‌ی پربار آقای رضا براهنی در کتاب «خطاب به پروانه‌ها» لازم به ذکر است که ایشان در این مقاله ضمن نقد نیما و شاگردشان شاملو به ارائه‌ی مانیفست شعر زبان و پست‌مدرن پرداخته و واژگان را محکوم به یک قالب و باید از پیش تعیین شده به نام شعر کرده‌اند و در پی دست یافتن به شعر نابند. این در حالی است که مکتب ادبی اصالت کلمه، اصالت را به کلمات داده و شعر را در هر ژانر و سبک و قالبی که باشد فقط و فقط بعدی از کلمه می‌داند نه تمامی آن.»

آقای زرشناس گفت: «اما کلمات کوچک‌ترین جزء مستقل زبان هستند و شعر زبان یعنی اصالت دادن به کلمه. سفسطه نکنید خانم مسیح. پاسخ منطقی و معقولی ارائه بدهید.»

پشت سرم صدای مردی را شنیدم که آهسته گفت: «معقول‌تر از این؟! کدام سفسطه؟!»

نیلوفر خطاب به آقای زرشناس گفت: «درست است که جناب براهنی در شعر، باز هم تأکید می‌کنم در شعر، اصالت را به زبان داده است و کوچک‌ترین جزء معنادار زبان، کلمات هستند اما ایشان زبان را به مثابه وسیله و ابزاری در خدمت شعر می‌داند و این هیچ ارتباطی با دیدگاه و ادبیات کلمه‌گرا نداشته و ندارد.»

آقای زرشناس که قانع نشده بود و به دنبال اثبات ادعای خود بود با هیجان گفت: «شما مدام از فراروی از چارچوبه‌های بسته دم می‌زنید در حالی که تاریخ ادبیات بر پایه و اساس شکستن عادت‌های گذشتگان پی‌ریزی شده و اگر شکستنی در کار نمی‌بود اصلاً شعر و انواع مکتب‌ها و سبک‌های ادبی شکل نمی‌گرفت.»

نیلوفر لبخند زد: «بله. بر طبق اصل دیالکتیک هگل هر تزی، آنتی تزی دارد و در نهایت منجر به شکل‌گیری سنتز می‌شود که خود، تز دیگری‌ست و این چرخه که مدام در آن قانون شکستن رعایت می‌شود باعث شکل‌گیری یک سیر بعدگرایانه در ادبیات شده که هر بعد تنها خود را حقیقت و تنها حقیقت ممکن می‌داند و دیگر ابعاد را مطلق‌گرایانه رد می‌کند اما بر طبق اصل دیالکتیک ادراکی در مکتب اصالت کلمه، فراروی، شکستن و یا به هم ریختن عادت‌های گذشتگان نیست. فراروی از نگاه اصالت کلمه به معنای محصور نبودن و محدود نکردن خود و اندیشه‌ی خود به یک تعریف و باید خاص است با تمام احترامی که برای آن تعریف قائل هستیم. بنابراین در مکتب اصالت کلمه شکستن عادت‌های پیشین مطرح نیست چرا که ما بین عادت‌های پیشین تضاد و تعارضی نمی‌بینیم و هر بعد را مکمل بعد دیگر می‌دانیم زیرا تمامی آن ابعاد، ساحت‌هایی انکارناپذیر از دنیای بی‌پایان کلمه هستند. ما به هیچ وجه برای مدرن بودن حاضر نیستیم تاریخ گذشته‌ی ادبیات و گذشتگان را نفی کنیم.»

«اما از ویژگی‌های شعر مدرن و پست‌مدرن، ساختارشکنی، معناگریزی، نگاه متفاوت، چندصدایی یا پلی‌فونیک، تصویر اسکیزوفرن، کلاژ، بی‌قاعدگی، ذهن‌گرایی، شک‌اندیشی، ایهام، تکرار و تسلسل، دو

پهلویی و جریان سیال ذهن می‌باشد و اگر هم بازگشتی به گذشته رخ داده باشد تکرار و تسلسل است و به قول نیچه «بازگشت ابدی همان.» «
 «بینید آقای زرشناس. جناب براهنی با تبعیت از اصل عدم قطعیت معنا، شعر و زبان را به سمت معناگریزی سوق می‌دهد در حالی که زبان و شعر بدون معنا و صرفاً شعر در خدمت شعر، کلمات و زبان را به شیر بی‌یال و کویال و چنگالی تبدیل می‌کند که دیگر نه صاحب ماهیت‌های خود در طول تاریخ ادبیات است و نه می‌تواند دارای ماهیت‌های متعالی شود و اگر ماهیت‌هایی هم به دست آورد جز ماهیت کاذب نمی‌تواند باشد چرا که ما کلمه را کل فراتر از هم‌افزایی اجزای جوهری و ماهیتی‌اش می‌دانیم و جوهری معنایی، گسترده‌ترین و بسیط‌ترین جزء کلمه است که مدام در حال پویش و گسترش می‌باشد.»

آقای زرشناس باز هم اعتراض کرد: «اما به گفته‌ی جناب براهنی: «کلمه معنایش را پس از ورود به شعر پیدا می‌کند و به همین دلیل در شعر چیزی به وجود می‌آید به نام بافت مشترک که در آن نه معنای تک‌تک کلمات بلکه معنای ارجاعی آن‌ها به یکدیگر، نه صدای تک‌تک کلمات بلکه صدای ارجاعی آن‌ها به یکدیگر اهمیت پیدا می‌کند.»»

نیلوفر با تحکم گفت: «اما طبق مؤلفه‌ی اصالت وجود عربانیستی واژگان در متن، هر واژه وجود منحصر به فردی دارد که دارای ابعاد جوهری و ماهیتی بوده و مانند انسان، زنده و پویا و مدام در استحاله‌ی خود از لحاظ ابعاد مختلف است و این توهین مستقیم به ساحت مقدس واژگان می‌باشد که آن‌ها را به واسطه‌ی شعریت یا قصویت و یا شعر و داستان محض و ناب نگریست چرا که شعریت و قصویت تنها و تنها پتانسیل‌هایی از کلماتند که به واسطه تبدیل شده‌اند آن هم واسطه‌هایی مطلق که کلمات را برده‌وار به بند کشیده و عرصه‌ی خلاقیت و نوآوری را از آن‌ها گرفته‌اند، کاری که مکاتب ادبی غرب با کلمه کردند و هر کدام به نوبه‌ی خود در دوران‌های زمانی متفاوت، کلمه را مثلاً در شعر و شعر را در رومان‌تسم تعریف می‌کردند و این یعنی محدود کردن کلمه به یک یا چند بعد خاص؛ در حالی که کلمه تماماً خرد، تماماً احساس، تماماً فراواقعیت و... است و ذاتی بسیط دارد نه مرکب که با ارتباط بی‌واسطه با

آن می‌توان به پتانسیل‌هایش دست یافت و متنی فارغ از واسطه‌گی شعریت و قصویت خلق کرد که واژگان در آن وجودمدارانه تمام پتانسیل‌های شعریت و قصویت و سایر ژانرها را نمود می‌بخشند.»

با سکوت آقای زرشناس که انگار به جواب سؤال‌هایش نرسیده و سر در گریبان فرو برده بود شرکت کنندگان در جلسه نیز سکوت کردند و منتظر ماندند.

پس از چند لحظه صدایش بلند شد: «خانم مسیح، شما شعر زبان و پست‌مدرن را محکوم می‌کنید که کلمات را از قید معنا، وزن و... آزاد یا به گفته‌ی خودتان کلمات را به شیر بی‌یال و کوپالی تبدیل کرده‌اند اما از سوی دیگر دقیقاً در ژانر واژانه از کلمات فقط لفظ آن‌ها را نگه داشته‌اید و با اصالت دادن به کلمه و کاربرد کلمات در فرم و ساختارهای متفاوت، کلمه را از تمام پتانسیل‌هایش ساقط کرده‌اید آن هم به اسم فراروی از دستور زبان و ظهور وجودگرایانه‌ی کلمات.»

می‌دانستم دست و پا زدن آقای زرشناس به چه علت است. بتی که قرن‌های متمادی در ذهن بشر شکل گرفته به همین سادگی از مقام خدایی پایین نخواهد آمد. در دلم نیلوفر را ستودم و منتظر شنیدن پاسخ شدم.

کمی درنگ کرد. خسته به نظر می‌رسید. به صندلی‌اش تکیه داد و نفس عمیقی کشید: «همان طور که گفته شد ما به کلمات بدون پیش‌فرض‌ها و پتانسیل‌هایشان اصالت نداده‌ایم. اگر به یاد داشته باشید یکی از شعارهای ما بازگشت آوانگارد به اصالت‌های فرارو است. کلمات در طول زمانی چند هزار ساله بارها و بارها دچار استحاله‌ی نگارشی و نگرشی شده‌اند و بار ژنتیکی آن‌ها به تکامل بیشتری رسیده یعنی در طول تاریخ، ابعاد و ساحت‌های زیادی از کلمه کشف شده است مانند بعد تخیل، بعد واقعیت، بعد نمادین، بعد فراواقعیت، بعد حرکت، بعد احساس، بعد روایت و...»

آقای زرشناس صحبت نیلوفر را قطع کرد: «این‌ها را که همه می‌دانیم. لطفاً یک مثال درست و حسابی بیاورید که ما هم قانع شویم.

در یک واژه چگونه یک کلمه با تمام بار متنی و فرامتنی و پیشامتنی، وجودش را به نمایش می‌گذارد؟»

سؤال منطقی بود. خودم هم بیشتر اوقات که به خلق واژه فکر می‌کردم همین را از خودم پرسیده بودم که چگونه یک کلمه می‌تواند با تمام پتانسیل‌هایش در متن حضور یابد؟

نیلوفر که دیگر خسته به نظر نمی‌رسید روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و بی‌مقدمه گفت: «مثلاً بعد واقعی و رئال کلمه‌ی «گل سرخ» همین بوته‌ای است که ریشه و ساقه و برگ مخصوص به خود دارد و بعد نمادینش این که گل سرخ نماد عشق است و عشق نیز خود یک کلیدواژه می‌باشد که کلیدواژگان دیگری را در دل خود دارد. بعد فراواقعی‌اش هم این که ما می‌توانیم آن را منشأ راز و رمزها و اسطوره‌های بسیاری بدانیم که چه بسا سحرآمیز هم باشد و به قول حجم‌گراها ما را با یک عبور آنی از واقعیت به فراواقعیت ببرد، ایجاد حجم کند و سوررئال نیز باشد.

اما بنا بر تئوری «انسان-کلمه» و به گفته‌ی جناب استاد آذرپیک ما از لحاظ وجودشناختی وقتی اصالت را به انسان می‌دهیم صرفاً به یک انسانِ نوعی با اسم خاص مثلاً «پروین» اصالت نمی‌دهیم بلکه به او به عنوان یک موجود مدنی اصالت می‌دهیم که توسط خانواده، مدرسه و... با انسان‌های دیگر در تعامل و تکامل است و طی این فراشد، هر انسانی مثلاً پروین می‌تواند با حضور در متن اجتماعات گوناگون استعداد و پتانسیل‌های مختلف و ذاتی خود را بالفعل سازد. در مورد کلمات هم به همین نحو است ما به یک واژه‌ی خاص مثلاً گل سرخ یا سنگ در فردیت مطلق اصالت نمی‌دهیم بلکه به کلمه‌هایی اصالت می‌دهیم که با حضور پویا در متون هنری گوناگون با تعامل با سایر واژگان، استعدادهای مختلف خود را که در هولوگرام معنایی آن‌ها نهفته است به منصفی ظهور می‌رساند و به طبع هر چه قدر نوع نگاه و زاویه‌ی دیدی که متن را خلق می‌کند ابعاد عمیق زیبایی‌شناسانه‌ای را کشف کرده باشد و گسترده‌تر باشد پتانسیل‌های بیشتری شکوفا می‌شوند. بنابراین عناصر شعری و داستانی همان طور که گفته شد جدای از کلمات نیستند و در ذات

هولوگرام‌گونه‌ی آن‌ها نهفته است چون شعر خود بعدی از کلمه است و از کلمه زاده می‌شود.»

«عناصر شعری و داستانی چه طور؟ آیا آن‌ها هم در دل کلمه نهفته‌اند؟»

«بله. عناصر شعری هم همین‌طورند. کلمه علت شعر و البته علت‌العلل پتانسیل‌های شعری و داستانی و... است. ما نمی‌توانیم بگوییم مثلاً وزن جدای از کلمه است هر کلمه‌ای که در متنی حضور دارد ولو این متن واژه‌ناشد که از چند کلمه تشکیل شده و تصویری واضح با بار معنایی عمیقی را به نمایش می‌گذارد با تمام پتانسیل‌هایش حضور دارد، منتها در متن شعرمحور این پتانسیل‌ها تنها به شعر محدود می‌شود اما کلمه تمام این پتانسیل‌ها را به صورت بالقوه در خودش دارد و وقتی وارد متن تخیل‌محور می‌شود ساحت تخیلی‌اش متبلور می‌گردد و به همین گونه با ورود به متن واقعیت‌محور، ساحت واقعی و رئال آن متبلور می‌شود اما نکته این جاست که این گونه متون یعنی متن کلمه‌محور که ما آن را متن عریان نیز می‌نامیم محور متن فراقطبی می‌باشد و هیچ ساحتی محور اصلی نیست مثلاً توجه کنید به تلمیح که یک عنصر شعری است. وقتی ما کلمه‌ای مانند «ایوب» را به کار می‌بریم منظورمان یک اسم خاص و لایه‌ی سطحی و ظاهری این واژه نیست بلکه این کلمه در بار ژنتیکی‌اش داستان و چه بسا روایت‌هایی را در ذهن من مخاطب برجسته می‌کند که همین گذشته‌ی این کلمه است که حضور در یک متن شعرمحور از آن عنصری به نام تلمیح ساخته است که به گذشته‌ی این کلمه ارجاع پیدا می‌کند. پس عنصر تلمیح در ذات این کلمه و کلمه‌های دیگر نهفته است و چیزی جدای از آن‌ها نیست. به سخن دیگر وزن و سایر عناصر شعری و داستانی جدای از کلمات نیستند.»

«اما بعضی از عناصر ادبی به دلیل هم‌نشینی یا در اثر ارتباط بین واژگان شکل می‌گیرند.»

«بله. بعضی از عناصر در ارتباط کلمات با همدیگر در یک متن شکل می‌گیرند یعنی باید رابطه را کشف کرد تا عامل زیبایی‌شناسانه کشف شود مانند مراعات نظیر. کسانی که می‌خواهند عناصر شعری و

داستانی را جدای از کلمات ببینند کلمه را جدای از ساحت اجتماعی‌شان در نظر گرفته‌اند. کلمه وجودی بسیط دارد و این اندیشه حاصل یک تفکر بعدگرایانه در مورد کلمات است. بارها و بارها گفته شده که مهم‌ترین ساحت کلمه همانند انسان ساحت اجتماعی آن است اما بعضی از اجتماعات هم مانند شعر بعدگرایانه رفتار می‌کنند مگر این که شعر هدف ما نباشد و به اصل فراروی و رسیدن به جنس سوم کلمات معتقد باشیم. در مورد واژه‌ها هم ذکر یک نکته حائز اهمیت است و آن این که واژه‌ها فقط ویژگی فرادستوری کلمات را به نمایش می‌گذارد و در مکتب اصالت کلمه هدف نیست بلکه وسیله‌ایست در خدمت متن کلمه محور.»

آقای زرشناس سکوتش را شکست: «چیزی شبیه به استعمال کلمات در اشعار جناب یدالله رؤیایی، چون ایشان هم در مقالاتشان در مورد نحوه‌ی کاربرد کلمات و استعمال آن‌ها در کتاب «از سکوی سرخ» که مجموعه‌ی مقالات ایشان است صحبت می‌کند و نقش‌گزینش کلمات را در شعر برجسته‌تر می‌سازد. آیا نمی‌توان گفت که جناب رؤیایی در شعر حجم اصالت را به کلمات داده است؟»

نیلوفر از ارائه‌ی توضیحات به آقای زرشناس کمی دلسرد به نظر می‌رسید. البته حق هم داشت چون همیشه کسانی که با پیش‌فرض به سراغ یک ایده‌ی نو می‌روند ایده‌های جدید را با اطلاعات قبلی که در ذهنشان خانه کرده می‌سنجند و مقایسه می‌کنند و گاهی اوقات تشابه در نوع کلمات را دلیل یکسانی مطلب می‌دانند اما یک منتقد خوب و آگاه وقتی به سراغ مطلبی برای پژوهش و نقد می‌رود بدون تحمیل نظر شخصی ابتدا برای یادگیری ایده‌ی نو به سراغ آن می‌رود و پس از آن که کاملاً آن را دریافت شروع به مقایسه، تجزیه، تحلیل و بیان کاستی‌ها و نقاط قوت آن ایده می‌کند که به گمانم بیش از پنجاه درصد از کسانی که به عنوان منتقد به سراغ مکتب اصالت کلمه می‌آیند هنوز درک درستی از تئوری‌های آن ندارند.

نیلوفر گفت: «دقت داشته باشید اصالت دادن به کلمه با صحبت کردن در مورد ساختمان کلمه، نحوه‌ی کاربرد آن‌ها و از همه مهم‌تر در مورد نحو کلمات و ساختن ترکیبات جدیدتر، اسم ساختن از قید یا فعل

و... متفاوت است. جناب رؤیایی در شعر حجم چند کار انجام داده است: نقش کلماتی مانند «از، به، برای، با و...» را برجسته‌تر کرده و نقش تازه‌تر و متفاوت‌تری به کلمات داده است. دقت کنید. ایشان می‌گویند: «چه بسا در شعرهایم خطر کرده‌ام تا بتوانم در نظام‌های صوتی، عناصر آوایی و در ساختمان دستوری زبان رخنه کنم و با این رخنه‌های کوچک گستاخانه عاشقی کرده‌ام، رفتار تازه با لغت‌های نه تازه که نقشی دیگر و مسکنی دیگر در عبارت‌ها و مصرع‌هایم برای آن‌ها می‌ساخت از اندیشه‌ای که بر سر یک حرف اضافه مثلاً «از» مصرف کرده‌ام تا کشف استعمال تازه‌ای از یک قید.»

آقای زرشناس با هیجان گفت: «جناب رؤیایی در مورد کاربرد کلمات همانند ابزار و وسیله‌ای که کهنه و نو می‌شوند صحبت می‌کند. ایشان می‌گویند: «در شعر نو یک باره کلمات تازه‌ی بسیاری به کار رفتند. این کلمات در اثر تکرارهای فراوان به تدریج قدرتی را که در آغاز داشتند از دست دادند... و رسانه‌های گروهی ارزش آن‌ها را کم کردند.» نه من و نه خیلی از شاعران و نویسندگان دیگر مشکلی با این گفته نداریم.»

نیلوفر با تأمل گفت: «جناب رؤیایی با نگرش ماتریالیستی که به کلمات دارد آن‌ها را تا حد وسیله و شیء تنزل داده است. به کلیدواژگان جناب رؤیایی دقت کنید: «فقر اقتصادی و عدم وجود ابتدایی‌ترین مصالح شعری کلمه و فرم در جوان‌ها موجب ازدیاد این گونه اشعار شده است...» و یا این که: «به گمان من وزن، کلمه، خیال و عواملی از این قبیل هر یک مصالح شعر هستند.» ایشان کلمه و ساخت‌های بالفعلش را در یک سطح قرار می‌دهد و وزن و فرم و خیال را که ابعادی از کلمه هستند با کلمه برابر و در خدمت شعر می‌داند. در این نگرش، کلمه یک وسیله است و شعر نیز هدف، در حالی که در مکتب اصالت کلمه ما وارون آن می‌اندیشیم یعنی کلمه را هدف و شعر را ساحتی از کلمه می‌دانیم. جناب رؤیایی هر چه قدر هم که ارزش کلمه را بالا برد و اظهار کند که: «تمام عطش من و جستجوی من و ارضاء من همه در کلمه است» باز هم کلمه را در شعریت محدود کرده در حالی که هم شعر و هم فرم هر دو از پتانسیل‌های کلمه‌اند و کلمه اعم بر این پتانسیل‌هاست. کسانی که

می‌اندیشند صحبت در مورد نحو کلمات، ساختمان و چگونگی کاربرد آن‌ها اصالت دادن به کلمه است یا معنای اصالت قائل شدن را نمی‌دانند و یا معنای هدف و وسیله بودن را...»

آقای زرشناس حرف نیلوفر را قطع کرد: «پس شما بفرمایید معنای اصالت قائل شدن چیست تا ما هم متوجه شویم!»

لبخند ملایمی بر لبان نیلوفر نقش بست. به عادت همیشگی سرش را پایین انداخت تا لبخندش محو شود. دوباره در صندلی‌اش جابه‌جا شد و با حوصله جواب داد: «بین این که وسیله‌ای ارزشمند را تبدیل به هدف کنیم و این که یک پدیده‌ی قائم به ذات هدف و نهایت خودش باشد تفاوت بسیارست. جناب رؤیایی برای هر چه بهتر نمود یافتن شعر به دنبال مصالح الماس‌نشان می‌گردد و حتی اگر چنین قداستی به کلمه داده باشد باز هم به آن به عنوان یک وسیله‌ی مطلوب که برده و در خدمت شعر و محدود به شعر است ارج و قرب داده. جناب رؤیایی به جای این که برای کلمه یک وجود مستقل و قائم به ذات قائل باشد آن را شیء ارزشمندی می‌داند نه یک وجود بسیط که بی‌نهایت پتانسیل در دل خودش دارد. فرم و شعر هر یک ساحت‌هایی از کلمه هستند و نه تمام آن. در واقع جناب رؤیایی به دنبال بهترین کلمات هستند و نحوه‌ی کاربرد آن‌ها و البته به دنبال مسخ شدن در کلمات در حالی که تمام کلمات هر یک در جایگاه خود ارزشمندند همانند تمام انسان‌ها که سفید و سیاه و زردپوست بودن آن‌ها از ارزش و حقیقت انسان بودنشان نمی‌کاهد.»

«پس با این حساب مکتب اصالت کلمه شعر حجم و تئوری‌های جناب رؤیایی را رد می‌کند؟»

نیلوفر با تحکم گفت: «نه، هرگز. اشتباه نکنید. انتقاد و گوشزد کردن کاستی‌ها هرگز به معنای رد کردن نیست. مکتب اصالت کلمه و شخص استاد آذریک و شاگردانشان به هیچ وجه پتانسیل‌های کشف شده توسط جناب رؤیایی، نیما، براهنی و دیگر عزیزان در عرصه‌ی ادبیات را نه رد می‌کند و نه نفی بلکه مخالف ماده‌انگاری کلمه است. این عزیزان یعنی رؤیایی، نیما و براهنی صریحاً اعلام کرده‌اند که کلمه مصالح خلق

شعر و داستان است و جناب رؤیایی اظهار می‌دارد که به کلمه به عنوان یک هیئت مادی نگاه می‌کند و البته این را به بقیه نیز تعمیم داده می‌گوید که دیگر شاعران هم کلمه را این گونه می‌نگرند.»

آقای زرشناس با تأکید بیشتری بر گفته‌های رؤیایی گفت: «وقتی جناب رؤیایی می‌گوید: «درباره‌ی این که من بعد از پیدا کردن کلمه‌ی دلخواه از چند جهت به آن نگاه می‌کنم و در مصرف آن کدام جهت را ترجیح می‌دهم باید بگویم که برای من شاعر و هر شاعری به طور کلی کلمه در اول یک هیئت مادی دارد... کلمه غیر از این هیئت مادی وقتی که از مقام مصرف در شعر قرار می‌گیرد یک ساختمان هجایی و یک ساختمان صدایی دارد...» آیا این به معنای کلیت قائل شدن برای کلمه نیست؟»

«ببینید. باز هم می‌گویم که جناب رؤیایی در این گفته‌ها هم چنان دیدگاه ماده‌انگارانه‌اش را در مورد کلمات تکرار و تأیید می‌کند و می‌خواهد کلمات را در شعر مصرف کند تا ابعاد وجودی‌اش نمایان شود یعنی او جهت نگرشش را پیشاپیش تعیین و انتخاب کرده و دیگر جای انتخابی باقی نمی‌ماند. در این نگرش رؤیایی نمی‌خواهد بداند که کلمه کلی است فراتر از هم‌افزایی همه‌ی ابعاد و ساحت‌های وجودی‌اش که یکی از این ساحت‌ها شعر می‌باشد و این کلمه است که شعر را مصرف می‌کند تا ابعاد وجودی‌اش نمایان شود و دینامیسم زبان هم‌چنان به پویایی خود ادامه دهد چرا که پویایی زبان در گرو پویایی و نمایان شدن پتانسیل‌های کلمه است و شعر یکی از این پتانسیل‌هاست. هر لایه‌ای که از حقیقت کلمه کشف می‌شود لایه‌ای به پویایی زبان افزوده می‌گردد و شعر یک ابزار است نه هدف، تا این لایه‌ها خود را بهتر نمود ببخشند. ایشان در جای دیگری می‌گوید: «تو (شاعر) کلمه را حاوی رنگ‌پذیری و مفهوم تازه می‌کنی و تحویل دنیای ادب می‌دهی.» این در حالی است که شاعر پتانسیل‌های بالقوه‌ی کلمات را به عنوان یک هدف کشف کرده و شعر و شاعرانگی را به خدمت می‌گیرد تا کلمه را از زوایای متفاوت وجود عریان‌بستی‌اش به نمایش بگذارد. شاعر یا داستان‌نویسی که فقط یک بعد از کلمه را می‌بیند قلم و نگاهش را از سایر ابعاد آن محروم می‌کند.»

به نظر می‌رسید که آقای زرشناس قانع نشده. نمی‌دانستم سؤال بعدی‌اش چیست و چه عکس‌عملی ممکن است نشان دهد. آیا مانند دیگران به ظلمت غار مخالفتش با اصالت کلمه خواهد خزید یا به دنبال آگاهی‌های بیشتر خواهد رفت؟ با سؤالی که پرسید به جوابم رسیدم و فهمیدم که سرشت معرفت‌طلبش تحریک شده است: «علاوه بر این که شما کلمه را هدف ادبیات می‌دانید و جناب نیما، براهنی، رؤیایی و... شعر را هدف خود قرار می‌دهند مکتب اصالت کلمه چه تفاوتی با این نگرش‌ها و خصوصاً نگرش رؤیایی دارد؟»

نیلوفر که درکی قوی داشت به گمانم دریافته بود که زرشناس دیگر در صدد به چالش کشیدنش نیست و خواهان فهم و دریافت آگاهی‌های بیشتر است به همین دلیل از روی صندلی‌اش بلند شد و با عذرخواهی از شرکت‌کنندگان در جلسه فرصتی خواست که برای آوردن یک کتاب به کتابخانه برود.

صدای هیاهوی جمعیت در سالن طنین‌انداز شد.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که نیلوفر با عجله و نفس‌زنان با کتاب قطوری که جلد قرمز داشت از راه رسید. دوباره سر جایش نشست. صفحه‌ی مورد نظرش را باز کرد و خواند: «ما از شعر و داستان به سمت متن کلمه‌محور فراروی می‌کنیم و متن کلمه‌محور حاصل هم‌افزایی پتانسیل‌های بالفعل و بالقوه‌ی کلمه است تا یک متن بسیط و خارج از بعدنگری را سامان بدهد. نکته‌ی دیگر این که هم‌افزایی به معنای ترکیب کردن نیست اما خیلی از شعرا برای رسیدن به این کل بسیط از در هم ریختن و ترکیب کردن عناصر صحبت می‌کنند از جمله جناب رؤیایی که می‌گوید: «زیرکی ما در این جاست که چه طور این عوامل - صدا، حرکت، رنگ، عاطفه و... - را به هم می‌ریزیم، کنار هم می‌گذاریم و ترکیب می‌کنیم مثلاً ترکیب ما می‌شود عاطفه، صدا، حرکت و یا رنگ، صدا، عاطفه و... و این دیگر خاصیت ساختن و آفرینش است. مضمون شاعرانه، شاعرانه فکر کردن و... همه حرف است.» از آن جایی که ایشان کلمه را در شعر و شعر را در فرم محدود کرده است تمامی پتانسیل‌ها را در خدمت این دو عرصه می‌خواهد و با ترکیب پتانسیل‌های دیگر در

صدد رسیدن به این مهم است در حالی که شعر و فرم از ماهیت‌های کلمه و خاصیتی ذاتی در کلمات هستند. حرکت، صدا، رنگ، عاطفه، فرم، عناصر شاعرانگی و همه و همه در ذات کلمات هستند البته نه به صورت مرکب، مثلاً به صورت فرم به علاوه‌ی شعر به علاوه‌ی عاطفه به علاوه‌ی صدا و... بلکه به صورت بسیط و همان طور که جناب استاد آذریک ادعان می‌دارند این پتانسیل‌ها در لایه‌های بسیط کلمات نهفته هستند و به صورت «ما در ما» در آن قرار دارند.»

آقای زرشناس که انگار سردرگم شده بود با پریشان حالی گفت: «اما جناب رؤیایی می‌گوید: «موفقیت بسته به مهارتی است که در ساختن فرم داری. هر چه قدر روی فرم بیشتر تمرین کنی بیشتر موفق هستی و بیشتر شاعری» یعنی هر چه قدر شاعر تکیه‌ی بیشتری روی فرم داشته باشد نوشته‌اش شعرتر است. چرا؟»

«چون مکتب ادبی اصالت کلمه به هیچ وجه شاعری و شاعرانه‌تر بودن نوشته را در محدود کردن کلمات به فرم نمی‌بیند بلکه فرم را هم چون پتانسیل‌های دیگری در نظر دارد که در خدمت متن کلمه‌محور است و غایت متن کلمه‌محور، جنس سوم است البته به اقتضای مکان و زمان و فضایی که متن می‌طلبد. حتی جناب رؤیایی پا را از این هم فراتر گذاشته و مصالح شعر را که شامل کلمه، تصویر، وزن، قافیه، کشیدگی هجاها، طنین کلمات و... است در خدمت فرم قرار می‌دهد چون به نظر ایشان در شعر، اول از همه فرم تکوین می‌یابد. همان طور که گفته شد تصویر، وزن، قافیه، کشیدگی هجاها و طنین کلمات، تنها و تنها ابعادی از کلمه هستند و نمی‌توانند با کلمات برابر باشند. حتی در مورد فرم، فرم برابر با کلمه نیست. خیزش، جهش، جایگشت و حرکت درونی کلمات برای انتقال معنا، حس، عاطفه و نگاه زیبایی‌شناسیک، خود ایجاد فرم می‌کند پس فرم جدا از ساحت‌های هنری کلمه نیست که از خارج بر کلمات در یک متن وارد شود ما به هیچ وجه پتانسیل حجم را در شعر ایران نادیده نمی‌گیریم اما جدا دانستن فرم از کلمه همانند جدا دانستن چشم یا گوش از کلیت موجودی به نام انسان است و اصالت قائل شدن برای چشم یا گوش به تنهایی. برابر دانستن فرم یا شعر با کلمه نیز برابر

دانستن رودخانه یا جوی حقیری است با اقیانوس در حالی که رودخانه به اقیانوس می‌ریزد و به طور مستقیم و غیرمستقیم وجودش را از اقیانوس می‌گیرد و شعر رودخانه‌ای‌ست که به اقیانوس کلمه می‌ریزد.»

به نظر می‌رسید نیلوفر، آقای زرشناس را درگیر چالش بزرگی کرده، چالش برابری فرم و کلمه یا ابزار بودن کلمه در خدمت شعر و از همه مهم‌تر بت بودگی فرمی که شعر را در خدمت گرفته و اکثر شعرا و مخصوصاً حجم‌گرایان و نوپردازان با آن مواجه هستند و غیر از آن نمی‌اندیشند. آقای زرشناس هم از این قاعده مستثنا نبود. در واقع نیلوفر در حال شکستن بت ذهنی کسی بود که به هر قیمتی نمی‌خواست بتش ویران شود. به همین دلیل به ریسمان دیگری چنگ زد و دوباره گفت: «اصلاً تعریف شما از کلمه چیست و چرا کلمه را ابزار خلق شعر نمی‌دانید؟»

نشان پیروزی در چهره‌ی نیلوفر نمایان شد. نفس عمیقی کشید و جواب داد: «در باب تعریف کلمه، مکتب ادبی اصالت کلمه معتقد است که کلمه، کلی‌ست فراتر از هم‌افزایی ابعاد و ساحت‌های جوهری و ماهیتی و هم‌سنگ دانستن کلمه که دارای ساختاری هولوگرام‌گونه است با وزن، فرم، تصویر، قافیه و... درست همانند برابر دانستن نطفه با انسان. از لحاظ علمی به‌خصوص علم ژنتیک، نطفه هیچ گاه برابر با انسان یا هر موجود دیگری که از آن تکوین می‌یابد نیست بلکه چیزی‌ست فراتر از آن و اعم از این است که یک نطفه اطلاعات مربوط به پیدایش خلقت را از تک‌سلولی‌ها گرفته تا تکامل‌یافته‌ترین آن‌ها یعنی بشر را در خود دارد تنها بنا بر شرایط فیزیولوژیکی و طبیعی و محدودیت‌هایی طبیعی از آن انواع خاصی پدید می‌آید و هیچ گاه نطفه که مخزن زایش در هستی است برابر با نوعی که از آن پدید می‌آید نیست و نخواهد بود. پس کلمه که نطفه‌ی زایش نطق و کلام و ادبیات و علم و فلسفه و... است هیچ گاه برابر با یکی از ساحت‌هایش نخواهد بود بلکه کلمه مانند نطفه تمام پتانسیل‌های جوهری و ماهیتی را به صورت بالفعل و بالقوه در خود دارد. البته جای شکرش باقی‌ست که جناب رؤیایی در پاسخ جناب نوری علاء که می‌گوید: «شاعر باید هر کلمه را مثل یک جراح تشریح کند بعد بر اثر

ممارست و آشنایی با آن کلمه خود به خود با همه‌ی جهات و معانی و بارهایش ملکه‌ی ضمیر او می‌شود» می‌فرمایند: «هر چه هست کلمه است. در ابتدا کلمه بود. کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود.»

آقای زرشناس که تصور می‌کرد شانس برای پیروزی نصیبش شده به تندی گفت: «پس رؤیایی به کلمات تقدس بخشیده است. درست همان کاری که شما در اصالت کلمه انجام می‌دهید؟»

نیلوفر لبخند زد: «بله. به کلمات تقدس می‌بخشد و آن‌ها را از لحاظ بارهای عاطفی و معنایی و فرهنگی در تکامل و استحاله می‌بیند. البته ناگفته نماند که در این مصاحبه صحبت‌های جناب نوری علاء در مورد بار عاطفی و فرهنگی کلمات پسندیده‌تر است. هر چند از نظر جناب آذریچ، کلمات در ذاتشان حقیقت‌های عمیقی را ابراز می‌دارند که دارای ابعادی ثابت و متغیر است. کلمات در بعد ثابت تنها یک یا چند معنا و مفهوم به‌خصوص را انتقال می‌دهند اما در بعد متغیر بر طبق زمان، مکان، شرایط و حالت بیان با حفظ بعد ثابت، هاله‌ای از معانی مختلف را با خود حمل می‌کنند. کاری که جناب رؤیایی و نوری علاء انجام داده بودند گزینش بین کلمات از لحاظ مکان و زمان و شرایط حضور آن‌ها در متن است و گزینش بین کلمات به عنوان یک وسیله با اصالت دادن به کلمات به عنوان یک هدف بسیار متفاوت می‌باشد.»

با سکوت نیلوفر یلدا که همه‌ی حواسش به ساعتش بود با چهره‌ای که در آن نارضایتی موج می‌زد گفت: «دوستان عزیز وقت‌مان تمام شد. اگر سؤالی مانده می‌توانید به طور خصوصی از خانم مسیح پرسید. از همراهی‌تان سپاس‌گزارم و همه‌ی شما را به خداوند یکتا می‌سپارم.»

با تشویق شرکت‌کنندگان در جلسه، لحظه‌ای چشم از یلدا برداشتم و کژال را دیدم که در جای خانم کلهر نشسته بود و با هیجان داشت دست می‌زد.

با پایین آمدن یلدا و نیلوفر از روی سن، عده‌ی زیادی دورشان جمع شدند. از حرف زدن با نیلوفر ناامید شدم. آن قدر ذهنم خسته بود که ترجیح دادم هر چه زودتر به اتاقم پناه ببرم. پیش از این که از همایشگاه بیرون بروم با شازده‌سهراب روبه‌رو شدم. به نظر می‌رسید

عجله‌ای برای رفتن ندارد. فکری به سرم زد. گفتم: «می‌شود با نیلوفر به اتاقم بیایید؟ می‌خواهم چیز عجیبی را به شما نشان بدهم.»

دستی به سبیلش کشید و با لحنی شوخی‌آمیز جواب داد: «هر چند که یک مرد متأهل باید سر وقت به خانه‌اش برود ولی به خاطر گل روی شما هم که شده، چشم. اشکال ندارد.»

به رویش لبخند زدم و راهم را ادامه دادم.

آن قدر خیره به گل نیلوفر در رؤیاهایم غرق شده بودم که نمی‌دانم چه مدت زمانی گذشت. با آمدن شازده و نیلوفر هیجان‌زده گفتم: «اگر می‌خواهید آینده‌ی خودتان را ببینید این را در دستتان بگیرید و روبه‌روی آینه بایستید» و گل نیلوفر را به طرفشان گرفتم.

نیلوفر که خسته شده بود غر زد: «ما را این جا کشاندی که همین را بگویی؟ مطمئنی که حالت خوب است؟!»

گل را به دستش دادم و او را کشان‌کشان جلوی آینه بردم. با صورت چین‌خورده شبیه مادرش شده بود.

خواستم چیزی بگویم که با نگاه عاقل‌اندر سفیه‌اش سکوت کردم: «ما را دست انداخته‌ای؟!»

با درماندگی از شازده پرسیدم: «چهره‌اش را در آینه می‌بینید؟» سرش را تکان داد.

گل را از نیلوفر گرفتم و به او دادم. بدون این که از او بخواهم خودش روبه‌روی آینه ایستاد. نمی‌دانم می‌خواست زودتر از شرم خلاص شود یا به خاطر این بود که دلم نشکند. از چیزی که در آینه بود تنم لرزید. شازده را در دنیای گلشیدی‌ها دیدم. بغض‌گلویم را گرفت.

شازده دلسوزانه سراپایم را برانداز کرد: «دخترم، انگار حالت خوش نیست. بهتر است استراحت کنی.»

در حالی که از اتاق بیرون می‌رفتند عاجزانه گفتم: «چرا حرفم را باور نمی‌کنید؟!»

نیلوفر جواب داد: «شوخی بی‌مزه‌ای بود. من به درک! حداقل حرمت شازده را نگه می‌داشتی» و با خشم در را با صدای بلند به رویم بست.

فصل نوزدهم

مستان سلامت می‌کند

به پیشنهاد میثم و رکسانا قسمتی از حیاط نوشخانه را صندلی چیدیم و بقیه‌اش را فرش انداختیم. تریبون را هم در ایوان، پشت اتاق یاری قرار دادیم. شاگردان استاد با شازده و آقای عباسی گرم گفتگو بودند. یلدا تنبور به دست در کنار امید و آرمین، در انتظار دوستان روشن‌دلش روی لبه‌ی حوض نشسته بود و انگشتش را عاشقانه روی نت‌های کاغذ بریلش می‌کشید. هنوز بیشتر مهمان‌ها نیامده بودند و خبری از استاد آذرپیک نبود. شراره کنار رحمت روی آخرین پله‌ی ایوان نشسته بود و دفترچه‌ای را که در دست داشت ورق می‌زد. به طرفشان رفتم و روی پله نشستم.

شراره در حالی که به فکر فرو رفته بود نگاهش را از دفترچه‌اش برداشت: «کاش جلسه را با قرآن‌خوانی استاد «سرمست» شروع می‌کردیم» و بلافاصله پرسید: «راستی، استاد سرمست هم می‌آید؟»

حیرت‌زده گفتم: «استاد سرمست؟ البته که می‌آید!»

شانه‌هایش را بالا انداخت: «اسمش را روی دیوار کتابخانه دیده‌ام. اگر اشتباه نکنم نوشته بود که شب‌های جمعه در سالن هم‌افزایی جلسه‌ی قرآن‌خوانی دارد. چه خوب شد که می‌آید! دلم می‌خواست او را ببینم.»

رحمت به شدت خندید: «چه جالب! مگر نمی‌دانی که جناب سرمست همان استاد آذریکِ خودمان است؟!»

چشمان شراره از تعجب گردتر شد.

پیش از این که چیزی بگوید گفتم: «دوستان نزدیک استاد به او لقب «سرمست» داده‌اند چون همیشه می‌گویند که مست عشق مولا علی (ع) است.»

لبخند شیرینی روی لب‌هایش نشست: «چه حلال‌زاده! خودشان هم آمدند.»

سرم را به طرف جهت نگاهش برگرداندم. استاد کنار حوض ایستاده و با آقای نظری و یلدا حرف می‌زد.

گفتم: «یکی از دست‌آوردهای جلسه‌ی قرآن‌خوانی استاد، کتابی-ست با عنوان «چهل و چهار» که تفسیری‌ست از چهل و چهار آیه‌ی قرآن کریم که کلمه‌ی «کلمه» در آن‌ها آمده است و استاد در آن به ریشه‌های دیدگاه اصالت کلمه در قرآن به عنوان معجزه‌ی کلمه‌محور خدا اشاره کرده است...»

هنوز حرفم را کامل نکرده بودم که با دیدن پسر جوانی که آن طرف‌تر کنار زرتشت ایستاده بود از تعجب خشکم زد.

شراره که متوجه تغییر حالت‌م شده بود جهت نگاهم را دنبال کرد.

گفتم: «چه شباهتی به آقای میرزاپور دارد!»

رحمت با تکان دادن سر حرفم را تأیید کرد: «عجیب‌تر این که اسم او هم میثم است. میثم رجبی.»

شراره ذوق‌زده به دفترچه‌ای که در دستش بود اشاره کرد: «چه جالب! در متنی که برای اجرای برنامه نوشته شده اسمش آمده. گویا پایان‌نامه‌ای جنجالی در حقوق نوشته.»

رحمت گفت: «بله. آقای رجبی که دانش‌آموخته‌ی کارشناسی ارشد رشته‌ی حقوق است پایان‌نامه‌اش را بر اساس مؤلفه‌های اصالت کلمه نوشته. او از طریق دوستی با زرتشت با اصالت کلمه آشنا شده. آن پسر بچه هم که کنارش ایستاده خواهرزاده‌اش - محمد آذرخو- است که با وجود سن و سال و تجربه‌ی کمش قلم خوبی دارد و تا به حال چندین فراداستان نوشته. عجیب‌تر از همه این که آقای میثم رجبی و میثم میرزاپور هر دو به طور جداگانه اما هم‌زمان دو پایان‌نامه بر اساس مؤلفه‌های اصالت کلمه در دو رشته‌ی مختلف نوشته‌اند.»

شگفت‌زده‌تر از پیش پرسیدم: «چه طور ممکن است؟! یعنی این همه اتفاق افتاده و ما که در نوشخانه‌ایم و سر و کارمان با ادبیات است از آن بی‌خبریم؟!»

رحمت گفت: «من هم امروز صبح که از زرتشت شنیدم تعجب کردم ولی بعد فهمیدم استاد مخصوصاً خواسته‌اند با آمدن آقای رجبی به جمع ما و اعلام این خبر در حین اجرای مراسم همه را سورپرایز کنند.»

دل‌م می‌خواست به آقای رجبی خوش‌آمد بگویم اما با زیاد شدن جمعیت با عجله برای پذیرایی از مهمان‌ها به اتاق کارم رفتم.

آخرین استکان را که پر کردم دوباره به حیاط برگشتم. جایی برای سوزن انداختن نمانده بود.

شراره پشت تریبون ایستاد و پس از خواندن هفت آیه‌ی اول سوره-ی «حدید» نگاهی به آفتاب کم‌رنگ پاییزی انداخت که پای دیوار، روی موزاییک‌ها پهن شده بود: «هر چند که تا شب خیلی وقت مانده اما شب عریان‌خوانی ما با عنوان «چشم‌های یلدا، از تراژدی تا حماسه» از هم‌اکنون شروع می‌شود. امیدواریم که این آغازی باشد بر پایان سیاهی-ها.»

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. از دور متوجه چشمان حیرت‌زده‌ی یلدا شدم که درشت‌تر و معصوم‌تر به نظر می‌رسید. زیر لب به نیلوفر چیزی گفت و با شرم سرش را پایین انداخت.

می‌دانستم چه گفته. حتی حدس می‌زدم که نیلوفر در جوابش می‌گوید: «موضوع جلسه را از تو پنهان کردیم که غافلگیرت کنیم.»
شراره گفت:

« «نمی‌گنجم به عالم بس که از خود گشته‌ام فانی

حبابم را لباس بحر تنگ آمد به عریانی»

و اینک از کوچه‌باغ کلمات گذر می‌کنیم و گلی می‌چینیم از گلستان اندیشه‌ی بنیان‌گذار فلسفه و ادبیات کلمه‌گرا - جناب استاد آرش آذرپیک-»

شرکت‌کنندگان در جلسه که استاد را تشویق می‌کردند به احترام ایشان از جایشان بلند شدند.

استاد که در ردیف اول نشسته بود با قامت کشیده و قدم‌های استوار در حالی که مواظب بود پایش را روی برگ‌های پاییزی و قاصدک-هایی که به طور پراکنده همراه با سیب‌های سرخ روی پله‌ها و کف ایوان

چیده بودیم نگذارد به طرف جایگاهی که به شکل آلاچیق از گل‌های مریم ساخته بودیم رفت. روی صندلی نشست. برگه‌هایی را که در دستش بود کنار میکروفون، روی میز گذاشت و پس از خوش‌آمدگویی به مهمان‌ها گفت: »

» ز ساز محفل تحقیق این آواز می‌آید

که ای آهنگ یکتایی! ازین نه پرده عریان شو»

و اما انگیزه‌ی ما از برگزاری این مراسم، رونمایی کتاب مشترکی ست از من، بانو نیلوفر مسیح و بانو هنگامه اهورا...»

با شنیدن اسمم سر جایم می‌خکوب شدم. نفس در سینه‌ام حبس شد. زیر لب گفتم: «از خدا لیاقتش را می‌خواهم.»

استاد کتاب را به طرف مخاطبانش گرفت و ادامه داد: «با عنوان «چشم‌های یلدا و کلمه -کلید جهان هولوگرافیک-» که پیشکش می‌شود به چشمان اسطوره‌ی شکیبایی و پایداری، بانو، یلدا صیدی؛ و شرکت در این مسابقه برای ایجاد رقابتی سالم و سازنده در بین اعضای دیدگاه اصالت کلمه و ارائه‌ی کارهای برگزیده‌ی آنان که «برگ سبزی‌ست تحفه-ی درویش.»»

با صدای کف‌زدن مهمان‌ها، استاد مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه داد: «آن چه که برای دوستان در نظر گرفته‌ام یک کار آزاد و یا تخصصی‌تر بگویم، فراداستانی‌ست با عنوان «آسمان در قفس» و شروع به خواندن کرد:

«خانه‌ات خانه‌ای‌ست از سیگار/ آجرش نیز دائم‌الخمر است/ حرف-ه‌ایت پیک‌های عرق/ عرق‌ت واژه‌های در تب گم.

«چند نخ مانده است تا فردا؟»

«به گمانم هنوز فرصت هست!»

داشتی خاطره‌ای از کودکی‌ات را در خود ورق، ورق... :

«پیرمرد

چرخ لبو

لبخند.

□

پیرمرد

چرخ شکسته

لبخند.

□

پیرمرد

لبخند.

□

لبخند.»

□□

ناگهان سایه‌ای در را وا کرد / - بی‌اجازه از تو در خانه، بی‌اجازه از من در این متن - / از پله‌ها بالا رفتی / از خودت پایین / کلاه افتاده را از سر برمی‌داری - به احترام - / اما او پاسخ سلامت را هم پوزخند می‌شود / چشم‌هایت یک آن می‌افتد به قفس قناری‌ها در قفس / مادر داشت دانه می‌گذاشت در دهان جوجه‌اش / از نعره‌ی صاحبخانه متن پاره شد / و ناگهان دستپاچه شکست نوک جوجه‌اش را: «عرق ماه که بریزد / من صبح را - مثل تف - زیر پای تو خواهم انداخت.» / سر صاحبخانه به زیر افتاد و منِ من‌کنان گفت: «خانه را باید تا هفته‌ی بعد تخلیه کنی.» / ناگهان از متن حذفش کردی.

□

آن قدر در خودت فرو رفتی / که ندانسته پا روی کنترل ماهواره گذاشتی / و سپس - بعدِ پنجاه نسل از تقویم - جنگ جهانی دوم آغاز شد.

[خمیازه پشت خمیازه]

حوصله‌ی بمباران نداشتی/ و سربازان را آرام‌آرام/ در گرماگرم کشتار
هم تنها گذاشتی/ و درون کابوسی افتادی/ که پس از سربازی/ سیزده بار
به خوابت آمد.



تو در خط مقدم بودی./ یک نفر گفت: «او به ملاقات آمده است.»
از فرط شوق، بی‌خیال دستور فرمانده/ تیر هوایی شلیک کردی./ زیر باران
آتش دشمن/ تیری از بیخ گوش تو رد شد/ و تو زنده ماندی/ اما بعد/
لاشه‌ی هم‌قطارت را کنار زدی/ تا گل سرخی را که زیر آن بود/ بچینی
برای عشقت./ خون رفیق سرخ‌ترش کرده بود/ و تو لبخند شدی./ شبکه
که عوض شد/ خودت را عوض کردی./ نشستی پای مسابقه‌ی رقص/ تنت
را موزون پیچاندی در هم/ همراه رقاصه‌های بحرینی./ یک دستت را
عایشه گرفته بود/ آن یکی را ام‌کلثوم./ مستِ مست/ خود را انداختی از
دست/ آن قدر وزوزکنان در گوشم گفتی: «یک باره من/ به گرد یک
توده‌ی نور/ سرگرم بال‌بال زدن و هم‌شدگی/ در موجی از مشاهده با
هم‌پران./ پایینِ پایمان غولان وحشی دو پا - و ویروس‌های بستر نابودی
زمین -/ سرگرم نیش بر تن مادر/ آنان که خاک را به عمل در لجن فرو
بردند/ و هر گوشه بو بردند تکه‌ای از زیستن را/ خود را در آن مردند./
هیچ کس از ما آدم را در قفس نمی‌گذارد/ که به لذت برسد./ این
زمین‌زاده/ آن قدر توهم دارد/ طایر گلشن قدسی به خودش می‌گوید./ آب
را این جا می‌سوزاند/ می‌رود ماه به دنبال آن./ چرخه‌ی زیست چه قدر/
نقص دارد با او./ جمع وقتی بشوند آدم‌ها/ ما قی می‌کنیم دیدن آنان را/
که حتی از رؤیت اندام بی‌تشعششان شرمشان شده است./ پوشانده‌اند
هیكل ناسازگارشان را.»



یک باره نور رفت/ و تو افتادی/ در استکان چای فربه‌ترین شیخ
عرب./ چندشش شد/ و بعد، با سرانگشتش پرتابت کرد/ که سرت خورد
به یک دمپایی./ چند لحظه سیاه شد همه چیز/ جلوی چشمانت/ و یک
ربع بعد، خسته به هوش آمدی/ روی کاناپه‌ی قدیمی./ نفست که سر
جایش لم داد/ همراهت را برداشتی/ و پیامک زدی به آئینه/ که چرا هر
روز/ شکسته‌تر است از دیروز/ بی حتی یک سنگ، یک مشت.

«چند پیک مانده است تا فردا؟»

«به گمانم هنوز فرصت هست!»

آن قدر با همه چیز، در همه چیز، از همه چیز لبریزی/ که می-
اندیشی اگر خانه‌تکانی بکنی/ نسل عنکبوت منقرض خواهد شد.

«برخیز زنگ می‌زنند.»

«وای! چه قدر مزاحم برایم می‌نویسی!»

به زور برمی‌خیزانی لاشه‌ات را

«ببخشید پول آشغالی!»

فکر می‌کنی داری پول خون می‌پردازی/ و خودت را می‌اندازی در
سطل آشغال.

مرد با تعجب خندید: «دیوانه! دیوانه! دیوانه!»/ و صدایش آرام آرام
محو شد در کوچه.

در یخچال را باز می‌کنی./ مرغ سرخ یخ‌زده را برمی‌داری./ می‌گذاری روی اجاق گاز./ می‌خواهی کبریت را... که... بی‌خیال گرم کردنش، ران یخ‌زده را می‌بلعی./ چند لحظه خیره به گالن نفت و کبریت/ می‌نشینی رو به متن./ می‌زنی زیر آواز: «زندگی زیباست، ای زیباپسند/ زنده‌اندیشان به زیبایی رسند/ آن قدر زیباست این بی‌بازگشت/ کز برایش می‌توان از جان گذشت.»/ آن قدر سر می‌روی از عرفان/ که می‌شود از تو/ حالِ مگس‌های دور لامپ، دمپایی و استکان چای را هم پرسید: «مگس-ها چند روزی ست رویم که می‌نشینند، تهوع دارند./ حال دمپایی اما کدر است/ و فقط دستشویی را تا اتاق خواب می‌فهمد./ استکان هم هر چه چای را/ چکه‌چکه می‌ریزد بر فرش./ نه شکسته، نه ترک دارد جایی از آن.»

«چه شده پس آخر؟»

«آب‌قندی که به خوردش دادی/ به خودش آمد/ نالید و گفت:
«فقط ازدوری او/ دل شکسته شده‌ام.»»

ناگهان بغضت فریادی شد/ متن را در هم ریخت/ مَنّت از تو گم شد.



چشم‌هایم را در خواب می‌انداختم./ هی پشش می‌زد./ غلت می‌خوردم در خود./ ناگهان زمزمه‌اش گوش مرا با خود برد./ او به روی متنش واژه‌واژه داشت باران می‌شد:

«سایه در چشم شهر، یک درختِ بی‌بر
 در نگاهِ سارا سایه‌ی پیغمبر
 رفت سارا از شهر و به آن‌ها فهماند
 عشق وقتی در بر، جای دنیا بر در
 «آی سارا برگرد، زندگی یعنی عشق
 عشق یعنی ماندن، سفره، جامه، بستر»
 سایه به سارا گفت: «عشق یعنی رفتن
 از دل یک بددل به دل یک دلبر»
 سایه تا این را گفت در خودش جاری شد
 تا بیچد پایش به گل نیلوفر
 بال خود را اما به تن سارا دوخت
 تا برایش باشد سایه‌ی بالا سر
 یک فرشته در ماه، داشت حافظ می‌خواند
 که به یک باره دید از دل خاکستر
 آتشی روییده‌ست سبز و در آن پیداست
 که زمین دارد باز آسمان را در بر
 شهر اما تا دید خانه‌ی خالی را
 گفت: «من را عشق است، سایه پر، سارا پر.»

«وای نه! سایه‌ی عشق؟/ پر کشیدن از شهر؟/ و فرار از دیوار؟»

سرم را جاذبه‌ی دیوار کوباند به خود: «زن به این هذیان چه؟! / مورچه را یک قطره‌ی باران سیل است / عاشق را یک واژه‌ی باران خورده. / چشم‌هایم ناگاه در توهم گم شد: «رستم بودم / با تیر گزین دو سرش / روی بال سیمرغ. / تیر، پرواز که شد / شانه‌هایم از درد / نفسم را خفه کرد / و دو مار وحشی / چشم‌هایم را یک باره گزیدند. / به خودم آمدم و دیدم / چشمان او غرقه در خون شده‌اند. / رفتم و از وحشت / گور خود را کندم / پشت سطر مرداب. / چند روزی که گذشت / سرزده برگشتم. / با زبان، خامش کردم: «همه‌ی آن چه منم هستی تو. / رو به سایه‌ی خودم کردم: «ما پیروزان بزرگ‌ترین شکستِ خویشیم. / آب از آسیاب که افتاد / باز روز از نو، روزی از نو.



اولین هفته‌ی بعد از حمله / خبر آورد شبی همسایه / گربه‌ی وحشی شهر / بچه‌اش را به دنیا آورد.

«قسم بخور که مرا به دیدنش ببری.»

«من قسم می‌خورم امروز به چشمان تو!»

«کی؟»

«اولین روز که فرصت باشد.»

آن قدر با خواب و خیال و خماری دست‌دست کردم / جمعه‌ای که بعد از سر خاک / ما به آن جا رفتیم / بچه‌ی گربه داشت / پیش چشمان تعجب‌زده‌ی چند کلاغ / جفت‌گیری می‌کرد.

«قسم بخور اگر بچه‌شان به دنیا آمد / ما همان روز در این جا

باشیم.»

«من قسم می‌خورم این بار به گیس خواهر!»

اولین هفته پس از آن که به جای مهرش/ چشم‌هایش را از او گرفتم/ ناگاه بچه‌ی گربه‌ی وحشی به دنیا آمد./ بردمش باغ وحش.

«داری مرا کشان کشان کجا می‌بری؟»

«صبر کن. می‌فهمی.»

قصه کوتاه کنم/ که در آن روز چه قدر/ قطره‌قطره اشکش را خندیدم./ خواست حرفی بزند./ ناگهان پایش لغزید./ لب پایین خود را که گزید، گفت: «مادر می‌گفت که زبان شیرین/ مار را از سوراخ در خواهد آورد.»/ با خودم گفتم: «بیچاره نمی‌داند/ هدیه‌ی مار فقط نیش اوست.»/ زیر لب زمزمه کرد: «خانه‌ی خود را من خواهم ساخت/ در دل جنگل آرامی که/ دارد از چار سو می‌سوزد.»/ خواهرم آمد شب خانه‌ی ما/ تا که تفریح کنیم./ به پسر بچه‌ی نازم گفتم: «مادرت دیوانه‌ست./ باعث ننگ تو در این خانه‌ست.»/ شیر شد./ پاره‌سنگی برداشت./ زد به پیشانی زن/ دادِ او رفت به اوج./ خواهرم از خنده باز افتاد به زیر./ خون که در خود خشکید/ گریه‌اش را خندید./ سخنی گفت که قلبم لرزید/ و نفهمیدم حتی یک واژه از آن: «دایره‌های اقلیم شما/ سایه‌های پنهان اضلاع یک مثلث هستند/ که شبی دخترکی عاشق‌تر از من/ در بُعدی آن سوی چشمان زمین/ بر شب دفتر نقاشی خویش کشید...»

آی تاریکی! تاریکی!/ من را بخواب/ تا خودم را بیدار بشوم/ و در مزرعه‌ی اجدادی‌ام/ بذر گندمی بپاشم/ که هیچ گاه نگذارد/ حوا/ حتی فریب سایه‌اش را هم بخورد./ من فقط می‌فهمم/ که چه حالی دارد/ گنجشکی که دارد یک گلوله را/ نوک می‌زند.

یک شب که تمامش را شکستم/ بیرونش انداختم./ در به رویش
بستم./ داد زد: «آسمان را در قفس انداخته‌اند/ و عقاب به میله‌ها نوک
می‌زند/ در حسرت پرواز.»/ در خودش باران شد/ و نفهمیدم از روی چه
نفرینم نکرد/ و فقط جای آن/ بار سنگین امانت را از روی دوشم برداشت./
همه‌ی نور پیشانی من را/ با خود برد و رفت.»

با سکوت استاد، شرکت‌کنندگان در جلسه که به شدت تحت تأثیر
کلام او قرار گرفته بودند با کف زدن‌های پی‌درپی تشویقش کردند.

استاد در حالی که با تکان دادن سر از آن‌ها تشکر می‌کرد از روی
صندلی‌اش برخاست اما با صدای میثم چند لحظه در جایش ایستاد:
«استاد، اگر می‌شود فراداستان «تکامل» تان را هم بخوانید.»

بلافاصله تعدادی از دانشجویان قدیمی استاد هم به او پیوستند:
«لطفاً دوباره آن را بخوانید.»

شراره گفت: «استاد عزیز، خواهش می‌کنیم باز هم این فضای
عرفانی را با کلام گهربارتان عطرآگین کنید.»

استاد لبخند زنان دوباره در جایگاهش قرار گرفت و این بار از بر
خواند: »

[درست پیش از گرگ و میش]

طبیعتِ جن‌زده، جنونِ ناگهانش را بر اریکه‌ی قدرت نشانده/ و بی
حتی یک آن برگریزان/ درختانِ آبستنِ هزارپرنده در یک چشم بر هم
کوفتن، «اسکلت‌های بلورآجین»^۱ شدند.

کودک، هنوزهنوز بستنی‌اش ناتمام، در خود، یک آدم‌برفی تراشید/
شبیه سنگ/ شبیه تازیانه.

۱. وامی از مهدی اخوان ثالث

مادرش گفت: «بی‌گمان «پادشاه فصل‌ها - پاییز»^۱ در میانه‌ی راه، خودش را سقط شده است.»

کودک اما حتی یک آن، از آن شگفت‌زده نماند/ تنها به سان صاعقه‌ای ایستاده، مبهوت سگ خانگی بود که سرگردان و عوکنان، گرد خویش می‌چرخید و می‌نالید: «آخر چرا تا کنون این شامه‌ی واژگون درنیافته بود که گربه‌گان، الهه‌گان زیبایی‌اند؟!»



[جهان سگان، درست لحظه‌ی گرگ و میش]

«همگان قیام کنند»

سگ خانگی خجولانه سایه‌ی خیسش را جمع کرد و ایستاد.

«فرمان سلطان سگان: «به تاوان افتادن از اصل/ متهم محکوم می‌گردد به یک زمستان در لباس انسان زیستن./ با زایش بهار می‌تواند با ما طعام گریه تناول کند./ در صورت تمرد، به سان خزان، پیش از زایش، مرگ خواهد شد.»



[ناگهان جامه دیگرfram می‌شود و جهان، دیگرگون.]

«ارباب، ماه‌هاست عشق پنجه‌ی آفتاب/ قلاده‌ترین مزدور را گردباد آتش کرده است.»

«او را بیاورید.»



[مزدور تعظیم می‌شود.]

۱. وامی از مهدی اخوان ثالث

«اگر قلب پدر خاندان پنجه‌ی آفتاب را/ که گستاخانه بر قبله‌ی
عالم خیانت‌گر شده است پیشکش آوری/ بنا بر فرمان، پیشکار اعظم
پیشگاه ما خواهی گشت.»

چشم‌های مزدور زیر کفش‌های ارباب می‌چاله شدند و قامتش
استخوان‌استخوان فرو ریخت در خواهش‌هایش.

«برخیز./ در چشم‌های یک مزدور، سوزاندنِ هیزم نمدار مرگ است/
و سوزاندنِ انسان، رقص.»



«هر چه باشد او نیز بشر است و شهره به عاشقی پنجه‌ی آفتاب.»
«نه./ یک آن نیز نخواهم گذاشت آبرویم، آغوشم آبستن آتش
هوس‌های او بشود.»

«پدر هماره تو را قلب خویش می‌پنداشت/ اما تو...»

پنجه‌ی آفتاب ناباورانه نابرداران نانجیبش را نگریست/ که میرش
شرم و غرورشان را در آغوش یخ‌زده‌ی نامادری‌اش هراسناک می‌گریستند/
و نامادر، خود، بی‌پناه‌تر از امواج سرگردان/ بر صخره‌های خواهش، سر
می‌کوفت./ پنجه‌ی آفتاب از جای برخاست./ چشم‌های به راهش را تا
هماره‌های نیامدن، بر نیام خالی پدر آویخت/ و رو در روی نامردمانش،
گریبانه بر باد نوشت: «شب را با خون نگاشته‌اند./ در سگاسگشان این
قافله غافل‌اند/ که فردا خورشید نیز استخوان خواهد شد اما در
گلویشان.»

□□□

]

مزدور، مارگزیده می‌گردد از تماشای دخترِ ناچشم.]

«کاش می‌دانستی این زمستان چندمین است که در این عشقاتش /
«همه شب نهاده‌ام سر چو سگان بر آستانت.»^۱»

پنجه‌ی آفتاب آغازین و آخرین بغضش را / بر سر زمین به ناگاه
فریاد می‌شود: «امروز همگان برای من این چنین شده‌اند. / تو دیگر...»

و ساعتی بعد / به دور از دیدگان زمین و آسمان / ناگهان دامن ترش
را معصومانه بر طناب دارش آویخت.

□□

ارباب به سان تیر از کمان / از حرمخانه ناگهان بیرون جهید / و بر
تخت ننشسته متحیر پرسید: «این قلب کیست؟!»

مزدور سپر انداخته‌تر از جنگجویی / که پیش از نبرد باخته / سر به
زیر می‌اندازد: «روشن است از درخشش آن، که از آن پنجه‌ی آفتاب
است.»

«اما قرار، قلب پدرش بود!»

«رفتم. / از فراقِ پنجه‌ی آفتاب / مرد، سرد افتاده بود و جان داده
بود. / سینه‌اش را شکافتم و هیچ قلبی در آن نیافتم / اما به فراست دریافتم
قبله‌ی عالم «نبود» نمی‌داند.»

۱. وامی از فخرالدین عراقی

«مریزاد/ بی‌گمان قلاده‌ی زرین سلطان/ گردن‌آویز برازندگانی
چونان توست.»

□□

ارباب، مزدورِ خویش را به خلوت خواند: «اکنون که این چنین/
شانه‌به‌شانه‌ی من از بندگان آستان قبله‌ی عالمی/ عریان و در امان بگو
اگر فرمان دهیم تو را/ برای قلب برادرم چند خواهی ستاند؟»

«پانزده گوسپند.»

«قلب پدرم؟»

«سی گوسپند.»

«قلب فرزندم؟»

مزدور برآشف و آرام گفت: «تمام گله را.»

ارباب پوزخند زد: «حال چند خواهی ستاند قلب مرا درآوری؟»

مزدور هیچ نخواست و فقط متن به ناگاه خیسِ خون شد.

□□□

]

ناگهان جامه دیگرfram می‌شود و جهان، دیگرگون. جهان سگان،
درست بعد از گرگ و میش]

«ما فرستادگان سلطانِ سگان بنا بر فرمان/ عروج فاتحانه‌ی شما را
به جامه‌ی سگانه فرخنده‌باد گفته/ و به آیین پیشکشی فربه‌ترین گربه‌گان
عهدگسل را/ قُوت امروزِ خوان شما خواهیم گرداند.»

قهرمان «غماخشم‌گین»^۱ قلاده‌ی زرین را در هم درید و.../ گربه‌گان
را در هم درید./ فرستادگان را در هم درید./ راوی را در هم درید/ و بر
چکاد خون‌افشان واژگان/ چشم در چشم ماهتاب، دریدنش را/ وحشیانه/
زوزه می‌کشید!

استاد سکوت کرد و در حالی که به ابراز احساسات دوستدارانش
پاسخ می‌داد از پله‌ها پایین رفت.

شراره گفت: «پس از شنیدن کلام دلنشین جناب استاد آذریپیک و
سیراب شدن روحمان بهتر آن که کاممان را هم با خوردن شیرینی و
شربت، شیرین کنیم.»

به اتاق کارم رفتم. میثم و رکسانا هم برای کمک پشت سرم آمدند.
سینی شربت را به میثم و دیس شیرینی را به دست رکسانا دادم و
مشغول آماده کردن سینی‌های بعدی شدم. آخرین لیوان را برای خودم
برداشتم. به دوستانم ملحق شدم و در حالی که شربتم را هم می‌زدم سر
جایم نشستیم. هنوز دو، سه جرعه بیشتر نخورده بودم که با ضربه‌ی آرامی
که به شانه‌ام خورد به عقب برگشتم.

یلدا بود. معترضانه گفت: «حسابی غافلگیرم کردید. حتی تو هم...»

وسط حرفش پریدم: «درست است که چیزی در مورد این برنامه به
تو نگفتم ولی با تأکیدی که روی اهمیتش داشتم باید خودت حدس
می‌زدی که...»

با صدای شراره حرفم را قطع کردم:

«تا نسیمی می‌وزد عریانی‌ام گل کرده است

آتشم، خاکستری را پرده‌دارم کرده‌اند»

و اینک رشته‌ی سخن را می‌سپاریم به سرکار خانم نیلوفر مسیح – مؤلف و مترجم کتاب الکترونیکی «سماع واژه‌ها» که برگزیده‌ای‌ست از واژه‌های فرزندان مکتب اصالت کلمه و همکار جناب استاد آذریک در تألیف کتاب «سایه‌ی عاشقانه‌ی زردشت»-.

نیلوفر با تشویق مهمان‌ها از پله‌های ایوان بالا رفت و در جایگاه قرار گرفت. مثل همیشه آرامش در چهره‌اش موج می‌زد. پس از چند لحظه گفت: «فراستانی‌ست با عنوان «جنس سوم» که تقدیم می‌شود به روشنایی دل یلدای عزیز» و شروع به خواندن کرد:

آفتاب

دریا

آدم غمگین

رقص شاه‌ماهی‌ها.

□

ماهتاب

توفان

آدم غمگین

صعود شاه‌ماهی‌ها.

از سطر ساحل/ به انجمن‌گاه روح اعظم در ناکجاآباد.



دریچه‌ای باز می‌شود در خود./ آفتاب به درون می‌پاشد./ سایه‌ها
خود را می‌بلعند/ و روح اعظم بر می‌آید از خویش.

ارمیدن سیاهی از نور و محلول شدن شاه‌ماهی سرخ در ژرفنای
اقیانوس بی‌ساحل روح اعظم]

«وای! چرا نمی‌توانم خودم را ببینم؟»

شعله‌ای بر می‌جوشد.

«سبب این همه آشوب چیست؟»

[در خود ایستادن پرده‌دار اعظم]

«مجمعی از ستارگان سقط شده/ به درگاه شما آمده‌اند تا برجوشند
از خویش/ و بپروازند آسمان را.»

«از احوال زمین خبری دارید؟»

«هزاره‌ای ست که خود را/ دست و پا می‌زند در تاروپود عنکبوت‌ها.»

«سببش چیست؟»

«نمی‌دانیم اما لحظه‌ای بنگرید.»

یک باره هوش فضا از خود شکافت و زمین نمایان شد./ کلاغ‌ها
فوج‌فوج/ جامه‌ی کبوتران بر تن/ سایه‌ها را می‌رقصانند در خود./ ناگهان/
کوچه‌های زخمی/ قلب‌های خسته/ عنکبوت‌ها/ تار از پی تار/ دست‌ها/
دهان‌ها/ و صداها/ شکسته در گلو را در تارهای خویش می‌بافند/ و قلمرو
کبوتران خسته را که روزگاری از آن ستاره‌ی خورشید بود/ به قرق خود
در می‌آورند.

«این چه گونه احوالی‌ست؟/ پس انسان کجاست؟»

«انسان را نمی‌دانیم اما کلاغ‌ها هر روز/ چهل جنین را سقط می-
شوند/ و هزار پیر را هیزم آتش سیاه خویش می‌کنند/ تا دودش به چشم
کبوترانی برود که عنکبوتان را/ منجی شهر نمی‌پندارند.»

«پس تندیسگران را بگویید تندیس‌هایی به‌گزین بتراشند/ و همه را
به تاکستان روانه کنید تا...»

□□

ابرهای سرکش

گل‌های رام

□□

تاکستان

چرخشت^۱ پیر

خوشه‌های انگور

□

تاکستان

چرخشت پیر

جام‌های سرخ

□

میکده

ساقی

جام‌های لبریز.

۱. نام دستگاهی برای له کردن انگور و ساختن شراب

«هر جام یک قطره دریا»

قطره‌ی متحیر: «خاکسارم./ جام مرا هم پر کنید.»

«پس جام خود را به جام کسی بزن/ که عریانی‌ات را لبخند خواهد زد.»

جام از پی جام/ نام از پی نام/ تا این‌که قرعه به نام...

«به سلامتی!»

«به سلامتی!»

و جام را سر می‌کشند با هم/ تا پاگشا کنند قطره‌ای از روح اعظم را
به کالبد خویش.

«وای! مرا چه شده است؟/ تمامی افلاک را در اندرونم به جوشش
واداشته‌اند./ هی می‌جنبند و می‌جنباند مرا/ آن چنان که هر لحظه از
خویش منبسط‌تر می‌شوم.»

«زبان کوتاه باید/ این قصه سر دراز دارد.»

□□

ابره‌ای آرام
تندیس‌های گلی

□□

[سرگستگی قطره‌های جدا افتاده]

«آن‌ها را هر یک به فراخور سرگذشتی که برای خویش رقم خواهند زد/ جامه‌ای درخور بپوشانید/ تا در زمین، قائم‌مقام ما باشند/ و با نیکوترین پیشکش‌ها دیگر باره به آغوش ما بازگردند.»

[ناگهان همه‌ای در درگاه، فریاد یک قطره‌ی متمرّد]

تندیس‌گران بازمی‌مانند از تراشیدن تنها تندیس‌ی قدیس‌ه‌ای/ که می‌خواست در زمین نیز نظاره‌گر جمال روح اعظم باشد.

«شما را چه شده است؟/ چرا نمی‌تراشید؟»

«آخر این تندیس‌ه‌ها توان بر کول کشیدن عظمت جمال شما را/ در زمین نخواهد داشت.»

«بگذارید بنگریم...»

و خود شروع به تراشیدن تندیس‌ه‌ها کرد/ آن چنان که هزار ملک‌اعور نیز/ هنوزهنوز از کنه ذاتش انگشت بر دهان حیرت مانده‌اند.

[سرانجام، پیچ‌پچه در درگاه

آفتاب میان سینه‌ی تندیس‌ه‌ها در خود لمیده است.]

□□

روح اعظم

تندیس‌های گلی؟

قطره‌های جدا افتاده؟

□

تناروح!

«اما این قبا برای من جامه‌ای تنگ خواهد بود/ در روزگار آشوبناکی
که نکبت/ دامن اهل زمین را فرا گرفته است.»
این بار هوش فضا دهان گشود/ و تناروح را در خود بلعید.

□

بهشتِ خدا

مرد

زن

سیستان

□

«وای، نه!/ عریانی‌ام را چگونه بپوشانم؟»
«بیا خودت را در این نی بدم.»

□

ستاره‌های سربه‌هوا

آسمان

زن تنه‌ا

زمین آشوب‌زده



ناگهان / آئینه از دست آئینه‌دارِ آسمان فرو ریخت بر زمین. / غباری
برخاست. / زن دستمال شب را برداشت / و از پنجره گردوغبار ستاره‌ها را
تکاند.

«وای، نه! عنکبوت‌های سیاه؟! / تارهای تنیده؟!»

سربه‌هواتر از باد / خوشه‌خوشه / ستاره‌ها را در ژرفنای چشمانش
کاشت.

[نوح‌ترین توفان]

زن آسمان را گم کرد / و از گریبان یک دوره‌گرد / سحر را به در
آورد. / یک باره دست‌هایی وحشی از سیاه‌چاله‌ها بیرون آمد / و پلک‌های
پنجره را روی هم گذاشت / و زنِ نی‌زن را از ناف آسمان به دامان زمین
صعود شد.



هراسان از خودش برگشت: «وای، نه! این کابوس چه قدر مرا
سقوط نوشته بود! همان گونه که یک روز کلاغ‌ها زمین را...»

و به سرفه می‌افتد از اتاق زرد، مرد تلخ، دوده‌ای سپید.

«قل، قل، قل...»

سماور خودش را سوت می‌کشد در گوش‌های زن/ همانند قطار
کودکی‌هایش که هی سوت می‌کشید/ و هیچ گاه به درخت آرزو نمی-
رسید./ برمی‌خیزد از خود که آغوشش عطر یک کودک بازیگوش را
می‌بوید./ باد سبک‌پا از گرد پنجره به درون اتاق خزید.

کودک متحیر در خود: «آن جا را نگاه کن مادر!»

[پرواز یک دسته کبوتر]

«مگر نگفتم چشمانت را درویش کن؟!»

«اما من آن قدر چشم‌هایم را درویش/ که سقف این اتاق راه گلویم
را بند آورده است./ نمی‌دانم عبور چند واژه‌ی تشنه/ سکوت چند نگاه
نفس‌بریده/ هم‌آغوشی چند شب و ستاره‌ی کوچک تا هزاره‌ی لبخند
کافی ست؟»

«قل، قل، قل...»

«نمی‌دانم این جوشش می‌است یا قلاقل دریا/ که هر دم مرا...»

«آه! باز هم که بی‌خود شده‌ای!»

[لبخند ستاره‌ها در چشمان زن]

غروب میان دو استکان چای نفس می‌کشید.

«اصلاً بیا با هم غروب را سر بکشیم/ تا یک خیابان بلند/ امتداد ما را
به آفتاب گره بزند.»

«فعلاً که تمام خیابان‌ها را بن بست نوشته‌اند/ و شامان هم دارد از
خودش وا می‌رود.»

[تابوت میز، فیله‌ی شاه‌ماهی، بال کبوتر]

زن لقمه‌لقمه خودش را می‌جود در چشمان مرد/ اما مرد بی‌اعتنا تر
از پیش فیله‌ی شاه‌ماهی را به نیش می‌کشد.

«قل، قل، قل...»

دودها سپیدتر/ اما بخت سیاه زن از دودهای سپید بالا و بالاتر تا
این‌که...

زن در مرد رقص سایه‌ها

سایه‌ها در خود قارقار کلاغ

و اتاق آن چنان کلاغ‌تر/ که زن به دنبال خودش و سقفی بلندتر از
آسمان/ این نوشته‌ها را از سر می‌گذراند تا واژه‌واژه/ و آغاز یک دیالوگ
عاشقانه.



زن شریان‌های پنجره را به هم گره زد/ و پرده از چشمانش برگرفت.

[رقص ستارگان با هم]

«گرسنگی چشمانم را نمی‌بینی؟/ دلم دچار تب اقیانوس شده است/
و لبریز شده‌ام از آن جایی که

همه با قلب‌هایشان می‌اندیشند/ و به چشم‌های هم مؤمن می-
شوند.»

[مرد شگفت‌زده، ستاره‌های متبسم]

«مگر اهل دریایی که اقیانوس طلب می‌کنی؟ ما را چه به سرزمین
قلب‌هایمان؟/ بگذار این خواب کال را بمیریم/ تا شوربختی هم چنان
زمین را برقصد.»

«نه، هرگز! کافی‌ست چشمانمان را در این هوای آشوبناک/ به اجاق
آفتاب بیاویزیم/ تا اجاق خودش را آبستن آتش شود.»

«اما ما به عادت‌هایمان عادت کرده‌ایم/ و به سنت‌های پیشینیان
نیز/ تاروپودها را نمی‌بینی؟»

[گریز ستاره‌ها از سرپنجه‌های تلخ]

«ولی اجاق آفتاب که سوختنی‌تر است.»

«بس است دیگر./ بهتر است به صفحه‌ای دیگر برویم/ تا این ستاره-
های سربه‌ هوا از سر و کولمان بالاتر نرفته‌اند.»

زن پرده‌ی چشمانش را فرو انداخت/ و مرد تلخ با کوله‌باری از شب/
ستاره‌زار چشمان زن را پشت سر گذاشت./ کلاغ‌تر از آن بود که در
چشمان زن/ به مکاشفه‌ی ستارگان بنشیند.

[صعود ستاره‌ها از سبد تا سقفِ چشمان زن. آینه: چشمه‌ی
کبوتر]

شب ستاره

زن سبد

□□

زن شب

سبد ستاره

□□

زن از خلوتش نردبانی ساخت و پله‌پله از آن بالا و بالاتر رفت/ که
یک‌راست سر خورد به درون خود./ تنهایی‌اش از هم شکافت./ سیمیار^۱
بال گشود/ و صدا خود را آغاز کرد.

«چندی‌ست به انتظارتان ایستاده‌ایم بانو!»

۱. نام پرنده‌ای رازگو که رازهای حق را برای زردشت بازگو می‌کرد.

زن هراسان در خود/ پله‌ها را یکی پس از دیگری برگشت.

«وای، نه! / این صدا! این صدا از کجاست؟»

«مهراسید بانو! / این جا هیچ کلاغی نیست. / پرواز کبوتران را نظاره کنید.»

«اما شما در سطر من / میان این همه کلاغ!...»

«مرا به شبکده‌ی گیسوانت فرا نمی‌خوانی بانو؟»

«میان گیسوانم پرنده‌ی شب خوابیده است. / بیدار می‌شود.»

«مگر نمی‌دانید آفتاب از زهدان شب زایش می‌یابد / و شما نیز از مرگ سایه‌ها در خود؟»

زن دوباره در خودش نشست / که یک باره...: «وای این جا کجاست؟»

«سطر تلخک. / مگر این چنین نمی‌خواستید؟»

«اما من... / سقف این اتاق که...»

«استخاره نکن بانو. / این جا هیچ سقفی کوتاه نیست. / آغاز شو و خودت را رقم بزن.»

زن قدم‌قدم / دلک را قدم می‌زند / در یک خیابان بی‌لبخند: «تو که هستی؟»

«تلخکی که از هجوم گریه‌ها / به نگاه خندان آدمک‌ها گریخته است. / همان‌ها که گورهای سیاه خویش را بر دوش حمل می‌کنند / و در پس پشت خود خموده‌وار ایستاده‌اند. / لبخند می‌زنند اما گله‌ای از شب نمی‌کنند.»

و خودش را ریزریز می‌خندد.

«پس آفتاب کجاست؟/ چرا این شهر را این قدر سیاه نوشته‌اند؟»

«مگر نمی‌دانی؟/ کلاغ‌ها آفتاب را از شهر کوچانده‌اند.»

«آخر تا کی؟»

«تا متولد شدن دوباره از ژرفنای خویش/ و روییدن انسان‌ترین

انسان.»

فریاد دوره‌گرد پیر: «آی انسان‌ها، انسانی وجود ندارد؟! آی آدم‌ها، آدمی وجود ندارد؟!» زن تار از پی تار/ تارها را از دست و پایش فرو ریخت/ و خود را به دامن دلک آویخت./ باد آشنا از پنجره‌ی نیمه‌باز سرک کشید./ چهار ستون شب لرزید/ و زن قدم‌قدم/ تا دوباره دلک، خودش را پیدا شد در او.

«وقتی زهدان ذهنم پرواز یک دسته کبوتر را آبستن شد/ عریانی-

اش را لبخند زدم/ تا برقساند در خود این کودک بازیگوش را.»

«آدمک‌ها؟»

«نه، شاه‌ماهی سرخ.»

و زن آن چنان در لبخند دلک خیره می‌شود/ که لبش از لبخند شکوفه می‌زند/ و شهر را می‌خندند در خود.

«من کودک آغوش را خوب می‌شناسم آقا.

تـــــــــــــــــو

مــــــــــــــــن

جام‌های سرخ

و خردترین رؤیای من که از پستانِ خورشید نوشیدن بود.»

قلب واژه‌ها به تپش می‌افتد و از خود گُر می‌گیرد.

«سقوط‌تر می‌شوم وقتی که در ستاره‌زار چشمانم/ حتی یک شمع روشن نیست./ این ستاره‌های سربه‌هوا هم که هیچ اجاقی را روشن نمی‌کنند.»

[اورود پابره‌نه‌ی مرد تلخ به خلوت زن]

شکوفه‌ی لبخند پژمرد/ و زن از خودش برگشت.

«این جا را نگاه کن./ دوره‌گرد پیر لباس دلکک پوشیده است.»

یک آن پنجره را بازتر/ کوچه به داخل اتاق سرریز/ و یک باره زن بی‌رخت و روسری از گرد پنجره گذشت: «وای نه! این که خود دلکک است!»

«آهای بانو!/ خنده‌ی خالی یک اجاق آتش را می‌خرید؟»

[زن خیره در مرد تلخ]

تار عنکبوت

دست‌ها

فضله‌ی کلاغ

جیب‌ها

«در شاهراه خورشید/ اجاق آتش را بر چشم‌هایم خواهم گذاشت.»

و آسمانِ نگاهش را در نگاه دل‌ک‌ خیمه زد آن چنان که: آفتاب/
فریاد مرغ‌های دریایی/ آدم غم‌گین./ دل‌ک تمام رازهای مگو را/ به گوشه-
گاه چشمان زن گره زد/ و تا خواست خودش را.../ که جیغ چند کلاغ/
آسمان چشم زن را باران خیز کرد: «قار، قار...»/ زن با اجاق آتش بر
آستانه‌ی در ایستاد./ کوچه هنوز پر از خنده‌ی دل‌ک بود.

□□

زن از اجاق، شعله‌های کوچک را برداشت/ و باغچه‌های شب‌زده را
مزرعه‌مزرعه/ گل آفتاب‌پرست روید./ چندی بعد گل‌های آفتاب‌پرست/
دست بر آسمان از نرده‌ها گذشتند/ و چشمک‌زنان هزارهزار بار/ دل
چرکین شب را زخم زدند/ آن چنان که در کبوترانه‌ترین آینه‌ها نیز/
کلاغ‌ها خیمه زده‌اند.

□□

اتاق آشوب‌زده

مرد تلخ

بال‌های کبوتران

تارها

«باز هم یک دلک دیگر! آخر تا کی این کلاغ‌ها می‌خواهند بر
گره‌ها بدمند؟»

«تا انتهای شب. تا آن جا که هیچ دلکی جسارت نکند آتش را/ در
این چهارشنبه‌های بی‌خود بیفروزد.»

«اما او که هزار گره از دریا گشوده است/ و هزار بار آتش‌تر از پیش
روییده است.»

«هییس!»

[پژواک رادیو]

«نزاع بر سر چیست؟»

«دیوانگی یک زن، گستاخی دلک.»

«نه، هرگز! هرگز!»

و به دنبال دلک می‌خزد در خود. شهر بی‌لبخند/ کوچه‌ها بن‌بست/
میدان‌ها در امتداد خود به رژه‌ی چند دسته کلاغ ختم می‌شوند و فریادی
که: «آی انسان‌ها انسانی وجود ندارد؟ آی آدم‌ها آدمی وجود ندارد؟»

[واژه‌ها آبستن نطفه‌ی چند صفحه شب]

زن می‌رمد از خود: «انگار صدای دلک بود؟»

«نگران نباش. اخبار خبرهای فردا را اعلام می‌کند.»

و می‌پاشد بر صدای رادیو: «بنا بر مصوبه‌ی جدید/ ما تمام زن‌ها را
به مقر سایه‌ها تبعید و تمام دلکان شهر را خودکشی می‌کنیم در خود/ و
رازشان را در سینه‌ی زمین می‌کاریم/ تا از آن‌ها قاصدک‌های سرگردان
بروید.»

«از اول هم می‌دانستم ریسمان پوسیده‌ی این تارها/ همه را به ته بیهودگی سقوط خواهد کرد/ تا سائرین بدانند که هیچ سنگ زیرین آسیابی بر نخواهد شد.»

پژواکی در اتاق پیچید: «زبان کوتاه کن بانو./ خمیده زانوانت را بایستان در خود/ و آگاه باش آن جا که از رستنگاه انسان/ صدای آدمی بر نمی‌آید رویدن بایدت.»

و ادامه‌ی کلاغ‌ها از میدان تا انتهای حکم: «تا به حال که تخم و ترکه‌ی ایل آدم به تنهایی کاری از پیش نبرده‌اند./ مگر امکان دارد که با این زنیکه‌گان نافهم ناقص عقل طرحی در اندازند/ که تبار ما عنکبوتان و سایه‌گان و کلاغان را براندازند؟! تا بوده چنین بوده و زین پس نیز چنین خواهد شد.»

و تا خواست خودش را از چشم‌زخم سایه‌ها بگریزد یک باره: زن در برابر سایه‌ها/ سایه‌ها در برابر آفتاب/ که هفت صفحه دور از این متن/ در خود می‌آغازند آغازیدن‌های بی‌پایان را.



«قل، قل، قل...»

زن سر در گریبان خویش.

«باز هم هذیان؟!/ آخر کی می‌خواهی آدم بشوی؟»

«آدم؟!/ نه تا وقتی که در شریان‌هایم خون حوا جریان دارد.»

«ولی این زنیکه‌ی عفریته دودمان آدم را به باد داده است.»

«اما او فقط از میوه‌ی دانایی خورد/ و تناروح تمام باغچه‌ها را/ از گل‌های آفتاب‌پرست طاووس‌واره‌تر کرد و من نیز.»

شوفار^۱ شب/ باد سیاه را در گوش‌های مرد تلخ می‌پیچید و می‌رفت/
که سایه‌ی شومش را از سر زن به درکشد که سایه‌ها شب اتاق را/ هزار
مزرعه کلاغ روییدند.

[افریاد یک قاصدک سرگردان: «این زن را نمی‌شنوید؟/ روی زیبا به
خاک افتاده است/ و هزار سایه‌ی سیاه در مرد تلخ رجز می‌خواند.»]

«تا همیشه‌ی آدم به پایت حوا خواهم ماند.»

«در کدامین سایه؟/ ببین آن‌ها را چگونه شورانده‌ای؟»

«چشم سایه‌ها کور!/ تمام خودم را کبوتر نوشته‌ام.»

«اما این جا هیچ کلاغی کبوتر نخواهد شد، حتی تو/ و دست معجزه
نیز از این هزاره کوتاه شده است.»

[تار در تار/ تا در هم تنیدن تارها بر دست و پای زن]

اما دست معجزه هم‌چنان آویزان است بر تنها قلمی که می‌خواهد
زن را قمر آفتاب بنویسد تا دست‌کش ستاره‌ها شود.



زن در خودش: «نخستین پرنده که از نخستین بام بال گشود/
انسان ناصبور پرواز را در خود مُرد و آهن به دنیا آمد/ و زان پس دختران

۱. اصطلاحی کردی است به معنای سخن‌چین.

نابالغ شهر منظومه‌های عاشقانه‌شان را/ دیگر برای معشوقه‌های بلندبالا می‌سرودند/ اما من هم‌چنان پرواز را اندیشه می‌کردم/ با بال‌های گوشتین خودم نه بال‌هایی کاغذی که با موم به تنم تعبیه شده باشد/ و اینک در این غربتستان هیچ چشمی و هیچ گوشی محرم رازم نیست./ دور افتاده‌ترین درخت از جنگلزار پیرم/ که میلی ژرف، شوریدن بر خویشتن را در من بیداد می‌کند./ کسی در من می‌نوازد خویشتن را/ و من فقط به انتهای شب آویخته‌ام/ آن چنان که تاول پشت تاول/ زخم روی زخم/ آن قدر قلب‌هایمان را تیمار نکرده‌ایم که چرک و خونابه از آن فوران می‌زند/ و هیچ کس نمی‌داند که ستاره‌ها در کار آنند که شب را خورشیدتر بدرخشند.»

«انگار جام تلختان را نوشیده‌اید بانو.»

«جام تلخم را در ازل/ در هنگامه‌ی نوشانوش جام‌ها نوشیده‌ام/ تا آرزوهایم را برویانم از خویشتن/ اما سال‌هاست که سنگ لحد را بر سینه‌ی آرزوهایم نشسته‌اند/ و سرپنجه‌ی این مرد تلخ نیز صدای خسته‌ام را خسته‌تر می‌کند.»

«خستگی‌تان را بر کول شب بگذارید بانو./ رها شوید از خویش آن سان که هزار پرنده‌ی سبکبال

در شما به جنبش درآیند./ منشینید./ برخیزید./ انسان را باید پرواز کرد در دل شبی آن چنان طولانی/ که هزار وسوسه از هزار راه/ هزار بار شما را از خود بر باید از خویشتن.»

«هه! به دنبال باد دویدن؟! حتی زن‌های آمازون^۱ نیز از پس این تاروپودها بر نمی‌آیند.»

«دعا یا نفرین بانو؟»

۱. زن جنگجو و سوارکار در اساطیر یونان

«نفرین نه تا وقتی که هزار ابر گرسنه‌ی باران / شام آخرمان را
می‌بارند / تا عریان‌ترین لبخندها را پیشکش آفتاب کنیم.»

«پس آماده شوید تا برویم.»

«به کجا؟!»

«به لب‌های تلخک. آن جا که لبخند ابدی شده است.»

«پس شام آخرمان چه می‌شود؟»

«شام آخرمان باشد به وقت هجوم قاصدک‌ها به قلب شهر / به گاه و
شدن گل شب در خواب ستاره‌های عاشق.»

طغیان دوباره‌ی زن بر خویش / ورق‌ورق به دنبال خودش که قارقار
چند دسته کلاغ / و ناگاه یک قطره شب به میان واژه‌ها چکید. / هجوم
سایه‌ها / زن تنها / مرد تلخ.

سایه‌ها با خود: «در این اتاق که آتشی پیدا نیست پس این گرما از
کدام سوست؟!»

«نمی‌دانیم اما میان باغچه / رد پای چند گل آفتاب‌پرست پیداست.»

«پس»

مچاله

زن

سیاهچاله

اتاق



اتاق سیاه

سایه‌های رقصان

لب‌های گریان

□

اتاق خاکستری

سایه‌های زخمی

لب‌های حیرت‌زده

□

اتاق سپید

سایه‌های گریان

لب‌های خندان

□□

اتاق می‌پاشد از خود و زن از خویش برمی‌آید بی‌سایه / اما مرد تلخ
هم‌چنان شب را دندان‌قروچه می‌کند. / انگار هفت نه، هفت‌صد سال است
که سایه‌ها در خانه‌ی چشمش بیتوته کرده‌اند. / عقیق‌تر از پیش / اندرون
مرد‌اش را واگویه می‌کند با دل چرکین شب: «زندگی چیزی نیست جز
یک شوخی ساده که من مترسک آنم. / نه اراده‌ی زدودن تار عنکبوت‌ها

در من است و نه تاراندن کلاغ‌ها از بام دلم./ ما گرفتارشندگان به تار
عنکبوتان را هیچ رهایشی نیست./ باید خود را تباهید و تباهید و تباهید.»

پس دودهای سپید را در خود می‌بلعد/ و طرح در طرح، آن‌ها را
پس می‌دهد به اتاقِ در حال افول.

□□□

«راستی از عنکبوت‌ها چه خبر؟»

«هزاره‌ای‌ست که بر دیوارهای بلند موعظه می‌خوانند./ بال‌های
سپید کبوتران را می‌چوند/ و قی می‌کنند تارهای تنیده را بر سر شهر.»

□□□

دفتر

کودک

نقاشی

□

پنجره

نقاشی

آسمان



آسمان

ورود یک‌باره‌ی عنکبوت‌ها از صفحه‌های سیاه به درون نقاشی
کودک/ و سقوط آسمان
از نقاشی کودک/ بر تنها پنجره‌ای که مرد تلخ آن را خط‌خطی کرده
است.

«قربان! بر دهان‌های شهر/ گل آفتاب‌پرست روییده است!»

«تمام دهان‌ها را به یوغ بکشید.»

«و قاصدک‌های سرگردان؟»

«تارهای بیشتری بتنید.»

کودک هراسان تکه‌های آسمان را بر نقاشی‌اش گذاشت: «قربان،
نگاه کنید.»

[اورود قاصدک‌ها به قلب شهر]

خیابان‌های هرزه در خود می‌لولند.

«پس این باد سیاه در کدام گور خوابیده است؟»



کودک در آسمانِ چشم زن به مکاشفه‌ی ستارگان نشست./ برق
هزار خورشید کوچک در پس چشمانش درخشید./ آن سوتر، آن جا که
آسمان و دریا در هم می‌آمیختند/ ستاره‌های سربه‌هوا بی‌هوا خود را
می‌رقصیدند در باد.

«باید از جاذبه‌ی سیاه‌چاله گذشت اما...»

شب

زن

ستاره‌های سربه‌هوا



شب

مرد

تیغ تلخ

ناگاه باد سیاه آمد./ آسمان از چشمان زن رمید.

[زن در نوح‌ترین کشتی]

اما چشم‌زخم سایه‌ها/ و تیغ تلخ/ دامن زن/ نه!/ چشم‌هایش را در
سیاه‌چاله گم کرد/ و خوشه‌خوشه/ ستاره‌ها را باد سیاه با خود برد.

ستاره‌های سربه‌هوا

آسمان

ماه کور

□□

«چه خبر شده است؟»

«نمی‌دانم./ اما می‌گویند قاصدک‌ها در گوش شهر دمیده‌اند که
جشن گل‌سرخ^۱ برپا خواهد شد.»

«کی؟»

«به گمانم چهل روز دیگر.»

«به چه منظور؟»

«مگر نمی‌دانی؟ گل‌های آفتاب‌پرست از هم‌اکنون درفش‌ها را
برافراشته‌اند.»

«وای نه! چه پیش خواهد آمد؟»

۱. جشنی باستانی که در ایران باستان، در اولین روز عید نوروز به نشانه‌ی پیروزی اهورا بر
اهریمن برگزار می‌شد.

«می‌گویند آن کس که مخفی‌ترین راز جهان را/ از سینه‌ی آب به در کشد از خود می‌پروازد.»

«مخفی‌ترین راز جهان؟ کجا؟ چگونه؟»

«وای بر آن کس که خویش را گم کرده است./ آن چه تو را در خود می‌ایستاند نوای خنیاگری‌ست که خویش را/ در گوش‌های جهان می‌نوازد.»



اتاق، نشسته در دود/ اما کودک خودش را در چشمان بی‌فروغ زن
لمیده است/ و زن آرامش نگاهش را منتظر توفان/ کودک را زمزمه
می‌کند در خود: «و آن گاه که من با چشمان فقیرگشته‌ی خویش/
کبوتران شب‌زده را می‌پروازم/ هیچ کبوتری نمی‌داند/ که این خانه از
چشم‌های من گریزان است/ و این خانه هیچ نمی‌داند که چشمان
فقیرگشته‌ی من آینه‌دار سلطان است./ وقتی که هر روز صدایم را از
سرخ‌ی باغچه/ گل آبله می‌رویند کسی نمی‌داند که چرا پلک ستارگان
می‌پرد/ و گرمه‌گان تا سحر چراغ می‌افروزند.»

اتاق از خودش برخاست و پک دودش را بر سر زن ریخت.

آرامش مُرد/ مرد تلخ زن را پُژاره^۱ تر از غروب بر خط کابوس نشاند.

آرد پای چند بوسه‌ی ناتمام بر چهره‌ی کودک]

و خودش را به موازات او چند صفحه دورتر نوشت: «جای تو دیگر
این جا نیست./ اجاق خانه‌ام سرد است/ بیغوله‌ام بی‌ماه./ این خانه را باید
چراغی تازه‌تر افروخت.»

«قل، قل، قل...»

۱. غمگین، پریشان

کودک پر از دود پنجره را گشود./ شب زخم‌خورده ماه کور را
 برحوض می‌خمد در خود./ ناگهان باد آشنا آمد و ماه خمیده را چند تکه
 ابر سپیدپوش درخود بردند/ و زان پس بیغوله‌ی مرد تلخ را/ یک گردسوز^۱
 کوچک می‌سوزد/ و مرد تلخ در حبس‌گاه کوچک خود/ کودک را مشق
 کلاغ بودن می‌آموزد.



زن ابرپوش اتاق خمیده را پژاره‌تر از پیش بغل می‌کند: «دیگر توان
 بر پا ایستادنم نیست./ زمین زیر گام‌هایم خودش را بلعیده است./ به سان
 مرغکی عطش‌زده می‌مانم بر فراز اقیانوسی عطش‌زده‌تر./ نشستن و غرق
 شدن یا تشنگی و در پرواز مردن؟/ به کدام سو باید خود را گریزانم در
 هنگامه‌ای که این اتاق مرده هم چشم‌هایم را کفن‌تر از پیش سیاه
 پوشیده است؟»

«هنوز هم زمستان از تیر نگاهتان هلاک می‌شود بانو./ به خودت
 بگریز./ اوج بگیر و آسمان را پرواز تا تشنگی در تو بمیرد.»

«اما این صفحه‌های سیاه.../ راستی کودک بازیگوش کجاست؟!»

«مهراسید بانو./ چند صفحه قبل در سطر مرد تلخ میان تاروپودها
 به دام افتاده است./ نگاه کنید که چگونه باد سیاه سنگ‌ها را می‌غلطانند به
 سطر پدر/ و سنگ از پی سنگ/ پدر چند کبوتر خسته را می‌پراند از بام/
 تا کودک کلاغ‌تر از پیش قاصدک‌ها را زخمی/ و دانه‌های گل آفتاب‌پرست
 را به باد بسپارد.»

کابوس سنگ سطر کودک را خرناسه می‌کشد.

۱. نوعی چراغ کوچک کم‌نور

«قل، قل، قل...»

«وای! این جوشش از کجاست که هر لحظه مرا می‌میراند در خود و زنده می‌کند از خود؟! بدرقه می‌کند تا لب اقیانوس و تشنه‌تر از پیش باز می‌گرداند. آتش، ناله‌ای را در من شعله می‌کشد که باید رفت.»

«به کجا بانو؟»

«به فراسوی این همه شب. باید بگریزم چون دریایی که از گنداب شدن خویش. آسمانی شده‌ام که دیگر نای ایستادن بر سقف زمین را ندارد. هیچ استخاره‌ای در ماندن نیست وقتی که ماندن هی مرا پس می‌زند. باید گمش بشوم تا لذت پیدا شدن در من گل بیندازد.»

«پس خودت را به سکوت بپناه، به سکوت بپناه بانو.»

ورق خوردن چند صفحه شب/ تا نزدیک شدن به چهارشنبه‌ای که زن را از خاکسترش می‌رویانند./ کودک در گرگ و میش واژه‌های خاکستری و مرد تلخ هم‌چنان در کار تباهیدن خویش/ دوده‌های سپید را سپیدتر پس می‌دهد.

چند صفحه انتظار تا این که:

یک آغوش مادر

زن

یک آغوش سنگ

کودک

کودک

سنگ؟

مادر؟

□□

آغوش‌های خالی

پیشانی شکسته

و زن آغوش‌آغوش / از خود فرو می‌ریزد بر خود.

□□

ستاره‌ها در باد، ماه شکسته را / بر بستر یک گهواره‌ی خالی
می‌رقصانند / آن جا که خورشید، باوان^۱ تمام ستاره‌ها را. / کلاغ‌ها در خود
مرده‌اند.

«یک بیابان فریاد در گلویم خوابیده است. / می‌خواهم فریاد شوم.»

۱. واژه‌ای کردی به معنای خانه‌ی پدری، در اصطلاح به منشأ و سرآغاز چیزی گفته می‌شود.

هر کلاغ یک ستاره را به دندان گرفته/ و ماه شکسته از درد
گهواره‌ی خالی را در خود لالایی می‌خواند.

«یک بیابان فریاد در گلویم خوابیده است./ می‌خواهم فریاد شوم.»

باد آشنا دست شب را از گلولی قاصدک‌ها برمی‌دارد./ کلاغ‌ها قارقار /
و هزار و صد ستاره‌ی سیاه/ بر بستر گهواره‌ی خالی پاشیده می‌شود.

«به شما گفتم یک بیابان فریاد در گلویم خوابیده است./ می‌خواهم
فریاد شوم.»

قاصدک‌ها به ساق پای پنجره مشت می‌کوبند./ زن دستان پنجره را
از هم گشود./ چند قاصدک رقصان رقصان میان گیسوانش/ آرام آرام/ در
خود مراقبه می‌شوند/ اما باد آشنا خودش را در شهر پرسه می‌زند/ تا
قاصدک‌های سرگردان را به پنجره‌های شب‌زده مهمان کند.

اِپژواکیدن صدا در گوش اتاق: «یاللعجب! ای ابوالبشر، ای
ابوالعجایب، ای تو که از منجلاب خویشتن برخاسته‌ای تا ول‌هایت را کافور
کن./ بند دلت را محکم ببرند و قدم در راه نه/ که بیابانک‌های پرشکوه
تشنگی و نرسیدن کام و برنیامدن در تو آغاز شده است./ آرام باش آرام و
بنگر در ما/ که این چنین خموشیم و تو آن چنان پرهیاهو/ که هر بار
پرندگان آتشین را از بام دلت می‌رمانی./ خاموش باش بانو، خاموش.»

و زن آن چنان خاموش که گل آتش در خواب اتاق رویید/ و زن
خودش را در اجاق دلک به سوی دشتی از نیزار گریزند.

ازمان: لحظه‌ی سماعِ نیزار در هوهوی باد، در چهارشنبه‌ای که تمام
آتش‌ها خود را می‌افروزند.

مکان: مجمع قاصدک‌های سرگردان در بیابان.]

«کاش می‌توانستم خودم را فریاد شوم یا حداقل در یک نی بدمم./
نفرین بر این فریادهای سقط شده در گلو.»

دور و برش را می‌جوید.

«آن جا که از بلندای فریادها صدا به صدا نمی‌رسد سکوت
غوغاترین فریادهاست بانو.»

اما زن بی‌اعتنا تر: «آیا کسی نیست که زهره‌ی یک بیابان فریاد را/
در گلوی من بیدار کند؟»

دوباره و دوباره‌تر فریاد می‌زند/ یک آن شعله‌ای برجوشید/ و به
جنبش درآورد آتش مقدس را.

«وای، نه! این آتش، این آتش از کجاست؟»

قاصدک‌ها با هم: «فرار کنید. فرار کنید.»

[آتش در نیزار]

زن از خاکستر خویش برمی‌خیزد/ و یک نی دل‌سوخته را از کام
آتش به درمی‌کشد.

آفتاب/ بیابان/ زالزالک مقدس/ زن نشسته در خود/ در بیابانی که نیست./ تمام قاصدک‌های سرگردان را به آغوش می‌کشد/ و گره پشت گره/ گره می‌زند آرزوهایش را بر تن زالزالک مقدس/ و می‌دمد بر یک نی دل‌سوخته./ باد گوش‌های زن را غلغلک می‌دهد./ رم کردن ماده‌گاو پیر از سیاه‌ترین چاله‌ی کهکشان/ تکه‌های زمین در آغوش هم و شاه‌ماهی سرخ راز آب‌های زمین را در خود خواهد نوشید/ تا بیابان بیابان قاصدک در قلب شهر و زن نی‌زن طلوع می‌کند از خویش به سطر انسان./

زن متحیر در خود/ نی دل‌سوخته‌اش را لمس می‌کند: «وای نه! یعنی من؟...»

ناگهان/ آسمان درون زن نشست./ نطفه‌ی انسان بسته شد./ صدای پای خدا برخاست/ و سیمیار خودش را عریان تر شد.

«شنیده‌اید غمگین‌ترین آدم دنیا وقتی راز هستی را فهمید دل‌فک شد؟/ پس بی‌بال نیز می‌شود آسمان را پرواز کرد.»

«ولی هیچ پرنده‌ای اهلی قفس نیست./ تکه‌ای از آسمان را به من پیشکش کن تا پرواز را بمیرم.»

«زمین زیر پای توست. محکم‌تر بایست.»

«اما این جا هیچ چیز سر جای خودش نیست حتی...»

و خودش را در نی می‌دمد.

«راستی این همه قاصدک از کجاست؟»

«این‌ها رؤیای دل‌فکی هستند که از خواب زمین برخاسته است./ سال‌هاست تور به دریای ستاره انداخته تا آن شاه‌ماهی‌ای را صید کند که یک شب خواب غمگین‌ترین آدم زمین او را برآشفته/ و دستانش را بالا برد تا ماه شود./ می‌گفت: «دریا مرداب ماهی‌هاست.»»

«باز سرت به کجا خورده است هذیان می‌بافی؟»

«نمی‌شنوید؟ آخرین سیمیار از اقیانوس نقره‌ای برایم شاخه‌ای از آسمان آورده است/ و مرا با فراسوی تناسخ رنگ‌ها پاگشا کرده/ تا چشم‌هایم را به رنگ خدا درآورم؛/ و چه ساده اندیشیده‌اید شما که در خزان چشمانم شب وزان است./ هر چند دیگر هیچ فرقی نمی‌کند که شب از کدام سمت بوزد./ ما صلیب‌هایمان را بر دوش گذاشته‌ایم/ تا از این پس هیچ کلاغی هوس نکند جامه‌ی کبوتران را به یغما ببرد.»

و خاموش‌وار دوباره دریای وجودش را غرق شد.

«راستی کدام راز هستی؟/ رازی برتر از این که خنیاگر هستی هزار هزار ساز هماهنگ را در گوش‌هایم می‌نوازد/ و هزار نکته‌ی باریک‌تر از موی را در من نجوا می‌کند؟/ نمی‌دانم از کدامین جام مرا مستانده‌اند که این گونه...»

و بر گرداگرد اتاق مستانگی ابدی‌اش را/ چرخید و چرخید و چرخید تا بندبند تنش از هم شکافت/ و تن تبارش را منبسط‌تر شد.

«نی تراشیدن،

نی دمیدن،

نی شدن.

نی باش بانو نی./ تا بدمد در تو آن که می‌دماند همه را/ بندبند جانت را در بندبند نی بگدازان تا نی شوی نه نی‌زن!»

صبح/ باد آشنا زیر پوست شهر خودش را می‌خنجد/ و فوج‌فوج قاصدک‌های سرگردان را/ در گوش کوچه‌های بی‌لیخند نجوا می‌شد:
«فردا جشن گل‌سرخ برپا خواهد شد.»



[اتاق سپید/ گهواره‌ی خالی]

نی دل سوخته خودش را در گهواره‌ی خالی یک لالایی طولانی نوشت: «آه، ای گلاره‌ی^۱ من. کودک من گوش کن مرا./ کسی مرا به سر کشیدن یک پیاله صبح/ به خواندن، به دمیدن در گلولی یک نی گم‌شده در باد، به نی شدن فرا خوانده است./ دیگر هراسی از این شب دل‌چرکین نیست./ چه باک که بکارت تاری تنیده از هم بگسلد؟/ این جا من با هر نسیم از قاصدک دوباره آغاز می‌شوم و نفس می‌کشم قرنی را که در آن/ ما به دامان ستاره‌ی خورشید باز خواهیم گشت/ آن جا که آهن و پولاد را حرف تازه‌ای نیست و دختران شهر/ با رژ و مینی‌ژوپ هم قلب انسان را فتح نمی‌کنند./ آه، ای گلاره‌ی من، کودک من، گوش کن مرا./ ما به قرن ستاره‌ی خورشید باز خواهیم گشت/ آن جا که مردان خسته، مردان تلخ/ دیگر پرنده‌ی خورشید را به ضیافت، سر نمی‌برند/ و پای هیچ قاصدکی را بر لب هیچ پنجره‌ای لگد نمی‌کنند./ خنده قانون زمین خواهد شد و من با بال تمام پرنده‌گان/ سهم تو را از آسمان بال خواهیم زد./ آه ای گلاره‌ی من، کودک من، گوش کن مرا./ ما به قرن ستاره‌ی خورشید باز خواهیم گشت/ آن جا که در تبارنامه‌ی هیچ گل آفتاب‌پرستی نطفه‌ای سیاه پیدا نیست/ و هیچ کودکی آغوش لالایی‌اش را سنگ نخواهد زد./ ماه - اگر چه کور- همیشه ماه خواهد بود/ و کبوتران تناروح خود را بر گرد ستاره‌ی خورشید در شام آخر طواف خواهند شد.»

[شام آخر]

زن پشت پلک غروب نماز مهمان خواند/ و هم‌چنان که چراغ خورشید را میان پیشانی‌اش می‌سوخت/ بر آستانه‌ی در ایستاد و بی‌چراغ از کوچه‌های شب گذشت.

۱. در زبان کردی به معنای چشم است.

«این آخرین شام من است./ دو قد قامت، یک الله‌اکبر بر سندان
جانم مشت می‌کوبد./ الله‌اکبر از این الله‌اکبر!/ نماز عشقم را بر صلیب،
بی‌کفن خواهیم خواند/ وقتی که دو، سه تکه شب میان جامم افتاده است./
شب نیست و مرا به خوان خود فرا خوانده است.»

همهمه‌ای پوست شب را از هم شکافت.

فریاد قاصدک‌های سرگردان: «ما را هم به آن «الف» به «میم» ما
ببر بانو.»

فریاد گل‌های آفتاب‌پرست: «به آن «الف» به «میم» ما...»

فریاد خیابان‌های هرزه: «به «میم» ما...»

ناگهان تمام ساعت‌های تاریخ فریاد می‌شوند: «تیک‌تاک، تیک‌تاک،
تیک‌تاک، تیک‌تاک...»/ شهر از خودش منفجر می‌شود و...

[آغاز سال یک‌هزار و سیصد و

الف

نون

سین

الف

نون، انسان]

نمی‌دانم چه شد./ از فتح انسان باز می‌گشتم که یک صفحه باد آمد/
و شهر را هجوم قاصدک در بر گرفت/ و کلاغ‌ها که روزگاری کبوتران
خسته را آستن سایه‌های سیاه خویش می‌کردند/ مهبای نطفه‌ی سپید
قاصدک‌ها شدند/ و قطره‌قطره، نطفه‌نطفه دانه‌های گل آفتاب‌پرست را از
خویش روییدند/ تا پرواز یک آسمان کبوتر/ و خیابان‌های شهر را
درفش‌های درخودایستاده رژه رفتند.

□□□

[ناکجا آباد، پیشگاه روح اعظم]

«از عنکبوت‌ها خبری دارید؟»

«گل‌ها را می‌بینید؟ هیچ دهانی در زنجیر نیست.»

«و کلاغ‌ها؟»

«دیگر از دود خبری نیست. حتی دهان سلاخ هم عطر آفتاب
می‌دهد. فقط...»

«فقط چه؟»

«فقط مرد تلخ دستمال شب را بر چشم‌های ماه پهن کرده/ و باد
آشنا ماه را بر دفتر نقاشی کودک پاشیده است.»

□□□

آکواریوم زیر پاهای ماه ریشه رفت و خودش را خندید.

کودک خیره بر دفتر: «وای، ماهی کوچک ماه را بلعید!»

لبخند گیجش را خورد: «این که باز هم زندانی‌ست!»

پس مدادهای رنگی را بر چهره‌ی دفتر ریخت/ آکواریوم را خط زد و
یک نقاشی آبرنگ کشید:

حوض

«ماهی»



حوض

رودخانه

ماهی



رودخانه

دریا

ماهی

□

دریا

اقیانوس

ماهی

□

اقیانوس

اقیانوس.»

نهنگ

نیلوفر دفترش را بست. از جایش بلند شد. سرش را از روی احترام کمی به جلو خم کرد و با تشویق دوستان از پله‌ها پایین رفت.

شراره گفت: «

»تا به کی پوشد نفس عریان تنی‌های مرا

بیشتر چون صبح، رنگ خاک دارد جامه‌ام.»

می‌خواهیم ببینیم حماسه‌ی یلدا در چشم و دل سرکار خانم آوین کلهر چگونه جلوه‌گر شده است. از ایشان خواهش می‌کنم با یک کار آزاد که غزل پیوسته‌ای کلمه‌گراست در جایگاه حضور یابند.»

با شنیدن نام «آوین کلهر» که برای همه ناآشنا بود همه‌ای در بین جمعیت افتاد. نگاه‌های جستجوگر و حیرت‌زده روی آسا که از جایش بلند شده و به سوی جایگاه می‌رفت خیره شد.

او در حال نشستن روی صندلی خم شد و سیب سرخی را از کنار میز برداشت. آن را بویید و با لبخندی که چهره‌اش را جذاب‌تر کرده بود گفت: «نه دوستان. خانم صابری نام مرا اشتباه نخواندند. آوین کلهر خودم هستم یعنی این اسم را با مشورت استاد برای خودم انتخاب کردم...»

با صدای کف زدنِ دوستان پس از کمی سکوت خواند: »

«زن به چشمان مرد کرد نگاه:
 «از فروغ است، روشنائی ماه»
 «شعر یعنی چه؟ بس کن این هذیان
 کنج خانه بمان، زن گمراه!»



«وای نه! باز شاملو و فروغ؟»
 مرد، یک باره مثل مار سیاه
 گرد آینه حلقه زد، از خشم
 سنگ انداخت سوی او ناگاه
 پیش چشمان زن جهان له شد:

«به کدامین گناه، آخر؟ آه!»



پسرک ناگهان پرید از خواب
داد زد: «آب! آب! مادر آب!»
دست روی کلید برق گذاشت
زن ولی زد کلید را به شتاب
«این جنون چیست؟!...» «برق رفته، آه!»
«نه، نرفته‌ست!» «پس چرا؟!...» و خراب
شد به روی سرش تمام زمین
در خودش خرد شد شبیه حباب.



«تو برو روبه‌رو نمی‌بیند
او که از هیچ سو نمی‌بیند
می‌روم پشت او و می‌خندم
تو برایش نگو، نمی‌بیند
تا به پشتش زدم و گفتم: «که بود؟»
تو بگو: «شاملو!»، نمی‌بیند
می‌زنم، دم نمی‌زند، زیرا
او به جز آبرو نمی‌بیند
پسرم! مادر تو بی‌عرضه‌ست

تو بمیری هم او نمی‌بیند.»



«به خدا یک نفر خبر بدهد
که به دل نور بیشتر بدهد
دوست دارم که ریشه‌ام در خود
دور از این شاخه‌ها ثمر بدهد
سنگ اگر سد ریشه‌ام بشود
باید از فرط عشق، بر بدهد
چشم یعنی چه؟! پیش حضرت عشق
یک فرازن سزاست سر بدهد!»

آسا یا بهتر است بگویم آوین یک بار دیگر سیب را بویید و آن را سر جایش گذاشت.

پیش از این که صدای کف زدن مهمان‌ها قطع شود شراره گفت: «با این که این اثر از بانو کلهر می‌خواهد به سوی غزل کلمه‌محور حرکت کند و وارد حیطه‌ی فراشعر شود اما شریعت ادبی آن غزل مینی‌مال است و چیزی که در مورد غزل مینی‌مال توجه مرا سخت به خود جلب کرد این است که بنا بر اعتقاد جناب استاد آذرپیک، غزل مینی‌مال به دو شاخه‌ی اصلی تقسیم می‌شود یعنی غزل مینی‌مالِ روایت‌محور و غزل مینی‌مالِ شعرمحور که هر دو شاخه با حفظ تغزل شرقی و با اعتقاد به شعار «کم هم زیاد است» خواهان زایش آثاری خلاقانه هستند. از غزل مینی‌مال -

های روایت‌محور بسیار شنیده‌ایم اما زیباست که در این جا مثالی بزنم از شاخه‌ی غزل مینی‌مال شعرمحور از جناب استاد آذرپیک:

راستی گل به نام هم زیباست

آسمان سرخ‌فام هم زیباست

در سیاهی همیشه زشتی نیست

زاغک پشت‌بام هم زیباست

چشم‌ها را که شاعرانه کنیم

چهره‌ها با جذام هم زیباست

شعرم این جا تمام شد اما

این غزل ناتمام هم زیباست.»

و ادامه داد:

«غیر عربانی لباسی نیست تا پوشد کسی

از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما.»

و حالا گوش جان می‌سپاریم به نم‌نمِ باران کلمات جناب آقای رحمت غلامی در کار آزاد و یا به قول جناب استاد، تخصصی‌تر بگوییم در فراداستانشان.»

رحمت با فروتنی و متانت همیشگی‌اش از پله‌ها بالا رفت و خواند:

«... و بکارت دستانم را خمیازه می‌کشم

که تا کنون در سایه‌ی هیچ بازویی اطراق نکرده است

و لبانم را می‌اخمانم

که به هیچ «ها»ی گرمی دچار نشده است...»

صدای کف زدن‌ها چشم‌هایش را می‌خنداند.

۱- اما خط‌های صورتش هم‌چنان شکسته است: «اگه نظری باشه خوشحال می‌شم.»

«آفرین! کار خوبی بود.»

چشم‌هایش می‌خندند.

«به خصوص توی زبان پیشرفت خوبی داشتی.»

بیشتر می‌خندند.

«اما باید گفت که در نهایت...»

«نهایتش می‌خواد چی بشه مگه؟ حتما داره حسودی می‌کنه. آره. دفعه‌ی قبل هم حس کردم یه جوری نگام می‌کنه. اصلا بلد نیست خوب حرف بزنه...»

همیشه مابین این حرف‌ها/ خانم و آقای صندلی یک بوسه می‌گرفتند/ اما این بار روی دوششان/ دختر و پسری کنار هم نشسته بودند/ که نمی‌گذاشتند صندلی‌ها به هم نزدیک شوند.

«خانم الف!»

«بله.»

«می‌تونین بشینین. کسی دیگه حرفی نداره...»

«مرسی.»

شانه‌های ظریفش را/ بر بلندای تنش تکان می‌دهد - استوار، بلند، کشیده، اما خراب -/ خانم پ با قد نیمه‌اش زیر بازوانش را می‌چسبد./ الف گام‌هایش را محکم، لرزان برمی‌دارد/ و آقای موزاییک خیلی بیشتر از خانم الف استرس دارد./ الف ذهنش را به باد می‌سپارد...

۲- «الف، یه تار موتو می‌دی بذارم تو جیب پیرهنم؟»

الف تا کنون چنین جملات غریبی نشنیده بود.

«می‌خوام عطر تنتو حس کنم الف، درست رو قلبم، پیش خدا، مثل خدا.»

الف با آرامش می‌نشیند/ و خانم صندلی با رها شدن الف در آغوش جیغ کوتاهی می‌کشد.

«آقای ز لطفاً بفرمایید.»

ز با انگشت شستش بینی‌اش را کنار می‌زند - یک ژست همیشگی - / و بدون این که کسی را بفهمد پایین می‌رود: «مثل کلاغ زندگی می‌کنم، صاف و ساده اما پر حاشیه./ برق دندان‌های هر دختری را که ببینم/ دلم شور می‌زند/ اما عادت ندارم چشمان کسی را بدزدم! و این از حس کلاغ بودنم می‌کاهد...»

ذهن الف به یک برآمدگی ذهنی برخورد می‌کند/ و یادش می‌آید
که نمی‌خواست چشمان کسی را بدزدد/ تا زندگی‌اش را بدزدند./ ذهنش
را به باد می‌سپارد.

۳- «الف، قول می‌دم صدای گریه‌تو هیچ وقت نشنوی.»

«ب، دیگه راه برگشتی نمونده. اگه صدای سفید شدن موهامو هم
بشنوم نمی‌تونم برگردم...»

«راستی امشب مهمون داریم. پسرعموم - استاد ادبیاته - با
خانومش. الف، چه قدر اولین مهمونی زندگی مشترکمون استرس داره!»



آقای ز هم‌چنان چشمان مخاطب‌ها را دزدیده است: «بوی تند
تنهایی در من وول می‌خورد./ همیشه سوار تاکسی‌هایی می‌شوم که
مسافرهای بیشتری دارند./ شاید یک نفرشان دردها و عقده‌های
سیاسی‌اش را رو به من گفت آن وقت می‌توانم فقط سرم را پشت سر هم
تکان دهم/ و هی به سوژه‌های نوشتنم فکر کنم...»

صدای کف زدن‌ها باز هم در امواج نگاه‌ها قاطی می‌شود.

«آقای ز، ممنون.»

«خواهش می‌کنم. خوشحال می‌شم نظرتونو بشنوم.»

و این که فرصت غریبی است برای بوسه‌ی صندلی‌های نیمه‌جان/ تا
نفسی تازه کنند.

«بخشید. قبل از این که روی کار آقای ز حرف بزنید اگه اجازه بدید من و خانم الف مرخص بشیم.»

جانش بالا آمد پ/ تا این جمله را گفت/ آن قدر که زیر پوستش عرق کرد و برای این که لرزش پوستش را قایم کند دستان الف را می چسبد./ با قدم‌های محکم- تردید الف بیرون می‌روند/ و آقای خیابان سرش شلوغ است.

«آقا، درست؟»

الف گیج است./ سرش را طرف پنجره برمی‌گرداند.

«بخشید خانم پ. کجا می‌رین؟»

«محلّه‌ی... شما اسم منو از کجا می‌دونین؟!»

«خانم پ، یادتون نیست هفته‌ی قبل، عروسی ما اومدین؟! من همسر...»

«وای! بخشید آقای تاکسی. این زندگی خارج از آقا و خانم بودنش این قدر سخت می‌گیره که گاهی یادمون می‌ره مسیر تاکسی رو بگیم!»

«خواهش می‌کنم. می‌خواین امشب در خدمتتون باشیم؟»

«ممنون آقای تاکسی.»

الف سرش را سمت آقای تاکسی برمی‌گرداند: «خواهش می‌کنم بذارین شما اولین مهمون زندگی مشترکمون باشین» و ذهنش را به باد می‌سپارد.

۴- «پسرعمو، الف ما هم قبلنا یه چیزایی می‌نوشت، مثل شما.»

الف با آقای سیب و خانم لیمو وارد می‌شود: «البته حالا هم می‌نویسم.»

«خیلی خوبه خانم الف.»

«البته اعتقاد دارم چه طوری نوشتن خیلی مهمه وگرنه همه می‌تونن بنویسن. این متفاوت بودن که هنرمندا رو از هم متمایز می‌کنه.»

آقای سیب به رژلب خانم پسرعمو حساسیت دارد.

«بله. اما فقط متفاوت بودن کافی نیست...»



«خیابون این روزا خیلی شلوغه. معلوم نیست چرا مردم بی‌هدف دور خودشون می‌چرخن البته سوءتفاهم نشه خانم پ.»

«نه. بعضیا از بی‌دردیه، بعضیا هم از درد دیوونه شدن. راستی از خانم تاکسی چه خبر؟ خوبه؟»

«ممنون. فقط یکی دو روزه خیلی گیر می‌ده.»

«به چی؟!»

«می‌گه می‌دونم یه روز می‌آد که دیگه نمی‌ذاری دانشگاه برم. هر چی می‌گم من مشکلی ندارم می‌گه شما آقایون همه‌ش همین طورین. اول قول می‌دین بعد یادتون می‌ره... نمی‌دونم این حرفا رو کی یادش داده!»

سلول‌های الف داغ می‌شود./ ذهنش را به باد می‌سپارد...

۵- «الف!»

«بله.»

«این لباسای منو اتو کن فردا بپوشم.»

فردا عروسی خانم پنجره است/ و الف هی فکر می‌کند: «خوب شد یک آقای ساختمانی پیدا شد تا این خواهر ب را بگیرد!»/ و خدا می‌داند این پنجره/ به کوچه پس کوچه‌های کدام زندگی سرک نمی‌کشد!

«باشه ب. الان می‌خوام برم انجمن. برگشتم اتو می‌کنم.»

«چه خبره؟ هر روز هر روز انجمن؟!»

«ب، من هم‌هش هفته‌ای یه روز میرم. فکر کن خانم کاکتوسم که هفته‌ای یه بار می‌ره ایروبیک.»

«مادر من سنی ازش گذشته. دیگه باید به خودش برسه. چه کار به کار اون داری؟!»

«یعنی چی ب؟! ما قرار گذاشتیم.»

«ولی قرار نداشتیم این چرت و پرت‌هایی رو که نوشتی بزنی تو سر من.»

«من ب؟!»

«آره. پارسال یادت نیست پسرعمو اینا اومدن چه جوری حرف می‌زدین؟! انگار من هیچی نمی‌فهمم. از این به بعد فقط می‌تونم بری بیرون خریداتو انجام بدی و برگردی. همین.»

الف چون سین درونش را دوست دارد/ و نمی‌خواهد یک تراژدی بسازد سعی می‌کند بفهمد.

«آقای تاکسی، ممنون. ما همین جا پیاده می‌شیم. راستی یادم نبود به خانم تاکسی سلام برسون. بگو کم خودتو لوس کن.»

پ داستان الف را می‌چسبد و قدم‌هایش را با ریتم قدم‌هایش هماهنگ می‌کند. / نگاهش را می‌دوزد به در قرمز ته کوچه / همان طور که الف حسش را دوخته. / فریادهای آقای توپ که دارد زیر پای بچه‌ها وول می‌خورد ذهن الف را می‌دزد.

۶- «الف!»

«بله.»

«بیا سین داره گریه می‌کنه.»

سین طعم پستان‌های الف را که می‌چشد، زندگی درونش جریان می‌گیرد.

«الف!»

«باز چیه؟!»

«بیا ببینم. این چیه نوشتی؟!»

«چرا بی‌اجازه خوندیش؟!»

«مگه نگفتم حق نداری بنویسی؟!»

«ب، تو گفتی نرو انجمن، نه این که...»

«وقتی گفتم نرو یعنی ننویس.»

«اما کسی نمی‌تونه جلوی نوشتن کسی رو بگیره...»

ب سیاهی را در چشم‌هایش می‌رقصاند.

«ب، موهامو ول کن!»

و سین گریه می‌کند.

«ب، چرا این طوری می‌کنی؟! موهام درد گرفت!»

و سین گریه می‌کند. / ب سیاهی را از رگ‌هایش به دست‌هایش پرتاب می‌کند. / و الف در آغوش کابینت جای می‌گیرد / و سین گریه می‌کند.

«آخ! سرم!»

«چی شد الف؟! خوبی؟»

«چی؟ تا چشمت به خون افتاد هول شدی؟»

و سین گریه می‌کند.

«باور کن الف، دست خودم نبود. نمی‌دونم چرا یهو این طوری شد.

پاشو بریم دکتر.»

و سین گریه می‌کند. / الف به سمت سین پستان‌هایش را در می‌آورد / و سین می‌مکد خونی را که از سرش روی پستان‌هایش می‌چکد. / کمی شور و رقیق است.



هنوز هفته‌ای چند بار سرش گیج می‌رود و دست می‌کشد به زخم سرش... / و فقط گاهی به مهربانی‌های آقای تسبیح فکر می‌کند / و هی فکر می‌کند پدرشوهر چه قدر می‌تواند از شوهر بهتر باشد. / الف از در قرمز عبور می‌کند و پ این طرف در برایش دست تکان می‌دهد / بدون

این که فکر کند دست‌هایش دیده نمی‌شوند. / الف پله‌ها را لمس می‌کند. / چه قدر فضای آن طرف در قرمز برایش غریب است، درست برعکس این طرف در قرمز. / اتاق‌های خانه مثل همیشه بوی تند تنهایی می‌دهند. / هنوز نشسته بود لکه‌های خون ریخته شده از سرش را که طرح قشنگی به سارافون سفیدش داده بود. / سارافونش را پوشید و گره روسری‌اش را محکم کرد تا بغض گلویش بترکد / و تنها همدمش را آماده می‌کند - یک فنجان قهوه‌ی داغ که همیشه سرد می‌شود و آن را دور می‌ریزد. / روی راحتی لم می‌دهد. / این بار نیازی نیست تا ذهنش را به باد بسپارد. / روی موهایش دست می‌کشد و روسری از سرش سُر می‌خورد اما نمی‌تواند جای زخم را پیدا کند. / فقط به سین فکر می‌کند و انگشتان یخ‌زده‌اش را می‌چسباند به فنجان داغ.

۷- الف میان تخت‌خواب، سین را در آغوش می‌کشد / و انگشتانش را سُر می‌دهد لای موهایش تا زودتر از سین خوابش ببرد... / ساعت، سه جیغ کوتاه می‌کشد.

«مامان!... مامان!»

«جانم؟ چیه دخترم؟»

«تشنمه مامان.»

الف گیج خواب تلوتلو سمت کلید برق می‌رود. / کلید برق را می‌زند. / می‌زند، می‌زند، می‌زند... می‌زند...

«مامان، چرا چراغ رو روشن و خاموش می‌کنی؟!»

به زخم چهار سال پیش سرش دست می‌کشد. / تیر می‌کشد. / هنوز خونی است. / فکر می‌کند حتماً تخت‌خواب سین را هم خونی کرده است.

«هیچی دخترم. دارم بازی می‌کنم.»

و چه قدر بدنش یخ می‌زند./ فقط به لیوان آب فکر می‌کند/ بدون این که برای چشم‌هایش گریه کند./ شاید فکر می‌کرد: «مگر می‌شود دیگر صورت آبی آسمانی سین را ببینم؟!»/ و بعد ب آن قدر از چشم‌های همیشه زلزده‌اش می‌ترسد که وقاحتش را می‌کوبد به گونه‌های الف...



الف بیشتر لم می‌دهد./ حالا فنجان قهوه هم مثل اشک‌هایش یخ زده/ و هی فکر می‌کند به فردا، به سین، به روزی که بتواند لب‌هایش را، گونه‌هایش را ببوسد یا گیسوانش را بو کند./ بیشتر لم می‌دهد و بی‌اختیار فنجان قهوه را چهل و پنج درجه می‌چرخاند/ بدون این که بفهمد لکه‌های قهوه کنار لکه‌های قرمز لم می‌دهند/ و الف هنوز فکر می‌کند به سین، به ب، به پ، به الف و به نوشتن.»

با صدای کف زدن شرکت‌کنندگان در جلسه به خودم آمدم.

شراره گفت: «هوا رو به تاریکی‌ست. پیش از این که در ضیافت شام گرد هم بیاییم جا دارد تشکر کنیم از جناب آقای میثم رجبی - مؤلف کتاب «عدالت حقیقت‌گرا»- که قدم رنجه کرده و از راه دور تشریف آورده‌اند و موفقیتشان را در مطرح کردن دومین گرایش عریانیسم در حقوق کیفری با عنوان «مکتب عدالت حقیقت‌گرا» تبریک گفته و اعلام کنیم.

همان گونه که می‌دانید تا کنون رساله و پایان‌نامه‌های بسیاری بر اساس مکتب ادبی- فلسفی اصالت کلمه و به عبارتی دیگر بر پایه‌ی اندیشه‌ی جناب استاد آرش آذریپیک نگاشته و در محافل علمی و آکادمیک پذیرفته شده از جمله مکتب عدالت حقیقت‌گرا که به عنوان دومین گرایش مکتب عریانیسم، در حقوق کیفری با ارائه‌ی پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشد جناب آقای میثم رجبی مطرح گردید. این مکتب اولین

مکتب علمی در سیاست جنایی ایران محسوب می‌شود. عدالت حقیقت‌گرا در فلسفه‌ی حقوق نیز بعد از مکتب پست‌مدرن با توجه به آرای فلسفی جناب استاد آذریپیک و استحال‌ی آن توسط آقای میثم رجبی مطرح شده است.

از ایشان خواهش می‌کنیم به جایگاه تشریف بیاورند که توضیحات بیشتر را از زبان خودشان بشنویم.»

صدای کف زدن و تشویق شرکت‌کنندگان در جلسه در حیات نوشخانه طنین‌انداز شد.

آقای رجبی در پاسخ به ابراز احساسات دوستان سرش را با متانت و فروتنی خم کرد: «سلام و عرض ادب خدمت استاد بزرگوارم - جناب آقای آرش آذریپیک- و دوستان گرامی و سپاس از آقای زرتشت محمدی که مرا با مکتب اصالت کلمه آشنا کردند. باید خلاصه و مفید عرض کنم که تحولات حقوق کیفری تقریباً از دو قرن و نیم پیش با شکل‌گیری مکتب اصالت سودمندی آغاز شد و از آن زمان با توجه به اقتضای بشری برخی مکاتب ریز و درشت در جوامع غرب پدید آمدند. پیشنهاد مکتب جهان‌شمول عدالت حقیقت‌گرا (عریان‌یسم) با چارچوبه‌ی نیمه‌باز به عنوان اولین مکتب شناخت‌شناختی در حقوق کیفری، با رد دیالکتیک هگلی و پذیرش دیالکتیک عریان مطرح شده است. عریان‌یسم با اصالت دادن به کلمه، به دنبال راهکارها و توجیه کیفرهایی‌ست که در طول تاریخ بشری شکل گرفته و با احترام به همه‌ی دست‌آوردهای مکاتب گذشته با توجه به مؤلفه‌های فرازمانی- مکانی خویش به دنبال تحقیر و یا رد این دست‌آوردها نیست بلکه در سیستمی پویا پیشنهاد استفاده از همه‌ی آن‌ها را در بستر زمان با توجه به کارآمدی‌شان مطرح و با به کارگیری فلسفه‌ی کلمه‌گرایی خود با پرداختن به مجرمین و ارتباط با واسطه‌ی آن‌ها با کلمات، نظام آموزش‌محور زندان‌های آموزش‌محور را برای اصلاح مجرمان مطرح می‌کند. هم‌چنین عریان‌یسم در جرم‌شناسی با پرداختن به نظریه‌ی حقیقت عمیق که اصلی فراتر از نسبی‌گرایی و مطلق‌گرایی

است جرم را دارای دو بعد ثابت و متغیر می‌داند که اصالت دادن به هر کدام از این ابعاد به تنهایی باعث شکل‌گیری نگرش مطلق‌گرایی-نسبی‌گرایی در اندیشه‌ی جرم‌شناسان می‌گردد اما حقیقت عمیق، حاصل هم‌افزایی این دو بعد است. عریان‌یسم در بحث جرم‌شناسی فمینیسم و فلسفه‌ی حقوق فمینیست‌ها با مطرح کردن نظریه‌ی جنس سوم که نقطه‌ی مشترک بین دو جنس یعنی انسانیت متعالی می‌باشد پیشنهاد دعوت به دنیای فراجنسیتی را مطرح کرده و برای اولین بار با بحث اصالت وجود در فلسفه‌ی حقوق به وجود و نسبت قوانین با هم می‌پردازد.»

با تمام شدن صحبت‌های آقای رجبی شراره گفت: «با سپاس از دوست گرانقدرمان همان گونه که گفته شد باید دوباره یادآور شویم که در استقبال از عریان‌یسم در حقوق که توسط آقای رجبی ارائه شده در همین مدت اندک پایان‌نامه‌های فراوانی به نگارش درآمده به عنوان نمونه در هر یک از پایان‌نامه‌های کارشناسی ارشد آقایان علی پرندین، ارسلان جعفری، رامین الماسی، یاسین محمدی و بانو شهلا حیدری از دانشگاه آزاد اسلامی واحد کرمانشاه، آقایان رامین زینلی، سجاد قاسمی، عارف شفیع و خانم شیلان حمیدی از دانشگاه آزاد اسلامی واحد سنندج، آقای فریبرز پرندین از دانشگاه آزاد اسلامی واحد اراک، بانو سکینه شهبازی از دانشگاه آزاد اسلامی واحد همدان، آقای پوریا نازآفرید از دانشگاه آزاد اسلامی واحد بروجرد و بانو مریم فتاحیان از دانشگاه آزاد اسلامی واحد اسلام‌آباد غرب فصل‌های کامل و مفصلی به مکتب اصالت کلمه در حقوق اختصاص داده شده است.

شایسته است به جناب آقای میثم میرزاپور هم تبریک بگوییم برای نگاشتن پایان‌نامه‌ای که در آن به طور کامل و مستقل معرفی مکتب اصالت کلمه با نقد آثار جناب استاد آرش آذرپیک و بانو مهری‌السادات مهدویان در مقطع کارشناسی ارشد رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی تدوین و ارائه شده.

هم‌چنین شرحی از مکتب اصالت کلمه به عنوان یکی از جنبش‌های مهم ادبیات ایران در فصلی مستقل از رساله‌ی دکترای بانو فروزان آزادبخت - رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی- از دانشگاه بوعلی سینا همدان با عنوان «بررسی تحلیلی جریان‌های شعر معاصر از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۹۰» آمده است.

باز هم با صدای تشویق جمعیت، شراره لبخند زنان مکتی کرد و با اشاره به انبوه شمع‌هایی که در طبق‌های حصیری، گوشه‌ی ایوان گذاشته بودیم دوباره ادامه داد: «پیش از صرف شام به پیشنهاد جناب استاد آذریک، شمع‌ها را به نیت روشن شدن چشمان یلدای عزیز می‌افروزم. امیدواریم که این آغازی باشد بر پایان سیاهی‌ها.»

اولین شمع را خود یلدا روشن کرد و دومین شمع را استاد. کت و شلوار سپیدش در فضای نیمه‌تاریک غروب، جلوه‌ی خاصی پیدا کرده بود و جذابیتش را دو چندان می‌کرد.

مهمان‌ها، دوستان و شاگردان استاد، کبریت را دست به دست به هم می‌دادند نیت کرده و هر کدام شمعی روشن می‌کردند. سراسر ایوان، زیر آلاچیقِ گل مریم، روی پله‌ها، روی لبه‌ی حوض، پشت پنجره‌ها، اطراف باغچه‌ها، خلاصه همه جای حیاط را شمع چیده بودیم.

نوبت که به من رسید چشمانم را بستم و برای یلدا دعا کردم. اشکم جاری شد. کبریت را به آریو دادم. نور شمعم در آب حوض، کنار عکس ماه می‌لرزید. آرزو کردم کاش یلدا این همه زیبایی را می‌دید. مدت زیادی نگذشت که حیاط غرق روشنایی شد. سفره‌ها را پهن کردیم. بوی نان و سبزی با بخار آبگوشت در هم آمیخت. هنوز بیشتر از دو، سه قاشق نخورده بودم که نفس گرمی را پشت گردنم احساس کردم: «هنگامه‌خانم، پس سهم من چه می‌شود؟»

هراسان به عقب برگشتم. کژال، کاسه به دست پشت سرم ایستاده بود.

به رویش لبخند زدم و بدون این که چیزی بگویم به طرف دیگ که روی هیزم نیمه خاموش، داغ مانده بود رفتم. کاسه را از دستش گرفتم و پر کردم.

با تمام وجود عطرش را نفس کشید: «به‌به!» به طرف باغچه رفت و زیر درخت گردو خزید.

پس از نوشیدن چای، شراره باز هم پشت تریبون رفت: «

ز پیراهن برون آ، بی‌شکوهی نیست عریانی

جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی.»

نوبتی هم که باشد، نوبت به سرکار خانم مهری‌السادات مهدویان، همکار جناب استاد آذریک در تألیف کتاب «جنس سوم» و مؤلف «بین دو عشق»، «بوطیقای عریان» و «بانوی واژه‌ها» می‌رسد که با رشحات قلم، نقش و نگار احساسشان را در نگاهمان بازآفرینی کنند.»

پس از قطع شدن صدای تشویق مهمان‌ها، مهری دفترش را باز کرد. موهای طلایی‌اش را کنار زد و با صدایی ملایم گفت: «فراشعری دارم با عنوان «آکوارיום» و خواند:

«آسمان نوشت: «چشم‌های زن، آکوارיום ماهی‌ها بشود.»

«بگذار چشم‌هایم به دریا بییوند.»

مرد/ حلقه حلقه/ حلقه‌ی پیوندش را سوزاند/ و سیگارش را گیراند:
«قدرت یعنی کشاندن آن‌ها به این جا/ تا تنها قفس مرا نفس بکشند.»

□

ناگهان سیگار بالشِ سردش را داغ کرد و...

[صدای خروپف]

زن/ رو در روی آئینه/ خیره در اعماق آکواریوم: «ماهی‌ها،
برخیزید.»

ماهی‌ها در برق چشم‌هایش صدا شدند: «پیش از ما چه کسی
برخاسته؟!»

زن در خود فرو ریخت: «یک صبح پیش از آن که مردم/ مرا در
خود می‌چاله کند/ چشم‌هایم این هنگامه را برای شفیقه‌ها سرودند./ ناگهان
پروازشان تمام مرا/ کلمه کلمه انعکاس آسمان شد بر دریا/ اما در دریا
نهنگ‌ها با هم انتحار کردند./ گام نهادم بر کویر در هوای رسیدن به مرغ
عشق اما...»

و یک باره/ قطره قطره/ واژه‌واژه/ بغضش را باراند بر متنِ عریانش./
چشم‌های زن سرخ شده بود از شرم ماهی‌ها، اشک فرشته‌ها، شب‌نخوابی
کلمات./ ماهی‌ها یک صدا فریاد شدند و.../ یک باره مرد از خواب برخاست
و کابوشش را آغازید.

[هجوم وحشیانه‌ی سنگ سیاه به سوی آکواریوم. به ناگاه صدای
شکستن و جان‌کندن ماهی‌ها بر فرش.]

زن در آئینه نگریست و دیگر هیچ ندید/ جز آغوش خدا در
آستانه‌ی وزیدنِ شب.»

با سکوت مهری، شراره گفت: «همان طور که در آغاز گفته شد مهری‌بانو
در تألیف کتاب جنس سوم با جناب استاد آذریک همکاری داشته‌اند و
آثار فراوانی از ایشان در این کتاب منتشر شده است. حول و حوش این
اثر خوب است که خاطرنشان شود درباره‌ی فراشعرهایی که بیشتر متونی
مولتی‌فونیک هستند در بیانیه‌های مکتب اصالت کلمه بسیار شنیده‌ایم اما
چیزی که نگاه مرا به عنوان یک سینماگر بیشتر به خود جلب کرده متون

پلی‌فونیک در کتاب جنس سوم از فرزندان عریانیسم است که فضایی چهاربعدی و حجم‌گونه دارد و نمایشگر چند اتفاق هم‌زمان و موازی در متن است. البته من این نکته‌ی ظریف را در جلسات و کلاس‌های آموزشی جناب استاد آذرپیک یاد گرفتم که لازم دیدم به آن اشاره‌ی مختصری داشته باشم.»

فکر کردم: «شاید نفر بعدی من باشم» ولی پیش از این که خودم را جمع و جور کنم شراره با هیجان گفت: »

«احتیاجِ غیر، بی‌دل! ننگ دوش همت است

هم‌چو خورشید از لباس عاریت عریان شدیم»

و اینک مهمان دو یار همدلیم که جا دارد همبستگی‌شان را تبریک بگوییم. آقایان آریو همتی و زرتشت محمدی که با هم فراداستان مشترکی را نوشته‌اند با عنوان «خواب‌نامک». مشتاقانه منتظریم که پنجره‌ی کلماتشان را به رویمان بکشایند البته ناگفته نماند که آقای همتی همکار جناب استاد آذرپیک در تألیف کتاب «سایه‌ی عاشقانه‌ی زردشت» هستند.»

زرتشت و آریو از پله‌ها بالا رفتند. رحمت با یک صندلی پشت سرشان راه افتاد و پیش از این که بنشینند آن را زیر آلاچیق، کنار صندلی قبلی گذاشت.

شراره رو به زرتشت کرد: «بهتر است نصفش را شما بخوانید و بقیه‌اش را آقای همتی.»

زرتشت با فروتنی گفت: «من به احترام مهمان‌ها و در جواب به ابراز احساساتشان در جایگاه حاضر شدم ولی ترجیح می‌دهم آقای همتی زحمتش را بکشند.»

آریو که در برابر عمل انجام شده قرار گرفته بود و نمی‌توانست اعتراضی کند به ناچار خواند:

«زن ناگهان از خواب بیدار می‌شود: «چه قدر همه جا تاریک است! چرا امروز را برایم سیاه نوشته‌اند؟»

«مامان چرا انگشتانت موهایم را شانه نمی‌زنند؟»

«آخر بدون چشمانم...»

«چشمانت؟»

«آن‌ها را در خواب جا گذاشته‌ام.»



سال پیش بود داشت آماده می‌شد که در انجمن ستارگان برقصد ناگهان چشمانش از شوهرش پُر شد: «مگر نگفتم زندگی‌مان را خط‌خطی نکن؟!»

[زن دو قدم به قفسه‌ی کتاب عقب‌عقب]

«دوست ندارم رقاصه‌ی انجمن باشی و از هر انگشتت کلمه بریزد.»

چارچوب قهوه‌ای اتاق سیاه‌تر از گیسوان زن در امتداد سطری که بر سرش آوار: «کاش این اتاق سیاه یک پنجره می‌زاید.»

تمام زن کلماتی مشت شده می‌آشوبند بر مرد: «اما دوست داشتم مرا سپید ببوسی و سپید بپوشی.» آن گاه پرواز کنم از پنجره‌ی آغوش تا انجمن.»

پیوند قفسه با سر زن را پل می‌شود دستان مرد. / زن خود را راوی می‌شود: «هیچ را به خاطر ندارم جز رقص زیبای گل‌های روسری دور سرم. / بر سرم رعد شده بود تا برق را از چشمانم بگیرد. / سبزه‌های چشمانم را که چید شب از نگاهم رویید. / دیگر هیچ جا را...»

«مامان! مامان!»

ناخودآگاه زن خود را می‌بازد به صدای پسرش و نگاهش که در نگاه او زل می‌زند: «چرا محمدحسین با پدرش بازار می‌رود و بابای مریم برایش عروسک می‌خرد؟ چرا من با پدرم به بازار نمی‌روم و از او دوچرخه نمی‌خواهم؟ اصلاً بابایم کجاست؟ چرا نمی‌آید؟»

این بار خودش را در هفت سالگی پسر گم می‌کند / اما متن را آرایش می‌دهد لبخندش: «پدرت می‌آید و تو می‌توانی ببوسی‌اش و بابایی صدایش بزنی و خوب تماشایش کنی.»

«مامان مگر نگفتی بابایی را شب تا صبح نگاه می‌کردی و هفت سال است که نیست؟ نه، من نمی‌خواهم آن قدر تماشایش کنم که زود تمام شود.»



قطره‌قطره بر سطرهای رختخواب / بدن خود را می‌باراند زن / و سکوت اتاق را در خودش فرو می‌رود. / سقف، قرمز می‌پوشد.

«خدای من، یعنی قفسی استخوان‌هایم سزاوار اندامم شده‌اند؟!»

این سطر آبی می‌شود از بغض شکسته‌ی زن/ و از بس که عاشق شوهرش بوده هر شب خودش را مملو از شعله می‌کند/ و هفت سال است که نام خود را قطره‌قطره به پای شعله‌هایش آب می‌شود.

خواب‌های بعد از نصف‌شب: «کاش روی برگه‌های میچاله‌ی زندگی‌ام هر چند سیاه ولی می‌ماندی.»

و زن هر صبح با بالش‌های خیس آن هم وقتی که خواب می‌روند درد دل می‌کند: «آن قدر در گوشتم از سپیدی‌های خودش خواند که سیاهش را پاره کردم و آن قدر گرمش شدم که سرما از یادم رفت.»

«چرا باورش کردی؟»

«از بس نیم‌کاسه‌اش رو بود که نمی‌شد کاسه‌ای را حدس زد./ تا به خودم آمدم دیدم سیاهش شده‌ام./ صدایش هم‌چنان در گوشتم و خنده‌هایش که تمامم را گریه‌اش شدم./ او سنگ‌تر از آن بود که موم دست‌های من باشد.»

بالش زیر پای رؤیا می‌لرزد./ زن ناگهان از خواب بیدار می‌شود.

«چرا بالش خیس است؟! دیشب که چشمانم بارور نبود!»

کاراگری آگاه صدایش را مهمان می‌کند در متن: «بالش که دروغ نمی‌گوید. این اشک‌ها از خواب دیشب رویش جا مانده.»

«خدای من، این صدا.../ نکند دیوانه‌اش شده‌ام؟!»

زن در خودش می‌پیچد تا مگر گره را باز کند: «پسرم بابک جان، می‌شود بیدار کنی خوابت را؟!»

«مامان، بالش‌م... بالش‌م خودش را خیس کرده است.»

«چرا خشکش زد؟ مگر یادت نیست دیشب بابک هم در خوابت بود؟»

«خدای من این صدا؟! چرا نمی‌فهممش؟»

اتاق قهوه‌ای‌اش را خاکستری رنگ می‌زند.

«به من فکر نکن./ در تو مهمان شده بودم./ دیگر باید بروم.»

«وای، خدای من!/ چه قدر شبیه صدای... آره بوی عطر خودش است!»



زن ناگهان از خواب بیدار می‌شود: «یعنی چه؟ همه را خواب بوده‌ام؟ پس این بالش خیس؟! این بوی عطر؟!»

زن با شتاب به اتاق پسرش می‌رود./ دستانش خیس بودن بالش بابک را فریاد می‌کشند.



زن ناگهان از خواب بیدار می‌شود.»

با سکوت آریو، مطمئن شدم که نوبت من رسیده است. شالم را مرتب دور گردنم پیچیدم و با صدای شراره بلند شدم و از پله‌ها بالا رفتم:

»

«چوناله سخت نهان است صورتِ حالم

برون ز خویش روم تا رسم به عریانی.»

وقت آن رسیده است که همراز اشک‌های شبانه‌ی سرکار خانم
هنگامه اهورا باشیم.»

مست از عطر خوشه‌های گل مریم که از تاق آلاچیق آویزان شده
بودند دفترم را باز کردم ولی پیش از این که شروع به خواندن کنم شراره
گفت: «برای عوض شدن حال‌وهوای جلسه می‌خواهم از خانم اهورا سؤالی
بپرسم» و رو به من کرد: «چرا شما در بین این همه مکتب و سبک ادبی،
این چنین عاشقانه ادبیات کلمه‌گرا را انتخاب کرده و به آن پیوستید؟»

هر چند بار اول نبود که این سؤال از من پرسیده می‌شد ولی از
شنیدن آن، جا خوردم. به استاد آذریک خیره شدم و لبخند زدم:
«جواب شما را فقط با این بیت می‌دهم:

«چون به دریا می‌توانی راه یافت

سوی یک قطره چرا باید شتافت؟»

با صدای تشویق مهمان‌ها دفترم را ورق زدم یادم افتاد که هر بار
فراداستانم را خوانده‌ام گریه‌ام گرفته. سعی کردم بر خودم مسلط باشم.
گفتم: «فراداستانی‌ست با عنوان «منطق‌الطیرِ ایکاروس» و شروع به
خواندن کردم:

«زمستان روی برگ‌های دفترم خزیده./ برف لابه‌لای انگشتانم
می‌وزد./ کاغذ لبریز می‌شود از کولاک/ از رژه‌ی آدم‌برفی‌های بی‌چشم و
بی‌دماغ که آفتاب هم سرشان کلاه می‌گذارد./ رنگ از روی واژه‌هایم
می‌پرد و کلمات در خود قندیل می‌شوند./ سکوت‌م را آه می‌کشم./ روی
دیوار نقش سوختن می‌افتد./ با رقص کولیِ آتش، سایه‌ای برمی‌خیزد./

چشمانم سیاهی می‌رود./ شب در استکان چای می‌افتد، یخ می‌بندد و می‌شکند./ سایه از پیراهنِ آتش، خود را بیرون می‌اندازد.

«همان جا بایست./ تو کی هستی؟»

«نترس./ اسلحه‌ات را آن طرف‌تر بگیر./ من سایه‌ی پنهانم./ سایه‌ی پنهانِ تو./ سایه‌ی پنهانِ کلمات گم‌شده‌ات.»

«می‌ترسم./ نقابت را ببنداز.»

می‌خندد: »

هست از پس پرده گفتگوی من و تو

چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من.^۱

«چرا این جا نوشته شده‌ای؟»

«من تجسم اراده‌ی تو هستم./ مگر در جستجوی کاراکترت نبودى؟/ به جای اسلحه قلمت را بردار و ردپایم را بگیر./ تو را به مخروبه‌ای خواهم برد بازمانده از شبیخون مغولان./ به کتابخانه‌های سوخته./ به مسلخ زنان شکم‌دریده‌ی آبستن/ نوزادان به سیخ کشیده./ به کنج پستوی شرمناکِ عروسان سرخ‌پوش و چهره‌خراشیده‌ی حجله‌ی خان/ در تَلْأَلُؤْ جام زهرآگین دامادان./ به ویرانه‌آبادی که در هر خانه‌اش داری برپاست/ و هر دارش ریسمانی‌ست ضریح‌وار/ که دختران قالی‌باف با انگشتان خونمرده به آن چنگ می‌زنند/ و گره در گره مژه‌هایشان را به آن دخیل می‌بندند - به نیت باز شدن بختشان -».

در پایش راه می‌افتم./ آدم‌برفی‌ها را با آفتابی‌ترین کابوششان تنها می‌گذارم./ با هدهدی در قفس - قفسی که در ندارد- به آخرین کوچه‌ی زمین می‌رسیم.

«پلاکش چند است؟»

«به خود سیزده می‌گوید/ ببین. پنجره‌ی خاموشش در زیر آواری از خاکستر/ شعله‌های بازمانده از آخرین شبیخون را پاس می‌دارد.»

ناگهان صدایی ناشناس در متن وزیدن گرفت./ موهایم در هم آشفته: «این جا قلمرو شب است./ سرزمینی بی‌آسمان، بی‌پرنده/ به وسعت اتاقی که چار دیواری‌اش از قفس است/ و هر قفس با دری بازتر از پرواز، ره‌آورد مسافری‌ست خسته/ برای بانویی که با هر اشک، پری روی دامنش می‌نشانند/ و اشک‌هایش پرده‌پرده هم‌آواز می‌شوند با تمام آن پرندگان - که زنجیرها را از یک سوی در قلبشان کوبیده‌اند و از دیگر سوی در عرق‌ریزانِ بسترها- :

«لالایی کن بخواب، خوابت قشنکه

گل مهتاب شب‌ها هزار تا رنگه

یه وقت بیدار نشی از خواب قصه...»

کوچه گم می‌شود در کل کشیدن سایه‌ها و رقص توهم‌آمیز اتومبیل‌ها: «بوق، بوق، بوق...»/ صدای آتشین در شیشه می‌لرزد:

«یه وقت پا نذاری تو شهر غصه

لالایی کن مامان چشم‌اش بیداره

مث هر شب لولو پشت دیواره...»

«بوق، بوق، بوق...»

کودکش را لالایی می‌شود:

«بخواب خسته‌ام از شب، شبی که بی‌فرداست
خدا کند که ندانی عروسی باباست
گمان کنی که نشسته کنارمان این جا
بخواب نشنوی این بوق‌های دلهره را
بخواب و خواب ببین آسمانمان آبی‌ست
نگاه پنجره‌هامان هنوز مهتابی‌ست
بخواب تا بدمد آفتاب در چشمم
بسوزد این شب قطبی، بینمت کم‌کم
دوباره جای عصای سفید، دستت را
گرفته‌ام که شوی مال من در این رؤیا
دوباره رقصِ تو و خش‌خش الگویم
گلی که دست تو چیده به روی گیسویم
دوباره باغچه را آب می‌دهد بابا
به عشقِ خنده تو را تاب می‌دهد بابا
دوباره بوی غذا توی خانه پیچیده
صدای هم زدنش عاشقانه پیچیده
و هی بهانه‌گیری: «گرسنه‌ام مامان!»
به روی میز بکوبی و بشکند لیوان...»

کودکش را که آغوش‌تر، سایه‌اش شکسته‌تر می‌شود بر دیوار. / نیش
بازِ سنجاق ناله‌ی شورش را می‌خندد. / ذهنش سر می‌رود از «هیوا
هیوا»^۱ ی دخترانِ قصرشیرین / بر مزار سرخِ برادرانشان. / مشتِ گره‌خورده،

۱. آوای دلخراشی که زنان منطقه‌ی کردنشینِ قصرشیرین در هنگام عزاداری سر می‌دهند.

دهن کجی بالِش و رقص ناگهانِ پره‌ای مرغان خانگی / فرشِ سپید و باز
هم بغض پرواز.

«بوق، بوق، بوق، بوق...»

«برقص و کل بکش امشب که جشن خون برپاست
خدا کند که ندانی عروس زن باباست
که در جهیزیه‌اش بچه‌بچه شب دارد
به چشم هر چه ستاره‌ست نیزه می‌کارد
ندانی آمدنش مرگِ زردِ آواز است
برای بال قناری سقوط پرواز است
خدا کند... ولی آن اتفاق می‌افتد
و سیب سرخ به دست چلاق می‌افتد
نپرس: «کاسه‌ی خالی؟...»^۱، شبیه باران باش
بپاش بر سرشان نقل و سکه‌ی شاباش
دوباره چیدن گل، حلقه‌های هرجایی
هجوم هلهله در سالن پذیرایی
پیاله‌های لبالب، چراغ‌ها خاموش
و رقصِ کارد، جنون با صدای نوشانوش
تمام آینه را زخم می‌شوم امشب
به انتهای خودم بی تو می‌دوم امشب
دوباره حلقه‌ی خون، گوسپند قربانی
از اشک من همه‌ی کوچه‌ها چراغانی
طنین تیر خلاصش به گوش می‌آید
و خونِ مرده‌ام امشب به جوش می‌آید

۱. با الهام از این جمله‌ی معروف: «باران باش و بار. میرس کاسه‌های خالی از آن کیست.»

بیا به سوگ من اکنون سیاه بر تن کن
به یاد داغ دلم شمع و عود روشن کن
از آه من گل حسرت بچین و پرپر کن
مزار سرد مرا با گلابِ غم تر کن...

چشمان بارانی، متن را خیس سکوت می‌کند. / آن‌سوتر بانویی
سپیدپوش با سرمه‌دان نقره در آینه: «بانوی شب، بشکن انارِ بغضت را.
بگذار قطره‌های خونِ آلودِ فریادت / واژه‌واژه بر گیسوانم پاشیده شود.
می‌خواهم ته‌مانده‌ی صدايت را هم سربکشم...»

«قطره‌های فریادم؟! من که صدایم را نیز همانند موسیقی باران /
لابه‌لای دفتر شعرم جا گذاشتم!»

[تیک‌تاک، تیک‌تاک...]

«بانوی شب، چند عقربه تا سپیده مانده؟»

«دعايت را توهمِ پایان یلدا نکن. / می‌شنوی؟ / زمینِ نه ماهه از درد
زوزه می‌کشد. / کلاغ‌ها خبر آورده‌اند فرزندش همان زمستانِ باستانی‌ست /
که پیشگویان اساطیر، از هراسِ آن شوکران نوشیدند و دریاها صخره
پوشیدند / و مانی - زبان‌بریده - در سحرگاهِ اعدام / با نقش کفن و اسکلِتِ
درختان / رازمگویش را در چشمان جلادش فاش کرد / آن چنان که
قدیس شد. / بانوی سپیدپوش، لبخندش را باور نکن. / بترس از دروغی که
شبان را از آمدنِ گرگ ناامید می‌کند.»

بانوی سپیدپوش قفس بلبل را نوازش می‌کند. / آخرین گل را هم
لابه‌لای گیسوانش می‌گذارد. / رقصِ عطرش در آینه می‌پیچد: «نه.
گرگ‌ها با زمستانی که نیامد افسانه شدند. / بین، چشمانش پیغمبران
خورشیدند. / لبخند که می‌شود، دلم می‌خواهد روی امواج آوازش برقصم. /
روی پل نگاهش قدم‌قدم... تا به دستش برسم. / غرقِ او نه، خودِ او شوم /

او که تعبیر خواب‌های گم‌شده‌ی من است/ او که هر وقت از نردبانِ شب
پایین می‌آید/ مشتی ستاره به دامنم می‌نشانَد/ و آن گاه که نیمه‌ی
سرخم را به من برمی‌گرداند/ دست‌هایم، پیراهنم، آغوشم پر از عطر سیب
می‌شود...»

«پیراهنت لبریز از خاطره‌ی سیب می‌شود - برهنه‌تر از هبوط-/ بی
آن که به نیمه‌ی سرخت برسی./ بانوی سپیدپوش، گونه‌ام می‌سوزد/ هنوز
سرخ‌ی‌اش مانده؟»

سایه‌ی پنهان انگشت اشاره را به صورت مبهمش نزدیک می‌کند:
«هیس! مگر نمی‌دانی؟/ بانوی سپیدپوش با آواز بلبل/ شاهزاده‌ی
رؤیاهایش را بوسه شده.»

«سرخ‌ی‌اش مانده؟»

«هیس! بانوی سپیدپوش در بستری از گل سرخ/ شاهزاده‌ی
رؤیاهایش را آغوش شده.»

جیغی کودکانه چهره‌ی سکوت را می‌خراشد: «آب را ریختی. برو
کنار جوجه‌اردک زشت!»

اشک‌های بانوی شب درقطره‌های آب گم می‌شود: «دخترک، هنوز
نخوابیده‌ای؟!»

دخترک کاسه‌ی واژگون را از روی کاغذهای رنگی برمی‌دارد/ و
گوشواره‌ی خیس بادبادکش را می‌آویزد: «نه، بیدارم./ دارم خواب آسمان
را می‌بینم.»

نگاه سایه‌ی پنهان روی دفترم لیز می‌خورد: «پس چرا
نمی‌نویسی؟!»

باز هم به برفی که لابه‌لای انگشتانم یخ زده می‌اندیشم/ و رژه‌ی
آدم‌برفی‌های بی‌چشم و بی‌دماغ/ در زمستانِ دفترم: «دردش به قلم

نمی‌آید. / غمش را باید با اشک سرخ پلنگی که ماهش را / در چشمان
ماده‌آهوئی مرده یافت / بر ترکِ دستان زمین نوشت. / سوختنش را باید در
حجره‌ی ققنوس فریاد شد. / فریادش را در نه فلک... نه، نمی‌توانم. / تو
خود، راوی دردش باش.»

و اینک من - سایه‌ی پنهان - راوی دردش می‌شوم / شبیه شبی که
فالش را / در فنجان قهوه‌اش خواندم / بی آن که از خطوط درهم پیشانی‌ام
بفهمد / که سرنوشتش را با خط بریل نوشته‌اند: «دو خط موازی، راه‌آهن،
سوت قطار، چمدان» / و هرگز ندانست چرا یک در آغوشِ یک، هیچ گاه
یک نمی‌شود. / راوی دردش می‌شوم / شبیه شبی که از قاصدک پرسید:
«از خانه‌ام چه خبر؟ از کودکم؟» / و شنید: «جز جنازه‌ی روسری‌ات که
حلق‌آویز / روی بند رخت / در باد تاب می‌خورد / و تکه‌های اسب چوبی
کودکت زیر درخت توت چیزی ندیدم.» / «از دفتر شعرم؟» / قاصدک
لرزید: «جیغ‌هایت را واژه‌واژه از پاره‌های دفترت شنیدم / آن گاه که
بوسه‌های باران را / از غبار شیشه پاک می‌کرد.»

بانوی شب مشتی گندم برای هدهدش می‌ریزد / و پری دیگر
برمی‌دارد.

«بانو، غزلی بخوان.»

پره‌ای مومی را / کنار هم می‌چیند - شبیه بال - :

«برای سایه‌ی زندانی‌ام دیوار یعنی تو
به دور گردنم لمس طناب دار یعنی تو
تو مردابی‌ترین گودال و دستت دام نیلوفر
سراب خستگی‌ها، تشنگی، تکرار یعنی تو
غروب تلخ پاییزی، عبوس و سرد و بی‌احساس
هجوم باد پشت شیشه‌های تار یعنی تو

طنین سرفه‌ی مرگم، تفی خونین و دردآلود
 برای روح مسلولم تب سیگار یعنی تو
 سکوت سربی چشمت پر از آیات ویرانی
 خطر، آژیر قرمز، انفجار، آوار یعنی تو
 و پشت پلک‌هایت رقص خون، وحشی‌ترین کابوس
 جنونی، شهوت بلعیدنی، گفتار یعنی تو
 بهار و باغ و باران، رقص گل‌ها رفته از یادم
 برای سایه‌ی زندانی‌ام دیوار یعنی تو.»

در بیت ششم این غزل/ بانوی سپیدپوش با بلبش ناپدید می‌شود/
 و در بیت پایانی/ دخترک با اردک و بادبادکش/ نگران نباشید./ هر چند
 که دیر/ اما هزاران شب بعد/ دوباره با متن یگانه خواهند شد.

□□□

هزاران شب بعد...

بانوی شب، میله‌ی قفس‌ها را می‌شمارد: «هزار و یک/ هزار و دو/
 هزار و سه/ هزار و.../ و تلخ می‌خواند:

«در و بام قفس بام و درم شد

پرم کردند و عریانی پرم شد.^۱»

دارم خفه می‌شوم./ چه قدر میله!/ وای، این پنجره هم دارد دیوار
 می‌شود.»

۱. وامی از پروین اعتصامی

بانوی سپیدپوش در آئینه، در جستجوی خودش، دو دقیقه پس از دوشیزگی‌اش را درد می‌کشد - همان وقتی که شاهزاده‌ی رؤیاهایش پای بساط افیون، قهقهه‌زنان بلبلش را به سیخ کشید: «فکر کن آن آدمک برفی هستی/ که چشمانش را به زنی بخشید/ که فقط یک شب کرسی کودکان یتیمش را گرم کند» و بعد پایش را به پای مرغ خانگی بست. -/ باز هم می‌کوشد طناب را از پایش باز کند. / به دندان‌هایش می‌اندیشد/ و چشمانی که گورستان را از شهر بزرگ‌تر یافتند/ تا نفس در نفسِ زوزه‌ی گرگ‌ها/ آفتاب را کورترین نقطه‌ی آسمان بنویسند.

دخترک در دستان باد/ دنبال تکه‌های بادبادکش می‌گردد/ و دو دقیقه پیش از بلوغش را آه می‌کشد/ گرهی دیگر به نخِ بادبادکِ دور انگشتش می‌زند که آسمان از یادش نپرد/ و هم‌نوا با آخرین آواز قو/ خودش را به آغوش دریا می‌سپارد:

«یک نه، دو، سه سایه نمی‌دانم که هستند
بر پله‌ها آرام، دور از هم نشستند
یک کودک خندان که چشمان سیاهش
از تیره‌ی خورشیدهای دور دستند
هی می‌نویسد: «زندگی یک شعر زیباست
که شاعرانش ماه و گل را می‌پرستند»
یک پله بالاتر که چشمان مرا یافت
دانست این‌ها حرف‌هایی کهنه هستند
کودک به رویم پا نهاد و پیر شد، بعد
یک باره با هم پله‌ها در هم شکستند.^۱»

بانوی شب در ظلمت چشمانش/ خورشید را چهل چله به سوگ
نشسته.

۱. غزل مینی‌مالی از جناب استاد آرش آذریپیک

«بانوی شب، گریه را آیین نکن./ آئینه باش که چشمه فرزند سنگ است./ بگذار چلچله‌ها در گندمزار دستانت/ خوشه‌خوشه نور بچینند./ گریه را آیین نکن./ آئینه باش که خورشید فرزند شب است./ در خود طلوع کن.»

«من در جستجوی آن خورشیدم که شب‌پره‌ها را هم نیازارد/ چشمی را نسوزاند و غروب را بمیراند./ می‌خواهم آسمان را در دیگ مسین مادر بزرگم بجوشانم/ و کاسه کاسه به پرندگان خانگی تعارفش کنم/ اما دستانم بوی قفس گرفته./ من تشنه‌ام./ می‌خواهم خورشید را جرعه جرعه بنوشم و بنوشانم/ و سیاهی را قطره قطره بگیرم اما.../ سایه‌ی پنهان، نگرانم.»

پری دیگر می‌چسباند: «هزار و یک/ هزار و دو/ هزار و سه...»

«نه. این‌ها میله‌ی قفس نیستند./ چوب‌خط‌رهایی‌اند که هر شب بیشتر و بیشتر می‌شوند./ بانوی شب، گاه آن فرا رسیده که در خود طلوع شوی.»



[واپسین شب]

عقاب، آخرین پر قصه را به بانوی شب می‌بخشد.

«سایه‌ی پنهان، ببین./ تمام شد.»

بال مومی را به شانه‌هایش می‌بندد: «باید به زمینیان بفهمانم که خداوند هیچ مرغی را/ خانگی نیافریده است./ می‌خواهم به گوش خورشید برسانم رستاخیز آن‌ها را./ پس قلمت را بردار./ این بار، پروازم را بنویس.»

و ناگهان هنگامی پرواز آغاز شد. بانوی شب بال گشود/ و همه‌ی پرندگان ناپاورانه با او به پرواز درآمدند/ و از او تنها اتاقی ماند که آتش زیر خاکستر آن را عاشقانه به کودکان چارشنبه‌سوری پیشکش کرد. بانوی شب گم‌گشته در تاریکی‌ها/ به جستجوی خورشید اوج شد/ بی آن که هیچ یک از هم‌بالانش/ حتی مرگ را بهانه‌ی ماندن کنند. نفس در نفسِ گرمشان/ تمام آسمان را به دنبال کورسویی نفس کشید. به یک باره پره‌های اساطیری‌اش/ با طلّیعی خورشید قطره‌قطره فرو ریختند - پرهایی که فقط بهانه‌ی پرواز بودند. پرندگان/ یک به یک، خود را بر بال‌های عریانش رویاندند/ و او را از سیاهی‌ها گذراندند. ناگاه خورشید، سوار بر اراهی هزارآهو/ به پیشوازش آمد.

«سایه‌ی پنهان، دارم خورشید را می‌بینم/ بی آن که چشمانم را بسوزاند.»

لبخند روی لبانش خشکید: «وای! سایه‌ی پنهان! چرا این چنین قطره‌قطره در لبخندت محو می‌شوی؟!»

«مگر نمی‌دانی؟! سایه در نور می‌میرد. ببین انگستانم دارند ذره‌ذره ذوب می‌شوند. قلم از دستم به سوی زمین سقوط می‌کند. نمی‌دانم، شاید روزی به دست راوی دیگری بیفتد/ و ادامات را بنویسد: «آن گاه که با نوازش خورشید/ پره‌های اساطیری بانوی شب/ قطره‌قطره بر زمین فرو ریختند/ از هر قطره در خاک، نیستانی رویید/ و هر نی، ناله‌ای شد/ هر ناله، آتشی. از دل هر آتش سایه‌ای برخاست. هر سایه‌ی پنهان، راوی دردی تازه‌تر شد. بانوی شب به خورشید رسید/ و در خورشید خودش را یافت که با چشم‌های بانوی سپیدپوش و انگستان دخترک/ در دفتر سایه‌ی پنهان داشت می‌نوشت: «بانوی شب افسانه‌ای ست محض در خاکستر/ آنک منم خورشید، پیام‌آور بامدادان/ «چون شوی در کار حق، مرغ تمام/ تو نمایی حق بماند، والسلام.»»



سایه‌ای برخاست / و زمینیان در خواب بودند. / همان شب / چهار پیر در معابد چهار گوشه‌ی دنیا / که همانند میخ بر زمینِ نیستان / سر به آسمان برافراشته بودند / خواب دیدند بانویی بلندبالا / از قله‌ی سهیل فرود آمد - با نشانِ آشیانه‌ی سیمرغ در چشم و خورشیدی در گریبان - / تا رازِ پنهانش را در گوشِ کودکی نجوا کند که «رفته از کاج بلندی بالا / جوجه بردارد از لانه‌ی نور»^۱...



وقتی که متنم به پایان رسید / دلم تاب نیاورد برای او نخوانمش / آخر سوگند یاد کرده بودم - به روشنایی دلش - نخستین کسی باشد که آن را می‌شنود - حتی پیش از خودم - / آن قدر شتابان از کوجه‌ها گذشتم که به همسایگان مجال سلام هم ندادم. / تا چشم گشودم دیدم روبه‌رویش به آخرین سطر رسیده‌ام. / قطره‌قطره چشمان بی‌سویش را به سوی من دوخت: «اما این فقط یک قصه بود!» / گفتم: «نه، یلدا. در متنِ عریان، کلمات دروغ نمی‌گویند...» / ناگاه زنگِ خانه به صدا در آمد. / تا در را گشودم یک باره نفسم بند آمد. / چهار پیر بر درگاه ایستاده بودند!

فرداستانم را که خواندم تازه متوجه گونه‌های خیس‌م شدم. با دستپاچگی انگشتم را زیر چشمانم کشیدم و با صدای تشویق دوستان از پله‌ها پایین رفتم.

۱. وامی از سهراب سپهری

شراره باز هم رشته‌ی کلام را به دست گرفت: «بخش عریان خوانی برنامه هم تمام شد. پیش از این که از خانم صیدی دعوت کنیم به جایگاه تشریف بیاورند خبر خوشحال کننده‌ای داریم مبنی بر این که به زودی در نوشخانه‌ی سیمرغ اولین شماره‌ی هفته‌نامه‌ی «خدابینان» به سردبیری بانو یلدا صیدی که به خط بریل و مخصوص عزیزان روشن‌دل است منتشر و روانه‌ی بازار می‌شود. بنابراین دوستان روشن‌دلی را که در این جمع حضور دارند دعوت به همکاری می‌کنیم. شایسته است یادی هم کنیم از معلم نابغه‌ی روشن‌دل - جناب آقای شاه‌ولی خنجری - که هر چند نتوانستند در محفل ما حضور یابند اما این رباعی را برای خانم صیدی فرستاده‌اند:

«عزم تو شبیه کوهی از آهن باد

جهد تو نماد عاشقی چون من باد

چشمِ سر اگر بسته شود باکی نیست

بانوی غزل چشمِ دلت روشن باد.»

در حال کف زدن در ذهنم یلدا را سرزنش کردم: «ای کلک! پس تو هم با پنهان‌کاری‌هایت ما را سورپرایز می‌کنی؟!»

هنوز صدای تشویق و ابراز احساسات شرکت‌کنندگان در جلسه قطع نشده بود که علی - پسر بچه‌ای که از یلدا نواختن تبور را یاد می‌گرفت - دستش را به نشانه‌ی اجازه گرفتن بالا برد. سکوت که برقرار شد در حالی که سعی می‌کرد صدایش به گوش همه برسد گفت: «اجازه هست من هم شعری را که قبلاً برای خانم صیدی نوشته‌ام بخوانم؟»

از اعتماد به نفسش خوشم آمد.

شراره که غافلگیر شده بود با مهربانی گفت: «بله. حتماً» و رو به مهمان‌ها ادامه داد: «از آقای علی غلام‌نژاد دعوت می‌کنیم به جایگاه تشریف بیاورند.»

علی با عصای سفیدش از پله‌ها بالا رفت. با کمک میثم روی صندلی نشست و خواند:

«بانوی فرشته‌خوی باغ باران
چشمان تو شد چشم و چراغ باران
اکنون که زمین برای تو تیره شده‌ست
چشمان تو تنها به خدا خیره شده‌ست
آینه‌ی عشق و سادگی هستی تو
اسطوره‌ی ایستادگی هستی تو
تو ببر ستبر راه شیری هستی
سر مشق شکست‌ناپذیری هستی
می‌لاد تو فرخنده‌تر از باران باد
آواز تو فریاد دل یاران باد.»

یلدا در حالی که اشک شوق می‌ریخت و از او تشکر می‌کرد گفت:
«مطمئنم علی جان یکی از اعضای فعال هفته‌نامه‌ی خداینان می‌شود.»

شراره پس از قطع شدن صدای تشویق شرکت‌کنندگان در جلسه گفت: »

«حیرت‌آهنم، که می‌فهمد زبان راز من؟
گوش بر آینه نه تا بشنوی آواز من
ناله‌ها در سینه از ضبط نفس خون کرده‌ام
آشیان لبریزِ نومیدی‌ست از پرواز من

داغ شو ای پرسش از کیفیت حال سپند
 نغمه‌ای دارم که آتش می‌زند در ساز من
 گوش گو محرم‌نوا ی پرده‌ی عجزم مباح
 این قدرها بس که تا دل می‌رسد آواز من
 شمع را در بزم بهر سوختن آورده‌اند
 فکر انجامم مکن گر دیده‌ای آغاز من
 چشم تا بر هم زنم زین دامگاه آزاده‌ام
 در خمِ مژگان وطن دارد پر پرواز من.»

یاران و همراهان گرامی، کم‌کم به پایان این نشست ادبی نزدیک می‌شویم. دوست داریم که بانو یلدا صیدی برای حسن‌ختم جلسه، شیمان را با خوانش غزلی از حضرت مولانا و اجرای تکنوازیِ تنبورشان منور کنند. با قدردانی از زحمات بی‌دریغ جناب آقای میثم میرزاپور - طراح دکوراسیون و مدیر تدارکات برنامه- و همسر گرامی‌شان بانو «رکسانا رحمانی» و سپاس از همه‌ی عزیزانی که در این محفل حضور داشتند، این بار ناله‌های دلمان را از زبان و سرانگشتان خانم صیدی می‌شنویم و تا دیدار بعدی همگی شما را به حضرت حق می‌سپاریم. امیدواریم خاطره‌ی شب عریان‌خوانیِ ما که با ابیات شورانگیز حضرت عشق اعظم، مولانا بیدل دهلوی همراه بود همواره در یاد شما دوستان گران‌قدر، جاودانه بماند.»

یلدا آرام آرام به طرف آلاچیق رفت. عصای سفیدش را روی زمین گذاشت و در حالی که از کف زدن‌های طولانی مهمان‌ها منقلب شده بود مدام از آن‌ها تشکر می‌کرد.

با اولین صدایی که از دل تنبورش بیرون آمد سکوت سنگینی
برقرار شد. همه سراپا گوش، خیره به رقص داستان یلدا در جایشان
میخکوب شده بودند که با فراز و فرود آهنگ می‌خواند: «

«رندان سلامت می‌کنند جان را غلامت می‌کنند
مستی ز جامت می‌کنند مستان سلامت می‌کنند
در عشق گشتم فاش‌تر وز همگنان قلاش‌تر
وز دلبران خوش‌باش‌تر مستان سلامت می‌کنند
غوغای روحانی نگر سیلاب توفانی نگر
خورشید ربانی نگر مستان سلامت می‌کنند
افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی
بی‌پا چو من پوید کسی مستان سلامت می‌کنند
ای آرزوی آرزو آن پسرده را بـردار از او
من کس نمی‌دانم جز او مستان سلامت می‌کنند
ای ابر خوش‌باران بیا وی مستی یاران بیا
وی شاه طراران بیا مستان سلامت می‌کنند
حیران کن و بی‌رنج کن ویران کن و پرگنج کن
نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می‌کنند
شهری ز تو زیر و زبر هم بی‌خبر هم باخبر
وی از تو دل صاحب‌نظر مستان سلامت می‌کنند
آن میر مه‌رو را بگو وان چشم جادو را بگو
وان شاه خوش‌خو را بگو مستان سلامت می‌کنند
آن میر غوغا را بگو وان شور و سودا را بگو
وان سرو خضرا را بگو مستان سلامت می‌کنند...»

و انگار با کلمه به کلمه‌ی غزل و نت به نتِ آهنگش می‌خواست به پرواز درآید. آرام و قرار نداشت. شور و حال عجیبی پیدا کرده بود. ناگهان در حال نواختن، دو، سه قدم جلو آمد. چند بار دور خودش چرخید. باز هم خواند: «

«رندان سلامت می‌کنند جان را غلامت می‌کنند

مستی ز جامت می‌کنند مستان سلامت می‌کنند...»

حرکت دستش تند و تندتر شد. انگار همه‌ی خودش را می‌نواخت و می‌خواند. باز هم تندتر چرخید. باز هم بلندتر خواند: «

«رندان سلامت می‌کنند جان را غلامت می‌کنند

مستی ز جامت می‌کنند مستان سلامت می‌کنند...»

به یک باره ایستاد. تنبورش روی زمین افتاد. دستش را روی سرش گذاشت و فریاد زد: «دارم می‌بینم، دارم می‌بینم...» و دوان‌دوان از پله‌ها پایین آمد. به در حیاطِ نوشخانه اشاره کرد: «دارم می‌بینم، دارم باباخورشید را می‌بینم...»

همه‌ی سرها ناباورانه به عقب برگشت ولی انگار به جز استاد آذریک که قبلاً نوید این اتفاق بزرگ را داده و به نشانه‌ی احترام، ایستاده، دستش را روی سینه‌اش گذاشته و سرش را خم کرده بود کسی چیزی ندید.

اشک یلدا از شوق جاری شد: «سلام باباخورشید. خوش آمدید.»

ناگهان اولین باران پاییزی، نمنم شروع به باریدن کرد...



و اینک سال‌ها از شب عریان‌خوانی ما و شب‌های دیگر می‌گذرد.
یلدا هنوز فقط باباخورشید را می‌بیند. باز هم با عصای سفید راه می‌رود.
انگشتان خسته‌اش را روی کاغذ بریل می‌کشد و در کابوس‌های شبانه‌اش
بابک گریه می‌کند: «مادر، سردم است.»

کمی آن‌سوتر بر بلندای تپه‌ای در دامنه‌ی کوه سهیل، زیر
تکه‌سنگی سیاه که روزگاری قرار بود نگین بنای یادبودی به نام «امیریه»
شود بزرگ‌مردی خفته که باد نجوای تنهائی‌اش را به گوش دورترین
پرنندگان مهاجر می‌رساند:

«هنوزش خاک نگرفته در آغوش

امیر از یاد یاران شد فراموش.»

منابع

- کلیات شمس تبریزی، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران
- مثنوی معنوی، مولانا جلال الدین محمد بلخی، بر اساس نسخه‌ی تصحیح شده‌ی رینولد نیکلسون، با مقدمه‌ی بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات امیر مستعان
- دیوان حافظ، به تصحیح دکتر قاسم غنی و علامه محمد قزوینی، انتشارات نگاه
- دیوان بیدل دهلوی، به تصحیح اکبر بهداروند، انتشارات نگاه
- شاهنامه‌ی فردوسی، به تصحیح و اهتمام محمد نوری عثمانوف و رستم موسی علی اف، انتشارات سروش
- کلیات سعدی، ویراسته‌ی کاظم عابدینی مطلق، انتشارات اسوه
- تذکره‌الاولیا، شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری، تصحیح محمد استعلامی، انتشارات زوار
- منطق الطیر، شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری، به تصحیح عزیزالله علی زاده، انتشارات فردوس
- دیوان صائب تبریزی، به کوشش محمد قهرمان، انتشارات علمی و فرهنگی
- زندگی و اشعار عمادالدین نسیمی، به کوشش یدالله جلالی پندری، نشر نی
- رباعیات خیام، به تصحیح محمدعلی فروغی و قاسم غنی، نشر ناهید
- دیوان باباطاهر، به تصحیح محمدصادق حیات‌بخش، انتشارات کتاب آبان

- دیوان جامی، به تصحیح محمد روشن، انتشارات نگاه
- دیوان امیر خسرو دهلوی، به تصحیح اقبال صلاح‌الدین، انتشارات نگاه

• دیوان عمان سامانی، با مقدمه و تصحیح محمدجواد مولوی‌نیا، انتشارات امام عصر

- دیوان حکیم فرخی سیستانی، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، انتشارات زوار

• دیوان خاقانی، با مقدمه‌ی فرشید اقبال، انتشارات اقبال

• کلیات اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری، با مقدمه و تصحیح احمد سروش، انتشارات کتابخانه‌ی سنایی

- گلشن راز، شیخ محمود شبستری، با مقدمه و تصحیح دکتر حسین محمدزاده‌ی صدیق، انتشارات اختر

• نیما یوشیج (مجموعه شعرهای نو، غزل، قصیده، قطعه)، با نظارت شراگیم یوشیج و تدوین مینا میرهادی، نشر اشاره

- دیوان کامل رهی معیری، انتشارات شقایق
- نجوای سهیل، روح‌الله امیری سنقری، با مقدمه‌ی استاد بهاء‌الدین خرمشاهی و اهتمام کیومرث مؤیدی، انتشارات زرین

• بوطیقای شعر نو، شاپور جورکش، انتشارات ققنوس

• مکتب‌های ادبی، رضا سیدحسینی، انتشارات نگاه

• نقد ادبی، سیروس شمیسا، نشر میترا

• داستان یک روح، سیروس شمیسا، نشر میترا

• از سکوی سرخ یا مسائل شعر، یدالله رؤیایی، انتشارات مروارید

- خطاب به پروانه‌ها و چرا من دیگر شاعر نیمایی نیستم، رضا براهنی، نشر مرکز

• ادبیات چیست؟، ژان پل سارتر، ترجمه‌ی ابوالحسن نجفی و مصطفی رحیمی، انتشارات نیلوفر

• تهوع، ژان پل سارتر، امیرجلال‌الدین اعلم، انتشارات نیلوفر

• ساختارگرایی و پساساختارگرایی، داناله دی پالمر و تری دانکلبرگر، ترجمه‌ی مهشید کریمانی، انتشارات شیرازه‌ی کتاب ما

• گفتگو با دخترم درباره‌ی فلسفه، روژه پل درووا، ترجمه‌ی مهدی ضرغامیان، نشر آفرینگان

• تاریخ فلسفه‌ی یونان، دبلیو. کی. سی. گاتری، ترجمه‌ی مهدی قوام صفری و حسن فتحی، انتشارات فکر روز

• الفبای فلسفه، نایجل واربرتون، ترجمه‌ی مسعود علیا، انتشارات ققنوس

• دنیای سوفی، یوستین گردر، حسن کامشاد، انتشارات نیلوفر

• ماده و آگاهی (درآمدی به فلسفه‌ی ذهن امروز)، پاول چرچلند، ترجمه‌ی امیر غلامی، نشر مرکز

• آموزش فلسفه، محمدتقی مصباح یزدی، انتشارات چاپ و نشر بین‌الملل

• کلیات فلسفه، علی شیروانی، انتشارات دارالفکر

• اگزیستانسیالیسم و اصالت بشر، ژان پل سارتر، ترجمه‌ی مصطفی رحیمی، انتشارات نیلوفر

• هستی‌شناسی در مکتب صدرالمآلهین، استاد جعفر سبحانی، انتشارات توحید

• دریدا، جف کالینز و بیل می بیلن، ترجمه‌ی علی سپهران، شرکت نشر و پژوهش شیرازه

• نهاد ناآرام جهان، عبدالکریم سروش، انتشارات صراط

• جنس اول (توانایی‌های زنان برای دگرگونی جهان)، هلن فیشر، ترجمه‌ی نغمه صفاریان‌پور، انتشارات زریاب

• جنس دوم، سیمون دوبووار، ترجمه‌ی قاسم صنعوی، انتشارات توس

- جهان هولوگرافیک، مایکل تالبوت، ترجمه‌ی داریوش مهرجویی، انتشارات هرمس
- ذهن هولوتراپیک راهی به سوی جهان هولوگرافیک، استانیسلاو گروف و هال زیتا بنت، ترجمه‌ی محمد گذرآبادی، انتشارات هرمس
- عرفان و فیزیک جدید، مایکل تالبوت، ترجمه‌ی مجتبی عبادالله‌نژاد، انتشارات هرمس
- یک (کوانتوم، عرفان و درمان)، دکتر مسعود ناصری، نشر مثلث
- صفر (تولد و مرگ در فیزیک جدید)، دکتر مسعود ناصری، نشر مثلث
- شرح زندگی یک یوگی، پاراماهانسا یوگاناندا، ترجمه‌ی انجمن مترجمین، انتشارات تعالیم حق
- لیلا زانا - دختر اسطوره‌های سرزمین من -، آرش آذرپیک، انتشارات سماء‌القلم
- جنس سوم - نخستین کارنامه‌ی فرزندان دیدگاه عریان -، آرش آذرپیک و مهری‌السادات مهدویان، انتشارات کرمانشاه
- بوطیقای عریان - منشور جهانی حقوق واژگان -، مهری‌السادات مهدویان، با مقدمه‌ی آرش آذرپیک، انتشارات لینا
- بین دو عشق، مهری‌السادات مهدویان، با مقدمه‌ی آرش آذرپیک، انتشارات کرمانشاه
- بانوی واژه‌ها، مهری‌السادات مهدویان، انتشارات لینا
- فرازن - بانوی عاشقانه‌های زمین -، مریم نظریان، انتشارات طلعه‌ی سبز
- گزاره‌هایی در ادبیات معاصر ایران (شعر)، دکتر علی تسلیمی، چاپ سوم، نشر اختران

- نقد دکتر محمدمبین مروتی بر کتاب جنس سوم، نشریه‌ی آوای کرمانشاه، شماره‌ی ۸۳۵، ۲۱ فروردین ۸۵ و شماره‌ی ۸۳۶، ۲۸ فروردین ۸۵
- نقد سیدوحید سمنانی بر بیانیه‌ی غزل مینی‌مال و کتاب لیلا زانا، روزنامه‌ی رسالت، شماره‌ی ۵۷۱۷، ۱۱ آبان ۸۴
- نقد احمد طالبی‌نژاد بر کتاب جنس سوم، ماهنامه‌ی فرهنگی- هنری هفت، شماره‌ی ۳۲، آبان ۸۵
- نقد محمد شیدای دزفولی بر کتاب لیلا زانا، هفته‌نامه‌ی آیین زندگی، ۱۴ تیر ۸۴
- نقد عبدالرضا قناد دزفولی بر کتاب لیلا زانا، نشریه‌ی همسایه‌ها، شماره‌ی ۹۴۹، ۲۵ مهر ۸۴
- نقد ح. مولایی‌فر بر کتاب جنس سوم، نشریه‌ی ندای جامعه، شماره‌ی ۱۹۸، ۲۹ شهریور ۸۸ و شماره‌های پیاپی ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴ و ۲۰۵
- نقد علی‌رضا بهرامی بر مکتب ادبی اصالت کلمه، هفته‌نامه‌ی مثلث، شماره‌ی ۸۴، ۱۹ تیر ۹۰
- پاسخ بنیان‌گذار مکتب اصالت کلمه به یک روایت مثلث، هفته‌نامه‌ی مثلث، شماره‌ی ۹۲، ۱۳ شهریور ۹۰
- مقاله‌ی «کاراکتر هرموتیک»، آرش آذریک، مجله‌ی رودکی، شماره‌های پیاپی ۱۱۱ و ۱۱۲، اسفند ۹۰ و فروردین ۹۱
- مقاله‌ی «فرازن و جنبش پسافمینیستی»، آرش آذریک، نشریه‌ی ابوذر، شماره‌ی ۱۰۲۳، ۲۸ دی ۹۰
- نقد مهری‌السادات مهدویان بر کتاب لیلا زانا، نشریه‌ی همدلی، شماره‌ی ۱۸۲، ۷ اسفند ۸۴
- مقاله‌ی «نگاهی به سبک جدید شعر- واژه (آشنایی‌زدایی از دستور زبان)»، زرتشت محمدی، روزنامه‌ی ایران، شماره‌ی ۵۹۹۹، ۲۱ امرداد ۹۴

- مقاله‌ی «مکتب اصالت کلمه - ناقد عریان-»، زرتشت محمدی، هفته‌نامه‌ی غرب، شماره‌ی ۵۰۰، ۳ امرداد ۹۵
- مقاله‌ی «کلمه و شناخت»، زرتشت محمدی، نشریه‌ی ابوذر، شماره‌ی ۱۱۳۷، ۲۱ دی ۹۲ و هفته‌نامه‌ی شمیم صبا، شماره‌ی ۴۹، ۲۳ دی ۹۲
- مقاله‌ی «اصالت شعر و داستان یا اصالت کلمه؟»، هنگامه اهورا، روزنامه‌ی اطلاعات، شماره‌ی ۲۵۰۴۱، ۱۹ آذر ۹۳ و شماره‌ی ۲۵۰۴۶، ۲۶ آذر ۹۳
- مقاله‌ی «گذری بر ژانر واژانه»، نیلوفر مسیح، روزنامه‌ی آرمان، شماره‌ی ۲۸۷۳، ۱۸ مهر ۹۴ و شماره‌ی ۲۸۷۶، ۲۱ مهر ۹۴
- گفتگوی خبرگزاری فارس با نیلوفر مسیح، روزنامه‌ی غرب، شماره‌ی ۴۷۸، ۴ بهمن ۹۴
- مقاله‌ی «قراردادی بودن کلمات از نگاه مکتب اصالت کلمه»، نیلوفر مسیح، روزنامه‌ی غرب، شماره‌ی ۴۸۹، ۱۲ اردیبهشت ۹۵ و هفته‌نامه‌ی لوتکه، ۸ خرداد ۹۵
- مقاله‌ی «چرا مکتب؟»، نیلوفر مسیح، نشریه‌ی ابوذر، ۱۴ دی ۹۳ و ۲۱ دی ۹۳
- نقد مجموعه‌ی بین دو عشق، نیلوفر مسیح، هفته‌نامه‌ی باخت، شماره‌ی ۱۴۷۳، ۱۱ دی ۸۹
- مقاله‌ی «نیم‌نگاهی به بیانیه‌ی مکتب ادبی اصالت کلمه»، نیلوفر مسیح، نشریه‌ی ابوذر، شماره‌های پیاپی ۱۱۳۲، ۱۱۳۳ و ۱۱۳۴، سوم، هفدهم و بیست و سوم آذر ۹۳
- مقاله‌ی «گذری بر شعر نیمایی و ادبیات کلمه‌گرا»، نیلوفر مسیح، نشریه‌ی ابوذر، شماره‌ی ۱۱۶۹، ۲۳ مهر ۹۳
- مقاله‌ی «تفاوت‌های فراداستان پست‌مدرن و فراداستان کلمه‌محور»، نیلوفر مسیح، نشریه‌ی ابوذر، شماره‌ی ۱۰۸۸، ۲۴ دی ۹۱ و شماره‌ی ۱۰۹۰، ۸ بهمن ۹۱

• مقاله‌ی «گذری بر وجودگرایی گشتالتی در مکتب ادبی اصالت کلمه»، نیلوفر مسیح، نشریه‌ی ابوذر، شماره‌ی ۱۰۹۶، ۱۶ اسفند ۹۱

• مقاله‌ی «جنس سوم در ادبیات کلمه‌گرا»، نیلوفر مسیح، نشریه‌ی ابوذر، شماره‌ی ۱۲۵۷، ۲۱ شهریور ۹۵

• مقاله‌ی «نیم‌نگاهی به غزل مینی‌مال ایران»، آسا آرامش، نشریه‌ی ابوذر، شماره‌های پیاپی ۱۱۰۰، ۱۱۰۱ و ۱۱۰۲، هشتم، پانزدهم و بیست و دوم اردیبهشت ۹۲

• مقاله‌ی «گفتاری در موسیقی کلمات در مکتب ادبی اصالت کلمه»، آسا آرامش، نشریه‌ی ابوذر، شماره‌ی ۱۱۴۳، ۴ اسفند ۹۳

• مقاله‌ی «پیش‌درآمدی بر غزل کلمه‌گرا در مکتب ادبی اصالت کلمه»، آسا آرامش، نشریه‌ی ابوذر، شماره‌ی ۱۱۵۳، ۲۵ خرداد ۹۳ و شماره‌ی ۱۱۵۷، ۲۵ تیر ۹۳

• مقاله‌ی «نقد ادبیات کلمه‌گرا بر مکتب ادبی کلاسیسیسم»، آوین کلهر، هفته‌نامه‌ی لووتکه، ۲۵ اردیبهشت ۹۵

• مقاله‌ی «آب در خوابگاه پدرخواندگان ادبیات کرمانشاه»، ماهان ولی‌زاده، نشریه‌ی آوای کرمانشاه، شماره‌ی ۸۵۶، ۲۱ شهریور ۸۵

• جوابیه‌ای به ایرج کیا، اشکان رضایی، نشریه‌ی آوای کرمانشاه، شماره‌ی ۸۶۴، ۲۳ آبان ۸۵

• گفتگوی امیر مرزبان با آرش آذرپیک، در دو قسمت، برنامه‌ی «گفتگو با ادبیات»، رادیو فرهنگ، تابستان ۸۸

• گفتگوی ابوالفضل پاشا با آرش آذرپیک، برنامه‌ی «کارنامک»، رادیو فرهنگ، بهار ۹۵

رمان‌ها و مجموعه داستان‌های ایرانی نشر روزگار

- ۱- روایت کشتگان زنده/ نرّه گاو و پهلوان چنگیز/ رستم در مرداب
خوان دوم، حسن اصغری
- ۲- مرغی که مانند پنگوئن راه می‌رفت و قهقهه می‌زد، حسن
اصغری
- ۳- آقای مازنی و دلتنگی‌های پدرش/ از رمان (جستارهایی پیرامون
آثار هوشنگ گلشیری)، مجتبی هوشیار محبوب
- ۴- هوایی این تنورخانه را دوست دارم (رمان)، طاهره اسکندری
- ۵- روی جاده نمناک/ مسافران مه (رمان)، خدیجه قاسمی
- ۶- هیچ هیچ شدن/ خانه‌های دوش به دوش (رمان) خدیجه
قاسمی
- ۷- نقره دختر دریای کابل / گوشواره انیس، حمیرا قادری
- ۸- یک فنجان قهوه تلخ / شب ققنوس (رمان)، نازیلا نوبهاری
- ۹- چیزهایی پیش می‌آید (رمان)، نسیم عزیزی
- ۱۰- دیروز تا بی‌نهایت صفر (رمان)، کیوان باژن
- ۱۱- آتش زیر خاکستر (رمان)، پروانه کریمی
- ۱۲- اسپینوزای من/ من تنهایی، م. ح. عباس‌پور
- ۱۳- وسوسه‌های نوشته (مجموعه داستان)، کیانوش گلزار راغب
- ۱۴- راکاره / اوستا بابا/ خونه زاد/ ملنگو (رمان)، رحیم کلهر
- ۱۵- عشق پیری، حسین‌علی بهرامی
- ۱۶- فرخ لقا و سیمرغ (مجموعه داستان)/ همراه آفتاب، محمد
عزیزی
- ۱۷- خواب خون (رمانی بر اساس زندگی محمدحسین فهمیده)
محمد عزیزی

- ۱۸- قصه‌ای برای پیاده‌رو (رمان)، فهیمه سراوانی
- ۱۹- دل‌پاره‌های دریا / آوار کهنه‌ی خاطرات، محمد ابراهیم شیخ‌ویسی
- ۲۰- وقتی که مرگ آرامش است / کسی تنها نمی‌ماند/ خاص بانو، محمد مسعود کیایی
- ۲۱- خانه‌ی خار (رمان)، عبدالحسین فرزاد
- ۲۲- سکوت، زهرا لرستانی
- ۲۳- سایه روشن‌های بهاری / سرگیجه / قمارباز / خانه‌ی پلاک ۱۸ / مجتبی حبیبی
- ۲۴- همه ساعت‌های جهان خوابند، علیرضا آقائی راد
- ۲۵- هیچ وقت هیچ جا، صادق عادیان
- ۲۶- هشت بهشت / من از سی و سه نفر / مصطفی محمدی
- ۲۷- ستاره، پرویز ابوالفتحی
- ۲۸- من زن هستم، مریم بصیری
- ۲۹- ماه خاموش / بامداد برهان، زهرا میرزایی
- ۳۰- فصل چیدن گیلان، هومن هویدا
- ۳۱- شاید دیگری، پروانه شفیعی‌نیا
- ۳۲- جنگل آدم‌ها، (هجده داستان از هجده نویسنده در دنیای حیوانات)، احمد بیرانوند
- ۳۳- اسب‌های باغ ملی، رضا مهدوی هزاوه
- ۳۴- اتوبوس شبانه‌ی شمال، منیره خدابخش حصار
- ۳۵- همت (رمانی بر اساس زندگی شهید محمد ابراهیم همت)، دوره دو جلدی. محمد عزیزی
- ۳۶- دستی بر خیال / نمک نبات / محمد خدابخش
- ۳۷- غبار غروب / مهدیه عشرتی
- ۳۸- ابدگاه گالونتوس، بهاره نوربخش
- ۳۹- بر گور من سنگی مگذارید، کیارش صناعتی‌ها
- ۴۰- دزاشیب، اردشیر نورایی
- ۴۱- بن‌بست، احمدشاه فرزاد
- ۴۲- پنج‌شنبه‌ها با مرگ، آریا تابنده‌پور
- ۴۳- تصمیم، طاهره ناخدازاده
- ۴۴- خسته‌خانه‌ی خواب و خاکستر، نورالدین سالمی

- ۴۵- خواب باران، شهلا مصدق
- ۴۶- دختر مهره‌های تلخ، فهیم برزنونی
- ۴۷- در انتهای کوچه ماه می‌شوم/ سیاه آبی، مهرداد والی‌زاده علوی
- ۴۸- دزد دریایی، حسین بنکدار
- ۴۹- دوبلور، رامین جهان‌پور
- ۵۰- راز پنهان/ لذت ممنوع، محمود کلاتی